OEUVRES
COMPLÈTES
DE
SAADI
MANUSCRIT
PERSAN
ÉCOLE ROYALE
DES JEUNES
DE LANGUES
DE PARIS

34

343

École royale
des
Jeunes de langues de Paris

Inscrit au Catalogue, langue Persane
sous le Numéro 376. 56

یا قاضی الحاجات و یا مجیب الدعوات

این کتاب کلیات حضرت شیخ سعدی شیرازی را بفرزند عزیزه
عفیفه مستوره هاشمیه عایشه بانو بیگم بملکیت بخشیده شد هرگاه بعنایت الهی
توفیق خواندن این کتاب یابد بحسنه خیریت دارین این نیازمند درگاه
و خادم خلق الله سید عبدالله المخاطب بعبدالله خان بهادر فیروز جنگ
هاشمی ترمذی حسینی نقشبندی فاتحه فایحه میخواند باشد بتاریخ غره ماه
نوی قعده سنه ۱۲۷۰ دردارالامان پتنه از صوبه بهار هنگامی که بوالا منصب
هفت هزاری ذات و سوار و صاحب صوبگی این صوبه سرفراز بود تحریر یافت

قیمت

سگر و سپاس معبودی را جلت قدرته که او بنده و مخلوقات عالمست و روزی دهنده ما بین و بنیات آدم گرمی که فرمان
نفس مطیع و عاصی گشیده و گسترده رحمی که از دیوان رحمتش در کوشش گنهکاری در هر سب تاری بلکه در هر شبانروزی
صد بار این نداست که هل من تایب هل من مستغفر بگشنده کرتار عفوت را سد عصمت دوستان گردانید
جبابی که نشر پشه ضعف رابع قهر دشمنان ساخت و در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و بلغوت ظهیر و دستور محتاج
نگشت و او میلزا افضلیت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید و نه از معصیت عاصیان صیانت
او در انقطاع بالاشی گر ان ابطشه لقوی عزیز و نه از اطاعت مطیعان لکتی او را سودی یا ایشی ان الله
لغنی عن العالمین و درود نامعدود و تحیات بیحد و صلوات بیعد رسید مر سلطان خاتم النبیین سرور
کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا مصدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
که بر گزیده عالمیانست و رحمت ادمیان و بر آل و اصحاب و اشیاع او باد اما بعد بدان ای عزیز من
اعزک الله فی الدارین که بر شی ارشبا این ضعیف علی بن احمد بن ابی بکر الحسن الله عاقبته و اموره در مجمعی حاضر بود
در صحبت بعضی از محاویم و ایمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوشنده خوش الحان گوشندگی
میکرد و میان جمعیتی دست داد که خاص و عام ان مجلس یکبارگی بیهوش شدند و خود بحرقی فتاد که حاضران مجلس
بعد از وی گذاشت متفق القول گفتند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده بود فی الجمله در اثنای سماع قوال از
غزلهای شیخ المشایخ فی عصره قدوة المحققین بحر العاشقین افصح المتکلمین مفوه العرب لکین شرف الملة والحق والدین
مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند نظر خدای بنان نمر هوا نباشد
وحیرت ازین غزل خواند و بغزل دیگر رفت یکی از حاضران مجلس بعد از سماع قاضی این غزل از قوال طلب کرد باید
نداشت از این جا کی را التماس کرد که نسخه دیوان شیخ نزد شماست اگر قاضی این غزل طلب داری مشتی باشد بر حسب اتفاق

ایشان مجموع طبعات و مدایح و حوایج را بنظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت با اجزای غزل رسیدیم در اثنای
آن طلب یکی از دوستان شریف حضور ارزانی فرمود و پرسید که غرض از این مطالعه چیست حضرت جل جلاله
باز گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این غزل چندین زحمت نبودی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند
همه بر این اتفاق کردند و گفتند تدارک این سهو باید کردن و فهرستی نام بنده را این مهمی خاطر شست و بدان شغول
شدم و مجموع کتابهای غزل قصاید جمع کردم اول از هر غزل بر طریق حروف تهجی مفرد کردم چنانچه طالب ما فی الباب بر سد
در شهور سنه ست و عشرین بسبعمایه باتمام رسانیدم بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه بر این خط دیدم
و منتشر گشته روزی با جمعی در کوشه حاضر بودم و شخصی قطعه نوشته بود و این بیت بطریق المثل نوشته بود بیت

من از وفا و عهد چنان گشتم گرد این بوالهوس بدارم سیصد تمر ۔ یاران التماس باقی این غزل نمودند دیوان طلب شد
هر چند طلبیدیم نیافتیم ناچیز حمت بآن رسیدیم سبب آنکه فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و در این
بیت از سیاق غزل بود یکی از یاران گفت اگر این فهرست بحرف آخر بودی اسانتر توانستی بدان رسیدن اگر
کنی دم بر سیاق حروف آخر بر طریق تهجی فهرستی نو ترتیب دهی کاری باشد و مارا منتی بر حال مقترح مسبان مدتی سعی نمودم
در حروف آخر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی ساختم و در آخر جمادی سنه اربع و ثلثین و سبعمایه باتمام رسانیدم
امید که طالب را حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مذکور دارند باشد که از روح مبارک شیخ ما مدد فیضی

رسد بخیر انشاء الله و هو العزیز

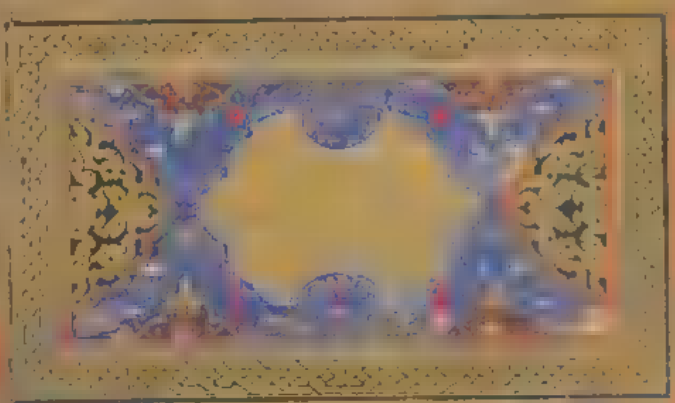

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وعلیه توکلی رب تمم بالخیر والسعادة
پاپس فی غایت وستایش نهایت آفریدگاری را جل جلاله وعم
نواله که ارکان موجودات در دریای وجود شخص انسانی را سفینه پر
پرداخت وهر یه را باصناف واوصاف وصور عالم مختلف
وانواع والوان وهیئات مختلفه داشت زبن وفضل مرین سفینه
خزینه ساخت ودرین دریا از خصوصیت ی لقد خلقنا الانسان
پسیر ترقی خزین سفینه را کرامت بخشود وبساحل این دریا

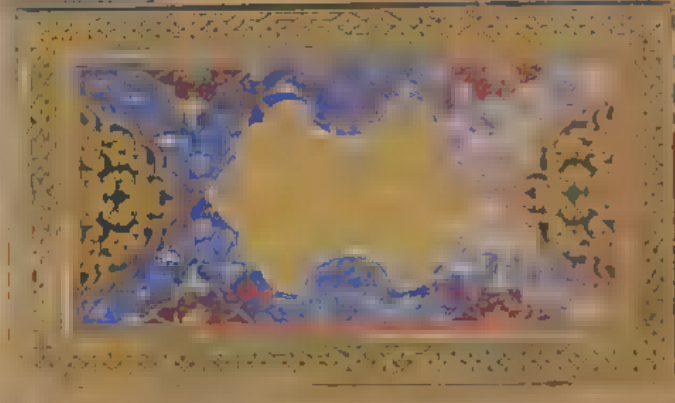

جزیرهٔ اراد متعود تعالی و تقدس ارادتی صدوشای بی حد جهان
افرین باد او ان پیشوایش و افرین باد بر پیشوای انبیا و سفندای اصفیا
محمد مصطفی باد کر سفاین اشخاص اسپایی را علاج است و دریای
بی نهایت حضرت ربانی را سراج صلوات الله علیه و علی آله
اجمعین اچون سفاین و مراکب دریایی صورت را اسپ مختصر
کمانزا ان دارنی خوانند چاره نیست کر دلیف و حریف او باشد
تا بدان جناح او متصفی کردد و اکر سفینه بزرکی از هبوب ریاح مختلف

در معرض سیبی افتد تا از آن کرانه‌ی بطرفی جنبه تخلف نماید و در بن افتاده سی سنبه شخص ایشان که کرانه کرات
بایست و سیر او در دریای معان سنبه مختصر که در زورق می‌نشیند و عشره دوره بحور بحور در بر دارند چه جای آن است
که زمین و همشین او باشد خصوصا اینکه سفاین و قرابین ملک و ملکوت و جمال احوال عالم جبروت و کرانه‌ی ان انتقال انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند مسیح موجودی پدرای تحمل اعباران نداشت همه‌ی ایشان
و ازان فابین ان یحملنها اشفقن منها خنین ایشان که دل شخص انسان بود حامل ان آمد که وحملها الانسان
و بحقیقت این ساکنین در تحمل اعباران که عبودیتشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است سنبه‌ی مستحقرند
منا السفینة فکانت لساکنین در ضمن این بشارت هزاران بشارت است ان کدایان فخر و سلطنت کاهل
فقر و مسکنت اند یعنی ان سالکان طریق طریقت که غواصان بحر حقیقتند اگرچه بدایت حالت ایشان است که باول قدم بر
شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشرط طریقت برسند و از انجا بدیار طلب بادیه بر صوب صواب طریقا
فی البحر یبسا راست کنند و روی بدریای حقیقت اورند اما چون بسر حد رسند کشتی همت را بدست بهمت لنگر
تعلقات کونین بتصرف تکلف ویتبتل الیه تبتیلا منقطع کردانند و روی بلجه بحر محیط حقیقت الا انه
بکل شیء محیط آرند و چون بحر بعید و مسافت رافتان دریای بی پایان بخودی خود قطع نتوان کرد دلی سنبه پر دانسته
باتوجه از خود شاید رسید که الطلب وجد السبل سدد تا انجا که سلطان وشان رسیده سیاه تند در ادراک
این سعادت کبری دست مواهبت در فرق مرافقت سکینچ لمن مسکینا می نهند کی کوهرشب افروز اد هر و من
دونه تحت لوائی در عرض عقد شب شبرنگ اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا و
احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد این چه سرست که سلاطین خود را طفیل ساکنین می خوانند با انکه این ساکنین
در عین سلاطین می خوانند اری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین در داد اند این سلاطین خود را طفیل ان
مساکین بساختند تا فارد همت وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا در دامن عصمت ایشان نشینند و چون حوالتگاه
ان العشرة فاویهم مراحی پیدا کردند با کان کرد معبودان فاردت ان اعیبها کردند کوه
اذکروانی اصلح دعائکم و این ساکنین خود را ببرزاحیت و این بحر بیکران بر سنبه مثل اهل
بیتی کمثل سفینة نوح می بینند این چه نشانی بوقلمونست که از پرده غیب مینمایند و این چه طلسمات مختلف
کرمی بینند و می کشایند کاه سلطنت ابوری پسندیده اند و کاه محمدی اکاهیت علکوتی میپرند و کاه نوحی را نباید کاه ساز

اگر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا کردند و سفینه بنا بر دعای ساکنین کرده عمر سر و کار ایشان با بحر محبت
و تحسین سرایشان هزار طوفان محنت چه عجب کر تمسک بسفینه سازند تا فوز در ساحل نجات یابند تا زین میانه برکران
بحر عمیق بی بایکناری رسند دل شب را واقعه نویسد . نازدی سفینه و ناخدا و یعنی که از این بحر کرانه نیست
جان جو سفینه برون آن بود . الا بدست آویزان مساکین که یعلمون فی البحر حرفت وصنعت اینانست جز سفینه نباشد
تا در وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم یاری دهد و اینانرا از نهنگان گیتای هوا و دیو خوف و رجا و هبوب
شمال و جنوب قبض و بسط و عواصف و عواطف امل و هبت نجات و هبوط خطاب و هشت و عرقاب حیرت برهاند
پس کسی که این طایفه برای منفعت قوانح و مفرح قوادح و دفع علت و جلب محبت مجموعه می سازند و کار علوم از منظوم
و منثور در دو می پردازند و انواع فواید و فوائد در آن دفینه می کنند و نام سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای
مختلفست که عان و قلزم در جنب آن محیط غدر و آشوبست سفینه ایست که گر صد هزار طوفان فنون . کنار بحر هزارش همین یکین است
و گر تجارت بحر و سفینه میخواهی . سفینه کرد و بحر ابو دلف است . از آنرا که نجات را سفینه بست . در بحر خمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این عجبست . در ضمن سفینه بحر غیبست . هر چند که از روی صورت سفینه صفت در مجالست و مؤانست
گاه از عرقاب قبض ساحل بسط می توان رسید و گاه از مهالک بسط بمزرعه قبض میتوان خرامید اما از راه نکته
بحرانست که از روی ظاهر دلال معانی و جواهر معادن انسانی متوجهست و بگوهر و آلای علوم بابان ترین و جون از روی حقیقت
بدیده بصیرت نظر کنی و در شهرستان قالب طالب روح فوح صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی
و سبعی و شیطانی . ابعودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند و روز و شب سنان و اسکار اکه انی دعوت
قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم
و استغشوا ثیابهم و اصروا و استکبروا استکبارا نشنوده و قدم نمیدارند بسیکو بیعت
و بندگی در نمی آید و نوح روح را زاست ملکی و روحانی جون از امت صفات جسمانی جو خصوصیت لنجعلها
لکم تذکرة و تعیها اذن واعیة تقریر نمیکند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر می دارند تا حق تعالی بطوفان
بلا یکی ابانی نگذارد و در مخواهد ربّ لا تذر علی الارض من الکافرین دیاری چه بنظر روحانی می بیند که از کفار صفات
چندان متولد است نفسانی و شیطانی بحدی که هر یک هزاران فتنه و آفت انگیزد که انک ان تذرهم
یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از نور دل فوارة ق
فار التنور میکشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان مشق ملای عالم نفسانی و حیوانی است و غایه از اندازه
جسمانی و مغرق مقولات جسمانی روانه میکند و از دیر عنایت باران عاطفت می بارانند و در معرض عرقاب طوفانی

وتوفیق سیدب بلا و ابتلای بآیات الطاف ذوالجلال بنوح روح میرسد واصنع الفلک باعیننا ای نوح
روح سفینه بکیه بساخته کن و خانه دل را از خلقات کونین پرداخته بساز و کشتی نفس امّاره را اگرچه از ازواج روح
وجسد متولد شده باشی انی معنا چون موصوف بصفت انه عمل غیر صالح و دواع حرمان برسین
خان هرچند نوازش پدرانه و کرم کریمانه با او میکردی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه و قصد جاهلانه میکرد
سآوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت غلوی و جهولی از بن بیخبر که لا عاصم الیوم من امر الله نوح روح دست ازین صفات کریمه
صفات ذمیمه بدار و لا تکونن من الجاهلین چه جواب دید اشارت موجز قیل یا نوح اهبط بسلام منا صلاح
وقت در آنست که پرنیان فرزندی و دلبندی منقطع کنی و آیه انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح بر دوخوانی عجب حکایتیست
اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد و ناهرمان کرا او دشهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کی
آشنای دیده تا نظار انوار فیض الهی در هر مشکات سینه و مصباح دلی که زده وده هوا و ریاست و نی نیب جیدی وصفا
روشنائی پیدا شود یک سر از ان بسر ارجق از دکان و یکحرف از اشارت ایزدی بگوش فی الجمله چون جگر سوختگان
آتش محبت و مشتعلان بارادت آتش اشتیاق بالا گیرد و دود و دواغ بر سوی دماغ کلیه دانشراح صدور
و ارتیاح ارواح را سودائی که مبیض چهره معانی بود و رقیق نسخه تا در مکاید و ابد اشواق و مقامات شداید فراق
ازان تعلقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند و ان المدامة من ریقه الجام منکره و مرفه خواطر آگاهت
خوان علوم برعدار غدر تحریر و جلوه تحسین فخر کرده اند و از نواب کلک صد هزار چنرار عنبر تر بر دیبای شعشعه
ریزند تا چون آینه طبع از طلاقت وضیق حالت طول نشوند انجلا و انکشاف رالطایف کلمات و ظرایف حالات
گردشگان که از صدر و رکب و بطون دفاتر و القاس ایشان در سفینه سینه ذخر باشد بر خوانند و آینه طباع
ارصدای خلاصت بصفای این مقالت مجلو گردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار
و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و سامانه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله طلب و عروس حجله طرب در فرق
شفیق و جلیس انیس بود و تعبیه سینه و سفینه بحکمی ان اوردیا هم را در آن کاشف اسرار و حاوی انوار و حمل انوک کلکک معمار
لنگر کشتش عقده عقل و بادبانش همت احرار و از لطایف سکینه ارواح و در قوات جبینه اخیار
کشتی محمل از عجایب بحر و بحر ای طبع کوهر دار و از لطایف خامه بر لب و آبش از بحر سینه ابر
سخنوران غرایب فنون و عجایب بوقلمون در وصف هزار ابکار افکار که هریک امهات بلاغت و ابای براعت
زاید متوطن در حفایای زوایای صدورشان فرایند و تنگ چشمان فرایند و طوطیان طوطی ارواح و بلبلان قفس اشباح از حزن

حال بنظر قال او رند میمون فال کرمشاطه فصحی و بلغای تجلی و حلی فصاحت و بلاغت عرایس و غوانی بسماع و اطباع
کرام و اکابر و افاضل و فواضل بارانند و از لطایف انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح بیاری از طراوت الفاظ
و معانی چون باغوتست ریانی و جواهر عانی هم شامم ارواح از روایح ان معطرم مسامع قلوب مرتب نغمات ان
معنبر مضامین بخاطر و ضمیر مرا یه و مستتر و منطوی ان چون حال معشوقان ربا و معشوقات پس جمال عاشقان
انگشتنما و رونق و سمن بام و رکین حدوه غزال با کید کرشمین عرب و عجم با هم آهنگ ترک و هندو و رهم آویخته حبشی و فرنگی
ممتاز شده با هم چون انار کدانه کشته قلم بر صفات آن قاصر شده عواصل فکر در بحور آن غواصی نموده گاه فهم در سواحل
نگاه وهم از رونق چهره امید از عکس آن گلشن دین فروغ آرزو و فضای ان روشن در سفر قرن و در حضر حسین مصحح
خیر الجلیس فی الزمان کتاب . اگر محسنین عنان جان باران قلم سپرده آید کرد حصول این فصول و دقایق این حقایق نیاید
و اگر به از تتر تاری جوان قلم سر در اید شعر لم یسق فی الدار حلی فاحسن و لا قلم . و لا مداد و لا شی من الورق پس
بان بتر که خیر الکلام ما قل و دل رخ انیم و آتش از روی این مقالت باب تا لی بر ما بقی فرو نشانیم و ابواب الموفق للخیر
قدم الرسالة الموسومة بتقریر دیباچه

واحمده رب العالمین تم قم
الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم
بکن فیکونی را که او صاف پیوسته بعدم
ما زال فی ازاله متعزز ا بالکمال

رساله در مجلس اول

او ای هر چاره او بیچار گان را چاره او
دلدار هر گمگشته او غمخوار هر صاحب غمم
بر العقول ظاهره بر القلوب حضوره

نور النواظر نوره سر النفوس سرادم
در دیده جان دل نام جیحون جان دل
دل زان او او زان دل گر عاشق زار قدم

دانا علی احواله احاب لطفا حسانه
ماسوی کام ملایه بر اسپم اکرم الامم
درویش او را نام نه گر چاشت شام نه

دلدار دلشن ایامنه دلبر بدلش رامم
والی الحی عرفانه ماصل فی قسمه دانه
سبحان سبحانه صاف المنی فوق الامم

از هر چه گویم برتری در هر چه جویم مهتری
وز انکه دانم مهتری ای جان جانان احرم
تحت السنی المصطفی بلا علی ثم الصفی

احمد حی اوصافه فاز سادة بسل العرم
ای موت دلخالف او مرهای کهنت او
نام فلنی نام او فخر عرب نور عجم

صلی علیه ما اصاب مصابیح السما
عقل ثنای گوی او دل خیره از سودای او
جانا فدای وی او ان محتشم ان محترم

واز ان سخن خام جلال و از ان خوبصورتان اطلس پوش والشمس والضحی و از ان قصب پوشان

فرا بهشت ماوی فسنه و والی — کسی کوی دولت زدنی برد . که با خود نصیبی بعقبی برد مقدم المجلس الاول الرابع

تعالی یا ایها الذین آمنوا

حق جل وعلا اقرار کرد در کارگاه

اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت

کشید اتقوا الله ایمان را اثبات کرد

وبتقوی فسنه بود تا بدانی که عروس ایمان با نکه جمالی دارد دلی بنور تقوی کمالی دارد درحدیث از حواجه عالم صلعم

وخلاصه بنی آدم محمد صلی الله علیه وآله وسلم که فرموده که از خدای عزوجل شنیدم که من شهد ان لا الله الا الله دخل الجنة

هر که گواهی بدهد بر اینکه خدای جز او هیچ خدایی نیست در آید ماهر علی که دارد باچندین

شرف و دولت که گفته اخلاص است بوجود تقوی پیوسته است یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله در بیچ حکمت

ما نا که خدا و پیغمبر دعوت میکنند مومن با لقام اولیا که هر که گفته شما دست باخلاص گفت بدایره ایمان درآمد

الهام که بقدم تقوی رفت غالب است که مقام اولیا یابد دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم

ولا هم یحزنون ولایت راهم این دو طرفست امان وتقوی بامید ای دوستان که ما را بین هر دو طرف نگه دارد تا ان

ایمنیت واصل است بانقیاد مکانی حاکه میرسد و در هیچ کاری کم نباشد کار دولت صحبت اولیای خدا که مقربان

حضرت بگرداند محروم نسوم و ان میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه یارب حاکه خلعت ایمان بخشیدی مرا بتقوی گرامت

کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت غرض از بار دگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده وحکمتی خالی نیست

وگفته اند تاکیدست که الکلام اذا تکرر تقرر مدا که تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان وتقوی عارفان تقوی صالحان

از اندیشه روز قیامت ارسپتل که ولتنظر نفس ما قدمت تقوی عارفان اندیشه از جبار رب العالمین

در حال واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون وتقوی صالحان نزاشتیدن علی نپسندیده در نظر یار اید ونفس

وطبیعت را مایل ان نکند در روز قیامت وحساب که عرصه اولین واخرین باشد نیکنامی تاج کرامت بر سر وقامی سلامت

در بر و بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی گمشده وان گنهکاران بی نشان روز گار دل از داغ ندامت ریش

و سر از خجالت در پیش از نگ چنین بموقف بر سند و دست از کنا مها ندانند اما که مهر انوفق نبخشند

مثل و فرنگ عنده فی جوار	یوم التغابن ایستنظر المرء	یا غافر الذنب جل عن تغیر	قید ان ساری احوان علی کرم
کدبان بنی اندر رود بخشه	بخت ملک برچون پادشاهان	خان نوزان از فرجابت	که گوئی اقتا باشد و ما مان
تو خود چون از خجالت سر نهای	گر بر دوشت تو دبار گناهان	اگر دان که مدگوی دمدرت	بپاکش عفو تبت ندر خوان

کرترک زبان تازی آرد و هنر در آینه تاریک حبشی نتوان دید ... سعدی مجلس بیست و آینه کار ... نگار خود رده چون نیکو میداند

... نسوا الله فانسیهم انفسهم مسخرن کسانی میکشید که سر بمعصیت ایشان فرو نیاورند و قدم

علما و صلحا کوشش کردند و فرمان خدای و رسول نبردند پاداش این معاصی عاید و این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم

و اضافه نسب الی السبب قوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارذلکم فاصبحتم من الخاسرین

از حکم این فعل و خوب حشم بصرت ان نیامد و خت تا رفت در ترک خود فرو اموش کرده و در ظلمات حیرت بماند زیرا

در بنه این آیت بزرگ انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة

وغیر مخلقة و اردوت ان معرفت محروم ماندند کما قال ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین

ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ان علم و شین شناسیت و انگس را که در ین علم نظر نیست حکم انسیهم

انفسهم در شان او واقعست و جای دیگر فرموده قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق بگوای محمد

سفر کنند در زمین و نظر کنند تا بگوند ابتدای اوشش میکند ما را که همچنین زنده کرداند و دگر گوید نظر کنید تا چگونه آغاز

اوشش میکند و بگوند باتمام میرساند کند و انه که بقدرت او در زمین رویش می یابد بگوند تخم و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای

نخل خسته ما می سکرد انیهم گذارد که حکم ظاهرست محققان گفته اند سیروا فی الارض در ین وجود حواله کرد

گواگر آدمی بقدم فکرت کرد عالم وجود خود برای ازان فاصله گرفته ای عالم بیچای اگر خود نموده است که سنریهم

یاتنا فی الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر مقرر میدارد و فی انفسکم افلا تبصرون

بیت

مرا در دل مقصود بجان کرده ام ... دوست در خانه و ما گرد جهان گشته ایم ... خود سراپرده قدسش بجان دل بود ... گر ما در طلبش جمله مکان گشته ایم

صورت بوسف ما نقش بیان کرده اند ... در میان آمده و اهل نظر زان دل شده ... محو جمال مسبب نظر از سبب خود ... روی بخود آمده تا خاصه جهان گشته ایم

باول سخن ایم تا مقصود فوت نشود ... ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کفار ترک عبادت

نم نکرده و از معصیت باک ندارد و اصل همه اعتقادست چون اصل ندارد فرع کی کارآید امید او که مومنی در ادای عبادت

تقصیر و تهاون رود امید ار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نشوی گرد اوضیع تر و ناخوب تر آید بیت

دشمن کی خالی گذارد شیوه تو ... یاری تو گه گهی دشمن کند ... ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم

انفسهم اولئک هم الفاسقون پرون شدند یعنی بیگانگانند روم بیگانگان ایشان گشتند و اثبات

اشیا بر اصیلها یتبین الاشیاء مراد ازین سخن انست که کافران را در ایمان ندرند و طاعت

و معصیت قضا و نی کنند یشاء او که در حرم من امانی عزت خود نگاه دارد و حرمت خود کجای را که چنین منقبت و مرتبه کرد

داده اند هر یکدان خالی لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة آن بهشت و دوزخ برابر نباشند
اسفل اب فیزیا علی علیین بر ماند نعم منعم کی نود چون عذاب الیم محنت انسان که در جهنم و دوزخ همی ماند که ادعوا
ربکم یخفف عنا یوما من العذاب مدولت انسان ده ماند که. والملائکة یدخلون علیهم
من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار. وصلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من
عبادک الصالحین و فواضل المؤمنین المهدیین من واز لنا حضرت رسیل مع آل الملک من الانبیاء و المرسلین
قال الله تعالی لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اللهم امنا و لا هم محمد و آله علیه السلام خاتم النبیین سول بالله السلام
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

الجلس الثالث

مهتر عالم و سید بنی آدم حسین من اصبح و همومه الی الله
جامه خواب بردار و دعم دین بود مسیفرماید که هر کس که نامه اسرار
که در دل او بود و اندوه اسلام بود
که در سینه او بود و عشق حق سبحانه و تعالی بود که در جان او بود حق تعالی تکلم کرم و فضل و عنایت ازلی ملکی را بفرستد
تا کفایت امری او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگر در نهاد او باشد یا اندوه دیگر در سینه او جای
گرفته بود لشکر فرو فرستد تا رنج او تسکین کند و منع شهوات عزت خود در سر کش او برابر دارد و کس از سه
کار این خواست و این جوید شعر بر در کر عزت هر خلق تو بان. کس از سه که این خواه و آن جوان. ای مردی که هر نا ملایمی او در درون
خود عشقی اندوخته آن را کند کی ای مردی که خود را هزار بار و بار ارصد هزار بفروخته این انفقی یا کی پست
دل بازار من آورده نفروخت. دل نفروخته مفروش باز آور دگر. ای مردی که حدیث مار زبان نداری این خاموشی کی
ای مردی که هرگز با هوس در اماد ناری این فراموشی کی. ای مردی که با هر کس بازاری نرساخته این رسوایی کی ای کسی که تو
با هر کس همرای بود این ناهمواری کی و ای شخصی که ترا در همه جای بود این خواری کی. هر که فراموشی اشغل و پیشه خود سازد
و جان و تن و دل او را رشک عشق نگذارد از راه عدل داد خود ندادر عالم ملکوت دهیم که نسوا الله فانسیهم
ان منافقین هم الفاسقون و ایشان شرطاش کردایم که استحوذ علیهم الشیطان
فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت مکالفت و همت را نه کان سیاست اشیان
دامسیم و حدیث مردان کوهم ای مردی که نامه اسرار با دل برداری و شربت عشق او نوشت باد ای مردی
که هر شب دل ابراش عشق ما کباب کنی و جگر را از شوق حوناب کردانی مبارکت باد ای یاری که تنت در درد ما مسوزد
و جانت از محبت ما می افروزد ان سوخن بر مندت باد حوالفردا هرگز گمان مبر که عشق ما و شوق حقی با هم

راست آید الدنیا و الآخرة ضربان اذا رضیت احدهما اسقطت الاخری یا دنیا را توانی بود
ما عبقی را ما موا را توانی بودن ما خدا را اما اگر هم دنیا را خواهی و هم عقبی را ان میسر نشود مگر دوستی او سلطانیست
کرا بهر کس نسازد اندرره عشق تو گنجی تا من ار عشق او آشی افروزم اخاه دنیا را بدان ان نیز و عقبی را هون دنیا
هون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او همما که دنیی و عقبی همتند و با زحمت وجود تو سلطان شود او
در حجاب عزت خویش متواری بود عشق موسی علیه السلام تا حق او در ظهور آمد و تقدیم صدق با بساط او گفت
ربّ ارنی خطاب آمد که یا موسی خودی خود با خود داری که اضافت خود بکنی ارنی این چیزیست زحمت وجود تو تا
تو با وجود تو ان با یا را الوهیت سلطان نشود مار بنادی بایه انگند کران نبا دنیست شده باشد و در کتم عدم
خود را جای داده پس ان با و تحلی کنم یا موسی خود را بگذار و هم عا مارا بین که هم کوه ما را بدند هم عا مانند از امیر
المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را بدو شناختم ان نیست که اگر نه بدو شناختی
هر گز ندانستی محمد معرفت او نرسیدی انما یعرفه من یعرفه بنفسه حکایت طاوس عاشقان
بایزید قدس سره یکشب در خلوتی نه مکاشفات کمند شوق او در کنگره کبریای او انداخت و آتش عشق او در
نهاد او افروخت و با بازار سر عجز و درماندگی کمند دوگفت یارب متی اصل الیک ما خدا ما تا کی ازین
هجران تو سوزم کی مرا شرف وصال دهی از نکوت عزت بسر شد ما آمد که ما بازنده سوز تو تی تو همراه تست وجود تو
در پناه تست اگر خواهی که بدانی ذلک و هذا خود را بر در کدار و برای نرسی بهتر عالم و بهتر ز آدم
که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی او عزموسی اعتباری از تو نیافت
که او گوید ارنی تو بینی تن ترا نی تا تو نی تو همراه تست هون دور دولت بتو رسد اما با وجود محبوب ما را جز عدم
نرسد هون هستی او را باشد ما را جز هستی رحمت ندهند الم تر الی ربک ندانم که الف الم ترچه لطافت با خود
دارد و ما جان عاشقان چه عمرها میکند خوانمزد اکدام عاشقست که اسحقاق ان دارد که معشوق حکم کند اگر معشوق
از راه کرم دست تصرف بر سر کسی فرستد و آمدن ان دیگر بود و اما عاشق را هم تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند ان
تصرف نامقبول باشد محمد رسول الله هون بشرط ادب در راه آمد ای اسحقاق چیزی یافت که او را ان صفت
می باید که ما زاغ البصر و ما طغی هون باز راغ البصر صفت او بود گفته الم تر الی ربک و سبحان
الذی اسری بعبده باز هون موسی بر لم یزال حکمی کرد که او را اسحقاق ان نبود داغ حرمان بر جبین طبع او
نهاد و از ان ترا نی منعی ساخت و را صد ای اشواق او زدند تا دیده او مؤدب کرد و خوانمزد معشوقی همه جای

المجلس الرابع

وافق دکان بادیه محبت این زاد
واهلنا الضر وجینا
الکیل وتصدق علینا
کنند که یا ایها العزیز مسنا
بضاعة مزجاة فاوف لنا
ان الله یجزی المتصدقین

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندی که

کرتا و نخواهد صاحب کمال شکفاند و با دکسوی شتابد بی حکم او بر مرد غنی نیاید و نشود بی صنع او ثمار بار نگذرد
نام ملکیست که بیست عالم قامت سرو پیراستست و زیر زلف شاخ خرد کمال آراستست نام دولتیست که طرف ملکی
و دوران فلکی بحواست او فیست جنبش ریشه و گردش تیشه بی حکم او بر دیبی که در حال این نام سنگر در دوخته باد
و بر دل که نه زر محبت این سیم قرار گرفته باد هر قدمی که نه در راه موافقت حق بوید تیغ قطعیت بی کرده باد
حبیب گفت یکی از عارفان در مناجات گفت الهی جعلت الدنیا میدانا وجعلت فیها قلبی کره فضربه بصولجان البلاء
فلم یستقر الا ممکا وجعلت العقبی میدانا وجعلت فیها طلبی کره فضربه بصولجان البلاء فلم یمکن الا بریاضتک
خداوندا عرصه دنیا را گوی میدان ساختم و دل خود را در آن میدان گوی کردانیدم و آن گوی را بر جانبی انداختم و ما هیچ چیز
را از محنت و آرام نهایت الا بدیدار تو پس گفتا ملکا ما را از عرصه دنیا نام و بسیط ارض عقبی مرا جمال تو مدار و بس جان
و جهان من ار عالم نام عالم سقام ای اگر کان داری که منبع جلال ما شهد سوی نحوی اسه و جان فدا کن سعید شوی در جوان
اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِینَةٌ خداوند مدرسان و استان سعید ای بندگان من بر اند بار خدایا
حدیثیم اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِینَةٌ مدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و کار کودکان
و آرایش کار زنانست وَتَفَاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَتَکَاثُرٌ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ و فخر دانست بر یکدیگر
بسیاری مال و فرزندان و این کار بکار کافرانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کَمَثَلِ غَیْثٍ اَعْجَبَ
الْکُفَّارَ نَبَاتُهٗ چون بارانست که بر زمین آید و کشتی سبز بر دمد یا نه روزی چند بماند خرم باشد و خلق را بشگفتی پدید آرد
ثُمَّ یَهِیجُ فَتَرٰهُ مُصْفَرًّا پس بماند که روی کاری زرد شود و خشک گردد ثُمَّ یَکُونُ حُطَامًا پس خاک گردد و ازین
سبزی و طراوت هیچ نماند وَفِی الْاٰخِرَةِ عَذَابٌ شَدِیدٌ وَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللّٰهِ وَرِضْوَانٌ در اخوت حال
دو است و منزل دو دوزخ بدکار است و بهشت نیکوکار او وَمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ

ورند کانی دنیا چیست الا حیزی که مردان استماع کنند و معذور دارند فرقه تکرر دند جان من ما مراست ای انما الحیوة الدنیا
پادشاه عالم عجب دنیا پدید میکند و مقدری او خلق میبیند تا مومن دل بدو نبندد و مطلب او مشغول نگردد و بهستی نیست و متعلق
باشد حوالهٔ دل در دنیا مبندند که دنیا را قائمیت و دل در خلق مبندند که خلق را قائمیت دل در خدا بندند که بنده و رانده
خدائیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا حوالهٔ دنیا حون نومعشوق بسیار داشت و با هیچکدام
وفا نکرد ما توهم مکند و کس را از ادمیان حنه نعان حکم عمر خود ما است سه هزار سال عمر او بود و معقولی حار هزار سال حون عمر من
باخر رسید ملک الموت بیامد تا روحش قبض کند او را مد در مان بستانی نشسته رسل می بافت ملک الموت گفت السلام
سه هزار سال عمر ما فتی حراخانه نساختی گفت ای عزرائیل اگر کسی بود که او را حون تو بی در پی باشد و او را بر دوام خانه نساختی
انما الدنیا کظل زائل او کصفة بات لیلة فارتحل او کحلم مدرا ما یم فاما ذهب اللیل بعل
حکایت نوح را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند ما اطول للانبیاء حراکفت وجدت هذه الدنیا قال کدار
لها ما بان دخلت من الاول وخرجت من الاخر ان دنیا را حون خانه نافتم دو در بدری در آمدم و از دیگری بیرون
شدم روزی ابراهیم ادهم نوریقه بر در سرای خود شسته بود و غلامان صغار و ما کبار در وسنی در آمد با دلتی
و انابتی نوعصای خواست تا در سرای ابراهیم زند غلامان گفتند ای پیر کا مردی گفت در بن خان مردم گفتند آن سرای
پادشاه بخست ابراهیم بشنید او را مش خود خواند گفت درویش این سرای بهشت نه حاست گفت ای ابراهیم این
سرا اول از ان کیست بود گفت از ان حدم گفت حون او در گذشت از ان کیست گفت از ان پدرم گفت حون او بمرد
گر است گفت مالکت حون تو پیری گرا باشد گفت شرم دارد درویش گفت ای ابراهیم جائی گوئی در شود و کی زاند
خالی باشد نه سرای حوالهٔ عشق دنیا دلست سوار و گفت دنیا عجوزه دروش شیرین الفش صعب دست استادی شیطان
دنیا مرغست و کور و غافل اگر این مرغ غافل محلب و مقدار دن دام و سوسه کند او را و دل از بن دانه وحشت عشق بماند
و کردن از کمند ان صیاد بسته بماند ارمضان عوش نیاید که و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین
فیها و اگر عاد ذبانه خار این مرغ غور در دامن ردای وی آویزد و علاوت این حیله شیطان و دسیسهٔ
دیو و دمان بکمش او رسد و در دش در کوی معاملت توحید بلغزد از ان قوم باشد که و اما الذین شقوا
فی النار حوالهٔ داعروس ایمان داری و لکن حلت معاملت نداری خام و اداری و لیکن تمکن خدمت
نداری مذالستی که عروس دل را نور گذاشتن نشاید و در حت دل حو بر بدین راشاید بان عقبه عرک بار پس نداری و سر
از گریبان امن و سکون بر نداری که سار کشتی بود که ساحل عزو شود و بس کاروان باشد که از منزل برده شود

المجلس الخامس

وعمر او در ماند کیست عمر من اگر سبخ روی معشوقان نداری بر در وی عاشقان باید که بیاری اگر حال وسعی نداری
ار دعصوی اند که بیاری اگر عمر مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری سید کونین علیه السلام میفرماید
ما صبت احبب الله مرصوت عبد طعنان مسح اوازی هست عز برتر مدرگاه و والجلال از اوار
درماندهٔ عاصی که از سر درماندگی و سمار کی نالد و گوید عذا و ند ابد کردم و در نفس خویش ظلم کردم ار حضرت عزت
ندا آید که عبدی انکار خود نکردی ادعونی استجب لکم مرا نخوانید تا اجابت کنم هر چه خواهید از ما جوید
بکار دارد که خدا ایم ما هم که مایم بی چون و چرایم در ما دعای بی عنایم بر وعده ما وفا یم اجابت کنند و هر دعا یم شنوند و
هر نیایم هر شانی را سزا یم صد هزار خان و مان در جستجوی ما ر اداخته اند و صد هزار تهای عزیز در ریاضت ما بکداخته اند و صد
هزار جانهای مقدس در ما د ه شوق ما و ا بما نده اند صد هزار رو ندگان درگاه جلال ما سر در سر سنگ مجاهدات کوفته اند
و صد هزاران طالبان حضرت جمال ما در تو تهای ما صف بسته اند عرش از کرسی می رسد ای ملک من خبر کرسی ار عرش سوال کند
ای ملک من امر زمینیان که دعا کنند و سوی آسمان کنند گان رند که آسمان در دل اشارا د و ای دار د آسمانیان
که حاجت خواهند رو سوی من ارند بندار ند که زمین علت ایشار ا در مانی دار د هر روز که آفتاب و سوی شرقیان
که بر وی موکلند گوید ای آفتاب امروز چه چیز تا فتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید الهی آسمانی
که انگس گفت اقدام او در خاک خویش کردمی ای عوا نر د ا ات و خاکر ا ما ذات ما ک حکار لم کن را ما لم زال چه بود
ظلوم و جهول ا با بسیوح و قدوس صح اتصال عما کار ا ما ر ما یان گونه ند ا ما بمبر ای محصر نعمت کی بوسته بو د یم لازم
ما کی بر بده بو د یم تا به بو ند م امید وصال کی بو د یم فراق با شد ا ما هم فراق کی بو د ما امید وصال با شد نه کال عنایت
و نه قرب و نه بعد و نه ایمنی و نه نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی نه روی بر گشتن و نه روی رسیدن
نه اندیشه صبر نمودن و نه لشکر ما د کردن نه مکانی که ما هم اکانسته و د ایم نه زمانی که ما هم اکنار نخی ر سانند بدیست
علی حر گفتگوی نه در میان فضا حر جستجوی نه اگر کعبه رسی حر سنگی نه و اگر در مسجد آی جو یواری نه اگر در رسیدان
نگری حر مصیبتی نه و اگر در اسمانان نگری حر حسرتی نه ار دماغها حر صفرا یی نه در سر ها حر سو دا یی نه ار روشنایی
روز حر ایشی نه ار ظلمت شب حر خو شی نه ار توحید موحدان حر ا ر اشی نه ار الحاد ملحدان حر ا ر شی نه ار موسی کلیم
سو دی نه ار فرعون مدعی زمانی نه اگر با بی یا د ر با بی نه و اگر روی سمانی نه حکایت سلطان محققان ابراهیم
خواص رحمه الله گوسته امر دان خود گفتی کاشکی من خاک قدم ان سر تو شیده بو دمی او پرسید که بمسیح تو سته
ذکر و مدح او میکنی ما ر ا ر حال او خبر ند ی گفت روزی و قتم خوش شد قدم در سا با ن نها دم و در وجد سر قتم تا بیاد گفر

رسیدم قصری دیدم بلند بر کنگرهای آن رسیده و اندر او نخوتی دیدم که از آن قصر از آن کیست
گفتند از آن ملان ملک است و حرمی او را دیده شده در سودای سنه ام گذر کرد که صد ان دختر کیم چون قدم
در قصر نهادم مرا در یک ملک بر اندیشه دارا کرام گردانیدند مرا گفت ای جوانمرد اینجا چه جای نشستن است
دختری دارم او را نامزد تو کردم و او را معالجت کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر نگاه کردی گفتم آری مرا گفت این سرهای کیست
که در این طبسی کردند و از معالجت عاجز شدند اگر تو سر خود نمی بینی چه دانی که دختر دیوانه است
قدم در سرای نهادم گفت ای کنیز مقنعه مار تا سر خود بپوشم کنیز گفت ای ملک چندین طمطراق داری و نمی پوشیدی
چرا از وی می پوشی جواب داد که ایشان مردمند و ندانند مرد دانست که اکنون در دام گفتم ای ملک گفت ملک اسلام ای
پسر خواص گفتم چون است که من سر خود ندیدم گفت اگر تو را بیاموزم تو دانی تا تو را شناختم تو را المؤمن
مرآة المؤمن امده چون دل یک باشد هر چشمی در دو نمایدای پسر خواص دلی دارم پر درد و سخن شرحی دارم که این دل را
بدان تسکینی باشد این آیت بر زبانم گذشت که الذین امنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
تطمئن القلوب چون این آیت شنیدای پسر دو بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر حذر مار امید مار
اسلام بر هم گفتای شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا است گفتم اینجا کعبه است معظم گفتم ای ساده دل اگر کعبه را
بر پیل بشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد
مرا گفت ما سلیم القلب این قدر ندانی که هر که پای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که دل بکعبه رود کعبه او را
طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله خوانده ای تو ناخوانده مقدم است دانی حکمی نکوم ما نه خود را او کن
کن و مالطف حق دست در اغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا غایت او را نخوانده است زیرا که در ورود تو کوهری تعبیه است که از ان عبارت
اینست که و نفخت فیه من روحی مثال این است که مرهمی بر اثری نزدند بار بس نگرست و زبان حال
ما تر گفت تو من چون رسیدی گفت ار تو حرمی نما تعبیه کردند که مار ابتو رسانید هم تو دلی که مار انجو رسانید ای
که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت الی بربی و لولا ربی لما عرفت اوست که ما را نخود شناسا کرده است
کلید خانه معرفت بتو داده است معنی عالم ملکوت علامه اسلام میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
هر که که تو خود را بشناسی حق را شناختی تو دلی تو کلید دست که دان او را بشناسی و این شناختن مختلفست اگر خود را
بحر شناسی او را قطره نشناسی و اگر خود را ضعف شناسی او را قوت شناسی این نکته ایست که هر کسی ازین ندانند

نوعی دگر است که بدان کوشتن تو حاصل است گران جان در همه اعضا موجود است همه جا او مدکار عالم موجود باشد اما جایگه
جان در تحت ظلت ناید اگر کوی در دست یا در پا در همه جا باشد و حاصل معین نه خدای تعالی هر در همه جای موجود لیکن در تحت
ظلت ناید وما قدروا الله حق قدره جوانمردان مستان و مخلصان همه جای صرو ند و منزلها سپرند و میکنند و
ایشان را هیچ منزل نود نباشد بلکه منزل ایشان دایره حیرت است هر جند پیش روند جای خویش نباشد شتر بازرگان
ست و روز منزل سپرد و راه میگذارد اما کاروان عصار همه روز رو شب در رفتار است و حاصل آنست که دور دایره میگردد و فرو
می ماند شید که ایا هند منزل بدیده بشم نار شام حون حاصل ان نقاب نهشکی بکشاید نگاه کند هم ران قدم بود که اول بود و
مشد اگر کوی شما هم کو هند حون شما حی کسی که حویی اگر کوی هستی خود او را هستا هم کو هند هست را حون شما هی
ادراک پروانه محتصر دیوع اقاب را کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای خاکی نعلین آن درویش باد شنو
تا نود چه میگوید در میدان نیا که بجای لب خون روانست حکایت صدر ارجمند اسه علیه کتاب ایدند بعد
وفات کفتند ما فعل الله بک گفت ما نعفا الا عبادات الا رکعتان فی حوف اللیل گفت آن همه عبادتها بار درآمد
ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در نصف تاریک بگزاردم جوانمرد اجهد کن که حون بیایی ملک الموت
بر تو سایه اندازد بدیدن طاعت باخود داری وهی که حشما کریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان
کند و حربه قهر مرکت رسد نات راست کند اگاه بوی دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و اتفاق ایدین
ندای بشارت شنوی لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون واگر هادا
بامه بوی دشمنی و نفاق اید دراع نومیدی رسیالی نوشند که لا تبشر بوم یذ المجرمین ویقولون
حجرا محجورا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا ساکه کلیس و دستان
نوشیده اند و نامشان در دیوان دشمنان نوشته و او را حزی نه و ساکه جامه دشمنان نوشیده و نام او
در حریده دشمنان ثبت کرده اند او را کاهی ایران نه حکایت اورده اند که ارنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا
وحمل سال ارعلی سنه وی شده بود و ارعض و نابری کشته و نحم محنت در زمین معرفت کشته اکر نظر باسمان کردی
ماعوش مجیدی و اکر در زمین نکر سبتی تا لبث کاوه ماهی هشاده کردی حندان اثر و نافت داشت کربان او صف
ان قاصر شود حندان محامد و محاسن داشت که او هام افهام ارضبط ان قاصر کردد هر سال حد هزار پیاده و سوار مبتلا
و معیوب بصحرای صومعه او جمع شدندی بعضی لباس خلق پوشیده و بعضی ازار در نابنا مده و کروهی علت دق و استسقا
مبتلا کشته حمار ایاور دندی و در حوالی صومعه او نهاندندی حون عرض فتاب اعلام نور در عالم نصب کردی بر صحرا

برایم صومعه امدی و کفش مبارک بران معلولان و مسدی بیکبار ازان علما خلاصی یافتندی مجاکار ابظاهر حنین لطیف
و فراخ رحمت برو کشاده و در باطن تیر تضییقت ارکان بحر شاده و او بیاطنی مدد از خلق چون بکار و باطن مستغنی جز از انکار
و یاد از ظاهری تسلیم امده و ده و باطنی از حقیقت پالوده ان بیچاره پنداشت که کسی است و از جای می اید و حضرت
دوست را می شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می اید که ما را تو نمی باید و در ان مدت مدید ابلیس سلسله وسواس
و دام فریب در صومعه او و زیر خاک در زیر خاک پنهان داشت که کی نفس او را خار ذلت بحطا ما معهد در دامن
اویزد هر روز ابلیس او را غلیظ و خشم بر و آشفته تر و در حب طاعت او بانواع خرافات ازو سست تر یا وقتی که دختر پادشاه
وقت را علیل بدید امد که اطبا از معالجت او عاجز امدند و دختر بیمار داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بود و
هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر بر صیصا عرضه کنند اگر روزجون خواهیا بگفتند یا یکدیگر موافق بود
گفتند ما را و علی هذا هر سه بر خاستند و خواهر صاحبجمال را بصومعه او بردند بر صیصا در نماز بود چون فارغ
شد سبب معالجت و خواهیا شرح دادند بر صیصا گفت نیاز را وقتیست که دران وقت باجابت توقیع کنند
چون وقت اید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند و تماشای صحرا برون رفتند چون ابلیس خالی
یافت گفت وقتان امد که جان و ایمان چندین ساله زاهد بموج شهوت فرو دهم بادی در دماغ مسوره او دمید بیفتاد
و پوستش گشت دین زاهد بر جمال او افتاد ابلیس هزم وسواس بر اتش هوا نهاد و هوای نفس امارہ غالب امد طرد
و امانت و عفت بر دل و خاطر او فرو گذاشت ناهوار امتابعت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی
بوجود امد ابلیس بصورت پری از پیش محراب او بدید امد از کیفیت حال پرسید حال گفت ابلیس گفت دل خوش دار
که خطا بنی آدم جایز است و خدای کریمست در توبه گشاده است لیکن تدبیر انست که این کار بر برادران پوشیده داری
تا ایشان نرنجند بر صیصا گفت سبحان الله چگونه نگویم بندایم و روز روشن بر مردمان چگونه پوشم ابلیس گفت اسانست
او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون بر ایشان او بیایند جواب توانست که گویی من در نماز بودم و او از پیش من برفت
و چنین بنام ایشان بر قول تو اعتماد کنند بر صیصا برفت و دختر را بکشت و در زیر خاک پیرون صومعه پنهان کرد بعد از
ساعتی برادران باز امدند با دل و اتباع خویش چون شیران اشفته پنداشتند که زاهد عاکرده و خواهرشان بنا یافته چون
خواهر را ندیدند طلب کردند انجا ابلیس تلقین کرده بود بگفت ایشان بقول او اعتماد کردند و از صومعه بیرون امدند
بطلب خواهر ابلیس بصورت عجوزه عصایی در دست سر برشته از وی سوال کردند که مسوره دیدی بدین صفت گفت
کر دختر پادشاه وقت میطلبید گفتند بلی گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت او را در زیر خاک پنهان کرد است ایشان از

اورد بارگاه بدند خواهر را دیدند کشته وکنون انگشت جامها را چاک زدند وخاک بر سر کردند وزنجیر بر گردن بر صیصا
نهادند وروی بهم اورند فریاد از اهل خبر برامد که چنین واقعه پدید شده پس داری بزدند بر صیصا را گرفتند خلق
ان ولایت کرد وصوی او برگ داشتند وبجای کلاب بکار بردندی وخاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی
هر کی می امدند دو دانه سنگ داشتند تا به برگ بروی انداز ند تا گاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش او استاد
وگفت ای بر صیصا من خدای ام بمینم انگه تو چندین سال خدمت وعبادت وی کردی خدای ام سالست جزای خدمت چندین
ساله ترا این داد که بر سر دارت فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ازین سر دارت ببرم بر صیصا بشارت ابلیس را سجده کرد
از هفت اسمان بانگ امد که سنگ رها کنید وجانش بدوزخ برید وقالش بگان اندازید ومقرش بر غان خواهند کنند
پس این ۲ در دارند فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جواهر این سرست که از
بندگان پوشیده اند وکس را ازین خبر نداد وپیغمبر علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من اشکار کن که عظیم تشان حیرانم
شبی قدر ازین سگفت وسگریست ندا امد که یا داود اگر چندان گرلی که سنگ خارہ پاره کنی این سر ترا نتوانم گفت یا داود
سر من ازمن در دنیا بوده دانستن نخواه تا بدر مرگ بتو پیدا کنم گفت الهی بر مرگ چون پیدا کنی ندا امد که همه سر من در حرفست
وان دو لاست ما کویم لا اخافن ما کویم لا تبشری یا ازین بانگ امد که غم مدار یا ازین بشارت داد امد که دل فراز
مسجکس را در مرگ ازیم این دو لانگ بر روی نماند چون جان بسینه برسد کوه زرد دل بر درگردد دین بر است وجب
نگرستن کرد تا داند از انکه ام جانب امید سعادت وشقاوت دران نفس واپسین بدید ابو دکه بگفت بد بخت وید بخت
نیکخت کرد یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب رد نامه نزد یک نیست من نویسم ومن پاک کنم نزد یک نویسنده نکنم

رسالهٔ سیوم سوال صاحب دیوان

وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقام

رساله سیم در سوالات صاحب صاحبقران خواجه زمان گفت .. شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی کاوی
کبد مشایخ العارفین عمید الاسلام والمسلمین مفخر الاساکن قدوة المحققین صاحب نفس الطیبة [illegible]
از خدمت ان بزرگوار التماس کرد که این مخلص را مستفید سازند بجواب انچه درین کاغذ نوشته است [illegible] ان بود که ابو کر
الاصمی رحمه الله مرا اشنا بست ودوست میکرد دسیم انکه جاهی بهتر تا غرضهای چه [illegible] که علوی فاضلتر یا جاهی محترم تر
بود که بدست دارند خط وستاری از هر سر ان بدر میرسد وپانصد دینار از هر علقه مرغان ازا اصول فرمانند که بعد ازان
غذا خواهند شد وساده صاحب دیوان چون باصفهان رسید ما خود ابدیشه کرد که من نرفته ام که خواجه سلغر را

کدخدای شیخ میداد و قبول نمیکرد از هر علقه مرغان کاهی می‌ستدند خود را در معرض مرغی در آوردم و صد و شصت دینار
از مانصد دینار بر گرم خان کرد و صد و سی و دینار در اصفهان بدکان احرمی سپرد و از انجا عزیمت شیراز کرد و ما محمدت
شیخ رسید شیخ بر کاغذ وقوف نیافت ندانست که غلام کاغذی کرده است اما او بگفت فرا نمایانید خواجه
نویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت شیخ کاغذ بر سبیل توی داد و بر خاست و روان شد خون کاغذ بخدمت خواجه بر زنوا
برخواند بوشته بود که شرائف اوقات فرزند عزیز دام بقاؤه بوظائف طاعات و خراب ارسیده باد جواب سوال اول

ای کز پرسیدم احوال منی ادم و دو — مرغ چه بود تکوم که دل از کف برد — دو کس نزدند ازان قوم که آن را خورند — آدمی زاده نگهدار که مسکین نخورد

جواب سوال دوم

اولین بار ترا پند دست — دومین نوبه خانه بندست — سیمین توبه و پشیمانی

جواب سوال سیم

عاقبت شرط عهد و سوگند — پنجمین کردن آن که خیث — قضای بد آرزومندست

جواب سوال چهارم

از من نکوئی خاص مردم گرای را — کو بوستین چرب باز امیدوار — جایی کو نیستی شفقت بر ای کی — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

جواب سوال پنجم

هر خوبش خدمتی چنین جلوی — که خر میخورد و کعبتین می‌آرد — بروز حشر همتم ارسول خدایی

که ارشفاعتش بما بپردازد — جواب سوال ششم — خواجه شرع فرستادی حال — مالت از دون با دو خصلت حال

هر عمارت سالی عمر باد — تا بانی نسیصد و شصت سال — خواجه روی بغلام کرد و گفت ای نامکس چه چنین کردی

و در زر خیانت نمودی گفت خداوند سلامت باشد من بارها دیدم که خواجه خود از خود زر بشیخ میداد و قبول میکرد
این زر سر علقه مرغان تو رسیده خود را در معابد مرغی آوردم و صد و شصت دینار ازان بر گرفتم اکنون امر خداوند
خواجه او را عفو کرد بعد ازان خواجه علاء الدوله والدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان طلب شود اما بغلام
گفت که الحال بخرو بردی شرارت دان کاغذ بخدمت خواجه جلال الدین خنتی برساند هزار دینار زر در بدره
کند و بخدمت شیخ برد و عذرها خواهد و همت طلب دارد کاین پس بخدمت شیخ بسفارها خواهد بود ان غلام حسب الفرمان
خواجگان روانه شد تا دار الملک شیراز رسید اتفاقا روز بود که خواجه جلال الدین خنتی وفات یافته بود
ان غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمه الله برد و بسپرد چون شیخ بر مضمون ان وقوف نیافت و حال این ابیات بگفت

سلام خاص عادل علاء دولت و دین — که در عین ولا نامش دمی نازد — رسید پایه حرمت بفرقدان سعادت — بسی نماند که سر بر فلک برافرازد

مثال داده که صدر جلال الدین — قبول حضرت او را تعهدی سازد — ولیک بر سر اخیل حرم که تا نفسی تو — هنگر بر سر اسنای دهر همی نازد

جلال ملت و دین خواجه شد ز بهر رضا — که بندگان خداوند کار بنوازد — طمع نبندم ارد از حرامی عیسی — که از مظالم مردم جایها سازد

غلام چون باز بخدمت خواجگان رفت و صورت حال بعرض داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا هفتاد دینار در حضرت

کردند و کعبه مستشرح روند و شفاعت کردند که این زبستان و در شهر از ارسیده و رونده نقطه شانزدهم حون فرمان

خواهد و سوگند یاد کرده و نوشته

این بار که قلعه هندرستان

تمام شد رساله سوال چهار مردان

رساله چهار مردان عقل و عشق

و بخواننده ان نرقول کرده و در وجه

کردن این رساله از ان وجه ساخت

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی رسوله

[illegible]

اخر سعدی و عالم زفروغ تو منور	واسع علمی و کسی نظر تو معلم	سالکی را نه بپارست ملک سخن
بنده را از تو سوالیست جوابش ده و زود	پیش اشعار تو شوذ کز از ده گل	ای زالفاظ تو افاده و سزاوار تعلیم
گر جوابی دو بگیشش نبایذ فرمود	در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم	سخن ای نفع نماند را عجاز بگلیم
	پایه منصب هر کس بگم بازمانی	ای ز رشته بوگشتی که باب عظیم
		از الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم

باد اسوده و فارغ زبد و نیک جهان خاطر انه کرد ار تو نوش طعم **جواب** قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اول

ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر الحدیث پس قیاس عقل لنا سعدا لدین ادام

ایاده عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست و دای مخلص را بعین عنایت نظر کرد و شریعت

قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد امارا ه ارشد کان رسند و این صعف ارباب نماند کاست و خدای تعالی

دوالجلال الاکرام است اگر ایش در حصر نمی اید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در حلیتش عز اسمه

متوان گفت و سعدرا نکه این بنده فاضل است با افضل مقاومت حکونه تواند کرد ان اماتمن همت در ویشان و برکت

صحبت ایشان بصدر وسیع در حاطر این درویش می اید که عقل با حسن شرف کرار دنه راست ملک جراغ راست و دلیل

راه طریقت و ادبست و خاصیت چراغ انست که راه ارجاه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن را دوست و فرق کنند

حون ان دقایق دانست برین برود که شمعی اگرچه جراغ دار و تارو دامقعد نرسد که علم انجا حجاب باشد عقل شمع

این سخن را کزاف قبول کردند تا فراین معلوم شد که علم الت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بجرد علم فرو اید

انکه علم حاصل شود در نیاید همانست که ما بان ارکعبه بار می مانند انکه مراد از علم طاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست

که مرام نکوهیده اخلاق را صفای اندرون کم باشد محبات که دولت لقای ارجمال مشاهدات تر حالی محرد مندس

واجب امد مرید طریقت را تو سل علم ضروری اخلاق حمیده را حاصل کردن تا صفا سبب محو کردد و حون عدی برامد

بامداد صفا ما حلوت دولت اشنائی کرد و از صحبت حق کرزان شود در اشنای این حالت لوی کل معرفت رسیدن

کرد و ارباض قدس بطریق این حند انکه علماء سمات فیض الهی مستوضح کردانند زمام اختیار از دست تصرفش برباید

اول این مبتدی باعلاوت ذکر گویند و اشارتی از او حد خوانند و اعراز از آنکه اخری فنا در عشق خوانند و حقیقت عشق نوعی از محبت
واحد و وصال و مراد این مشعله ارکان معرفت محبوب میکرداند که نه راه معرفت است حال محبت در پیش است
کسی را سوی کنج قارون نبرد دگر بر ره بازپرون نبرد هیچ دانی که معنی کنت کنزا لم اعرف فاحببت
این اعرف چیست گنج عبارت است از نعمت بیقیاس نهان راه عرفان بزرگان و عارفان او دوست
نادانسته است که کسانی که بر کنوز گنج دولت یابند اشارات مقدر بنوع خوشتر بزرگان راه حدیث گنج نهان را مخمین
ارخاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس نشستند و همن کم بهری از سر اسرار خون و وقوف نیابند نوع مقدر بنوع خوشتر
برزد یعنی شمشیر عشق تا حدیث گنج زر افواه نفتد است کسی را در بن بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
و سر حقیقت ذات بخون نهفته باند گر کسی صد اژدر من رسد پیدل می نشان حکو بدیاز عاشقان کشتگان معشوقند
بر بنا بد کشتگان او از پای در دویش تواند بود که یکی فرو رود اما تواند بود که سرش در سران نرود از تو می
پرسم که آلت معرفت چیست جواب دهی که عقل و قیاس و فکرت و حواس بیهوده اگر قصد مقصود نمود در منزل
اول از وی سان وجد مدرکی نزدد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میشود است در روی لوکشف یعنی چند کوم
رو بازگشادی و در نطق بستی حیرت از آنجا خاست که مکاشفه لی و صد مکشوف و وجد از ادراک مشغول بیکبند
و سبب است و موجب همن که بحکمتان و مبدع جامی ماضی رود اند و ملائکه طار اعلی بعجز از درک این معنی اعتراف
نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک ما بان این ما بان معرفت که دانند که رونده این راه در قدمی قدمی
می پیمانند مستی بکشراب زلال لایزال محبت می ارزند و لوحد از حضور مغایب میکردند و در سر حیرت می آمد و میمانند
می سامد است درین ورطه کشتی فرو شد هزار که جیحون تکمه بر کنار ابوبکر شکوفه نموده است :
یا من عجز عن معرفته کمال معرفته الصدیقین معلوم شد که فنا است و معنای هر کسی عالم انقطاع
وحدا رتی است ای مرغ عشق زیر و بالت بسوز کان پرده را جان شود و اوز فنا این عیان را طلبش بحجب دانند
از آنکه خبر شد خبری باز نیامد نشان در بای الستی از کی پرسی که مهر بر کنار دریای و میسوزی است
این ره نه بپای میرود است در دست و زبان ثنای اوست نه من کم دنا کند است لا احصی اثنیا علیک
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم در هر چه گفته اند شنیدم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و ما خر رسید هم
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم است او را و هیچ کس من و صف عالیش دانم این حدیث از کری پرسش کن من چیرانم

تمام شد رساله عقل و عشق بمنه و فضله

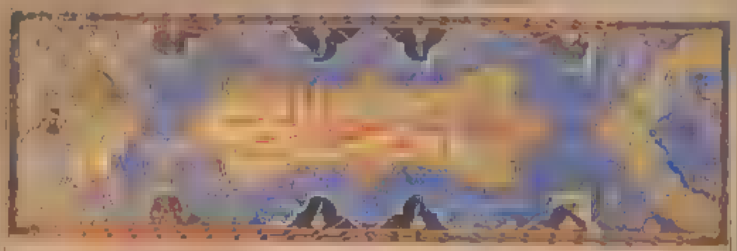

بسم الله الرحمن الرحیم . الحمد لله علی نعمه و استرشده من کرمه و اشهد ان لا اله الا الله الموصوف بعدمه و اشهد ان محمدا
عبده و رسوله الغنی عن السموات بعدمه و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله من بعده اما بعد ارشادی خدا و مدعالم و ذکر
بهترین بنی آدم در نصیحت ارباب ملک و ملوک شروع کنم تکلم انکه کی از دوستان عزیز عروسی در بن باب تماس کرد فهم
بر دیک و از تکلف دور حواب پوشم که سر انصاف ساعات در مدح عزیز دام تعاده بوظائف طاعات حداوند عالم حل
شانه از بسته باد معلوم باشد که ملوک جهاز نصیحت رب العالمین بسیند بده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله
یأمر بالعدل و الاحسان . دکر میفرماید واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل .
محیی فرمود تعالی و تقدس که معدل ان جور و ما توان گفت بس حکونه ان اوراق تحمل این معانی کند اما بعدد وسع و البته
این ضعیف نکته چند بیان کند در معنی عدل و امانت و احسان و دیانت و ما توفیق الا بالله اما بعد انکه ما دشاهانی که
مشغوق روشنند کمیان ملک و دولت دوشند نکام انکه عقل و رأت حداوند ملک موجب این استقامت است
عون او از نه امنیت ما تقصای عالم رود مازر کانان دستوران رعیت نمایند و قانون عدله و دکر امتعه مارندس
مملکت ما دران باشد و حوان معمور دشکران دواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و الکر
عرق ظلم در دکاف این بود بیت خطا بین کم بر دست ظالم رفت . جهان ما دو او ما مظالم رفت نصیحت
از سیرت ما دشاهان کی است که بشنو در حق کدائی کسنند و در سر خلق دشائی حکایت شاه حزین محمود
سبکتکین چون بشد در امدی جامه پادشاهی از بر در کردی و جوهه درویشی در پوشیدی و در کاه حق تعالی
سر طاعت بر زمین بندکی نهادی و در وی عبادت بر خاک مالیدی و کفتی بار بک ملک ملک است و منده بنده تو
این ملک بزور بازو و بزخم شمشیر من حاصل نشده بوکشیده بم بوقت و نصرت داده ایضا عمر عبد العزیز مادران
کر بر حسب استعداد فرصت حق شکر و سپاس رعیت رب العالمین امن و استقامت خلق از خدای عروجل درخواست
و کفتی بار بد عمر کاری عظیم بدست بنده ضعیف فرمود ه ارجو بدو کفایت من کاری نماید بار بد روی بخردان در کفایت
و صدق معاملت بسان کوشش عدل و انصاف نموده ارجو بدو داد من بر مزه و مرا از شر من نکاه دارد روزی کمن کر

دل سکنای ارمن بسا آرزو ها مطلوبی در رضای من باشد و از من نباشد پند صاحب دولت دفرمانزاد و جمعیت در ملک
رعایای جداو مدتارک و تعالی همه دلی مایل گردن سوار و در زمان امد شدن و در استقبال ملک ارجل کامل نظر کردن باشد
پنج روز فصلت و نیادل هندو کجا و عارتی معمور و نگردد حکایت یکی از علمای جهول اگفت مرا نصیحتی فرمای گفت از زنا
با فرصت حزمی بی جان ران نگر ثواب و عقاب اکنون و نخری پند علماء امه اسلام را حرمت دار و با بالادست
ملک ان باشند و با ستعداد ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع ع باشد نه مرعیت زبون سلطنت نصیحت عمارت
مسجد و خانقاه و حجره و آب انبار و چاهها سر راهها ارمهات امور مملکت الذ تیت قومی که بعمارت مشغولند
همه کاسب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان ز صفت شمارد که همت بارسایان مرد دولت و مملکت اجابت کنید
پند پادشاه صاحب نظر باید که در دستگاه ملک ان عامل بطرفی نماید پس هریک را بقدر حوصله داری کند نه کوشش
بسی متوقعان که حسنه نه نهی گردد و چشم طمع نرشود بلکه حاوندان نصرت را خود دهد همت بدن فرو ناید که بعرف حال
حوالیش کنند تا شنیع انگردند پس بطرف پادشاه رافیده است بر مستوجب فواحت رای فاضل بعرض سیاست فراغ دهد مونست
همت جهیادار که در زرگ همت نخواهد و خواهند و بیابد نصیحت عامل هر دم آزار را حکم و عمل بد که دعای مدروی
نتانگذند نصیحت از جمله حصول دستان ملک نگی است که در دستان و خلیان بدر راحت دارد
و صنایع فسرد نگذارد مثل پادشاهان بر عیستان سر اسند نادان سری باشد که مدن خود را بیاره کند
نصیحت عالی که نخواهد که در افواه افتد اخواص هم نگوید که دوستان خالص باشند که مراد از دوست خالص آنست
بدین قیاس مسلسل دهد عالی با دوستان نگوید که دوستی همه وهمی نماند پند روی از حکایات ارباب مهمات درهم
نکشد و بلطف با هیچ کس نگوید و رعیت نشود که صاحب فرمانزا کمال رحمت فرمان ران باشد گر دانمصلحتی که دارند
دوست سود و باشد که مراد همه گوید و حاجات هر کس الحسب مصلحت وی راد که حاکم تند رئیس رای پادشاهی نماید
خداوند فرمان روای دیگر . نکر دن موقعای مردم پسنده حکایت یکی مظلومش حجاج رد القاست نکرد و جواب
و جواب نگفت مرد بخشم همی گفت این مرد ار خدای عسکر نترسد حجاج رد ساند نکو اندیش و گفتا من چرا
گفتی گفت از بر انکه خدای تعالی با موسی عمران گفت و ترا از دل نمی اید که با خلق خدا سخن گوئی چون این بشنید انصاف
بداد نصیحت عقوبت انکس کن کرد ه امری گذاشت که نفس شمارند تا مراد دل خویش انتقام کشد و گران
از کلت وی نصیحت گرند و عبرت پذیرند پند اهل قلم از عمل بعمل و ارعای کمای دستند مرگ نه تا از تخلیطی
گذشتان نماند پند ترک و مسکن و گذ و نوا به و اگر مش سلطان مرند طریق مروت انست که رعیت قبول کند

دستگرید

گردند که من قدر خیانت بندگان از خدمت درگاه محروم نگردانند گفت غرض اصفهان است اگر مال مردم برد
و ملک نداد و خون عمت بریزد و هم نخورد پند هر که از تو نعمت ارد و امن معاش که مار ازین گزند جویش قصد
مردم میکند و در مثل است که مای دیوار کندن و امن نشستن و که مار گشتن و امن بودن کار خردمندان نیست
تربیت هر که مدد اندر رعنای مردم گفت ارد امن معاش و ما وی نشستن و مشاورت نصیحت اگر گویند کلام
الملوک ملوک الکلام اعتماد راست شاید سخن اندیشیده گوی و معنی دار حاسدان اگر چه ای باز گویند طاعنان از اجمال مداخلت
نماید باکر دگاری جان کوشد تراپسندیده اید پند درویش بی اگر همت راصفت است گردد همت در مال و نعمت
پادشاه نگر دو سلطان گدا طبع طمع در مال رعیت کند شعر مروت نباشد بر افتاده زور بر مرغ دون دانه از پیش مور
تربیت ولایت خداوند مملکت است که دشمن کوچک را مهمل نگذارد مادوست را خداوند باید که اگر دشمنی کند را بری تواند
پند وقت را می است که دخل نسنجد امروز بکار برد و کار امروز بفردا نیفکند حق رزگان در دستان بگذارند
شرط خدمت بجای اورد و دست و فضل خداوند کاران شکر خدمتکاران است و منت نهادن پند خدمتکاران
قدیم را که حق خدمت ماندست اسباب جهاد ارد و خدمت طلب نکند که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه نصیحت
اثار خیر پادشاهان قدیم را محو نکرد اند ما اثر خود ی همچنان باید تربیت حکایت پادشاهی گفت پادشاه کسی ماند که شفقت بر دین
پادشاه ازان بشتر بود که بر مال پادشاه و صحت رعیت بر سلطان سان تر از اکه حیف سلطان بر رعیت نصیحت
پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از ان غم خورد یتیم را که پدرش مانوق بود سیان پدر و پسر پادشاه
حکایت اورده اند که طفلی گنه زی از کسی ماند حاکم وقت کسی فرستاد مش وصی و زر خواست وصی در ادر کتا
طفل کرد و پیش حاکم نهاد و گفت ان نداز ان من است از ان طفلت اگر می بستانی از وی بستان ما قامت ستم نبوی
باز ستانی حکم بهم راند و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت و گفت من در قامت طاقت این مطالبت ندارم
در مش وصی فرستاد و جامه و اسباب از خواند مهیا داشت ما بهنگام بلوغ پند دست عطا مانو اندکشاده دارد
گر انکه دخل نخرج وفا نکند و اسراف و کمل بر دو نوع است واتبع من دلک سبیلا نگه دی بجای خود بهست
نخند انکه بدان چهره گردند پند هر که خواهد که بی نگه دی انگشت بر اید بر صعف ما اضافان صبر نکند که ان نیز از یک
خردمندان انصاف نباشد ملکست رایی گویند حوالمزدی پسندیده است اما بجدی نگه دستگاه ضعیف نشود
و لغت نگاه داشتن بمصلحت اما خدان نگه دارند که دشمنی نکنند فایده عیش و طرب ناگزیرست خدا که دطف
طاعات و مصالح رعیت دران مستغرق شود فایده خشم و صلابت پادشاه در کارست نه خدا که مردم از خوی بدش

نفرستد کند و ظرافت روا باشد کند اگر بحکمت عقل منسوب کرد و حیث اضافه ملوک بشین باسیار مطالعه کرد از جایده
خالی نباشد یکی آنکه رسیرت خواسیان امده اگنده و دیگر آنکه در تعقب روزگار کس از عهده ایشان باطل کند تا بجاه و ملک فریفته
نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند نصیحت سطرب و سطریح مانند و بازیگر و افسانه گوی
و امثال اینها را همه وقتی در مجلس راه ندهد که دل سیاه کنند مگر دفع ملال را بهره مندی توتی حکایت اورده اند که پیشکاری از خدمت
مجلس یکی از ملوک در اید و مدد که ملک با وزیر بشطرنج مشغول است گفت احسنت شاه را بری کشی شاه داند و بازی میکنند
عهده ملک داری کار بی علمت پیدار ماند تو دو هشیار و همه وقتی اقای در مناجات ماندست و زبان خلق از دو ایمن نشده
و کارهای بزرگ مردم نا ازموده مدد که پشیمانی اورد نصیحت مردم فهم و نا ورمز کار و تن خود نگرداند که طبیعت
ایشان در روی از کند پند گوای نخواهند کس شنود مگر انکه دایست گوینده معلوم کرده اند و تا بغور کناه نرسند عقوبت
نفرماید نرمیت قصد در زدان و قصاص جهانیان بشفاعت دوستان در گذارد و قاس مجاهر را رحمت کند که با ایشان
شریک معصیت و مستوجب عقوبت پند در زدان دو گروه مند حذری هنر و کان در صحرا اد بعضی کمل و ترازو در بازار
دفع هر دو واجب شناسد نوشروان عادل که در کفر خود نگهداش دند که جانگیاهی خوش و خرم داشت پرسیدند بش
که اینمقام از کجا مافی گفت بر محرمان شفقت بزدم و گناه را نیاز دم فایده هر چه از مصلحت مملکت در خاطر اید بعمل در
ناد و بحث اند نه کند بس انکه مشورت جوان غالب خلش صواب نماید اسد انام خدا گفته و توکل بر و من
يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ رای و تدبیر ارپیران حامد و توقع دارد و هنگ از جوانان جاهل پند از اسکندر کان
بدد با سکاران چه نگرند گفته اند اگر سلطان دفع دردان کند سالوی خود کاروان عزیز کام و مراد شان
طلال اگر باشد که دفع بدان از رعیت کند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر تواند مزد چوپانی حرام می ستاند
نظیره دو النون مصری را شنیدی گفت شنیدم که طلان عامل را که فرسادی بطلان ولایت دست درازی می کند و حیف
روا میدارد گفت روزی هزای او بدهم گفت بلی روزی هزای او بدهی که مال عجم برده باشد و بر خود مصادره
بستانی و در حوزه نهی در ویش را عت راه سود دارد پادشاه حمل شد و دفع ظالم بفرمود نصیحت مالش بدان
و قاصدان و اون ارپادشاهان نسندیده اند گفته اگر پیش خود دارد و پرهیزگاری از ملوک بفرمود خنی خانه نگهبان شبانگاه
گفت انگور طلان جای در دهد عصر نادم صاحبدلی نشنید و گفت ای کرگی بدکن خود مکن پند طلان پادشاهان بیت
حشم باطل کرفتن و اکر حاکه تخم خشکر دنیا از اندازه انعام بردن نهند که انگه حرم از طرف دارد باشد و دعوی اقبل خصم
نصیحت نادوست و دشمن احسان شد کند گرد سنان از مصحف نعزاند و دشمنان اعدادست کم شود پند خویشه وقتی دید

کمو و باشد و توقع بسیار مصاحب روا ندارد که دشمنان در کمینند و جاسوسان بر اطراف ترجمه
نشینند و از هر اندیشه کنند و بسیار زیرستان بد نام را باید که نام و نسب داند و حال المعروفان شناسد تا دشمن و جاسوس
و فضول را مجال نماند نصیحت ارکان دولت و اعیان حضرت باید که مشرف حال تمامی بر کار و تا نیک و بد هر یک معلوم
باشد و تغلط کرد و دستان نماند فایده کاروان بر ده و کشتی شکسته و مردم زیان دیده را لقمه الحال جاسوس کند که اعلم
صدق است نصیحت مستاجر بتقاضا و صاحب مستغلات که دخل بسر وقت وفا کرده است در استیفای معلوم
سخت نگیرد و ما فرحزی مسامحه کند و بوقت دیگر شغلی از ان انتفع ارزانی دارد و تا منتفع کردند پند هر مندان
نکو و عبرت دارد و ما هنران انتفاع شود و هنر بر ورند و مملکت کمال گیرد پند هنگام که در عمل تقصیر کرده باشد و شرط
خدمت تمامی نیاورده چون مدتی عزل خورد بار عمل فرماید که چو حال بطلان از تخلص رندان بهرست و ثواب پیشتر مانده
مردمی گشته عزل او را بار عمل فرماید که گمان در رسی گوشه ارسم بی توالی نصیحت لشکریان نگو دارد و با انواع
ملاطفت دل بدست آرد که اگر دشمنان در مخالفت سواری باشند و دوستان در دوستی مخلصه نباشند پند سپاهی در
صف کارزار اگر دشمن بترسد و بگریز دیا بد کشتن که جانهای خود بسلف خورد و سپاهی که سلطان نان خورد
جان فدای او کند اگر گریز و شاید که خویش نزدیک پند از حله معهود و سپاهان ماضی بر وارث مملکت یکی است که دوستان
و حلیفان بدر راه حرمت دارد و در روی جلوه نیازارد که رد و کتی پادشاهست و رسم اراسخا گذاشت مثل پادشاهی که
عدل کند و نیکنامی توقع دارد و بدان ماند که جو کارد و امید گندم همی دارد تنبیه ای که مال از سر جاه دوست مداری
کرم کن و تواضع مکن که جامی از بن بشکنند که دوستان خلعت پوشند و شاکوشند حکمت گرسنگی به که سیری
از سهوی اردوشیان اگر عفا نذی مرکی بمرد شکار از خیل گنجشکان نگرد موعظه مردی به جا مگر است بلکه جاندار
دانا حسان مدار و نادان چنان گذارد نصیحت پادشاهان عالی نشینند که اگر دادخواهی دعای ایشان را در ما خبر شود
اورده اند که نوشروان عادل بحر جزیره ساطی در سر مالی داشت و دیگر طرف در میدان را رخنی بسته داشت تا اگر
کسی اهنی بودی سلسله در صنادیدی انصاف دادی اورده اند که ملوک عرب بناشناخت سرون آمدندی و نظر
در حال مملکت کردندی تا اگر منکری بدیدندی ادرع ان کوشیدندی و مخبر کسان از اطراف بدیدندی تا اگر
بیدادی رکسی با حیی زده و اعلام کنند حکمت مردم مخبر در زندگانی مرده اند و نکو کاران نمیرند و نام نکو زنده
ماند نصیحت لشکر زدی است که بر خود ان بخشاید و همت عالی انگه دست بال مسکنان نیالاید پند چون دست
از ان کن که اگر کرد تحمل بتوانی کردن تنبیه صعفان و مسکنان رنجه ازان بر ترند که بازوی پهلوانان

رورکار حمت روا ندارد هرا نیه داد مظلومان بدهد و دمدان ظالمان بستکند ای که در خواب غفلتی ازبیدار ان یاد کن
ای که توانائی در رفتن بهراه ماتوان بیار ای کی فراغ دستی مراحات تنگدستان کن و طرکن که پشیمان مرگ دمدد رسد
مرفستمد و جفا بمظلومان نبرد و بال ظالمان نبرد راست خواهی در دولت سلامت ـ ارمادشاه بعلامت مواظب
استوان مرد همن نکوهد اگر تو کوش هوس ای نوشنو کا سکوید من همون تو آدمی و دم و همت امام حاجت مد استم تحریص
گردم تو هوا را بغفلت نبشد در کار ـ تو بادی دمی چند فرصت شمار فایده هرکس کی کسی اینباز دار کس تسه گرد م که
چیز رسد و همکس بزد از فعل خبیث خویش که در خانه الص است ازنی ازادی کرک در صحرا سر کرد است ارند فعالی خبیث
ارباش ضعیف ترسد و اندیشه کند در وقت حاجت کی بجان نکوشد که اگر ضعیف است خون باشد در اقتد بجز ورت تند
و بچنگال چپاش کند ترجمه ماه دو مزرگ دوستی کند و بیخ محبت شاند و اعتماد بران نکند که من در حمایت ادشام
و کسی را با من معاوست صورت نبندد که اگر تا دانی برانگشد و مادشاه یکمین تو اقلیمی بکشد نزارند متواند کردن ان کن که
خرتو در قفای تو گویند که در نظر ارسم تو کردند یا امید طمع پند در بندی کسی کن که ازدگران باشی بجفل و صلح
و کرم که در مردگی گدایان و مادشاهان بکسانند و اگر مدفن سلطان و سکبان بازگشت میان ایشان فرق نتواند کرد
نصیحت دشمنان مقهور استوفی توانی کردن مکن که بعضی از اشاز اول بدست اوری پند دشمن مدهن را نگر نام
طرف که غالب شد بیخ ازان تو باشد پند دشمن ار خوردی با مکن که بزرگ شود و پیاده متطلع را مکن که خون بسر
رود و فرزین شود پند پادشاهان که ملهو و لعب از مصالح مملکت غافل نشینند و مصالح امور بوسینکان باز گذارند
ایشان نیز بجذب منافع خویش از رعایت رعیت فارغ باشند تا بینا بد که مملکت خراب کرد و نصیحت زندگویان
مرج که گناه ازان تست خواجان نباشی که گویند مت و بیداد گری توقع مدار کرامت پیشکی رود و در زار
مو لطفه بهلاکی دشمن کسی شاد مانی کند که از هلاک خویش ان شده باشد پند اگر طعام خورد که استمتاع غالب شده
باشد و سخن انگوید که ضرورتی افتد و سراگنند که خواب رو غلبه کند و سهوت انگیزد که شوق نماند نصیحت
از اول اصفهان بحیرت نگرد که موران اطراف شهر شان عاجز کنند و نه بسیار پیل از پای در آرند
پند در حکم خان رمد کانی کن که اگر وقتی نباشد حفاوجلالت بزی خون بنخورد تا توان که هرگز اورا افتاده پندهای
در سر مالد پند خنداگه نواند ار بهر دگر و خنداگی عذر کند و از درون جستکان و دلشکستکان و دعای مظلومان
و نالهٔ محرومان بر حذر باشد سلطان محمود رحمه الله گفتی که من از سه مرد ان عیم که از درد دل برخیزد نصیحت
از دیوان زر پرسیدن چندان حذر نماید بود که از دیوان روی زمین یعنی زادمیان بد پند اگر خواهی که دقایق رو مکرند نوازد

کمترش از وقوع بیت عوارد دوستان مرس کز نکوهندار دشمنان مخلص کن گرچه میکوشند بیت خالی کز لطف نامه
کردن مدرسی چن نکوی که سعو ناسای شکر فایده مدید و برعکس نصیحت اگر از انکس کز فرمان داشت اندیشناکی ازان
کس کز فرمان برنیست لطف کن بندهٔ بسته خان نشین کز کوی دشمن بر درست تا اگر ناکه دشمن بر اید ماساخته تیغی
رعیت ناکسی را در چند قصه بنا زمالی اقتا دکمن نصیحت ملک خداوند مملکت را واجبست کهران وقتی که عاد
روی نماند که موجب لوش خاطر باشد شمالکای که خلق ارام کرخواستگاست مدرکاه حق تعالی رد عاد زاری
قوت ونصرت خواهد پس انکاه بحدمت اصلی وعاد قیام نماند و خاطر بخدمت خود پس انکاه بزیارت بقاع شرفه رفتن
وارروان ناکان مردخواستن پس انکاه بتفرات کردن انکاه بشکران و عوانش وسار بندکان نوازش فرمودن
ولوحه خزامیرا ارکردانیدن انکاه بعقل وتمرو مشاورت روسان خردمند کدل در رفع مصرت ان جاد شمی
نمودن پس حن مراد دل برامد شکر وفضل خدای تعالی کفتن واز کفایت وقدرت خود ناداستن پس انکه بندزهای
معهود وفاکردن برمزمد نابار دیکر حن واقعه پیدا کرد دلها کاسا وحال باشد وخاطر جمع و بایار وقع ونصرش را
امید وار وچندین وصت ونصحت سعدی بکوش دل بشنود و بصدق بکار بندد که موصع ای عروصل مراد بن
براید وبسلامت باشد ونعس وعزیز

رسالة اولی سلطان اباقاخان

بعافیت ودنا واخرت بمراد
واقدر وقف بالعباد دولت
نصایح الملوک بعونه وفضله

ششم رسالهٔ ملاقاه دوم شیخ سعدی رحمه الله علیه فرمود کر دولت مراجعت زیارت مکه معظمه زاده الله تعالی شرفا
بدار الملکت تبریز رسیدیم علماء وصلحای ان موضع را دریافتیم و بحضور ان عزیزان بوصحبتشان ارحله فرایض
بود مشرف شدم حواستم با صاحب علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان رسیم که حقوق بسیار در رسالت
مناسبت بود در وری عزیمت حدمتشان کردم با کاه باشاراده یدیم با دشاه روی رمین اباقاخان برشته بودند
حون خان دیدم خواستم که بکوشه روم که دران حال متعذر بود در سیدن ایشان من درین اندیشه بودم که ناکاه چند
از اسب بزر امدند و متوجه من شدند حون رسیدند بلطف و حدمت بجای اوردند و بوسه دست و پای من دادند
و از رسیدن این ضعف خرمیا بودند و کفتند ان محسوب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک شیخ خرمند باشیم
حون اباقاخان این حال مشاهده کرد کفت مدتی سال ان شمس الدین در خدمت من بسر برد و مالک میداند که پادشاه
روی زمین هرکز خدستی و تلطفی که این لحظه با این مرد کرد با من نکرده برادران هردو باز کردند و بر دست سلطان بوسه
سلطان روی باشان کرد و کفت ان مرد که شما او را احترام حدمت کردید و ادب بجای اوردید که کس بر دعوا

کس الامن

شمس الدین گفت این پدر ما بود سلطان گفت من از پدر تو احوال در شمار پرسیدم گفته او مانده است این ساعت نگوید او پدر ما
او گفته ای جد او مد پدر ما و شیخ ما بود طاهر الصیغ پادشاه روی بمن رسید و مانند نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که
سخن او در جهان مشهور است و سلوک معروف سلطان اباقا مرحوم او را پرسش من او رسید گفته سمعا و طاعة بعد از حمد و
ثنا انواع محمدتش گفته و شیخ قبول نکرده و گفت این از من دفع کنند و عذری گوید ایشان گفته ای شیخ از بهر خاطر
ما شیخ مشرف از زبان فرماید شیخ فرمود اگر از سر خطا ایشان رفتم و نصیحت پادشاه رسیدم در وقت بازگشتن از دشاه فرمود
فرمانبردی ده گفتم از دنیا تا آخرت حزی نستوان بردن الا ثواب و عقاب اکنون نوعی ابا گفت یعنی شعر تقریر
فرمای شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود

بیت شهی که قطع رعیت نگاه میدارد ۔ حلال باد خراجش که مزد چوپانست
وگر نه رای حلقت نهر باشدش ۔ که هر چه میخورد او جزیه مسلمانست ۔ اما بگریست و چند نوبت فرمود گر رای ام بیند و هر نوبت
شیخ جواب میداد گر اگر رای بیت اول انگاف والا بیت اخر را تمام و فرمود گر در وقت بازگشتن این قطعه مرا خواندم

پادشا سایه خدا باشد ۔ سایه از ذات پادشا باشد ۔ لشکر و حشم عامه قابل خیر ۔ گر لشکر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان اید ۔ از عدل منشوا باشد ۔ ملکت او صلاح پذیرد ۔ گر همه رای او خطا باشد

اباقا اعظم خوش آمد و انصاف
داد و کار چنین نصیحت بقالی یا
است که در عهد کدام حکیم

دوم در نصیحت ملک انگیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و شنیدن نصیحت نیز مداومت
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از حدیث بسرت ملوک حدیثی مدام شنیدن و در مهمات بکار بستن
و بکنایی و اسدنک سرانجامی یا اول اگر ابتدای کار با نام خدای تعالی کند و یاری روی خواهد و سخن اندیشیده
گوید و سر از هر کس در میان نهد و تواضع منش گردد و روی از ارباب حاجات نگرداند و رعیت از جور و بیداد
و قطع از دان و تصاحب عمال بسیاست دوستان فرو نگذارد و ما حصل توی در نه همه و ما صیغه نسم تروا
ندارد و بداند که مردم خود مند در دو وجه خدمتکاران قدیم فراموش نکنند و اندر بزرگان شان نگردانند و با دوستان
دشمنان نشیند و حال در دشمنان از آن بشتر خورد که از خویش علی که برای پادشاه و فراغ حال رعیت است اگر رعیت
که پادشاه را رعیت محتاج ترست که رعیت پادشاه کهتر ان جهانند بشنود و بر بیوه زنان و در ویشان بخشاید
و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و دربان زنگانرا بسپاری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بتهارد
نگذشته و سخن چاپلوس نشنود و بر اطفال ایتام رحمت کند و تا تو انگر کناه نرسد عقوبت روا ندارد و چون بهیت دنیا

معتبر نگردد بیت جهان بماند و خرم روان آدمی ۔ که باز ماند از در جهان بنکی یاد ۔ و اخبار ملوک پیشین بسیار خواند تا از سرت ایشان فرا موزد و از عاقبت ایشان عبرت گیرد و در حال که دشمنان نظر کند و مردم نا ارمیده را اعتماد نکند و کار بزرگان بخود ان نفرماید و بهیبت خود نگاه دارد و مطربت و سخره و امثال هم وقتی بجلس راه ندهد و شطرنج و دیگر لعبها را مدت میل نکند و نگاه داری و کوی زدن و صید رفتن هم بسیار دون و در وقع بدان ناظر نکند و با دوست و دشمن نکوئی کند که دوست بسیار از محبت نفراید و دشمن از عداوت کم شود و از غدر و زهر و کمین غافل نباشد و سوسه خان نشنید که گوئی دشمن بدوست ما کرنا کاه در اید ما ساخته نباشد و رندان را نزدیک نظر فرماید و کشتی بکشد و ما کردن را نا کند و گناه کار را بقدر گناه مالش دهد و نگاه دارد و دوستدار را صد قات فرماید و کسی که بجرمی از نظر اندکسار محروم کند و مردم عزل او بسی کشیده باز بکار فرماید که گمان در راستی کرده شد ارسم عزل و لی نوائی و دوست از دوی دار و دشمنان قوی نشوند و هر حال از دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و هر بنکی که تواند دشمن بساند که وقتی دوست گردد و رعیت را ارجو و نیاز دار و مادقت دائم مثل دشمن نکنند و در نظر خویشان مهیب باشد و با خواجه ماشان نکاه نکنند احرام کدشکان و رفقان دوستان را حاصی را نکنند و نگاه اهل فراست را بنوازد و با شان وفاداری کند و مردم نامی را در بند کرامی دارد و در بند کسان معتبر را از دست کار دکه خود رای و بسیکر را سروری نباشد و دولت نروپاید بادشاه از حکم خود و رأیت در مصالح ملک و مهمات در مصالح دین و اکر نه خود خواب کرده خواهند اکه تواند بدی کند و اکر عمدا نامه قضا رفت و خطا اند تدارک و زینکی نکوشد و ما عمدا تدارک دلیری رکناه نکند که هر کز نکسته تار دست را نیاشد و کناه کسی عفو کند که عمد دعای خیر کنند تا او کمدو بس ستش از آن سخن کوید اند شه کند تا اکر اکری این سخن کوید بیند و بس نکاه کوید بد کوی مردم را دوستی کرد که ما وی چنان معاملت کند که با دیکران کرد و با دفع دشمنان مال و مدارای توان کرد جان در خطر نهند که هزیمت شت از آنکه باشمشیر شت زدن اندازه کار با نکاه دارد و دست سخاوت کشاده و انچه دست دهد بدهد و جز فرد و خوشنودی و کشند و مالش حق تعالی بر ضای مالش او قات عزیز خود را مصروف کند قسمتی تدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بخواب و لذات و قسمی بطاعت و مناجات خصوصا در وقت سحر کاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد و توفیق خواهد و اندرون خود را با حق راست کند و در دولت خواب با نفس خود و حساب بکند که ان روز چه صادر شده است اکر ننک کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و سر لش نفس خود کند و بر خود حرامی نهند مخالف آن که کرده باشد بنکی که شد و نکردی کند نه خندان که بدی چره شوند و بکند کی کند نه که اکه دستکاه مصعف شود و خزینه

نگاه دار دکه لشکر و حاشیه سخی کشند ختم کرد که خدا یا مردم ارو مبغوض سوند مارا بی کند که پاسش بر و اجبا
کرد و قوت و دست از خدای خواهد و کفایت عود حل کند که عهده ملک داری کاری عظیمست و طلوب و قوت مشغول دل
عمد و می شاید مست سایل دولت بیازی نشست ۔ که دولت بازی رفتش از دست حذر من صحبت سعدی نشنود
و در حمایت نگارند و دون منتفع شود بدعای خیر ندارد و دو سر حلند با امنت که دست سخاوت کشاده دارد بیت
زر امثان خود و نا بخواهی کذاشت

یازدهم سینوم حکایت ملک شمس الدین

که سعدی را شاند خون در حمایت

[illegible] از زمان حکومت ملک عادل شمس الدین نازیکو اسمها کار شیراز خوابی حنده از قول
دوان که شنوی اندک داشت سهای کران بیقان و آمد بطرح و ملک اوی ظلم سکان بود التعاجه مارده خوابا بر او در
شیخ بستاند و بر او در شیخ رو در خانه ملک دکان داشت خون حال خان و مدرخاست و ربا بر او در خود شیخ کر رفت
و صورت حال کحد مش بکفت شیخ از ان حال اورده شد امد سنه کرد که خود رو دو این طلا در سر او دشان شیخ از دفع کنند
تخصص از برا در خود مارا در شه کرد که اول کاهدی ما دوشت این قطعه سوخت و نزد ملک شمس الدین و نشاند

احوال برادرم بحقیقت ۔ دانم کر تر اخبر نباشد ۔ خوابی بطرح سید هندش ۔ سخت مدار زین تر نباشد
اطفال پرند و مرد در و پیش ۔ خوابا کنو رسد و زر نباشد ۔ دانکه تو محصلی نوستی ۔ شخصی کر از و بتر نباشد
حندان بر سندش ای خداوند ۔ کر خانه رسش مدر نباشد ۔ ملک شمس الدین خون رقعه بر خواند بخنده و بخوشود

در حال منادی کردند که هر کس را که خوابی بطرح دارد امد پیش من اید که ما و سخی کوم قامت نعمان الملک خود خواهد
و صورت حال ایشان رسید هر کس رد اده بود نعوذ و مارا شان باز دادند و هر کس نه خوابی بود نعوذ و تا خوابی
اوی بر نشانند و زر بر طلب کنند بعد از ان ملک عادل خود بر خواست و کحد مش اهد و عدر ها خواست و بعد از
استعداد مت یک ماشیخ حکم کرد م که خوابی حنده که دکان را در شیخ رده اند نوی بر زنی داده و صف نظلمه و الیکس
از خدمت شیخ است که خون معلوم شد که را در شیخ در و شت محوی ار برا در اورده ام شیخ از ابرا در خود و بعد
و هزار دینار موسید و نزد شیخ فرستاد خون ان مبلغ بکاحه خود هزی قبول نکنند خون ملک از ما شیخ بر ون رفت

مسطور سد که ملک شمس الدین از بر عاطر شیخ سعدی خوابی
ان کر سقالان داده بود تعذر مود ما بهاست بخشند
رحمه الله علی المکرمین و المحسنین

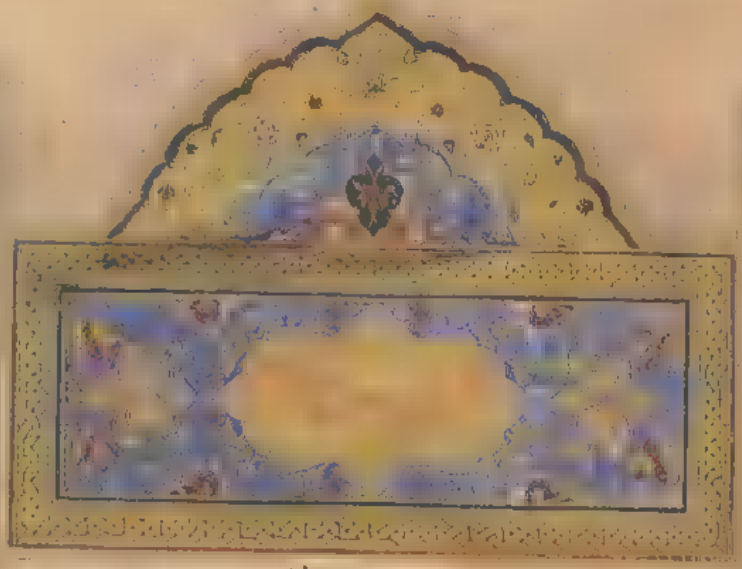

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و در هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور نیم بنده همان که در تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد وین بضاعت را بخدا آورد کس نداند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان الوان نعمت پیدا و نهان همه جا کشیده و پروردهٔ نامحسوس بنده کار از بیگانه و خویش و نیکوکار و بدکار نداشته فاخر و زی بخطای منکر نبرده
ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوست را در کنار و دشمن را هم از آن سفره بی نصیب نگذاری
تو کجا و دشمن خفه داری
فراشش باد صبا را گفته تا فرشش زمردی بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بساط نبات بر اندازد و در مهد زمین بپروراند و در
خلعت نوروزی رنگهای سبز و بنفش در برگرده و اطفال شاخ را بعد از موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عمامهٔ
تاکی بقدرت او شد فایق شش و تخم خرما بن تربیتش نخل باسق شش بیت ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
و خلاصهٔ موجودات و جمعیت عالمیان و صفوت آدمیان و نخبهٔ دور زمان و مفخر کون و مکان محمد المصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم نسیم و سیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله نیم چه غم دیوار امت را گر او دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر ار کشتی ما را بود لنگر
که هر که کمی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و علا برداشت و از روی صدق و تضرع
و صدق و تمسکی نمود هرگز نشنیدم که نومید بازگشت و از اعراض خلق بناله و زاری بخود حق سبحانه و تعالی فرو نیامد
فاستجبنا له و نجیناه من الغم و کذلک ننجی المؤمنین یعنی دعوتش را اجابت کردم و خاطرش را از غم

عدم

گر از نسیم یاری بوی عافیت نیابد عجب مدار کز دم سرد خزان گل و ریحان نروید

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان جلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک گر کسی وصف او زمن پرسد بیدلی چون بگویم عاشقان کشتگان معشوقند

بر نیاید ز کشتگان آواز یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برد و در بحر مکاشفت مستغرق شد تا کی از من حالت باز آید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت در بوستان گذری دارم پگفت گریست گفتم دلی داشتم گرفتار چشم بیماری چون برخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چنین گفت رسیدم بوی گلم چنان مست کرد که تو دامن از دست من بدر بردی

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این یک نفس اندیشه بسی گفتگو نکند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر حکایت پادشاه پارس با پسر خویش و ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده وصیت بخشش که در پسر خود زمین رفته و قصب بجیب خدمتش که همچو شکر میخورند و در قفه متناش که چون کاغذ زیر میزند بر کمال فضل و بلاغت او گواهی توان کرد بلکه خداوند جهان فی قطب دایره زمان قایم مقام ملکسلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد بن سلغر خلد الله تعالی فی ارضه رب الارض عمره و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و للجوم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراینده اند که

زانگه گذر بر من مسکین نظر اوفتاد کز خود همه عیبها بدین بسته

گر بوی گلم نباشد و گر نافه مشک ور خود همه عیبها بدین بسته

بگذار تا من گل بیبیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم

وگر نه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجته اولیائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شانئیه بمآثر الغزوان من ایاته اللهم امن هوه و احفظ ولده لقد سعدا الدنیا بدوام سعده و ایده المولی بالکونین بالنصر کذلک یستغرقه هو عرفا و حسن نیابت الارض من کرم البذر

اللهم فاین ما نرم از بیدرست تا بر سرش بود چو تو نی سایه بما امروز کرستش بنده همه در بسیط خاک مانند بوستان درت تا من رضا

بر ست پس خاطر چو کان و گ برما و بر خدای چنان آفرین خ یابد زبان فتنه نگه ارغنا کند چندانکه خاک ابرو دو بار

سعد الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی خلد الله ملکه شبی تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تاسف میخوردم و سنگ خاطر میسفتم بالکه پیر دیده دلی گفتم و این چنان مستحل خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی

گفتم که گل نخستم از باغ
گل دامن دوست گیرم از باغ

از دولت صاحب نمط

ای تقدیرین
ایزد تعالی حفظ پاک شعار
از صحبت عالمان عادل و فقه
عالمان عامل نگاهدارد
در کنف سلامت نگاهدارد

ای کرپنی رفت و در خواهی — مگر این سخ روزه دریابی — محل آنکس که رفت و کار بساخت — کو پس رحلت ندند بازشناخت

خواب پسین و بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سپیل — هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وآن که گر پخت همچنان هوسی — این عمارت بسر نبرد کسی — نیک و بد چون بسر بدد مردم — خشک و تر پس که گوی نیکی برد

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی ناشاید این غدار — پرک عیشی بکو رخویش فروخت — پس نیارد ز پس تو پیش فروخت

مایه عیش آدمی نکست — تا نبندد چنانکه نگشاید — گریه بندد چنانکه نگشاید — گر دل از عشر پر کنی شاید

ور کشاید چنانکه تو بینی — چار طبع مخالف سرکش — چند روزی بود نه خویش

چون یکی زان چهار شد غالب — جان شیرین بر آید از قالب — نهد بر حیات دنیا دل

عمر برفت و آفتاب تموز — اندکی ماند خواجه بنه هیزم — ای تهی دست رفته در بازار — سرمت پس نداری دست بیار

هر که مزروع خود بخورد و دهد — وقت خرمنش خوشه باید چید — پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است هر دمش بزن

بعد از تامل اینمعنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت قواسم چنیم و قرار از کفتهای پریشان نبوهم و من بعد پریشان نگویم نظم زبان بریده بکنج نشسته چشم بکم ۰ به از کسی که بباشد زبانش اندر حکم

یا یکی از دوستان که در بکجا قدم انس من بود و در حجره بطیب بر سم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط هزلیت بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نکرفتم ترسیدم که کرد و گفت شعر

کنونت که امکان گفتار هست — بکوی برادر بلطف و خوشی — که فردا چو بیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

تا یکی از متعلقان منش حسب این واقعه مطلع کردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که عیش در کوشه منکف نشیند و خاموشی کزیند تو نیز اگر می توانی سر خویش کیر و راه مجانبت پیش کفتا بهزیمت عظیم و حسبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مکر آنکه سخن کفت شود بعادت مالوف و طریق معهود که از زدن دل دوستان حیلت و کفایت بمین سهل و خلاف مرای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان خود پیچیده است — کلید در کنج صاحب هنر است — چو در سینه باشد دهان کسی — که جوهر فروشست یا پیله ور

اکر پیش خرد من خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی — دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن — بوقت کفتن و کفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن طاقت نیاشتم و روی از مماوره او کردانیدن مروت ندانستم که با رسوائی بود و ارادت صادق داشت بیت جو جنگ آوری با کسی در ستیز ۰ که از وی کزیرت بود یا کریز

بحکم ضرورت سخن کفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل بهمن که آثار دولت بر در آمیده بود و ایام دولت ورزیده

گلستان

سعدی

گلستان

سعدی

گلستان

سعدی

بر هر یکی از بندگان و سایر خدمتکاران و حواشی خدمتی معینست که اگر در ادای آن برخی از تهاون و تکاسل روا دارد
هر آینه در معرض خطاب آید و محل عتاب گردد این طایفه درویشان که بشکر نعمت بزرگان برایشان واجبست دوام
جاه و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که این تبضع نزدیکست و آن از تکلف دور
و این دعا جاب مقرون باجابت پشت دوتای فلک راست شد از خوبی ۰ تا جو تو فرزند زاده مادر ایام را

حکمت محمت اگر لطف چنان آرد خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یابد هر که غلام تست کز تعبش گر خیر زند کند کام را
وصف ترا کرکنند و رکشند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه

خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه حکمای هند در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند در آخر مجلس چنان
نداشتند که در سخن کهن بطی راست یعنی در نک بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر
بشنید گفت اندیشه کردن که چکویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد انگه بگوید سخن

بیندیشد و آنگه بر آرد نفس وزان پیش بسیار کس کن کوید پس فرزانه تا تامل بکمتر دم نگوکو اگر دیر کوئی چو عم
بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از تو به کز نکوئی صواب ۰ تکلیف در نظر بزرکان و اعیان خداوندی عزتقدره

که مجمع اهل فضلست و معرکه علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة تبختر
عزیز آورده که شبه در جنب لؤلؤ پیش جوهریان بکوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند

در دامن الوند پست ناید بچشم هر که کران بدعوی افزاید دشمن از هر طرف بدو تازد سعدی افتاده راست آزاد
کس نیاید بچشم و اول اندیشه و انکهی کمتر پای همت بیش آمدست بس دیوار نخل بندم ولی نه در بستان

شاهم من و لی نه در کنعان تقاضا کنند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه پسندند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج مرتبه ایست نامی و انگهی زن کن پست که چه شاطر بود دو خوان یکجا نرود پیش بازرکان چنک
کر پیشتر است در کرفتن پیش لیک موشست در مصاف پس اما عماد دولت بزرکان که چشم از عواقب زیردستان

پوشند و در اقاصی جرایم کنران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات
اسیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و برخی از عمر کرامایه بر آن خرج نمودم موجب تصنیف کتاب

کلستان این بود بیت بماند سالها این نظم و نثر ز ما یادکار ماند غرض تقلیت کز ما بماند
کرم ستی رامی بیم بقا مکر صاحبدلی بر وی رحمت کند در حق مسکین دعا آمکان نظر در ترتیب

کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلح دیدم تا بر عین وفا و حدیقه علیا چون باغ بهشت مشتمل

کفته چکونه کفت

باب اول

باب اتفاق افتاد ... بنام خالق اناى اكبر ... كه او از فهم و وهم ما برتر ... باب اول در سيرت پادشاهان

باب دوم در عدل و احسان ... باب سيوم در قناعت ... باب چهارم در عشق ... باب پنجم در تجربه و مشورت

باب ششم در تاثير تربيت ... باب هفتم در عشق ... باب هشتم در صحبت ... در ان حالت كه مار او را خواهد برد

زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود ... مراد از نصيحت بود و تفهيم ... حوالت باقبال كريم رحيم ... بباب اول در سيرت پادشاهان

حكايت پادشاهى را شنيدم كه بگشتن پيلانى اشارت كرد پيچاره در حالت نوميدى بزبان آورد كه داشت ملك را دشنام داد و سقط گفت كه گفته اند هر كه دست از جان بشويد هر چه در دل دارد بگويد بيت

وقت ضرورت چو بماند گريز ... دست بكير د شمشير تيز ... اذا يئس الانسان طال لسانه ... كسنور مغلوب يصول على الكلب

ملك پرسيد كه چه مى گويد يكى از وزراى نيكمخضر حاضر بود گفتاى خداوند همى گويد و الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس

ملك از رحمت آمد و از سر خون او در گذشت و زيرى ديگر كه ضد او بود گفت ابناى جنس ما را نشايد در حضرت بزرگان جز براستى سخن گفتن اين مرد ملك را دشنام داد و سقط گفت ملك از اين سخن وى در هم كشيد و گفت مر آن دروغ وى پسنديد و مر آمد از اين راست كه او گفتى كه آن را وى در مصلحت بود و دانا بر خبث و حكما گفته اند دروغ مصلحت آميز به از راست فتنه انگيز

هر چه شاهان كنند گو كويد ... حيف باشد كه جز نكو كويد ... لطيفه بر بساط ايوان فريدون نوشيروان موعظه منظوم

جهان اى برادر نماند بكس ... دل اندر جهان فانى چون بندى ... مكن تكيه بر ملك دنيا و پشت ... كه بسيار كس چون تو پرورد و كشت

چو دانك رفتنى كند جان پاك ... چه بر تخت مردن چه بر روى خاك ... حكايت يكى از ملوك خراسان سلطان محمود سبكترى را

بخواب ديد بعد از وفات او بصد سال كه جمله بوده و خاك شده از جمشان كه مجان در چشم خانه

ميكر ديد و بر حسب نظر ميكرد و ساير حكما از تاويل اين خواب فرو مانده صاحب دلى گفت ممنون

مگر انست كه ملكش ياد كرد است نظم ... بس نامور بزير زمين دفن كرده اند ... كز هستيش بروى زمين يك نشان نماند

بسى نماند كه سير و اند زير خاك ... خاكش چنان كجا كه ز گردش نشان نماند ... زندست نام فرخ نوشيروان بخير ... گرچه بسى گذشت كه نوشيروان نماند

نوشيروان اگرچه فراوان كرم نمود ... جز نام نيك او بجهان جاودان نماند ... فيروز كن اى فلان دولت بشارتى ... زان پيشتر كه بانگ بر آيد فلان نماند

حكايت ملك زاده را شنيدم كه كوتاه و حقير بود و ديگر برادرانش بلند و خوب روى پدر پيوسته بچشم كرامت در او نظر ميكرد و پسر بفراست بدانست و گفت اى پدر كوتاه خردمند بزاز نادان بلند به هر چه قامت كهتر بقيمت بهتر الشاة النطيفة و الفيل الجيفة شعر

چشمش بفضل نخورد

اَتقی الجبانُ الارضَ طُوراً وانّهُ لاعظمِ عبدِ اللهِ قد زالَ فزّلا آن شنیدی که تازیانه فرو

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله جَسته به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادر را تحسین کردند

برنجید مگر با مرد سخن گفته باشد. عیب و هنرش نهفته باشد. هیبت کان مسه کم لهیبت. شاید که هلاک خفته باشد

شنیدم که ملک زاده‌ئی صعب‌دران دلاوری نوخط چون دولشکر روی هم آوردند اول سواری که در میدان

جهانید آن پسر بود و گفت بیت آن منم کاندر میان خاک و خون بینی شب من آن منم کاندر میان

اگر جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان آنکه برگردد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند

از مردان کاری بینداخت پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر ای کسی که شخص مرا حقیر نمود

تا در شتی هنر نپنداری. اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه کاور پروار آورده‌اند که سپاه دشمن

بسیار بود و ایشان اندک طایفه آهنگ گریز کردند پسر بعزه بزد و گفت ای مردان کوشید تا جاه زنان

نپوشید سپاه را بگفتن ای مهتری. زنگار بدید شد و یکبار بر دشمن حمله بردند شنیدم که هم اران روز ظفر

یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا اولی عهد خویش کرد برادرانش

حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از عزه بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام

باز کشید و گفت محالست که از مردمان بصیر مثل مزاج‌های ایشان گیرند شعر گر نیابد بزیر سایه بوم. ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از ان حال آگاهی داد مذبر برادرانش را بخواند و کوشمالی بلیغ داد پس یک را از بلاد حشه مرضی معین کرد فرستاد

بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند درویش در کلیمی نپیچند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند بیمی ز کم ملکت اقلیمی گیرد پادشا همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکایدشان

مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم انکه قلعه منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ملاذ خود کرده

مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری بدارند

کسند مقاومت ایشان ممتنع گردد و مدرختی که اکنون کرفتنی است بیرونی شخصی برآید زجای. ورسیمان از کاری بدر

بگردونش ازیج برنگذری. سر چشمه شاید گرفتن بیل. چو پر شد نشاید گذشتن بپل. سخن بدین مقرر شد که یکی را

بتفحص احوال ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا بوقتی که بر سر قومی رسیده بودند و بقعه خالی مانده چندی از مردان

واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت

آورده سلاح از تن بگشاد و رخت و غلیمت بنهاد و نگذاشت دشمنی که بر سر ایشان آمده بود خواب بود هست
قرص خورشید در سیاهی شد - پس از نماز دیگر دهان های شد چندانکه پاسی از شب بگذشت مردان دلاور از کمین گاه
بدر جستند و دست یکان یکان بر کمر بستند با مداد ان همه را بدرگاه ملک حاضر آورد و در مجلس ملک بگشادن اشارت نمود
اتفاقا در میان جوان بود که هیچ موی عنفوان شباب بر نچیده بود و سبزه گلستان عذارش نو دمیده دیگر روز رای ملک بخت
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر ستمدیده از داغ زندگانی برخورده است و از دیدار
یاران منقطع مانده توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او بر بنده دست نهند ملک روی از سخن او هم
کشید که موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت پرورنیکان نکیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل چون کردن گزیدن
نسل و فادار یان منقطع کردانیدن او نیز ست و بنیاد ایشان بر آوردن واجب که آتش متاندن و اخگر گذاشتن سود نکند
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست سعه ار کراب زندگی یابد هرگز نشاخ بید بر نخوری
بانسه و مایه روزگار مبر کزنی بود بر یاشکر نخوری وزیر این سخن بر ملک ناگوار آمد گفت بر پسته بد و بر چسپان ای ملک نا آزموده
گرد و گفت ایچه خداوند دام ملکه فرمود عین تحقیقت اگر در ملک آن دان منتظم بودی بطبیعت ایشان گرفتی نمانده
امید وارست که بعد ازین صالحان بیت پذیرد و خوی جسته دمندان گیرد که مسئول طبیعت و سیرت بتوان عاد
آن گروه در نهاد او تمکن نشان و در حدیث است که ما من مولود الا یولد علی الفطرة فابواه
یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
یک اصحاب کهف روزی چند پی سگان گرفت و مردم شدند این گفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت بازشدند
ملک با پسر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم سعه دانی که چه گفت زان بازپسم کرد
دشمن توان حقیر و بیچاره مگرد دیدیم بسی که آب بر چشمه خرد چون پیش تر آمد نتوان بار برد فی الجمله پسر را بنواخت و بنعمت
برادر ان فرستاد ادیب را بر تربیت او نصب کرد تا چنین خطاب و رد و جواب و سیرت آداب خدمت ملوک از او
آموخته و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از چنین پسر ستوه شد و در حضرت ملک میگفت که تربیت نااهلان
در و اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته و خوی جسته دمندان گرفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود - گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت از و بشکستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بقیاس برداشت و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت

غلط نامه بدرج شده غلطی که در آن ذکر شده است
از کاتب انتظار میرود

ثمر نیکی آمد بع چون کند کسی | ناکس تربیت نشود ای حکیم کس | باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره توبره
زمین شور ره سنبل بر نیارد | در و تخم عمل ضایع مگردان | نکوئی با بدان کردن چنان است | که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت مهتری نادره رابر در سرای فلسفی دیدم که عقل کاسبی و فهم و فراست نمی‌دید لوصف داشت
هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پدید بیت بالای هر شریف ز موشمندی ۰ می‌تافت ستاره بلندی
فی الجمله معقول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که حکما گفته اند بزرگی بعقلست نه بسال نوانگری بمال
نه بال بنای جنس او بر منصب او حسد بر دند و بجنایتی متهم کر دند و در کشتن او سعی پیوسته نمودند بیت

دشمن چند کند چو هر ان باشد دوست ۰ حاسد چکند چو باد فا باشد یار

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت
در سایه دولت خداوندی دایم ملک شکار ار اسپ ضعیف کردم مگر حسود کرا سمنی نمی‌شود الا بزوال نعمت
من و اقبال و دولت خداوندی ۰ توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود بریج در است

پیرایه‌ای حسود کرین بیش نیست ۰ کز مشتی اوجرم بر کس نتوان گرفت شعر شور بختان بآرزو خواهند ۰ مقبلان را دوال نعمت و جاه
کز بلندی بر و زشیره نقصان ۰ چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی ز چشم چپ ایشان ۰ کور بهتر که آفتاب پرست

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده
تا مدتی کر خلق از مکاید فعلش بجان رسیدند و از کرت جور او بغربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند دشمنان زور آور شدند که گفته اند بیت هر که فریاد رسی نو مصیبت خواهد

کو در ایام سلامت بجوانمردی کوشد ۰ بند حلقهٔ بگوشش نتوانی برد ۰ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون و زیر ملک را پرسید
که مسیح توان دانست که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت بر و مقرر شد گفت چنانکه شنیدی ضحاک متعصب
بر او کر آمدند و تقویت کردند بادشاهی یافت ملک چون کر دامدن خلق موجب پادشاهیست تو مرخلق را پریشان
چرا میکنی کر سپه پادشاهی نماری شعر همان کر لشکر بجان پروری ۰ که سلطان بلشکر کند سروری ۰ ملک گفت
موجب کر دآمدن رعیت و سپاه چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو کر د آیند و رحمت تا در پناه او خویش
ایمن نشینند و از این هر دو نیست بیت کند جور پیشه سلطان کز اید ز کرک چوپانی ۰ پادشاهی که ظلم آغاز کند
پای دیوار ملک خویش کند ۰ ملک را پند و زیر ناصح موافق طبع مخالف نیاید ۰ روی از این سخن در هم کشید و بر نداشت
فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمامش بمنازعت او بر خاستند و ملک پدر خواستند قومی که از تطاول او بجان

ولمعان انوار در جبین او
مبین و هویدا گشته

کودک کو بعقل سر بود
تر دامن خردی کبر بود

الحسد یاکل الحسنات
کما تاکل النار الحطب

آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و قوت گرفتند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر پسران قرار گرفت

پادشاهی کوه و دار و بیم و بر زیر است ... در سپید از بخ و بخی بشتی آب و بست ... باید عمل کرد و بیندیشه خصم کین توز ... زانکه شاه عادل از رعیت ملک است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد و ملک را پیش از مستغرق بودن چندان که ملاطفت کرد آرام نمی‌گرفت حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمانده‌ی من او را خاموش کنم گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری غوطه چند بخورد و سر بیرون کرد تا گیسویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون از آب بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن نکشیده بود و قدر سلامتی نمی‌دانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که ببلیتی گرفتار آید

ای پیر تا ان چون خوش نماید ... معشوق تفت آنگه بزریک نشیند تو

حوران بهشتی را وقتی بود اندوه ... از دوزخیان پرس که عمر آنست ... وقت سپیدان اندر بیش دریر ... با لکه دو چشم انتظار شب دریر

حکایت هرمز را پرسیدند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بگذاشت و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم ازیم کزند خویش آهنگ ... هلاک من کنند پیش قول حکما را بکار بستم که گفته اند نفسم ازان کز تو رسد پیش ازیم ... وگر با تو صد برائی بجنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود ... بر آرد بچنگال چشم پلنگ ... ازان تا بر بایی ای زند ... که ترسد سرش بر کند پای بند

حکایت یکی از ملوک عرب بیمار بود در حالت بهوی و امید از زندگانی قطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت بکلی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان را بگو تا بیایند و ولایت بستانند

دین امید نرسته دریغ عمر عزیز ... که رنج در دلم آمیخت از درم فرزند ... امید بسته برآمد ولی چه فایده زان ... امید نیست که عمر گذشته بازآید

نوشین لبت بگفت دست اجل ... ای دو چشم و دل نرانده ... ای کی ز پشت و ساعد و بازو ... عمر تو بیع یکدگر بکنید

بر من فتاده کار دشمن کام ... آخر ای دوستان نگریه ... روزگارم بشد بنادانی ... من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی با نوشیروان بیت یکی عجم علیه السلام در جامع دمشق معتکف بود دم یکی از ملوک عرب که با لشکر فراوان موصوف بود در زیارتگاه او نماز کرد و حاجت خواست

در دولتی نبندد بر خاکساری ... آنان که عزت تو خواهند محتاج تر تند

انگه عرضه کرد از انجا که همت درویشان است و صدق و عقیدت ایشان همتی در کار من کن که از دشمنی قوی صعب تر شتاکم

کشیر بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنی قوی زحمت نبینی بیت بازوان تو اناو قوت سر دست خصاست پنجه مسکین ناتوان شکست

هر انگه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز کوشش بهر دون آرزو نخواهد یافت و گر تو می ندهی از درو ندامی چیست

شنیدم که کبکی با قاد کان نخجیر بدید که گرزبای در اندیشش نگیرد دست ے بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار نماند ترا محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست مرا و همه مسلمانان را شعر

ای بر دست ستمگر گرفتار بجه کار آید ترا جهانداری مرد نادان ز بخت بیدار

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را گفت از عبادت تهاکدام فاضلتر است گفت ترا خواب بیدار روز تا ران شب

یکدم خلق میازار ی شعر ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه ایست خفته بر خیز آنکه خوابش مرگ آید آه آنچنان بر زندگانی مرد

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز کرده بود و بر بالین مستی همیگفت بیت مارا بجان خویشتن این نکته خوشتر آمد کز دشمنی بمیرد یا دوستی بمیرد

درویشی بر من بسر ما خفته بود گفت شعر ای آنکه بامداد بتو رفت عالمی گیرم که غم نیست غم عالمی چیست

ضعیف

ملک بر حال او رحمت آورد و دویست درم هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک بر همتش زیاده شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش او فرستاد درویش آنجمله را بازگردانید و گفت ترسم که فردا بر سر این نیز خصومت کنند و بازخواست بود و گفت ای درویش دامن پر از گل کن گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را

بنجالی رود کی می بود ... کرش بنده کرشنان مجاز ... برلب آب ... کرد آمید ... هر کجا شیخ بود شیرین ... مردم و مرغ و مور کرد آمید

حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن طمع روی نمود همه پشت بدادند و ملک را رها کرد اشتند بیت چو در ارزد ... گنج از سپاهی ... دریغ ایدر آنش دست بردن بتیغ چو مردی کند در مصاف کارزار ... چو بیشش نهی شاد روزگار ... افغان یکی از آنان که غدر کردند با پیشش و پستی بود ملامت کردم و گفتم دولت و بیاس و سعد و ناموس شناس که باندک مایه تغیر طبع از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها ... در نوردد گفت اگر بکرم معذورداری شاید که اسیم نمی جویود و نمدترین بگرد و سلطان که بزر بیاس بخیل کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد ... بزر ده مرد سپاهی را ... و گر زر ندهی سپر بند در عالم

اذا شبع الکلب یصول بطنه ... وخاوی البطن یطش بالفار

حکایت ... کرا زور امعزول کند بگله درویشان درآمد برکت صحبت ایشان در و سرایت کرد و جمعیت خاطر دست داد ملک را دیگر دل بروی خوش کرد و عمل فرمود پسند شش نیامد و قبول نکرد و گفت معزولی به که مشغولی ... انان که گنج عافیت نشستند ... دندان سگ دوستان کم بستند ... کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ... از دست زبان چرفا گیران سیخ

ملک گفت هزینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت ... گفت ای ملک خردمند کافی نباشد که بخشین کار بتن دردها ... های بسر مرغان آن شرف دارد ... که استخوان خورد و جانور نیازارد ... سیاوکش ... گفت تا فضله صیدش بخورم ... بر دشمنان در پناه دولتش امین می باشم گفتند کنون که بقای حیاتش در نابودی و بیشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا از دیگر زودی نکنی گفت خاصه ... را در دوراندیشان مخصوصت شمار دگفت همچنان اندیشم او این نیستم بهت اگر صد سال بگذرش فرزند ... اگر یکدم در واقعه نبود ... افتد که ندیم حضرت سلطان را بیاید و باشد که سرش ... و دهگان گفته اند که از تلون طبع بادشاهان پرهذر باید بود که افتد که سپاهی را بخشد و بدشمنی خلعت بخشند و گفته اند ظرافت بسیار هزل دیانت و عیب ... و بر هر قدر خویشتن نمی دانی ... بازی و ظرافت بندیان بگذار حکایت یکی ... فیضان روزگار نا مساعد پیش من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که بدستلیمی دگر تقل کنم تا بدان صورت که نمی کردم نمی شود کپس بریک و بدین اطلاع نمی یابد پس کپ ... کس نداند که کیست ... بس جان بلب آمد که بروکس نگریست ... بازار شناخت امد ابر ندیم که طعنه از قفای من نخندند و سخن مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل نکنند و نبینند بین آن چیست را کم گز ... نخواهد دیدن دی بیکسی تن آسان گزیند خویشتن را ... زن و فرزند نگذارد بسختی ... و در علم محاسبه چنانکه معلوم است جزوی دانم که اگر بکاه شما

بهتی معین شود و موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکران بدر آمدن نتوانم کفتم ای برادر عمل با دشاه و وطرف
دار را امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمند است بدین امید دران بیم افتادن چه کس باید بسخانه درویش
که خراج زمین و باغ بدو . یا بشنوش و فضه راضی شود . یا جگر بندش نیاغ به گفت سوالی حال من بکنی و جواب سوال
نا ورد می نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب خرد . راست بینی موجب رضای خدا ست . کس ندیدم که مشد از زه راست
و نکج کفته اند چهار کس از چهار کس بزنج اند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غازی و درویشی از محتسب
و از اکه حساب پاکست از هیبت حساب چه باکست چون فراخ روی در عمل اگر خواهی . که وقت نفع تو باشد مجال دشمن تنک
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک . رند جامه ناپاک کازران بسنگ کفتش حکایت ان روباه مناسب حال تست که دندش
افتان و خیزان و کرزان کسی کفتش چه آفتست که موجب مخافت کفت شنیدم که شیر را السعزه مکر ند کفت ای کودن
تزا با شیر چه نسبت است و شیر را با تو چه مشابهت کفت خاموش که اکر حسود ان بغرض کویند که شیر است تا مکر ا
غم تخلیص من باشد و تفحص احوال من کنند و زیان از غرائق آورند مارکنده مرده باشد تزا بحسن فضیلت و دیانت
و تقوی و امانت اما اکر معتقدان در کنند و مدعیان کوشنین اکر انچه حسن بر ست تست بخلاف ان تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی دران حالت کجا مجال مقالت باشد پس مصلحت ان می بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست کوئی که بزرکان کفته اند ملبت بدر بود منافع بی شمار ست . و اکر خواهی سلامت بر کنار ست
چون این سخن بشنیدند هم بر اندروی در هم کشیدند و سخنهای بخشل امیز کفتن کرفت که این چ فهم و کیاست و عقل
و فراست قول حکما درست امد که کفته اند دوستان بر دوزندان بکار اید . که بر سفره همه دشمنان دوست نماید
دوست بشمار انکه در نعمت بفتح . لاف یاری بر ادر خواندکی . دوست ان باشد که کیرد دست . در پریشان حالی و درماندکی
چندم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم سابقه معرفتی که در میان بود و صورت
حالش بکفتم و الیت و استعفا قرین کردم تا کاری محقر بمن مفوض کردند حمدن برمن رامد لطف طبعش بدیدند حسن
تدبیرش بسندیدند کارش از ان در کذشت و مرتبه برتر از ان یمکن کشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود و تباشیر
ارادت بر سید و موقوف حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه کشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و کفتم
منتهی ترش از کردش ایام مجو . کر نیک و کر بد بکذرد بکذرد
الا لاعزین اخوالبلیة . فلرحم البطاف حفیة . دران قرب ما یاران افتاق صحرا حجاز افتاد
چون از زیارت مکه باز امدم دو منزل استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان کفتم حال

تجارن اخا

سر

بقه

دوم

سر

باز ۱۳۱ انسان

سر سر

صحبت گفت خانکه تو گفتی طایفه خجسته بر دند و گفتا شم منسوب کر دند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نمود
ویران قدیم و دا پستان تمیم صحبت در بیت مهوش کر دند و از کلو خوانا موشش ندیدند بگفتم خون کسی او فتاد
عمر عالمیش ای بر سر نهند چو پسند کا قبال دستش گرفت نسایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته کر خبر سلامتی حجاج بر سید از بند گرانم خلاص کر دند و ملک مورد و مخاص گشتم آن نوبت قول من
قبول کر دی که گفتم عمل با دشاه جون سفر دریاست سود مند و خطرناک پا کیزه بر کبری یاد طلاطم چیزی بیت
یا در بهر دو دست گذ خواه ار کنار • یا موج بر افگندش مرده بر کنار صحبت ندیدم ارین بیش ربیش دریا
بنیش ملامت حرا شنیدن و ملک پاسخ شنیدن مدن دو بیت اختصار کر دم و گفتم نظم
ندانستی که می بند بر پای خود در کوشت نیاید پند عوام • دکر ره کند ار ی طاقت نیش • مکن لکنت ار سوزن کر دم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر احوالشان بصلاح ارسته کی از بزرگان چشم ظنی بلمع در حق این
طایفه دست داد ری معین فرستاده بود مکر کی ارنیان حرکتی کر د که خلاف رای ما رسایان بود ظن ان شخص
فاسد شد و با دار ایشان کاسد خواستم تا بضرورت کذ ارا ن شخص کنم امنک حدیثش کر دم در بازم
کر د جفا کفت معذورش داشتم کفتم که گفته اند بیت در میر و وزیر و سلطانرا بی وسیلت کر د پر امن
سک و دربان چو یافتند خبرت آن کریبان بکیر و این دامن چند انکه مقربان حضرت آن بزرک بر حال من واقف
شدند با کرامم در آوردند و بر تر مقامی معین کر دند اما بتواضع فرو نشستم و گفتم نظم بکذار کر بنده کمینم
تا در صف بندکان نشینم کفت ای اسعد چه جای این سخنست بیت کر بر سر و چشم ما نشینی • بارت بکشم کر ا زمینی
بنشستم و از ضرورتی سخن در پیوستم تا حدیث ذلت باران در میان آمد کفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام
کر بنده در نظر خویش خوار دارد ضیاع از دستم بزر کواری و لطف • کر جرم بنده و فان بر قرار دارد حاکم چون این سخن بشنید
عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فزود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و بمؤنت ایام تعطیل و فا کنند
شکر نعمت بکفتم تو زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت بخواستم و ارحال پرون آمدم و گفتم بیت
چو کعبه قبله حاجت از دیار بعید • روند خلق بدیدار بی شک و تردد
حکایت ملک زاده را کنج قارون از میراث پدر رسیده بود دست کرم بر کشاده و ابواب سخاوت بکشاده
نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت بیت نیاساید مشام از طیب عود • بر آتش کر چون عنبر نهی زود
کر د از نا یفشانی زر دید یکی از حجابای بی تدبیر نصیحتش آغاز کر د کر موی پیشین من بعمت ایمنی اندوخته ام و برای

مصلحتی نهاده دست از ین حرکت کوتاه کن که واقعه از پیش است و دشمنان در کمین نشاند که دست حاجت در مانی و ندامت گزی

خدای عزت اگر کنجی کنی ز عاصیان بخش ۰ رسد هر که خدایی را بر نجی ۰ چو انسانی از هر یک جوی بهم ۰ که گردد زاهر و زنجی

ملک روی از ین سخن درهم کشید و او را زجر کرد و گفت خدای عزوجل مرا ملک این مملکت کرد است که بخورم

و بخشم نه پاسبانم که تنگ ارم شعر قارون هلاک شد که جهل خانه گنج داشت ۰ نوشیروان عزد که نام نکو گذاشت

حکایت اورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب میکرد و نمک نبود غلامی را

بروستا و نستاد تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک را بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند

ازین مقدار چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که اندران چیزی فزود کرد تا بدین غایت رسید

بماند پستمکار بد روزگار ۰ بماند بر و لعنت پایدار بیت اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

برآورند غلامان او درخت از بیخ ۰ بیخ پنجه که پسلطان ستم روا دارد ۰ نند لشکریانش ز ملک بیخ و بیخ

حکایت ظالمی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد ان کند پیش از انکه گفته اند

هر که خدای عزوجل بیافریند او نادل بهر بیت آرد خدای تعالی همان مخلوق را بر وکار دتا دمار از روزگار شان برآرد

آتش سوزان نکند با سپند ۰ انچه کند دود دل پستمند مثل سر جمله حیوانات گویند شیرست و کمترین جانوران خر

و با تفاق خردمندان هزار بر یک شیر مردم در بیت مسکین خر اگرچه بی میزبت ۰ چون بار همی برد عزیزست

کاوان و خران بار برداز ۰ به زآدمیان مردم آزار ملک را برفی از ذمایم اخلاق وی معلوم شد در شکنجه

کشید و بانواع عقوبت بکشتش شعر حاصل نشود رضای سلطان ۰ تا خاطر بندگان نجوئی ۰ خواهی که خدای بر تو نبخشد

با خلق خدای کن نکوئی ۰ آورده اند که یکی از پسران ملک بر وی گذر کرد و در حال تباه وی نظر کرد و گفت بیت

ندانم که توبه نوشد و منصبی دارد ۰ بسا طفل نیکو که دمال مردمان بزرگ شد ۰ توان کاهلی کرد بر دان سخوان زدست ۰ ولی شکم بدر د چون بگرد اندرست

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که پسنگی بر سر صالحی زد و سرش بشکست و روی بگریز نهاد صالح

پسنگ را با خود همی داشت تا روزی که ملک بروی خشم گرفت و در حالش گرد در ویش بیامد و سنگ بر زمین

گرفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و ان فلان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زد و بگریخت

گفت چند مدت است گفت از ان جا هست اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند

نامزای چو بینی بخت یار ۰ عاقلان تسلیم کردند اختیار ۰ چون نداری تا من در نده تیز ۰ بایدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ۰ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ۰ باش تا دستش ببندد روزگار ۰ پس بکامش دو پستان بفشرد زار

ناکردن اولیتر است

حکایت یکی را از ملوک مرضی مزمن بود که عادت ذکر آن نیست طایفه حکمای یونان متفق شدند که هیچ رنج را دوای نیست مگر زهر آدمی که بدین صفت موصوف باشد بجز مودتا طلب کردند دهقان پسری را یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بسیار خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی را بعیت ریختن سلامتی تنپس پادشاه را روا باشد جلاد قصد وی کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک تعجب نمود و گفت در این حالت چه جای خنده است گفت ای ملک از فرزند بر مادر و پدر باشد دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون مادر و پدرم برای مقام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان را ضحی شد بجرمی که ایزد عز و جل بازپرسی نمی فرماید پیش کرد آورم زدست فریاد. هم پیش تو از دست تو میخواهم داد. سلطان از این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت باک من اولیتر است از خون بیگناهی بریختن سر و چشمش بوسید و نعمت بسیار ان بخشید و آزاد کرد که بیندیم در آن روز شفا یافت

بیت

همچنان از فکر آن بیم کز گفت ۰ پل بان بر لب دریای نیل ۰ زیر پایت گر بدانی مال مور ۰ همچنان است زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمر و لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و زیر راه وی گرفتند بود اشارت بکشتن کرد و دیگر بندگان چنین نگفتند و این حرکت روا ندارند بندگی در پیش عمرو بزمین بخاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ۰ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه بر رود و نعمت او خاندام نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی گریختن من را بخوای گشت. بری تاویل شرعی بکشتن آزادی فتوی داد

مواخذه نباشی ملک گفت تاویل شرعی چیست گفت جارت فرمای تا من وزیر را بکشم اگر اعتراضی بود بفرمای تا بکشته نباشی ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصد فکر بدیدم که این اوده حرام را بگذاری و مرا و رعایت کنی که گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم گفت اندیشه چیست

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ۰ خذر کن گر بدانداز آیدش خشت ۰ خیزد از هستی بر و دشمن مگر خود را بنادانی بکشتی

حکایت ملک روزی را خواجه بود کریم نفس نیک محضر که مکنات را در مواجه خدمت کردی و در رعیت نکوئی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد او را مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان بسوابق نعمت وی معترف بودند و شفاعت کردند ملک بر آشفت و گفت وکیل او در فوع ملاطفت کردندی و زجر و عقوبت روا نداشتندی

نظم

صلح با دشمن مکن گر خواهی ام که کرا ۰ در قفا غیب کند در نظر شیرین کن ۰ سخن آخر بدان مگذار دمودی را ۰ تخم شر مکار و خوی شرین کن ۰ آنچه مصلحت صواب ملک بود از عهد بعضی بدر آمد بقیت مدتی در زندان بماند یکی از

خودکن اگر خود راه

ملوک آنطرف در خفیه پاسش فرستاد که ملوک آن خانمی قدر چنان بزرگواری ندانستند قولی عرقی کردند اگر خاطر عزیز فلان اجیر الله لخاطره بدینجانب میل کند در رعایت خاطر او هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حروف را منتظر خواهد از این حال وقوف یافته تشییع جوابی چنانکه مصلحت دید بنشت یکی از متعلقان آن وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلانرا که حبس کرده بلوک فلانی مراسله وارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نبشته بود که چون فلان خانمان پیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بلکه آنچه بر ورده نعمت این خاندانم و باندک تغیر خاطر باولی نعمت قدیم بوفائی کردن مروت نباشد که بزرگان اقدام بشعر آنند که بجای مستحق هر دم کرمی عذرش نپذیرند که بعمری نمی. ملک را حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم آزردم گفت ای ملک تراد آنچه کردی خطائی نیست بلکه تقدیر یاری تعالی چنین بود که زین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو او لیتر که سوابق نعمت و ایادی منت بر من بسیار دارد و حکما گفته اند

بیت

گر گزندت رسد ز خلق مریز. که نه راحت رسد ز خلق و نه ریح. ارجاد ایلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست. که تیر از کمان همی گذرد. ارکان دارست از حسد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که با متعلقان همیگفت تا مرحوم فلانرا چند انگبست مضاعف کردند که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و ما بر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون

صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین بشان دارد

شعر

دو باد او گر آید کسی بخدمتش. سیم آنرا در روی گند بلطف نگاه. امید هست پرستنده را نه نیز همان. که امید نکو دارند استان آنرا
مهتری را قبول فرمانست. ترک فرمان دلیل حرمانست. هر که سیمای بستان دارد. مر خدمتگر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که عزم درویشان خویش بکیف و تو انگر از اداری بطرح صاحبدلی بر و بگذشت و گفت شعر

ماری تو که هر گز ابینی نرمی. یا بوم که هر جا نشینی شومی. زورت رسد بشهپر و بازو. با خود اندیشه کن که ضعیف دانی زور. نادانی بر آسمان بزد خاکم این بخت برگشید

روی در هم کشید و بروی التفاتی نکرد فوقع علیه اخذته العزة بالاثم فحسبه جهنم یا شبی که آتش مطبخ در انبار بیزنش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم بر خاکستر گرمش نشاند مردی صاحبدل بر و بگذشت شنیدم که با یارانش میگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

فریاد دختر و شیون زنها و تشویش مرد
پرسید ندانش که چه دیدی هم

حذر کن ز دور و دهنای پیش ۔ که ریش آورد خاتمت در پیش ۔ بهم بر مکن تا توانی دلی ۔ که آهی جهانی بهم بر کند ۔ نبینم که بر تاج محمود بود
و سالهای فی اوان و عرمای را ز ۔ که خلق سر ما بر زمین نیک نهاد رفت ۔ چنانکه دست بستا مدت ملک با ۔ بدست تهای دگر همچنین نیک نهاد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود و سعید و نصیحت فن ماهر در من علم داشتی و هر روز
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش اجمال کی ارشاگردان میلی داشت سعید و محاوده نه فتنش ما موحت مگر لحظه
گرد تعلیم ان دفع اذا حتی و تهاون کردی فی الجمله سر در توت و صنعت کشتی سرآمد و کسی را دی مجال مقاومت
نماند تا لحدی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی نیست ارحق تربیت است و بزرگی و اگرنه از و بقوت
کمتر نیستم و بصنعت با او برابر ۔ ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی موسع معین کردند
ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقلیم حاضر شدند بسر جون پل مست در میدان در آمد
بصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جای بکندی استاد دانست که مبارزی بقوت بر نخیزد بدان فن
غریب که ازوی جهان میدانست باو در آویخت پس دفع آن نتوانست بهم بر اسپ استاد او را بر دوش
از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را بخود مدمت کردند که بپرورند خویش دعوی معاودت کردی و بسر بزدی گفت ای خداوند بزرگوار
بر من دست نیافت بلکه او را در علم کشتی گرفتم قوی تر بود که از من دریغ نمیداشت و امروز دان دقیقه بر من
دست یافت استاد گفتا ز بهر همین روز نگاه میداشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر
دشمن گردد دست توان کردن نشنیده که چگونه اگر پرورده خویش چفا دید

بیت

یاد فا نمود بنو در عالم ۔ یا کسی خود در جهان نامه نکرد ۔ کس ز ما موخت علم تیر از من ۔ کو مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت از انجا که فراغ ملک قناعت بود
سر بر نیاورد و التفات نکرد آنجا که سطوت سلطنت ملک بهم برآمد و گفت که این طایفه خرقه پوشان مثل
چهارپایند و بایست آدمیت ندارند و زر نزدیک ایشان همه گفت پادشاه روی زمین را تو گذاشت قدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بکوی که بوقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دانکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

شعر

پادشه پاسبان درویش است ۔ گر نعمت بخود روا نبیند

کوسبند از برای چوپان نیست ۔ بلکه چوپان برای خدمت اوست

فضله گی امروز کامران بینی ۔ دیگری دل از مجاهده برداشت

روز کی چند باش تا بخورد ۔ خاک مغز سر محال اندیش

فرق شاهی و بندگی در خاک ۔ چون فضای نشسته از درویش

اَعْلِمْهُ الرِّمَاكَلِّيَوْم
فَلَمَّا اشْتَدَّ سَاعِدُهُ رَمَانِي

گر کسی خاک مرده باز کند ۔ شناسد تو امگر از در پیش ملک را گفتار در روشن استوار آمد گفت ارمن حرفی بخواه
گفت آن میخواهم که از کرم جمت من بی گفت مرا پندی گفت بیت دریاب کنون که نعمت مستند ، کین نعمت و ملک میرود در دست
حکایت پادشاهی بگشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بوجب جرمی که ترا بر مملکت آزار خود وجودی گفت
چه گونه گفت این عقوبت بر من بگیفش بسر آید و بزخم آن بر تو تا قیامت بماند بیت
دوران ملک جاوید صحرا نگذشت ۔ نامی خوشی در شت در نا بگذشت ۔ شنیدم پیشکار گستاخ را گفت ، در گردن او باند و ر ما بگذشت
حکایت وزرای پوشیروان در معنی اصلاح مملکت اندیشه می کردند و هر یک رای می دادند ملک نیز
در پی اندیشید و وزیر جمهر را رای ملک اختیار آمد و زران را خفته گفتند که رای ملک را چه صورت دیدی در رای
حزین حکم گفت بموجب انکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت که صواب آید یا خطا بس نیست
رای ملک اولیرست ما اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از مصرف معاقبت او امن باشیم و در بیعنی گفته اند بیت
خلاف رای سلطان رای جستن ۔ بخون خویش باشد دست شستن ۔ اگر خود روز را گوید شب است ۔ بباید گفت اینک ماه و پروین
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیر او
امید وار و از عقوبتش ایمن باشد ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل چنین رستمی توانستمی که توانستمی
صدیقان اولی تر که بنوعی امید را حسن و رنج ، پای در دامن فلک بودی که وزیر از خدا بترسیدی ، ایچنان کز ملک ملک بودی
حکایت شنیدم بکیلوان تافت که من علوی ام و با قافله حجاز بشری در آمد گفت از کجا می آیم و قصیده
منحول پیش ملک بر دگر من گفته ام نعمت بیا یارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای ملک گران سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت بدرش
نصرانی بود و در ملاطه نشستی علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بر شتر
که چندین دروغ چرا گفت گفتای خداوند روی زمین سخنی دیگر دارم بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمایی سزاوار م گفتا آن هست گفت بیت عزیزی گرت ماست بنشان او ۔ دو پیمانه آبست و یکمشت دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ۔ جهان دیده بسیار گوید دروغ ، ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن نگفته فرمود تا آنچه معهود
حکایت یکی از وزرا بر زردشتیان رحمت کردی و اصلاح همگنان بخرج توسط کردی ماری بخطاب
ملک گرفتار آمد همگنان از استخلاص او سعی کردندی و موکلان در معاقبتش مبالغت نمودندی وزرگان
دگر سیرت حوش تا فوا بگفتندی تا ملک را از ایشان خطاب بر دند صاحبدلی بر من اطلاع یافت و گفت بیت

سیاحی

تا دلی دوپسستان نستاری . | پوپستان پدر زودخته بینی | پختن دیگ نیک خواهازا . . .
هرچه رخت سراست سوخته به . | باد امیدش هم نگهداری کن | دهن سگ بلقمه دوخته به . . .

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای او چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بدین نیکوئی بمضمون در آورد که عفو کنی و اگر توانی تو نیز دشنام ده تا بندانند که انتقام از حد نگذرد که انگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم و بدان ماند که شوخی

بیت

دو مرد دست بهم دیگ خورد سند . که با هل خان پکار رجوید
یکی درشت خوئی داد دشنام . تحمل کرد و گفتای نیکو فام
برزانم که خواهی گفتن آنی . که دانم عیب من چون من نمانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی بودیم که زورقی در پیش ما غرق شد دو برادر یکدیگر را افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت این هر دو را یکبار ما صد دینار است بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شده بود گفتم بقیت عمرش مانده بود از آن سبب در گرفتن او تقصیر کردی ملاح بخندید و گفت این که تو گفتی بصحت اما پیش خاطر من برسانیدن این بیشتر بود که وقتی در سفر دریا بانی مانده بود دم مرا بگرمان بر شتری نشاند و از دستان آن ذکر در حلقی آزار خورده بود دم گفتم صدق الله تعالی **من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعليها**

تا توانی دل کس مخراش کاندرین راه خار ها باشد کار درویش مستمند برآر کز ترا نیز کار ها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی روزی برادر تو انگر برادر درویش را گفت من بصحبت سلطان کم تو چرا نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از ذلت خدمت کردن رهی یا بی که حکیمان گفته اند نان بخفت خوردن و نشستن به که بمذلت بسلطان سلطان بسلم بدرگاه خدمت بازدست بسته پیش امیر و عمر گرانمایه بدین صورت تا چه خورم صیف و چه شتا ای شکم چره بنانی نباز تا نگنی پشت بخدمت دوتا

حکایت یکی مژده پیش نوشروان آورد که فلان دشمن ترا گردست اجل گریبان گرفت و از میان برداشت گفت صبح شنبدی که مارا گزیدست گفت اگر بمرد صد و چهار ده تن دیگر بجای او هستند . که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت کردی حکما در حضرت کسری از هر مصلحتی سخن میگفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا در بن بحث با ما سخن نگوئی گفت حکما رسائل اطبا اند و طبیب دانا چون بیند که بیمار را سقیم را پس چون بیند که گرای تمار صواب است مر اسخن گفتن از حکمت نباشد و چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید . و گر بینم که نامناسب است

حکایت هارون الرشید راجون ملک مصر مسلم شد گفت مخالفان باغی طاغی که بعزو ملک مصر دعوی خدائی
کردند خشم این مملکت راجز نخسیرترین بندگان آورده اند که غلامی داشت خضب نام ملک مصر وی ازدای داشت
گویند عقل و کیاست آن سیاه تا بحدی بود که طایفه حسد مصر شکایت کردند که بلبه کشته بود یم باران
بارانی آمد و ملتفت شد گفت بسم الله کشتی خراب نشود و سخن بشنید گفت اگر روزی باران درفروذی
زنادان بنگ روی بتوی بناداد این سخن بروزی رساند که صد دانا در آن بماند شعر نخوذ و ابلهان باشد
او فتاده است در جهان بسیار ۰ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ۰ کیمیا گر بصفه مرده و ریخ ۰ ابله اندر خرابه یافت گنج
حکایت یکی از ملوک کنزکی خصی آورده بود ند خوشت که در حالت مستی با وی مجامعت کند دختر خانه
کرد ملک در خشم شد مرا و را بسیاری نکی بخشید کلب زرینش از پرنیان پنی بر کنده شد لب زرین بگریبان
فرو هشته بیکی که صحبه جنی اطلعش بینی و من القطر از نبلش بکنیدی بیت تو کوئی تا قیامت تر شدن
بر و خفت در یوسف کوئی چنانکه ظریفان گفته اند شعر شخصی نخ چنان کریه منظر ۰ کز دشتی او نگشتی قران داد
و انکه بنظر نیکو ذ با سد ۰ گر دار با قاب مرداد ۰ آورده اند که سیاه را ران مدت بعض طالب بود
و شهوت غالب جهد نمی بخسید و مهرش بر داشت تا مدار ملک کنزک را جست نیافت حال بگفتند خشم گرفت
و فرمود تا سیاه را با کنزک دست و پا بسته ند و از بام حوش در حندق انداز ند کی از روزرای بنگ خضروی
شفاعت در من نهاد که سیاه را درین خطائی نیست ملک سا رسند کان با نعام و بخشش خداوندی
عادت کرده اند گفت حه شدی اگر در معاقبه او شتابی اخر کردی کمن او را دلداری کردمی گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند بیت تشنه سوخته رچشمه حیوان جوید ۰ تو مپندار که از پل دمان اندیشد
محمد کرپسه در خانه خال رخوان ۰ عقل با و رکند کز مضان اندیشد ۰ ملک را این سخن پسندیده خوش آمد
گفت سیاه را بنوبخشدم کنزک را حکم کرد گفت کنزک را بسیاه بخش کم نم خورده او هم او را شاید شعر
هر کرا زاهد و پسی مپسند ۰ گر رود جای نا پسندیده ۰ تشنه کی نوشد آب چون باشد ۰ نیم خورده دهان کسندیده
است سلطان اگر کی پسند ۰ خون بسر کن بر او فنا کنج ۰ تشنه را دل نخواهد انبال ۰ کوزه بگذار شته ران سلیم
حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب را بگرفتی که ملوک چین را خراج و عرو شکر
پیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بجون خدای عزوجل بر ملکتی که گرفتم رعیتش نیازردم
و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد ۰ که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگونی رحمهم الله علیه که دیگران از غیبت بطلبه بخفا گفته اند گفت بظاهر شرم عیب همی پوشم و در باطن شرم عیب نمیدانم بیت هر گز اجابت پارسا نبود ۰ پارسایان بشکر و انکار ۰ و رندانی که در نهاد جلیست محنت از درون جان بیکبار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر استان کعبه می مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از کنار تو کجا روند عارفان از جوار تو کجا روند عامه از من چیزهای طاعت خواهند و بازرگانان از بضاعت من بنده امیدوار و من نه بطاعت خود ایمنم نه بتجارت لا تمنع الی ما انت اهله و لا تصنع الی ما انا اهله گر کشی ور جرم بخشی روی سر ما نداشت بنده را فرمان شاید بود فرمای را

بر در کعبه پارسایی دیدم که همیگفت و می گریستی خوش من نگویم که طاعتم پذیر قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر کیلانی را رحمه الله علیه دیدم در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همیگفت ای خداوند بخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر گه که باد بر خیزد ای که هر گز فراموشت نکنم مسیحت ار نبود یاد می آید

حکایت در دی بخانه پارسایی در آمد هنوز که جست فرصتی نیافت دلت تنگ شد بانگ بر شد که ای جهنده کلمی گران جهنده بود در راه زیدالله احتاج محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان از کرم تنگ نرانی میسر شود دان مرام که با دوستانت خلاف ادب حکمت ست مودت اهل صفا در روی و چه در قفا نخدا که در غیبت عیب کنند و در حضور تحسین کنند در برابر جو کو سفندسلیم ۰ در قفا همچو گرگ مردم خوار شعر هر که عیب دگران پیش خود آرد پیش کران جمله عیبش آرند

حکایت من چند از رندان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم نامرافقت کنم مواجهت کردند که هم از کرم و اخلاق درویشان بدیعست روی از مصاحبت پسندیدگان تافتن و فایده در ربع داشتن که من در نفس خویش اسقدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

ان الملائین راکب المواشی ۰ اسرع لکم حامل الغواشی ۰

یکی از اشان گفت دلتنگ مدار از آنکه شنیدی که در بن روزنها دزدی بصورت صالحان بر آمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید از آنجا که سلامت حال در وفا بسلامت کمان صفوتش نبرند و بیاری قبولش کمر نبندند بیت

عمل

هر آنکه مردم کم در رفاقت است نویسنده و اندکه در ولایت است ۰ ظاهر حال عارفان بلیست ۰ ان قدر بس کز روی ظرفیت ۰ در علم کوش و هر چه خواهی کوش ۰ تاج بر سر نه و علم بر دوش

زاهدی در پاس انفاس خویش ۔ زاهد پاک نهاد و اطلس پوشا ۔ ترک دنیا به شهوت دهیم ۔ پارسایی ترک جامه و جبس
در قرا کند فرد باید بود ۔ رحمت صلاح جنگ چه سود شعر روزی تا شب رفت تو دیم و شبانگاه در مای حصاری
خفته دزدی توفیق ارزانی فرق برداشت که نظارت مردم خود بغارت مرفت پارسایی کن خرقه در برکرد
جامه کعبه راجل خرکرد ۔ چندانکه از نظر اروشان غائب شد هرچی بردفت و درچی بدزید تا روز روشن شد
ان تاریک رای بسلامت راه رفته بود و یاران بگناه حقه تا مداد آن همه را بعلت دزدی تعلقه در آوردند
بردند و بزندان کردند از ان تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة
والآفة فی الناس بر خود خواندیم پست حوالت قومی بکی ای دانشی کرد ۔ نه کرامت ماند نه همه را
ندیدستی که کاوی در صدف زار ۔ بیالاید همه کاوان دهرا گفتم سپاس و منت صدا را عزوجل که از برکت درویشان
محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم بدین حکایت که گفتی پسندیده کشم و مرا ان بضیعت عمر کار اید
بیک نازا شیده در مجلسی ۔ بر نجند دل هوشمندان بسی ۔ اگر بر کنند از گلاب ۔ یک دروی افتد سود مجلد
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود دون نخوان نشستند کمتر از ان خورد که اراده است او بود دون بسیار بر خواست
پیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت شود پست ترسم نرسی کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی بترکستان ۔ چون بمقام خود باز امد سفره خواست ماتاولی گفت پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر باری بدعوت طعام نخوردی گفت از نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که کاری نکردی که بکار آید ای هنرمانده بر کف دست ۔ عیبها را کرده زیر دامن پنهان خواهی خویدن ای خواجه روز روزه
حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز سنی از حدمت پدر درخواب
نشسته بودم و قرآن بر زدیده بر نهاده و مصحف بر زر کنار گرفته و طایفه گرد ما حلقه بدرس ایستاده
که دو کانه بگزار دحناسان خواب غفلت برده که گوئی مرده اند گفتم ای پدر تو مرا گفتی به که در رو ستن چلیپا
نه پسند مدعی هنر خویشتن را ۔ که دارد چو بچه پندار دش کرچشم خدا بینی بخشند ۔ نه پسند پسچکس عاجز از خویش
حکایت رزگری را در محفلی همی ستودند و در اوصاف خصایلش مبالغه می نمودند بعد از تامل بسیار سر بر اورد
و گفت من انم که من دانم گفت اذا یاس من بعدی محاسنی ۔ علانتی هذا و لم تدر باطنی پست
شخصم بکشم عالمیان خنده بخفت ۔ در خلت باطنم بسر خجلت کنده بین ۔ عامی بر ظاهرش و کاری بر باطن تحسین کنند و اهل بصیرت بر حالش
حکایت یکی از صلحای جزایر سندان که مقامات در دیار عرب مشهور بود و کرامات او مذکور بجامع دمشق امد

در کنار برکه وضو می ساخت پایش بلغزید و بحوض افتاد و مشقت بسیار از انجا خلاص یافت چون از نماز فارغ شد
یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت یا خود دارم که تو بر روی دریای مغرب بکشتی و قدمت نرسید
امروز چه حالت افتاد که درین یک قامت آب ترا از هلاک چیزی نمانده بود در بن چه حکمت شیخ سر بجیب تفکر
فرو برد پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده ای که سید عالم محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که
لِيَقَعَ الشَّرُّ فَلَا يَشْفَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ یعنی فرمود علی الدوام چنین وقتی
کز خود باجرسیل و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با بعضه در نیب در ساختی مشاهده الابرار بالتجلی
والاثار پیدا می نماند و می بایند ولیکن خود وقت نیست دیدار میسر نمی شود پرهیز میکنی بازار خویش را میکنی
اشاره بمن یعنی تو بغیر تو وسیلت فیلقضی بی بی طرفا یومی خارم نطقی رشته از اتاب بر آنی خرقا و خرقا
یکی پرسید از ان گم کرده فرزندان که ای روشن روان پیر خردمندان زمصر شوی بوی من بشنیدی چرا از چاه کنعانش ندیدی
بگفتا احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلا نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم
حکایت در جامع بعلبک گفتم تا وعظ بگویم باطایفه پراگنده دل مرده راه از علم صورت یعنی
نبرده دیدم که نفسم در میگیرد و الشم در علزم تواتر میکند در نغم امد تربیت بستوران و اینه داری در محل
کوران ولیکن در معنی باز بود و پیشه سخن دراز در تقریر این نکته وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ
سخن کوتاه پسندیده بودم که همیگفتم تَسْقُمُ دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجبتر که من ازوی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم یار در بر و من از وی بسفر میرانم این چنین است وفضل الله یؤتیه من یشاء
که روندهٔ در کنار مجلس گذر کرد و دور اخر در واخر چنان نعره زد که دیگران بهوا فتاد او در خروش افتاد
وخاموش مجلس در جوش کهم سبحان الله دوران باخبر در حضور و زندگان بی بصر دور پیت
خنک آن را که چون تو یار دارد قوت طبع از مکالم محوی فصحت میدان از دیباچه تابرندم دهن کوی کوی
حکایت شبی در بیابان مکه از قافله جدا ماندم و شتر بانرا گفتم دست از من بدار پیت
مای مسکین بادهٔ چند رود کز تحمل مست شد نخشتی تا شود چیست فریاد لاغری مرده باشد آنچی
گفتای در حرم نشست و حاجیان بر گرد او فضیلت این بادیه چیست شب پیل و ای گرگان بادیه
حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و سنجاب دارو به نمی شد و مدتها بگذشت بود
روزی بدیدم شکر باری تعالی همیکرد پرسیدم که شکر کدام نعمت گفت شکر ان که بمصیبتی گرفتارم بمعصیتی نیست

اگر مرا بکشی دان بار گران	نانکوئی کردم ای مرد گران	کوه ار بنده مسکین چه کند باد کوه	کو دل آزرده مشو ار من غمگین مشو

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد بکلبهٔ زرخانهٔ یاری بدر زد دیدهاکم بفرمود که دستش ببرند صاحب کلم شفاعت کرد که من او را بحمل کردم گفت بشفاعت تو صدر شرع فرو نگذارم گفت بگو فرمودی راست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزد قطع لازم نیاید که اذا وقف الاملاک لا تقطع الایمان هرچه درویشان را است وقف معنا جایست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که روی بکردی الا از خانه چنین گفتهاند خداوندان دانشمند که گفتهاند دوستان بروب و دردشمنان مکوب. چون فرومایگی تن بعجز دهد دشمنان را اوست رکن دوستان را اوستین ـ پادشاهی بارسا را بر سید که بحقتر از ما دعوی کیست گفت بلی وقتی که خدا را فراموش کنم بیت هر سود و زیان که بینم خویش پندند و از اکه نخواند بدر کس نپذیرند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه گفت من بخلاف این پنداشتم گفتند این پادشا بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتعرب پادشا در دوزخ بیت

دلت بچه کار اید و تسبیح مرقع ـ خود را ز علمای نگویند بریدن حاجت بکلاه تری داشتن نیست ـ درویش صفت باش و کلاه تری دار

حکایت سیاه پسر و پارسا همه با کاروان حجاز همراه ماشد و معلومی نداشت خوامان همرف و سفت

بر اشتری سوارم نه جوهر نه زر بارم ـ نه خداوند ضیعت نه غلام شهر یارم غم موجود و پریشانی معدوم ندارم

نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم اشتر سواری کز درویشان باز کرد بکجا میروی ای که در راه بیخبری

میرفتند و قدم در بیابان نهادند چون بیخبه محمود رسیدند اشتر سوار را اجل در رسید از درویش

بیالیدن فرو ماند و گفت ای بیچاره تو بر کجا میروی بیت شخصی بشب بر سر بیمار گریست ـ چون بر نشد او ببر دو بیمار بگریست

ای بیخبر از خواب بر آ که خوانگهان بمنزل برد ـ بسیار کس در خاک تن در بستر ناز دفن کرده و در خاک مرده

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارو ئی کورم یا ضعف شوم مگر چشم ظنی که دارد در حق من زیادت کند او رده اند که دارو قاتل بود بخورد و بمرد بیت

اگه چون بسته اند مردم چشم	پوست بر پوست دیدش چون جهاز	پارسایان روی در محلوق	پشت بر طیلسان میکنند نماز
تا زاید عمر و بگذرد روزی	اخلاص طلب بکن که رشدی	چون نبود خدای خویش جوئی	باید که بخرچه اند اندازی

حکایت کاروانی را در زمین تونان برزدند و نعمتی فراچین برداشتند بازرگانان گریه و زاری

کردند و خدای و رسول را شفیع آوردند فایده نبود حکم چو پرورشد در زیر و زبر روان — چه غم دارد از گریه کاروان

همان حکم دران میان بود که کاروانیان گفتند حذر از محنت و موعظه چنانکه دانی بکوی نامند که طرفی از آن دانند بدانند که در ربع نباشد چندین نعمت که ضایع شود که محنت در ربع مکرمت نشد بایشان گفتند آهنی را که مورچه بخورد

توان بردن از پیش آن بسیل نرم — بسی داغ سودا کند گفتن وعظ — زود میخ آهنی در سنگ

بروز کار سلامت مکن ز دریا — که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند — چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه شکر ریز بسیاند

حکایت — چند اکابر مشایخ اجل شمس الدین ابو الفرج جوزی رحمه الله بر سماع و سرودی و مخلوقات و عرائس اشارت

کردی عنقوان شباب غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار تکلف آمدی مرتبی قدمی چند بر قضی دار سماع و مجالست

حظی کردمی و هوان بغیبت شیخم یاد آمدی گفتمی — قاعدی با باشند رشاند دستار — صحبت جوان ناخورده مغز دردسر آرد

ناشبی بمجمع قومی رسیدم دوران میان مطربی بدام خوش آوازی میسرود که عقل از سرش بیرون میبرد ناخوشتر از آواز مرگ بدر او آوازش

گاهی انگشت حیران او در گوش و گاهی لب که خاموش — یُعالِجُ بِالصَّوتِ الأَغانِيَ طَيِّبًا — وَأَنتَ مِنَ الإِسكاتِ أَطيَبُ — نه بند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

چو دراوازه آمدان بطرا — که خدا را که تم از بهر خدا — رهیم در کوشش کن تا شنوم — یا درم بکشای بیرون روم

فی الجمله پس طرب یار از موافقت کردم و شبی بچند مجاهده روز آوردم — مودن تا یک بیکام رد است

بماند که چند از شب گذشته — درازی شب از مهمان من پرس — که مکدم خواب در چشمم نگشت — بامداد ان لکم تر نگشت

دستاری ارسرو دیناری از گرمکشادم و پیش معنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من

در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن

آغاز کرد این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خود شایخ بحسنین مطربی دادن که در مجمع عرش درمی ارزد

بنوده و واقعه در وقت خشم مطربی دوراز خرد مرا — کس در دو بار نشنده در یکجا — راست چون ناکس نوازند بر جا

خلق را تا موی ریدن بر حقاند — مرغ ادان زسول او پرید — معزا خورده و حلق تو دریده — گفتم مصلحت دانست کز بانا

تعرض کرد تا دانی که مرا کرامت این مجلس ظاهر شد گفت مرا بر کفایت ان واقف بگردانی ناشش بر تقرب کنم و در

مطایبتی کرفت استعفا کردم تا بعلت انکه شیخ اجل بارها بر ترک سماع و مجالست و موعظهای بلیغ کرده

و در سمع قبول من نیامده تا شب که طالع میمون و بخت همایون مرا بر این بقعه رهبری کرد تا بر دست ان مغنی توبه

کردم که بقیت زندگانی نکرد سماع و مجالست نکردم — آواز خوش از کام و دهان دلبر شیرین

کوشی ۵

پنداشم

سطری

گر نکوئی کند و رنکند دل نرنجد ورپرده عشاق وصفاهان و جایست ازهیچ مطرب نگردد و نرنجد

حکایت لقمان را گفتند کادب از که آموختی گفت ازبی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن

[illegible] نکوشیدم از سر بازیچه ونی کران نیکو همی نگردد صاحبدل - و گر صاحب همت پیش ایشان بخوانی اندیشش باز پیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخورد و نخفتی با حق تکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و نخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی بیت

اندرون از طعام خالی دار تا در و نور معرفت بینی تهی از حکمتی علت آن که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گشاده راه در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بخلقان مال تحقیق در اندیمین

قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد

و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زاهد و صفاتش نامقبول نظم

بعذر توبه توان رست از عذاب الهی ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور ربانا و دوستایت منش

پر طاقت بر درویشی بگذشت و گفت سگ این بهتر از آنی که پندارندت بیت

چند گویی که بد اندیش حسود عیبجویان من مسکین اند گر بخون ریختنت برخیزند ور ببد خواستنت بنشینند

نیک باشی و بدت بندارند به که بد باشی و نیک بینند لیکن مرا گر چنین ظن همگنان نکالست و من در عین

بهتان روا باشد اندیشیدن و بیمار خوردن عیب گواهان که میکفتی کردی نکو سرت و پارسا بودی

نظم انی من بغتتی من عین حیران - والله یعلم انی ها اعلانی

در بسته روی خود زمردم تا عیب نگیرند مارا در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

حکایت کله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بضاعتی من بگوای داده است گفت بصداقتش تجمل کن

تو نیکو روشن باش تا بد سگال بنقص تو نگشاید فال چو اندک ربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدیم که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از ین طایفه در جهان

پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع امروز خلقی بصورت جمعند و بمعنی پراکنده بیت

هر پراگنده روی کاندر دل است به تماشای گلزار صفا از پی نیست در بستان عبادت و زرع تا گل جودان ناید نیت خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همراه شب رفته بودم و سحر گه کنار بیشه خفته شوریده در ان سفر

همراه ما بود دغره بزد و راه بیابان گرفت و کمیض ارام نیافت چون روز شد کیفیش ان حالت بود گفت سلیمان را

من خصائص حصة

محامد

دمدم گرمابه و دندان درخت و گیهان از کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مرد مباشد همدرس تسبیح

دوش می‌گفت بصبح میسنالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش	کی ار دوستان مخلص را	گر آوازی رسید بگوش
گفت باور ندداشتم گه ترا	مالک مرگی حسن کند مدهوش	گفتم آن شرط ادب نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم و رفیق از مزمار کردندی و چنبه پیمی محققانه بگفتندی عابدی در میان ایشان تاریسید مگر حال دروشان و بیخبران در دل ایشان تاثیر کند دی و چند گودکی سیاه از حی بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در افتاد و دانشمند عابد را دیدم که بر رقص اندر آمد و عابد را بیندا خت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نکند بیت

دانی که چه گفت مرا بلبل سحری — تو خود چه آدمی که نشنوی بانگ دری

اگر شیر شرع عرب در حالت طرب — کردی نیستی ز اکر طبع جانوری

وعند هبوب النسمات علی المجی — میل غصون البان لا الجرالصلب بیت

بذکر شیخ صنعانی درخت سست — دلی نماند در بیعنی که گوشت نبلبل بکلش تسبیح خوانیست که هر خاری تسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش بسر بی‌شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامدادان اول کسی که شهر اندر آمد گدای بود که همه عمر بوده و خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بگدای اوردند و مفاتیح خزاین و قلاع بوی سپردند و ملک را بعضی از امرای دولت گردن از متابعت وی بدر بردند و ملوک دیار از هر طرف منازعت او برخاستند و مقاومت لشکر او استدنی کمی سپاه و رعیت بهم برآمدند و رخنی از اطراف بلاد راه قبض تصرف او بدرفت درویش از ین واقعه خسته خاطر همی بود و یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود در سفری او را دید و در چنان مرتبه دیدش گفت ای برادر منت خدای را که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال همبری نکرد از غار و غارت از پای بدر آمد و بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا بیت

نکوفوکا شکفت و کاه خوبیست — درخت کاه برمنالت و کاهوست — نگاریده بیندیش دل اکنده — که آب چشمه‌وان درون یاقوت

گفت ای برادر تعجب کن که نه‌ای تهنیت اگر تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جانی بیت

اگر دنیا نباشد در دمندیم	و گر باشد بهر شش ای نیندیم	جهانی زین درون و آن برونست	گر نیخ خاطرست اندر میانست
مطلب گر تو انگری نوا ئی	چو قناعت کنی دو لیتی هی	گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در حساب او نکنی

کز بزرگان شنیده ایم چنین ✻ صبر درویش کن که بذل غنی ✻ اگر بدان کند بهرام گوری ✻ نه چنان می کند که باشد زمودی

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان با دشاه کردی و مالی اندوخته و مکرر کسی گفتش که در شدائد ما را فراموش مکن و ما را بخاطر خود دار گفت من او را نخواهم که مدتم فضا را از مستعلمان او شخصی حاضر بود گفت مه خطا کرده است که از زندان او ملولی گفت ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دیدن که معزول باشد و مرا راحت خویش از رنج او نباید طلبید

درزرگی و داد و کیر عمل ✻ راستنیان فراغتی دارند ✻ روز درماندگی و معزولی ✻ در دل خویش دوستان دارند

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله آمدی و پسند مودیا با هریره زرغبا بزرد رخبا هر روز میا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند مدتی خولی کرد آفاتی بدست نیاورد ایم که کسی او را دوست کرد است و عشق اورده گفت از برای آنکه هر روز می توان دیدن مگر در ستان که محبوبست، چو بدیدار مردم شدن عیبست ✻ ولیکن بخندانکه گویند بس ✻ اگر خویشتن را علامت کنی ✻ علامت نباشد شنیدن نه بس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم حبس کرد طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا دراکه کردم اختیاری نبود و بر من نبوشتند و راستی من بدین شمار نکرم معذور دارید ✻ بیت ✻ نکم بندان دستای خودمند ✻ ندارد مرد عاقل یاد در بند

خوباد اندر شکم حبس قول ✻ که باد اندر شکم مایه ملال ✻ حریف خویش را دیدی نسازگار ✻ خوباد بستن است نه خشم و مار

حکایت از صحبت یاران دمشق طاقتی نماند سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودی بکار کل داشتند یکی از روسای حلب که با من سابقه معرفتی داشت گذر کرد مرا بشناخت و گفت این چه حالتست گفتم تیمکم گفتم از مردمان گریزانند که از خدای خود هم بدگمان بگریزند

قاس کن چه عالم بود در سعادت ✻ که در میانه نامردم بایدت ✻ مای در زنخدمتش دوستان ✻ به که با بیگانگان در بوستان

بر حال رشتان من رحمت آورد و در حال بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و مدتی داشت بعد کاح من در او در دکانچین صد دینار مدتی ترسن برآمد و خرقه خوبی و سترده رومی بخود و ربان درازی کردن گرفت و خشم انقص داشتن ✻ بیت ✻ زن بد در سرای مرد نکو ✻ هم در این عالمست دوزخ او

زنهار از قرین بد زنهار ✻ وقنا ربنا عذاب النار ✻ باری بزبان تعنت در او کرده همکنت تو آن نیستی که پدر من ترا از دینار از قید فرنگ بار خود کعبه بی بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و بصد دینار بدست تو گرفتار

مثل شنیدم که سفندی از رگی . رمانید ذدان و در شرگی

مشابکه کار دیر خلقش نیاید | اروان کوسعدی زندانی نیاید | کو از چنگال کرکم در رود پی | خود دیدم عاقبت خود کرگ گردی

حکایت یکی از پادشاهان عادی ارسد که او قات عزیز حکونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر گه در دعای حاجات در روز در سینه اقوا حاجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه ماهیانه او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد تنها ی کرفتاری بندکان . دکر اسودکی همه شب در خدمت عابد بسر بردی و بامداد بازار رفتی و بهای ماهی بدادی و بخوردی و بازکشتی و بر زیر دیوار ملکت . همه روز اتفاق میسازم . کر شب باغذای بردازم . شب جوعه نازی نخورم . صبر خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در پیشه سالها عبادت کردی و برکت از خوان خوردی پادشاهی بکام زیارت بزد یکسار رفت و کفت اکر مصلحت بینی کرشمه ای تا رای تو مقامی سازم کز فرط عبادت ازین رهکذر شود و دیکران نیز ببرکات انفاس تمتع بینند کردند و بصلاح اعمال شما قدت کنند زاهد را این سخن پسند نیامد و روی برانفت کی از وزرا کفتش پاس خاطر ملک را مصلحت است کر چند روزی کرشمه ای و کفت مقام معلوم کنی پسر اکر مقامی وقت عزیز ازا رصحت اعتبار کند و رای باشد اختیار با فقیه اورده اند که عابد کرشمه بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند مقامی دلکشای روان ساده

کل بر رخش خوعارض خوبان . سنبل بسر زلف محبوبان . همچنان کز لب بر دعجوز . شیرینا خورده طفل دلسوز

واقفین علی ما یجری بینهم الا خصائص ملک در حال کنزکی خوب روی پیش فرستاد

ازن مه پاره عابد فریبی | خایک صورتی طاوس زیبی | که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را نسیبی

نحس از عکسش علامی مع الجمال لطف الاعتدال که زور دست جالنوس بخ نقوس سکته و دست صاحدان بر قلم ملک الشیس مولد دستا و نوساق بری و لاسقی بت دیده از دیدنش نشسی همچنان کز فرات مستقی عابد لذت خود خوردن کرفت و کسوت لطیف پوشیدن در قوا کمشوم و حلاوت نعم مانفن و در جمال علام و کنزکه نظر کردن و خنده دمندان کفتند زلف خوبان زنجیرهای صلحت و دام مرغ زیرکی بت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت نخورد امروز تو دانی فی الجمله دولت اقت مجموع زوال هر که هست از نفقه پرورده و در زبان آوران اکفض حون نمایی دون فرو داند . بعسل در بیابانهای مکس داری ملک بدین اورعت کرد عابد را دید ارمیات کشتن کرده و سیخ دسیده و فرشده و بر بالش دیبا تکیه زده و علام بری بسر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده و سلامت عالش بیاد مانی کرده ازهری سخن نفس کرفت ما ملک با خام سخن کفت که من این دو طایفه را دوست نمیدارم کی علما و دیکری زنا د

وزیری فیلسوف جماندده حاضر بود گفتای ملک شرط دوستی است که با هر دو طایفه احسان کنی گفت حکما گفت عالما را زر بده تا نخواهند و زاهد از زر مده تا زاهد نماند عظم زاهد را درم بده دنیا جوینده زاهدی کریم از اکسیر خوشتر و در ایمنا نان وقف ملوک در بوزه زاهد است الملک حمدوی تا کوشش الوسع نی کوشوار و خاتم مروارید مناجات

بیت تا فراهست و دیگرم باید . گر نخواهند زاهدم شاید شعر خاتون خوب صورت پاکیزه خوی را نقش نگار و خاتم مروارید کو مباش درویش تنگ سرت و خنده رای را نان رباط و لقمه در بوزه کو مباش

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت مرا دهن برآید هزار دینار دهم زاهد از مضمون خاطرش برآمد و شوش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص گفت زر داد تا زر زاهدان صرف کند گوسفند علفی عاقل و مشارب بود همه روز نگریدند و شبانگاه باز آمد و در مصلا بسیه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهد از اجابت انکار طلب کردم نیافتم گفت این چگاست است اگر من دانم درین شهر چارصد زاهد نه گفتای خداوند اگر زاهدست نمی ستاند و اگر می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و دینار گفت خدا که مراد حق خداپرستان را داد است و اقرار مرین شیخ دهد مرا عداوت است و انکار وحی بجانب اوست که گفته اند بیت زاهد که درم گرفت و دینار ، زاهد تر از و کسی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که حکمی در نان وقف گفت اگر بصحت جمعت خاطر و عبادت حلالست و اگر جمع از برای نان می نشینند حرام شعر نان از برای کنج عبادت گدای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحبدلان بقعه مردی کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و ملاطفت در صحبت او حاضر بودند و هر یک بذله و لطیفه همیگفتند حاکم رسم طرفان نشاند درویش راه سایان گرفته بود و حزمی گزرده یکی از ایشان بطریق ظرافت گفت ترا هیچ بباید گفت مرا حزمی دیگران فضلی و ادبی گفت و حزمی گواهند ام یک بیت از من قناعت کنید همگنان رغبت و ارادت گفتند یکی گفت من گرسنه و برابرم سفره الغنا . همچون عزیم بر در حمام زنان . یاران بخندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت زمانی توقف کن کز ستاده ام گفته تر بیان همی سازند درویش سر برآورد و گفت بیت گوفته سفره من کو مباش گرسنه زنان هی کو فته

حکایت پری مریدی را گفت چگونه گز از دست حلاج بیرنج اندرم از بسیاری که بزنار تم همی اینده داد وقت مرا [illegible] گفت او درویشانه اشارتی داد می بدو داد

از تردد ان نشویش حاصل

وفا

تو اگر اندازشان چیزی نخواهد که دگر گردو نگردند گر گدا پیشه و لشکر اسلام بود گاو از نیم توقع ره و مالا چین

حکایت فقیهی بدر راگفت مسجع از من سخن دلاور مسکنان در من از مسکنه کلم ابکم نمی سنم اشارت کرد ای موافق گفتار ان من الناس من یعجبک قوله فی الحیوة الدنیا و یشهد الله علی ما فی قلبه و هو الد الخصام و اذا تولی سعی فی الارض لیفسد فیها و یهلک الحرث و النسل و الله لا یحب الفساد

عالمی را که گفت باشد پس — هر چه گوید نگر و اندر کس
عالم آنست پس بود که بدید — نه نگوید نخست و خود نکند
عالم آنست کو بداند و بس — او خویشین بکست کار دیگری نکند

حکایت پدر گفت ای پسر مجرد این خیال باطل نشاید دوی از پیشه ناصحان نافرمان و راه بطالت گرفتن و علمای اهل دنیا را مذموم کردن و در طلب علم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و مشعلدار خواجه بر سر او ایستاده من دارم زنی فاره شنید و گفت تو که چراغ نه منی بخواجه چه منی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزاز است انجا ناطقی خوش بضاعتی سخن دانی و اینجا ناداری بیمار دلی بیزی است **گفت** عالم بگوش جان بشنو ورنه بگریز و بگذر از دشنام — باطلت آنکه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار — مرد باید که گیرد اندر گوش ور نه گفتار ناصحان بنیوش — بنشست بند بر دیوار

عالمان مردم را بعلم بار اه می خوانند و عابدان بفعل خود را فراموش می دارند

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم تو مرد عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بر موج میبرد — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی را پسر ابله بود و در نام اصلاحش از دست رفته عادتی بد در وی گذر کرد و در حال مستعیج او نظر داز او بگردانید جوان سر بر آورد و گفت **و اذا مروا باللغو مروا کراما**

العربیه اذا رأیت أیمان بهاتر او سلیما — یأمن تقحم لغوی لئیم کریما

فارسیه مناسب ای پسر دانا گزینی — بخاشاکی در دیده نبینی — اگر من جوز جوزان گردن — و بر من جوز جوزان گردن

حکایت طایفه رندان مخالف و اشکار درویشی بدر آمدند و بزدند و بر کشیدند و سخنان نازیبا گفتند سالک از ایشان طاقتی پیش بر طریقت رد که چنین جائی نرفت گفت ای فرزند تو از درویشان جامه رضاست و بس که در میان کسوت تحمل کنند عزیزست و خرقه پوشی عوام پست دریای ژرف را توان شنود و سبک عارف کریم بگذرد بنگ پست فرو گذارد اگر بدست رسد تحمل کن — که بعفو از گناه پاک شوی — ای برادر چو عاقبت خاکست — خاکساری بپیش از آن که خاکی شوی

تمام شد — این بخاشاک شنو گر دارد — راست و بر ره راه اخلاص العباد — راست از گرگ راه و بر بگذار — گفت پارسا دار طریق تمام
من تو بر دوخواجه تا نانم — بنده مرد کاه سلطانم — من خدمت دمی نیاسودم — گاه در بیگاه در سفر بودم

تو نه ریحی آزموده نه حصا | نه بیابان و گرد او غبار | قدم من بسعی مشترست | پس چرا عزت تو مشترست
تو ز سبزه کان می رویی | با کزان با سمن بوی | من قناعت مدت شاکردان | بسفرهای سبز و سر کردان
گفت من سر براستان دارم | نه خو تو سر براسمان دارم | هر که بیهوده کردن افزارد | دشمن از هر طرف بدو تازد

حکایت یکی از صاحبدلان روزگار را دیدم بر آمده و در خشم شده و کف بر لب آورده گفت این را چه حالست گفت فلان از دوستانم را دشنام داد گفت این زر مایه هزار من سیم دارد و طاقت سخنی نمی آرد **بیت**

لاف سر پنجگی و دعوی مردی مکذار | عاجز پیش زر و مایه صاحب مردی | گرت از دست برآید دهی ستم مکن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی | **بیت** | اگر خود رود دشنامی بپذیر | نه مردست اگر روی هم دهی
نه آدم سرشت ار خاک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست | همان منعم که گوهر کان دارد | حقیقت آدمی انسانی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت نکته اگه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشتن نیست برادر نیست

بجکمه پیکانه دیدم

مرا وا گر شتاب کند عذر توست | دل ار کسی مسند که در بسته توست
چون خود خویش را دیانت نیست | قطع رحم بهر از مودت کیست | یاد دارم که مدعی درس حلت زمن اعراض کرد و گفت حق
در کتاب مجید ار قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و انچه تو گفتی منافض گفت گفتم غلط
کردی که موافق قرآنست که **وان جاهداک علی ان تشرک** هزار خویش بیگانه از خدا آشنا

حکایت پیر مردی لطیف بغدادی | در حرمش یکی دو زنی داد | مرد که سنگدل خان گزید | لب دختر گرفت و بگزید
ماند ان بد رحمان در بندش | پیش دامادرفت و در بستش | گای فرمایه این چه دندانست | چند خالی لبش نه انبانست
بمزاحت گفتم این گفتار | بتران گفت ازو حیذ از و برا | حوی بد در طبیعتی پیوست | نشود جز بوقت مرگ از دست

حکایت قصبی را دختر نعمت زشت روی و کبای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی را رغبت او رغبت نمی نمود **بیت** زشت باشد پسر چو او دیبا . کو بود بر عروس نازیبا

تا یکی بحکم ضرورت حاجتی عقد نکاحش بستند آورده اند که دران تاریخ طبسی بر سر اندنب رسید که نا مبارک روشن کردی قضیه را گفتند مراد امارت را اطلاق نکنی گفت ترسم که بنا شود و حرم را اطلاق نام **ع** شوخی زن زشت می نماید

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نگریستی یکی از ایشان بفراست بدانست گفتا ای مادر دین دنیا بخویش از تو نگرم و لعنش از تو خوشتر و مرگ بر ابر و مقامت از تو بهتر **بیت**

اگر شوخ و هذایی کامرانست | وگر درویش جامه ژنده دارد | خوشتر از مملکت ستدن | گدایی بهتر است از بادشاهی

از اینجا تا آخر کتاب بخط دیگر است

ظاهر درویشان عامه رنده دعوی ستر ده وحقیقت ان دل نمی نماید وپیش مرد دعوی نشنیده خلق
وکرخلاف کنند بس ننگ برخیزد که کرز کوه فرو غلطد ریا نگی نه عارفست که از وی بسنگ برخیزد

تربیت طریق درویشان ذکرست وشکر وخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید وتوکل وتسلیم
وتحمل هر کدیفضیلتها که سان کردم موصوفست بحقیقت درویشست اگرچه در قباست اما هرزه گردی
ای نازی سوا پرستی موسن بازی کرد رباشب آرد در قید شهوت وشهیار در کند در خواب غفلت وخمار
هرچه درمیان اید وگوید بیرحه درزمان آید او سپحت اگرچه در قباست کمر مومن بی قبا و کمر کافر فی عبا

ای ازدست برده ازتقوی — گزدون جامه ریا داری — پرده معصیت رنگ در نگذاری — پوکه دوخانه نور یا داری
حکایت دیدم کل بازه چند دسته — بر کنیدی ازگیاه بسته — گفتم گل تو ازگیاه ناچیز — تا در صف گل نشسته اوئیز
گر نیست گیاه وگفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش — گر نیست جان نگ وبیوم — اخوند گیاه باغ او یم
من بنده حضرت کریم — پرورده نعمت قدیم — با انکه بضاعتی ندارم — سرمایه طاعتی ندارم
گر بهزم وگر مسترسند — لطفت امیدم از خداوند — او چاره کار بنده داند — چون مسیح وسیلش نماند
رحمت که مالکان تحریر — آزاد کنند بنده پیر — ای بارخدای کریمی ازار — بر بنده پیر خود ببخشای
بعدی ره کعبه رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر — مدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده ترست یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست شجاعت حاجت نیست

بشست بر کوه بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور — گر قسم عالم بمردی ودرد — ولیکن نخردم باخود بگور
نماند جز طاعتی ازیک نیاز — بماند نام بلند پس نیکوئی را — زکوه تا بان بهر کس که فضل دارد — حوالیان بر او بشتر دهد بگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

سبب خواهنده معترفی را دیدم در صف نزاران طلب میکفت ای خداوندان نعمت اگر سعادت الصاف
دارد قناعت بهم سوال رجهان برخواستی **بیت** ای قناعت تو انگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
گنج صدر اختیار نعمانست . هر کرا صبر نیست حکمت نیست **لطیفه** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت انکه
دلم مسیح نخواهد **شعر** معن چو گرگشت وشکم در دخواست . سود ندارد دمد اسباب راست
حکایت لقمان را دیدی چند پیش صوفیان کرد امده بود دو بوسط هر روز مطالبت کردی وسخنهای
ناشنوخت کفتی اصحاب از نعمت او خسته خاطری بودند واز تحمل چاره نبود صاحب دلی در ان میان کفت بیش

وعده دادن طعام اولیتر است که بقال را ده بدهم شعر ترک احسان خواجه اولیتر کاحسان خواجه بقال بهتر است گویند که فضلای اصفهان

حکایت خواجه‌ئی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید و هیچ دارو به نمی‌شد کسی گفتش فلان بازرگان توشه دارد دارد اگر بخواهی شاید که قدری دریغ نکند و گویند که ان بازرگان خان نمک معروف بود که حاتم طائی بکرم بلب کریمان نمی‌انداخت سفره بودی آنجا تا قیامت رو در دوشش کس نمی‌دیدی از جهان. خواجه گفت اگر توشه دارد و بخواهم دهد باید و اگر دهد منت کند باید بخواستن از وی زهر کشنده بست نعم ما قال از دونان مست خواهش درین اولیتر زادی و ارجان کاستی. و حکما گفته اند که اگر آب حیات را باب روی فروشند نباید خرید که مردن بعزت به از زندگانی بذلت بست اگر حنظل خوری از دست خویش به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی تو را بسیار کردی و تنگدستی تا یکی از مشایخ گفت چنین دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از سوی بار یکست یعنی تو به چنین که تو نفس پرور دی در گور تنگ بست

یکی بگور کرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه را زار درید حکمت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی را پرسیدند که هر روز چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند ان قدر قوت دهد گفت بهذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی ان قدر ترا بپای میدارد و هر چه بر ین زیادت تو حمال آنی بست خوردن برای زیستن و ذکر دانست تو معده را گور زیستن از مرحومات دانست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف و نزار و دیگری فربه و کوشا اتفاق کردی دو دیگر قوی که هر روز سه بار بخوردی قضارا در شهری هر دو را بتهمت جاسوسی بگرفتند و بخانه گرفتند و در بگل بر اندودند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند ایشان را باز گذاشتند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در ین عجب ماندند حکیمی گفت این عجب نیست آن یکی بسیار خوار بود طاقت گرسنگی نداشت و این دیگر خویشتن دار بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند نعم چو گرسنگی طبیعت کسی را. خوشتنی پیش او بهل کرد و گر تن بپرست اندر افتاد چو خشکی بپندارد از سختی بمرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که بسری شخص را بخوردن بسیار گفتای پدر گرسنگی مردم را بیک نشسته که طریقان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدارم

کلوا و اشربوا و لا تسرفوا بست بخندان کنور کرد دانا برید نخندان کنور کرد دانا برید نخندان که از ضعف طاقت برید

با آنکه در وجود طعام عیب نیست ربع آورد طعام که پیش مقدر بود. گر گفت کم خوری نخوری تلخ زبان بود. ور نان خشک دیر خوری شکر بود

۲ رنجور را گفتند دلت چه میخواهد گفت اگه دلم چیزی میخواهد معده چو پر گشت شکم در دو خواست سود ندارد همه اسباب راست ۴

حکایت دو امرزاده در مصر بودند یکی علم اموخت و آن دیگر مال اندوخت اکرمال اندوخت عزیز مصر شد و آن دیگر علامهٔ عصر گشت پس ان تو انگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بمانده گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونتر است که میراث پیغمبران یابم تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر من ان مورم که در پیلم نبات نه زنبورم که ازو هستم خالیست یکی خود نگر ان نعمت کزارم کزو مورم

حکایت درویشی ادمم که در انش فاقه سوخت و خود را خوش میداشت و گفتی جاطر سکین ان بلت پیدا و نان خشک قناعت کنم و جامهٔ رفو کرده که بار منت خود نبرم کسی گفتش چنین نشستی که فلان در من شهر طبعی کرم دارد و کرمی عمیم میان خدمت ازادگان بست و بر در دلها نشسته اگر بصورت حالی کرزات مطلع کردد پس خاطر عزیزت ملامت دارد و فضیحت شمارد گفت خاموش کز سختی مردن که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه و چشم داشت از ان کریم کز بر حاجت رقعه بر خواجگان نبشتن حقا که ماعقوبت دوزخ بر اوست رفتن بیاموزی بسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طلسمی ساخت بخدمت مصطفی صلی الله علیه و اله وسلم فرستاد تا معالجت اصحاب کند سالی در دیار عرب بود کسی بحریم پیش نیاورد و معالجتی از وی نخواستند پیش خود امد و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و در ین مدت کسی التفاتی نکرد تا حد متی که ریسنده معیشت نمی یابد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طبیعتست که تا اشتها غالب نکردد طعام نخورند و همواره اشتها باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت این موجب تندرستیست رسن خدمت موسید و روی بار مقام خود نهاد و برفت بیت سخن انکه گندهکر اغاز . یار انکشت سوی لقمه دراز

کز نانکشش خلل زاید . یاز ناخوردنش زیان اید . لاجرم حکمش بو دکفار . خوردنش تندرستی اورد

حکایت یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک مالکی از بزرکان کرچنین ظن بلیغ در حق وی داشت باز کفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح امد بیت

زر در بر و تیغ در کف دشمن بار عزیز مرو کز عیش و دنیز تو کردانی . محاجی کروی از در دنیا و خلق . که خوش بندد کار کشاده پیشانی

اورده اند که اندکی در وظیفه وی زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم عالم پس از چند روز خون مورث مسعود برقرار ندید کفت بیش المطاعم حین الذل اکلها . الحر منصب الحر محفوظ نظام از او و دواب اوی کا . بنوای بر از ندکانی

حکایت درویشی الحمد وری شش امد کسی کفتش فلان نعمت بسیار دارد اکر حاجت تو واقف شود دهانا در قضای ان توقف روا ندارد کفت من او را ندانم نعمت مرا بری کم دستش کرفت و بخانهٔ اکیش در اورد

ازاری ندارم

۹۷۳۱

درویش او را دید لب فرو بسته و با دو دریم کشیده و نیشتر برگشت سخی گفت گفتند چرا جزی نگفتی گفت مقامی بلقای تو بحثی
هر جا بحثی نیک ترش روی کار خویش نیکو کرده کردی اگر کوی غم دل با کسی کوی که از رویش بقا سود کرده کردی
حکایت خشک سالی در اسکندریه خلق طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر من بسته و فریاد
اهل زمین بر آسمان پیوسته بیت نامد هانوز از دهش و طرفه ها پدید هر روز لطف تازه و رحمت دگر رسید که بر ملک شد از پیوالی افغانش
عجب که در دل خلق جمع می نشود که جمع گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی محتشمی او را زد و پسران
گریستن در وصف او نزک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و ارسران طریق اعمال درگذشتن هم موجب بیت
که طایفه بر عجز کوشیده حمل کنند مردن دولت اعتبار کردیم که اندکی دلمل بیماری باشد و مشتی مونه خواری بیت
گر تر نکند این محنت را تری لعوض نامد کشت چند باشد چو بر بغداد آمد اب در زیر و او دی ریشت
چنین شخصی که طرفی بغت او شندی دران سال بغمی سکران است تکه ستانه سیم و زر او دی و سالوانا
سفره نهادی طایفه دروشان از هر رفاه بجان آمده بودند انک دعوت او کردند مشورت سوی من
آوردند سر از موافقت ایشان بر زدم و گفتم نشت بحر شور نخورده یک کس نیست بیماری و گرسنگی
بنه و دست بیش علامدار کز فندق و شیخ و بنفشه و گل بهتر بهمگس مشار پرنیان و نسیج رنا ال لاجورد و طلا سیب دیوار
حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بلند همت تر در جهان نشنیده یا دیده گفت یکی روزی چیزی
دریان کرده بودم امیران عرب را بگوشه صحرایی گاهی سردن رفتم قارکنی را دیدم پشته خاری
فراهم آورده گفتم مهمان جام حرا زوی که خلقی بر بساط وی کرده اند گفت بیت
هر کو نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد من او را بهت و جوانمردی برتر از خود دیدم
حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از رهنگی برگیا مذر شده و از نشت بتنگ آمده
گفت ای موسی دعا کن ما خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از زحمت فقر و پیوالی بجان آمده ام موسی علیه السلام
دعا کرد تا خدای عزوجل مرا و را بسکای داد بعد از چند مدت درویش گرفتار و خلق بسیار بر
وی گرد آمده گفت این را حالت گفتند خر خورده است و خصومت کرده و کسی کشته اکنون
قصاص میکنند بیت عاجز باشد که دست قدرت باید چیزی و دست جوان بر تابد موسی علیه السلام بگفت
جهان آفرین اقرار کرد و او را بتمام خویش استغفار فرمود وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا
فِي الْأَرْضِ مَا لِهَذَا الْخَاصُّ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ حَتَّى هَلَكَتْ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطْغَ بيت

گر همه بیکبی اگر بدانستی نخم گندنک از جهان بر نداشتی
آن درویش را گاو گرو شده ان مجلس را زنده نگاه داشتی

صفحه

سفله چو جاه آمد و بالا گرفت ۰ سیلی بادی بفرودت برش ۰ ان نشنیدی که حکیمی چگفت مور مان که نباشد پرش

نکته پندر اصل بسیارست ولیکن بسر کرمی دارست ۰ امکس که تو انکرت نگیرد پندت او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه حوضان بصره حکایت کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم واز زاد و مانم چیزی نمانده و دل بهلاک نهاده که ناگاه کیسه بانبان پر از زر و اریده بر گرفته زوق و شادی و فراموش کنم که پنداشتم که گندم بریانست و بازان نگفتی و نا امید شدم که مروارید و مرجانست پست

در بیابان خشک و ریگ روان ۰ تشنه را در دهان در چه صدف ۰ مردی توشه کار دفتاده پای ۰ بر گرفتند و چه در حجره حرف

حکایت همچنین در قفای بسیط دروبشی گم شده بود و قوت و قوتش نمانده در وی چند رمان در بیابان سرگردان سیاری بگردید و راه بجایی نبرد و سستی هلاک شد طایفه عیالین او رسیدند در مهلکش یافتند و بدیدند و بر گرفتند

گر همه زر جعفری داری ۰ مردی توشه بر نگیرد کام ۰ در بیابان فقیر سوخته را ۰ شلغم پخته به که لعل خام

حکایت گفت هرگز از دور زمان ننالیدم و از گردش آسمان روی در هم نکشیدم مگر وقتی که پای برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت جای آورد و دم در بر نمی کشید

مرغ بریان بچشم مردم سیر ۰ کمتر از برگ تره برخوانست ۰ وانکه را دستگاه قدرت نیست ۰ شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک ماضی چند از خاصان در شکار گاهی بستان از عمارت دلشکر دور افتاد شب در امد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب امشب تا روم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رفتن الا تجاکردن هم امشب خدمتی بکنم و دلش کنم دهقان از حرکت ایشان خبردار شد چادری برتنب کرد و پیش سلطان بر زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان مدین قدر کم نشدی و لیکن تو اسپند که قدر دهقان بلند کردی و سلطانرا بخانه خود مطبوع امد و شبانگاه بمنزل ادعل کرد و بامداد خلعت و نعمت دادش شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک همرفت و میگفت بیت

بقدر وسعت دولت نکشتیم ۰ از انصاف تبهمتن ایی بنگاه ۰ کلاه کوشه دهقان بآفتاب رسید ۰ که سایه بر سرش افکند همای سعادت

نکته که ایمان احکایت کنند که نعمتی داشتند یکی از پادشاهان گفتش مستمند که مانکان داری و مارا مهمی هست اگر مرغی از ان دستگیری کنی خون ارتفاع برسد و فاکرده شود و شکر گفته گفتا ای خداوندی زمین لایق قدر روزگار پادشاه نباشد دست همت بال خون من گدایی آلوده کردن که جو جو فرستاد و ده ام گفت عم نعمت که بشکری میدهم

اعرابی در بیان از عبارت تشکی امید زندگانی منقطع کرده بود و میگفت یا لیت قبل هذا منسیا و کنت نسیا منسیا بحرارتی که بر کبدی و انگذار قرینه

اعرابی

اعرابی اد

ه مرد

بیت گراب جاه نضل نا پاکست ۔ بیهوده مردمی شوی خاکست شنیدم که از فرمان ملک سر باز زد
وحجت آوردن گرفت وشوخ خشمی گردن نهاد تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستحلص گردانند بیت
بلطافت حور ناید کار سر بی چرمتی گشتن ناچار هرگز خویشتن نخشاید کز نجشد بروکسی شاید
حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و حمل بنده و خدمتکار بسی در جزیره کیش
مرا گفت خویشتن بر دعوت شب گفت ارمغانهای برسان گفتم که فلان انبار من ترکیبات است و فلان بضاعت مهندسان
دان قماش فلان رهن است و فلان چیز از فلان کس ضمن است گاه گفتی که هوای اسکندریه دارم که هوای خوشست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش گفت سعد باسفری دیگر در دلش دارم اگر گردد شود و بقیت عمر خود بکوی بنشینم
گفتم آن که امست گفت کوکر دپارسی مغتنم گفتم چنین رم که شنیده ام که قحطی عظیم دارد و گاه چنین بر دم اورم
و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بکلب و آبگینه حلبی بیمن و بر دیبای پارسی و زان بترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم چندان از من مایه نیابد و گفت که مثل طاقت گفتن نماند گفت سعد یا تو نیز سخنی بگوی از انها که گفته و شنیده ام
ان شنیدستی که در اقصای غور بامدادی بچه گفت از سر سور گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را شنیدم که محل خان معروف نبود که خاتم طائی در کرم و حسب دنیا همخان و رسانه
متمکن که نانی را بجائی نرسد تنادی و سنگ اصحاب کهف را استوانی مناسبتی و گربه ابو هریره را بلقیس خواستگاری
فی الجمله خانه او را کسی در گشوده ندیدی و سفره او را سر گشاده بیت درویش مجربوی طعامش نشنیدی
مرغ از بی نان خوردن او رزه نخدی شنیدم که در دریای براه مصر گرفتار و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق ما طبع ملوک کند ان کنند اذ کرشناسند ۔ شرط همه وقت بنود دلاک کشتی دست عا
برادر و فرا دسفاید خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت
دست تضرع چو سود بنده محتاج را وقت دعا عار خدا وقت کرم در بخل بیت از رو سیم راحتی رسان
خویشتن هم تمتعی برکسیه وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر کیر آورده اند که در مصر
اقارب درویش داشت به بقیت مال او توانگر شدند عاصیهای کهن نرگشت او بدریدند و خزانه
دران معنکی را از ایشان دیدم ربا دپا سیلی روان و غلامی ارمل دوان گفتم بیت
وه گر مرده باز گردیدی همیان قبیله و پسندی ۔ رد میراث سخت نرودی وارثان از درگ خویشاوند
بسابقه معرفتی که میان ما بود دامنش در کشیدم و گفتم شعر بخورای نیک سیرت مرد کان نکوتر بخت کز دولت خورد

وقتی تاجری

با دی مخالف زد کشتی ما شکست

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد قوت حفظ ان نداشت دام از دستش در گسلانید و رفت

شد غلامی بجوی کاب آورد اب جوامد و غلام سر برد دام هر بار ماهی آوردی ماهی انبار رفت و دام سرد

صیادان دیگر را بیاج خورند و ملامتش کردند که حسن صیدی در دولت افتاد و نگه نتوانستی داشت گفت

ای برادران چنان کردم که مرا روزی خانه بود و ماهی همچنان روزی مانده بود حکایت صیادی دیگر

در دجله ماهی بگرفت و ماهی از چنگ بگریخت و بشکل دست و پا پدید آمد هزار پای بگفت صاحبدلی بر و گذر کرد

گفت سبحان الله با هزار پای کرا شناسد چون از چشم غایب شد از دست و پای نتوانست گریخت بیت

خواهد زلی دشمنی ان سپاه بنبد اجل پای مرد دوان دران دم که دشمن بپای رسد گمان کی بپای نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر گفتم سعدی چگونه

بینی این دیبای معلم بر تن حیوان لاتعلم گفت خطی بر نشست گرد باب زر گرفته اند و بر زنگان گفته اند که گیطلعت

زیبا به از هزار خلعت دیبا شعر قد شانه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار

بادی همی گفت ماندار این چه حال است	گر در راه و دستار و نعلین زرین دارد	بگرد در جله اسباب ملکی پستی بود	گه هیچ چون نمی بالی چو خوشش
شرف اگر متعلق شود بمال خسیس	گر پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد	وراستانه نبینی هیچ زرین	گمان مبر که بهودی سر شریف خواهد شد

حکایت روزی گدایی بگفت شرم نداری که از بهر جوی سیم دست پیش لئیم میداری گفت نظم دست از زانو نمی گذارم هم به که بر بندگان نگذارم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف نعلان امده بود و حلق فراخ او از دست تنگی گمان

رسید و مشورت پیش برادر و داجارت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو و امن کامی فراچنگ اورم

گه بزرگان گفته اند فضل و هنر نصایحت تا نهایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر حال

محال از سر بدر کن و بای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه کوشش است حاصل کم جو بسیار مجو

کس نخواند کرفت دامن دولت کوشش بیهوده است و سعی برابری کور بیت اگر سر سروری بود مقصد هر نابخرد

هزه سود کند جون کرخت بدشت خر چکند زور مند ار رون نخت باز دی بخت به کوشش نخت پسر گفت ای پدر

خواهد پسر بسیار بست از زمت خاطر و جمعت منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و

خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران حاکه سالکان

طریقت گفته اند بیت تا بدکان و خانه در کردی هرگز ای خام آدمی نشوی بر و اندر جهان تفرج کن

پیش ازان رود کز جهان بروی پدر گفت ای پسر منافع سفر حاکه گفتی مشمار است و لکن بسلم بیخ طایفه راست

خشتین از رکان که با وجود نعمت و مکنت و عظمان جاه و کثران دلاویز و شاکر دان جانکاه هر روز بشری و هر شب مقامی
و هر دم نغمه جگاهی از نغم دنیا متمتع شود بیت منعم کو و دولت دنیا بان عشرت هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و از اکه بر مراد دل جهان دست یافت درزاد و بوم خویش بعشرت و راحت بنشست دوم عالمی که منطق شیرین و فصاحت و بلاغت
هر جا که رود نخوت بیش قدم ناشیده و اکرام کنند وجود مردم دانا شان از طلاست که هر جا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهر و ناکه در دیار غربتش سبک شمارند سیم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل
کنند گر زکان گفته اند که جمال هرست از بسیاری مال در دوی سیکو مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند شعر شاه آنجا که رود حرمت و عزت بیند
در برانند تقدیرش هر و ما در خویش برطاوس پس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این مزلت از قدر نوی هم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارند بیش ✍ چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نکند که پدر از وی بر نجود او جوهریست که صد قدر اندر میان بها دارد و در یتیم را همه کس مشتری بود سه
چهارم خوش آوازی که بمجرد او دی آب از جویبار و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلتان فضیلت
دل هر دمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند بیت

تَمَنّی اَلَی الخُسنِ الاَغانی ✍ مَن ذی الذی لَم تَحسُنِ الاَغانی ✍ که خوش باشد آواز رود و سرود کوش حریفان مست بصبوح
بهر روی خلیست او را و خوش کر این مطلقش است دان فوه روح پنجم کسبیه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند
تا آب روی از بهر نان نریخته کرد که حرمندان گفته اند کر بغیری رود از شرم خویش سعی و محنت برد بیهوده
و رکجائی فتد از مملکت کر پسته خفته خاک نیرزد چنین صعبتا کسیان کردم ای فرزند ار سفر موجب
جمعیت خاطرست و واحد یکسب عیش و انکه ازین جمله ای بهره بود بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش
نام و نشان نشنود بیت هر انکه دش کتی نکین آورجاست نعیر مصلحش بهبری کندنیاز کبوتری که دکر استان نخواهد
خطاست سی دش طوطی زاد ام + از انکه عرضت و فضل نیست که اصل شاخیست درکر دجهان و دمدن اورا
ارغایت خام فرصت شمرد کفت الکاسب حبیب الله بر قول حکما راچکونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اکرچه مقسومست بسبب
حصول ان تعلق شرط است و بلا اکرچه مقدورست از ابواب دخول ان احتراز واجب رزق اکرچند بکمان برسد
شرط عقلست جستن از درها کرچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها و درین صورت که منعم اجل
دهان بسته و با شیر ژیان نخته در افکنم پس مصلحت است که سفر کنم کر من بش طاقت بلوانی ندارم بیت

لعلم

جوان مرد در فنا در جاودانگی است دیگر غم مرد و همه فانی چیست شب هر نوا گری بسرائی عمرو در دشت گاه کشت اندر آی است

مرد خدا بشرق و مغرب حرمت است هر جا که میرود همه ملک خدای است این یکدلت و مدد را وداع کرد و همت خواست و روان شد

و با خود می گفت منزور جوشش نباشد بکام بجایی رود کش ندانند نام تا برسید بکناری که از سنگ

از صلابت او بر سنگ همی آمد و خویشتن سنگ صرف بیت سهمگین بینی که مرغ آبی در دامن بندد دی

کمترین عضو آسیا سنگ اگر کارش در بودی . گر دی مرد مازاد دید هر یک تقراضه در معرض شته و رخت سفر بسته

جوانرا دست عطا سبته تو در بان تا بر کسوه حذا نکه زاری کرد یاری نکرد ند شعر پی از توانی که گیری همه کس زور

و ز زر داری بزور محتاج نه ملاح بی مروت از و نخندید و بر گردید و گفت ای مرد زر داری میتوان رفت بزور از زر یا

زور دمرده ها باشد زنگار زده جوانرا دل از ین طعنه بهم بر آمد خواست که و انتقام کشتی گرفته تو د آواز داد

که ای مرد جامه که پوشیده ام طاعت کنی در بغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز کرد اند بدو زد سر و دین موهنند

دارد طمع مرغ و ماهی بر بند حذا نکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد نخود در کشمد و می ها و گفت یا ین

از کشتی بدر آمد که کشتی کند محنان در شتی و مد پیشت بداد چاره جوان ندید ند که ما او مصالحت کرا نند و بر کشتی

مسامحت نمایند که کل مداراة صدقة بیت چو بر خاش می تحمل بار که سهل بند د در کار زار

لطافت کن انگاه که پی سپر بزد و تر زم را تیغ تیز شیرین زبانی و لطف و خوشخوئی تو انی که پیلی بمویی کشی

بعهد ماضی در مدش افتاد ند و بوسه چند در سر و چشمش دادند و بکشتی در آور دند و روان شدند تا بر سیدند

بستوانی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خطری هست یکی از شما گرد لاور تر و زور مند تر

باید که بر بن ستون رود و زمام کشتی گرد ما عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده

نیندیشید که حکما گفته اند هر گز از یخی بدل رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت بر سانی از یاد نرود آن یک سرد

این سیاستش که بچان از جراحت بدر آید و آزار در دل نماند خواجه خوش گفت یکیش خویش حود شمن خویش

شو این نه تکدل گر دی . جوان دست ابی تنگ اید سپنگ بر باره و حصار فتن . که بود گر حصار سنگ اید

چندانکه منقوذ کشتی بساعد در پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی بگشت و گسلانید و بر اند چاره متحیر ماند

روزی دو بلا و محنت کشید و متحیر بدید سیم روز خوابش گران گرفت و در آبش انداخت بعد از شباروزی

بر کنار اب افتاد از خاش متی مانده بود در یک در خان خوردن گرفت و خ کیا بان بر آوردن تا اندکی قوت

یافت سر از بیابان نهاد و بر فت تا شهر و بلاقت شد در سرای رسپید و می اندیشان گرد آمده و حیرت

دست دیری بست است و بیخبری نکند حوصله کفتان پی است بطشور جوی بهتر از پیچامن زور پرکفتای بر
برابینه بیچ بزی کیج نبرد ای تاجان بر خطر شنی بر دشمن ظفر نمای و تا دانا پریشان نکنی خرمن برنکری بر نمی کیاند کیاند
رنجی کبردم که کامیت حاصل کردم و رنجی که خوردم حد مایه عسل آوردم بیت کرد پروردن زرزق خوار خرد
در طلب کامل شاید کرد . غواص کاندیشه کند کام نهنگ . هرگز نکند در کرانه بچنگ . آسان بکف زرین کیمیا
نیست لاجرم کمتر کران میکنند مثل حوردشیر زرزه ارین غار باز افتاده راه قوت بود کرتو در خار صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود . بدر کفتای پسر ار درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال همبری تا لک ار خار و خا
وخارت از پای بدر اند و صاحب دولتی تر نو بخشود و کر حالت را استعدادی بر کرد و چنین اتفاق نیفتد
و بر نادر حکم توان کرد زنهار کر بدین طمع دیکر بار کرد موضع نکردی بیت صیاد نه هر بار شکاری بر د اند کر کمی روز
پلنکش بدر د مثل ازین حکایت چنانست کر کمی از ملوک پارس حوصله تعالی کمنی کرانمایه در انکشتری داشت بادی
کحکم تفرج ماتمی چند از خاصان مصلای بشر از سرون رفت تا انکشتری کرکند عضد غضب کر د اند تا هر کر تیر از
حلقه انکشتری کذراند خاتم او را باشد اتفاقا چار صد حکم اندازکه در خدمت او بودند جمله خطا کردند کر کردکی
کر بام رباطی سازکه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انکشتری کذرانید حلقت و نعمت
بافت خاتم نوی ارزانی داشت آورده اند که سر تر دکانز ابسوخت کفتند چرا چنین کردی کفت تا دولت
اولین جای بماند نظم کر تو در حکم روشن رای . برنیاید درست تدبیری . کاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی نشستیم کر بغاری در نشسته بود و در بر و خوی خود جهانیان بسته و ملوک و سلاطین را
در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بیت هر کر خود در سوال کشاد تا میر و نیاز مند بود
از نکذارد و پادشاهی کن کر دن طمع بلند بود کی ان کس آسایش درست کر بر قناعت
کی از ملوک انظرف اشارت کرد که توقع بکار خلق عزیز انچنانست که کی با ما موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم
انکه اجابت دعوت سنت است و دیکر روز بعزم قدمبوس رفت عابد بر خاست و ملک را در کنار کرفت و
تلطف کر د چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید شیخ را چندین ملاطفت که تو امروز کر دی با پادشاه
خلاف عادت تو بود کفت ای پسر ندانستی که کفته اند بیت هر کرا بر ساط بنشینی واجب اید کز خدمتش برخاست
حاجت اکی پیش می دوزید پشت خم میکنند و بالا راست شعر کوش تو اند که همه عمر ی
نشنود آواز دف و چنک دین نمیکند ز تماشای باغ بی کل و نسرین بسر آرد دماغ ور بنوا لبش نکند پر
خواب توان کرد بجز زیر

ور بنود دلبر بخواب پیش	دست توان کی در آغوش خویش	وین سخن بهتر ز هیچ	صبر ندارد که بپاید ز هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان گفتم امشب سخن گفتند بتکلف من اختیار امده است که غایب از وقات در سخن تنگ و بد اتفاق می افتد و امده دشمنان حمد بدی نمی اید گفت دشمنان به که نکنی نه نپسند **شعر**

واخو العداوة لایمر بصالح ۰ الا ویلزمه بکذا باب اشر — مزلحم عداوت زر کرعب است

گلک سعدی و در چشم دشمنان خار است **بیت** نور کیستی و در چشم بد خوش ناید بچشم موشک کور

حکایت نادرکانی را انزار دینار خیانت افتاد با پدر گفت ماند که این سخن را در میان نهی گفتای پدر فرمان راست کنم ولیکن خواهم که مرا فایده آن مطلع کنی مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصلحت دو نشود یکی بقصان نیاید و دیگر شماتت همسایه **بیت** گوینده خویش باد دشمنان کز لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی ماهر چند انگه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بستی پدر پرسش گفت تو نیز اگر دانی خوانکوی گفت ترسم که بهر سندم از انکه ندانم و شرمساری برم **بیت**

ان شنیدی که صوفی پکوفت ۰ زیر نعلین خویش میخی چند ۰ آستینش گرفت سرهنگی ۰ ۰

کز بیاغل بر ستورم بند **شعر** نگفت ندارد کسی با تو کار ۰ ولیکن چو گفتی بدان پای دار

حکایت یکی را از علمای معتبر بمناظره افتاد با یکی از خاصان لعنهم الله و تحکم با او بر نیامد پسر مذاخت و بر گشت پاکی گفتش ترا بحمدالله علم و ادب که داری بپای پی حجت نماند گفت علم من قرانست و حدث و کتاب مشایخ و ادب بنهایت معقدیت و نمی شنود م نشنیدن کفر او چه کار اید اگر کسی بهران و خبر زدی آنست جواب کی دهی

حکایت جالینوس الهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بهم می همیکرد گفت اگر این را نابود کنی کار دنیا بر هم خورد

دو عاقل را نباشد جنگ هرگز	نه دانایی پسندیرد نه بیکبار	اگر نادان لجوجست سخت کوشد	خردمند سخن می دان بجوشد
دو صاحبدل نگردد هم ازین موی	چو بر سر کشی آرد هم بجوی	وگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر ز خیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوی افتاد و دشنام	تحمل کرد و گفتا ای گرامی	بتر زانم که خواهی گفت دانی	که دانم عیب من چون میندانی

حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر خوانده اند گفتم انگه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نگفتی و کسان سخن اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب مذمای حضرت ملوک یکی اینست **بیت**

سخن گرد دلبند و شیرین بود ۰ سزاوار تصدیق و تحسین بود ۰ چو یکبار گفتی مگو باز پس ۰ که خواجه یکبار خواند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که میگفت هر گاه که سخن بی‌حل خود اقرار کند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همان تمام
که سخن آغاز کند اعلم سخن از سر شناسای خداوند سخن میاور سخن در میان سخن خداوند تر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نگوید مخنوش
حکایت شنیدم چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را سلطان امروز تر اچگفت در فلان مصلحت
گفت رشما پوشیده نماند گفتند [redacted] آنچه با تو گوید با مثال آنکس رواندارد گفت با عقاد آنکه اندر
نه هر سخن که شاید بگوید بمثال است بر شاهد خویشتن نشاید جو گوید ملک با تو پنهان سخن بشکر خویشتن بازی مکن
حکایت در مصطبه سرای مرو دیوانه دیدم گفت او من از کدخدایان قدیم این محله وصف این خانه را
کس چون من معلوم نکرده باشد بحر که هیچ عیب ندارد گفتم تحرا که نوشش همیاید بیت
خانه را که چون تو همسایه است درمی سیم کم عیار ارزد لیکن امید وار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرانش امروز دان رفت در قلب زمستان رسالی گفت بخود تا جامه اردی بر کشند
واز ده بگذرند مسکین بیچاره نصر ما عیرفت سکان در قفای می افتادند خواست تا پسکی بردارد و سگان را دفع
کند رمن نخ گرفته بود عاجز شد گفت ان حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و تو بسته امرا زغرفه
بدید و این سخن بشنید بخندید گفت ای حکیم از من حزی نخواهی گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمایی بیت
رضینا من نوالک بالقلیل ست امید وار بود آدمی بخیر کسان ۰ مرا بخیر تو امید است مرد مسان. سالار رزا
رورحمت امد بفرمود تا جامه بدو باز دادند و قبا بوستی بران مزید کرد و درمی چند نیز بدادش
حکایت مجنی گناه زرامد مردی بگذر ایدبازن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت فحش و اشت
رخاست صاحبدلی ان واقف شد گفت بیت تو بر اوج فلک بدانی چیست - کمندانی که در سرای تو پیست
حکایت خطیبی که بالصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد پیغامبر داشتی گوئی که [redacted]
لیکن در پرده الحان اوست و یا آیه [redacted] در شان او اذا نهق الخطیب ابو العوار
له لفظ بعید [redacted] مردم دوبعلت جای داشت بلیش میکشیدند و ادیش مصلحت می‌دیدند
تا یکی از خطبای ان اطلیم که با دی عداوتی نهانی داشت بپرسش او آمده بود گفت ترا خوانی دیده ام بزرگ
گفته دیده گفت چنان دندم کرد از او ناخوش بودی و مردمان از فتنه در آسایش خطیب اندرین
اندیشه زمانی تامل کرد و گفت ای مبارک خواجه که مرا عیب من واقف کرد انیدی معلوم شد که آواز ی
ناخوش دارم و خلق از نفس من در رنجند تو بدم که از این پس خطبه نخوانم مگر با پستی بیت

از صحبت بدوستی بر نجم | گاه خلق عیم چنین نماید | عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمین نماید
گو دشمن شوخ چشم ناپاک | ناعیب مرا بمن نماید | هر انکس کو عیبش نگوید بیش | سزد انداز جاهل عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بسخارا بطلوع بانگ نماز گفتی تا بدانی که مستمعان از او نفرت کردندی و صاحب مسجد امیری عادل نیکسیرت بود نخواستش که دل آزرده شود گفتای خواجه این مسجد امو دمان قدیمند که هر یک را بیخ دنیا مرتب داشته اند تو نوزاده دینار میدهم تا جای دیگر روی بر من اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از این بقعه بیرون کردی گفت آنجا بیست دینار میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امر کردند بدیدند و گفت زنهار مرنشانی گفت بیچاره دینار عالم را نمی شوند بیت ریشه کس نخراشد ز روی خار اگل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ماهوی آوازی بانگ بلند و الحان بسیار خواندی صاحبدلی بر وگذشت گفت ای مشاهر چند مست گفت هیچ گفت بس چرا زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که میخوانی گر تو قوان بدین نغمه خوانی بهری بر وفق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بهیچ جمالی چگونه است که هیچ یکیرا ایشان میلی و محبتی ندارد جانکه با ایاز گرا و را زیادت چنین نیست گفت هر چه در دل فرو دارد در دیده نگوناند هر که سلطان عزیز دارد او شاید که عزیز دارند و انگه را باو شاید عزیز دارد گفتش از خیل خانه تواند کسی چو دیده انکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بنابینا ولی و گر بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته ایش نماید بچشم مردم بینا

حکایت گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و بادی بسپل مودت نظری داشت بایکی از دوستان گفت در باغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب بودی گفتای برادر چون او را در دوستی گردی توقع خدمت مدار که چون بمعشوقی در میان آمد مالک ملوکی بر حوالت او خواجه باید و پری رخسار چون او را بدیباری و بنده نه عجب گر خواجه حکم کند وین گشد بار ناز چون بنده غلام ایکش باید و خشت زیر بود بنده نازنین خشت زرین

حکایت پارسایی را دیدم بحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار و ارش از پرده بر ملا افتاد چندانک ملامت دیدی و غرامت کشیدی تن در نمیداد و گفتی گو بگو زان دلبر که مودت بگفتی و گفتی گو بگو زان دلبر که مودت بگفتی و گفتی

بیت از تو ملامت دیدم و خجالت هم تو گریزم ار گریزم یاری ملامش کردم و گفتم ترا عقل نفیست ترا چه شد که نفیس

حسین بر وغالب زمانی بگذرزد و رفت و گفت هر گاه سلطان عشق علم نماند قوت بازوی تقوی را حمل نکند و امر جوان بیچاره نگر

حکایت یکی را دل از دست رفته تو دو ترک جان کوه و مطمح نظر شش های خطرناک و ورطه ها که نه توقع که مقصود بدی
که بکام اید یا تو که بدام افتد نظم خود در چشم شاه بنیاید زرت زر و خاک یکسان نماید درت باران نصیحتش گفتند
که از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری بسیر و بپای در زنجر نمالید و گفت بیت
دوستان گو نصیحتم نکنند کر مرا دیده بر ارادت اوست جنگیان بزور پنجه و گفت دشمنان را کشند و خونبهاست
و شرط مودت نباشد اندیشه جان دل ارمغانان رگرفتن تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی و روغ زنگی
گر نشاید بدست روزن شرط بازست و طلب مردان کر دست رسد کر استینش گرم در زنم ور نرسد آستینش گرم
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر کار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت
درد اگر طبب صبر میفرماید دل بیچاره چاره چه نماید ان شنیدی که شاه بی خفت بادل از دست رفته چه نکند
تا مرا قدر خویشتن باشد پیش خدمت چه قدر من باشد آورده اند که مهران ملک زاده را که منظور نظر او بود
خبر کردند که جوانی بر سر این میدان هر روز مدتست مینماید خوشطبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید.
و نکتهای بدیع از وی می شنوند چنین معلوم میشود که دل اشفته است و شوری در سر دارد و شیدا
صفت میباید پسر بدانست که دل او بجاست و این کرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید
که مزدک او عزم امدن دارد بگریست و گفت بیت اکسی که مرا بکشت مارا مکشت ما کز دلش بسوخت ز گریه بیاد
چند انگه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی جوان در بحر مودت غرق بود که
جمال فضل نداند گفت اگر خود مسیح از بر خوانی خواستنی الف از بر ندانی گفتا سخن تمام جمع الکلی که تمام
حلقه در گوشانم ملکه حلقه بگوشش اشارتم انکاه دقت استنباط سخن محبوب از میان تلاطم امواج تحیر محبت
سر بر اورد و گفت بیت عجبت با وجودت که وجود من نماند تو بگفتن اندر ائی و مرا سخن نماند
این گفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد عجب ار کشته نباشد هر که دوست عجب ار زنده که جان بدر آورد
حکایت یکی از متعلمان کمال بحثی دمشق و طیب لعبی آموخت معلم را از انجا که حرص شر بیت است با چنین بضاعت
از جزو تو نخی که بر گرد دیگران کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که او را بخلوت دریافتی گفتی بیت
ز اکنان تو شغول ای سنی وی که یاد خویشتن در ضمیری ایدز دیده تو انم که دیده بر بندم اگر مقابله بینم که سر می ایدی
باری بسر گفت انچنان که در اداب درسم اجتهادی کنی در اداب نفسم مزاحمتی نمائی تا کار را اخلاق
من ناپسندی نبینی که مرا ان پسندیده نمی اید بر انم مطلع کردانی تا تعدیل ان سعی کنم گفت ای پسر ان سخن

مسیلی ذکر

قلت له اهلا وسهلا ومرحبا

از دیگری پرسیدن ان نظر که مرا بانست جز هنر نمی بینم ✻ چشم بد اندیش کور باد عیب نماید هنرش در نظر ✻ هنرمندی ای وعیب جویی

بیت شبی یاد دارم که یاری عزیزم ازدرم درامد چنان بخود از جا جستم که چراغم بآستین کشته شد ✻ بیت

سری میفشن بکبر بر اطلس الدهر ✻ شکفت از بخیم که این دلق ازکجا میرسد ✻ نشست وعتاب اغاز کرد که چرا در حال که مرا بیدی

چراغ بکشتی کشتم بمعنی یکی انکه گمان بردم که افتاب برامد و دیگر این بود بخاطر گذشت که ظریفان گفته اند بیت

چون کرانی پیش شمع اند خیزش اندر میان جمع مکن ✻ ور نکوهنده ای بیشه مین ✻ استیزش بکبر و شمع مکش

حکایت یکی از دوستان را که زمانی ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق تو بودم گفت مشتاقی که ملولی بیت

در بطحی ای نگار سرمست زودت ندهم دامن از دست ✻ معشوقه که دیر در پرسند اخر کم ازان که پرسند

نظم شاید که بار دیگان امید بجفا کردن امده است بحکم انکه از عزت و مصادفت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی زلة لم ازرنی ✻ وان جئت فی صلح فانت محارب ✻ بگیفش که بر امیخت یار با اغیار

بسی نماند که بعزت وجود من بکشد ✻ بخندید گفت کمن شمع جمع ای سعدی ✻ مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

بیت یاد دارم که در ایام شبین من و دوستی چون مه و مهر در پرسی صحبت داشتیم تا کاه اتفاق غیبتا افتاد و باز

بنشستیم و عتاب اغاز کرد که چرا درین مدت قاصدی نفرستادی و پیامی ندادی گفتم در بغ امدم که دیده قاصد بجمال تو روشن کردن محروم

بار دیرینه مرا کو زمان تجدید ✻ که مرا تو بیشتر نخواهد بودن ✻ ما نگوییم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بحبت شخصی گرفتار و راضی بکفتار جور و ان دیدی و تحمل پیکران کردی

باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای این مودت بر دلیلی نیست با وجود چنین معنی

باین قدر علم نباشد خود را معتم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای برادر عیب مباش من پریشان نگردم

بدار که بارها کردین صحبت که تو می بینی اندیشه کردم صبر بر جفای او سهل میماند که هجر از دیدن او

وحکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن اسان تر است که چشم از نظاره بر کرفتن بیت

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد	ابروی پالنگ در کران	نتواند بکوشش بر فتن
انکه پی او بسر نشاید برد	گر جفای کند بباید برد	روزی از دست بگسلش فتاد	چند ازان روز کار دم سنجد
بگذد و دست زنهار از دوست	دل نهادم برا بکه خاطر اوست	گر بقتلم بفرمان خود خواند	ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهد بسری سری داشتم بحکم انکه خلقی داشت

طیب الاداء خلقی داشت کالبدر اذا فی الدجی بیت انکه نبات علی خشن الجنبات یخرج ✻ در شکرش نکند کرم که نبات مخورد

اتفاق نیفتاد طبع از وی حرکتی بدید کم من از وی درکشیدم و مهره او برچیدم و گفتم

برو هر جا که میخواهی بنشین کبر سر ما داری سر خویش گیر

شنیدم که مرفت و میگفت شب پره که وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نکاهد این گفت و سر در پریشانی در من اثر فَقَدْتُ بِفَقْدِ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جَاهِدُ

بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ بیت بازای دم انکس که بیت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

ایشکر و منت باری تعالی پس از آن حق تعالی از امد خلاص او دی بیقرار شدم و جان او سعی زنان امدم و بر سنگچه پیش

خود بکردی نشسته و روی از جهان شکسته متوقع که در کنارش گیرم کنارش گرفتم و گفتم بیت

ان روز که خط سیاهت دمید	صاحب نظر از نظر بر اندی	امروز بیامدی بصلحش	کش فتنه و ضد برنشاندی
تازه بهار او رقت زرد شد	دیگ منه کاتش سرد شد	چند خرامی و بکبر کینی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	نازبران کن که خریدار تست	سیزه در باغ کفه اند خوشست	داند کسی کین سخن کو مد
یعنی از روی نکوان خط مکش	دل عشاق بیشه جوید	باغ روی بوکند نارا رست	بس کس میکنی و می روید
گر بکنی و در نکنی می نیاکوش	این دولت نایم کوی بسر اید	کز دست کان دشتی محرور نیش	نکذاشتی اقیمت که راید
سوال کردم و گفتم حال روی تو	خندید که مور چه بر کرد پای تو	نخندید که تندرم بود روی	مگر بیاد چشم سیاه تو بیت

حکایت یکی را از سیدند از بزرگان بغداد که تقول فی الاقرار بکفت لاخیر فیهم ما دام احدهم یقیمنا

یتحسن فادا احسن تلاطف یعنی چکونی در حق امرد کفت تا خوب و لطیف است درشتی میکند و سختی کوید

و چون بحد درشت شد یکی چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید بیت

امرد انکه کو خوب و سرخوشست تلخ کفتار و تندخوی بود چون بیش امد دلاغت شد مردم امیز و مهر جوی بود

حکایت یکی را از علماء سیدند که کسی ماه رویی در خلوت نشسته و در بابسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب حالکه عرب کوید الشر تابع والشاهد غراب مسیح ماند که از توت زمین

کاری از وی بسلامت ماند کفت اکر از ماه رو سلامت ماند از بد کو نماند وان سلم الانسان من سوء بضعه

فمن یسوء ظن المدمج علیس یسلم مثل طوطی امد از قفس کرد دند طوطی کفت مشاهدان او مجاهدان میرد و میکفت

این طلعت کرد و مست و بیات معوت و منظر طعون و شامل نا موزون یا غراب البین مالیت منی و بینک

بعد المشرقین بیت علی الصباح روی تو هر کز نبیند صباح دولت و سلامت بر و مساء بداختری خود و در صحبت و بیتی

ولی چنین کو توی در جهان کجا باشد عجب بملک فراغ هم از مجاورت طوطی کجا امده بود و دلول شده ولاحول الخ

از کردش کنی همی نالید و دست تعجب بر گذر همی مالید و مسکین این جمله نکوشت و طالع دون و ایام بوقلمون
تا من قدر من این نشنی که مازاغ بر دیوار باغی خرامان رفتی پارسا این بندرزها که بودیم طوطیان هندستان
نامه کرده ام که روزگارم بعصوبت ان در سلک صحبت چنین اهلی خودرایی باجنین همراهی نخواهی بیمن مستعدا
کرد و آسیب و کسل نامه پای دیواری که بر دو صورت نگارکنند مگر تا در بهشت نامه جایی دیگران اوضع اختیار
این مثل بیان اورد م مابدانی که صد هندان که انار ارزان دان نفروشت تا دانرا ازانار دشمنت بیت

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان یک سگ شنید بگفت	گر طوطی نه مار شکر شکن	گر تو هم در میان ما نخنی
همچو گل لاله هم سوخت	تو هم زخشک در میان تر سوخت	چون با مخالف تو چو سر مانوس	چون تف نشنه و سوخته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و سگان حقوق صحبت ثابت شده
او بسبب اندکی نفعی تفرقه ازمن روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو
طرف بود بحکم انکه شنیدم که روزی این دو بیت از نخان من در مجمعی همی خواند بیت

نگار من چو در اید بخندد بمکن نمک زیاده کند بر جراحت نمکدان چه بودی ار سر لطفش بدستم افکندی خواستین کهان بدست اردی

طایفه دوستان بلطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش حمل کرده بودند و او هم دران جمله مبالغه کرده
بود و بر قوت صحبت قدیم اعتماد کرده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم غشی
هست این بیت فرستادیم و صلح کردیم بیت نه مار در میان حق و فاود جفا کردی و بدعهدی نبود ای
یکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که کردی زود دستم صورت کر صحبت مار بستی کز ان بیوند نیکی بود و

حکایت یکی را از صاحبدلان در کدشت مادر زن فوت بعلت کابین در خانه ممکن بماند مرد ازخانه
او رنجیدی و بحکم صداق ازمحاورت او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسیدند مذمتش یکی گفت
حکونه در فراق مادر گفت تا مدن بجان اسوار نیست که مدن با مرد زن بسلم کل تاج رفت و خارمغیلان بکنج رفت و شتر و بار ماند
دیو بر تارک سپندان خند خوشتر از روی دشمنان مدن واجبست از مرد دوست نیکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی کذر داشتم بکوی و نظر ما در روی در تموزی که حرارت
دمان بخوشاندی و سمومش مغز پستوان بجوشاندی از ضعف بشریت تاب افتاب نیاورد م افتاب سایه
بسایه دیواری بجد م مترصد که کسی حسر تموز از من بر فایی فرو نشاند که ناکاه از دریچه خانه روشنایی
بتافت بعقلی جمالی دیدم کز بیان فصاحت در بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در سبب تاخیر صبح بر ابدیا

از ظلمات قدحی بر کف دست و شکر بران ریخته و بعرق آمیخته تدارک کرده بود و فیاض
چند از کل ویش ران چکیده و می لحد از دست کارش بر گرفتم و نخوردم و عزم رحیل کردم و گفتم شعر

ظما بقلبی لا یعاد یسیغه ۔ مر شف از کان او لو شربت بحورا بیت عزم ان کشور خنده طمع از کرم
بر چنین بزمی افتد هر بامداد ۔ مبت می پیمار کرد و نیمشب ۔ مبت ساقی رود محشر باد داد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمه الله باحفای برای مصلحتی صلح اختیار کرد و بجانب کاشغر در آمد و من بسری
دیدم نکوئی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در وصف او توان گفت بیت معلمت چوخوبی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و شکری آموخت من او را بحسن بکمال خوبی و وفور دلبری ۔ ندیدم مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نخورد محشری در دست و همی خواند حضرت زید عمرو او کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خواندن
صلح کردند و همخان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم ارخاک شیراز گفت از
سخنان سعدی چه یاد داری گفتم شعر بیت بخوبی بصول مغاضبا ۔ علی کرندی معانقا العمرو ۔ علی خود ذلیل لیس یرفع
ذل یستقیم الرفع من عامل الجر الحتی بانداشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او در بن شعر زبان فارسیست
اگر کولی نظم مبتدی زد یکتر باشد کل الناس علی دین ملوکهم گفتم بیت طبع تر تا پس نخشد
صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عاقل بده کو صید ما ۔ ما مشغول او با عمرو و زید باد او دان که عزم سفر
مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش فلان سعد است دوان امد بوداع و بسی تلطف کرد و تاسف
خورد گفتم چندین مدت چرا نگفتی که منم سعدی که شکر قدوم بزرگان امیان بخدمت پیوستی گفتم باوجودت من از
نیاید که منم گفتا مسوذ که درین خطه روزی چند بر اسپای تحکم بخدمت پیشه کردیم گفتم توانم محکم نگرفت
بیت پیرزنی در بدیم اندر کوهسار ۔ قناعت کرده از دنیا بجاوی ۔ چرا گفتم شتر اندر نیابی ۔ که باری بندی از دل برگشایی
بگفت انجا بری رویان نروند ۔ چو گل بسیار شد پایان نگیرند ۔ آن بگفتم و بوسه چند بر روی یکدیگر دادیم و گریستیم
بوسه دادن بروی خوشست بود ۔ هم دران لحظه کز دشمن رود ۔ سیب کوئی وداع یاران کرد
روی از نیمروز خرم و دان سوز دشمنان لقد امنت یوم الوداع تاسفا ۔ لا تحسبوني في المودة منصفا
حکایت خرقه پوشی در کاروان مجاز همراه ما بود یکی از امرا عرب مراورا بجایی دینار نخشد تا بقد
کنند ناگاه در زدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک سر زدند بازرگانان که موزاری گردن گرفتند
فریاد بخداوند خواندن ۔ گر تضرع کنی و گر فریاد ۔ دزد زر باز پس نخواهد داد ۔ مگران در و پیش

در نظام سیاحت کنند قصد سفر
کسیکه بر سر کوی مجاوری احمق است

بجز قلبی لیس یرفع ذل

کرد قرار از خویش نماند و قوتی در وی نیامد گفتم کران معلوم ترا بزرند گفت بر زند ولیکن مرا بان التفتی نباشد
بود که بوقت مفارقت خسته دل شوم ست نباید بستن اندر چنین دل ۔ که دل برداشتن کار ست مشکل اگر هم موافق
حال منست چو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت افتاده بود و صدق مودت نابجایی که تبدیل چشم
جمال او بودی و سوداوسپر بار غرم وصال او شعر گر ملامک را سمان و گر یشر ۔ بحسن صورت او در میرنجاید
بدوستی که حراست بعذار و صحبت ۔ که هیچ نظره چو او دلی نخواهد بود ۔ نگاهبان بای وجودش بکل اهل داود و فراق
از دود دامنش برامد روده بار سر خاکش مجاورت کردم دار حلتها که در فراق او می کنم این بود بیت
کاش از ورکه در پای تو شد خار جل ۔ دست کسی نزدی تیغ هلاکم بسر ۔ تا درین و زجهان نپوندیدی چشم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بسر ۔ اگر قرارش نگرفتی و بخواب ۔ تا نفشاندی گل و نسرین بخت ۔ گر دش کنی گل و نرگس
خار بنان بر سر گورش بر ست ۔ بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم او ردم که بقیت زندگانی فرش هوس
در نور دم و گرد مجالست نگردم شعر دوش من طاوس می ناظیم اندر باغ وصل ۔ دیگر امروز از فراق ماریی هم جوار
شود دریا پاینک بودی گر نبودی بیم موج ۔ صحبت گل خوشتر بودی گر نیستی نیش خار ۔
حکایت پیش یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده و زمام عقل از دست داده ۔ فرمود تا حاضر آورند و ملامت کردن گرفت که شرف
نفس اقتضا نکند خلل در دینی که خوی بهایم گرفتی و دو کبر عشرت مردم کنی مجنون نالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَامَنِي فِي وِدَادِهَا ۔ أَلَمْ تَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحَ لِي عُذْرِي بیت

کاش آنان که عیب من جستند ۔ روی یار ایشان دیدی تا بجای من نیز در نظرش ۔ بچشم دستار بدیدندی
تا حقیقت معنی بر صدق دعوی گواه آمدی که قَدْ يَعْذِرُ الَّذِي يَبْتَلِي فَيَعْلَمُ ملک را در دل آمد که حال
لیلی مطالعه کند تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب کردند در احیای عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا چه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی را دید سیه فام
ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام او بحال از و پیش بودند و زینت پیش مجنون بفراست
دریافت گفت ای ملک از و دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر شاهد او بر تو پیدا گشتی

ز ابر در دمن رحمت نیاید ۔ رفیق من کی همدرد باید ۔ که با او در خود گویم بخرد ۔ دو هیزم را هم جوشن بود
تا مرغ من ذکر الحی یسمعی ۔ ولو سمعت ورق الحی صاحبی ۔ یا معشر الخلان تولوا الیها ۔ یا کیف تدری المعذب موجعی

هوالحق

تن درستان شاد دارد پیش | جو بهمه دری نگویم درد خویش | گفتن از زنبور پیچان سهل بود | با یکی در عرض خود نا خوردنیش
مادر اندر دی نباشد چون ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش | سوز من با دیگری نسبت مکن | او تنک بر دست و من بر چشمهایش

حکایت قاضی همدان از حکایت کند که با غلامی پسری سرخوش بود و فعل دلش دزدیش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان . بیتی درچشم من اندر همی سرد آید برد و دلم از دست و از پا افگند ان این شوخی می کشد دل میکند خواهی که مکس دل نمی آید بند سندم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازان معامله بسمعش رسید و زاید الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و ازلی حرمتی هیچ نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همان او بود بیت ان شاهدی و خنجر کز بهر بستن اش وان عقده برابروی درهم شکستن اش و در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب اردست دوستان بدندان خوردن خوشتر که زدست دشمنان خوردن مانا که از وقاحت او وی باحت می اید که با دشمنان سخن بصلاح گفته باشد قطعه ار مهمان صلح جوید شعر انگور نوآورده پرش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این نکته و مسند قضا باز آمد مدتی چند ار عدول مزکی که ملازم مجلس او بود ندزین حدمت میپسندید که با جارت یعنی در خدمت بگویم اگر حد ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه ار هر سخن بحث کردن روا است خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما حکم انکه سوانح انعام خداوندی ملازم درکار بندگانست اگر مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب انست که با این سر کرد طلع نکردی و فوشش مولع در روی که منصب قضا پایگاهی مرتفع است ما نکهای شنیع طوطی حرکاتی حوصله نیست که دیدی و حدیث ان کسنیدی یکی گردن اب و روی بی غم دارد از اب روی کم سالم بنگوی پنجاه سال که کلام رسمش گفتند پایمال قاضی را نصیحت یاران پسندامد و برحسن رای ایشان و حفظ وفا اوین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئول جواب ولیکن بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از نیکی سیاهی از یاد تو غافل نتوان گردیدن سر گو همه عالم بتوانم که بریدن این گفت و کنار استعفی احوال وی را گفت و نصیحت بگوش نرخت و گفت اندر گرازر در ترازوست بزور و بازو دست و اگر بر دنیا دست رس نداری در عقبا کس نیازارد هر که زر دارد سر فرود آرد و در ترازوی امانت راست قاضی از حدیث شراب در سر و شاهد در بر از تنعم گفتی و بتر نعم گفتی حدیث بگر بوقت خفتن اندر آغوش . عشاق بگه دوشیزه گیرند گفتم که خشم نفسه نخواهست ریخت . پیدا نباشد تا زد دعمر بر دوش . پستان نار در خم گیسوی تابدار . حوری بتاج سر حوکان آبدار

قاضی ازین حالت بود و کی از متعلقان او از در درامد و کفت که نشفعی تکیز و تاپای لری کریز که حسود ان بر تو
دقی کرفته اند بلکه حقی کفته اند تا کراتش فرستند که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا کز فرد اچو بالا کیرد
عالمی را فته اکیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و کفت چو در صید برد پنجه شیر را چه تفاوت کند کر تکاپو کند
روی در روی دوست کی کذارد تا عدو پشت دست میخاید ملک را بهم دران شب اکهی دادند که در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمائی ملک کفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم و یکانه روزکار باشد که معاندان
در حق وی بغرض خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول من نباید کرفت تا که معاینه کرد و حکما کفته اند
بندی سبک دست زدن بتیغ مدان کز دلیریست دریغ سیوم که ملک محکمای اتابک صدر ارخاصان بالکن قاضی
زراد امد شمع را دید ایستاده و شاه خفته و می بر کف و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی تحیر ملک بیشتر
بلطفش بیدار کرد و کفت خیر کرا قاب برامد قاضی در حال جست کفت از کدام جانب برامد کفت از قبل
مشرق خانکه معهود ست کفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست حکم این حدیث که لا یغلق ابواب التوبة
علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرالله من کل ذنب و اتوب الیه ست
لن ترد و حزم بر کنا بکشند تخت ما فرجام و عقل ناتمام کر کرفتارم کنی بیتو جیم ور بخشی عفو بهتر ز انتقام
ملک کفت تو در چنین حالت که بر بالای خوشش اطلاع مانعی سودی کند فلا یمنعهم اما نفهم الما و سنا
چه سود از روی کوته کردن کر نتوانی کشاد اندام کاخ بلند ارسر کوکو ناکن دست کر کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده پیش خلاص نبود ست نبندد ان کفت و سوکندان عقوبت در وی او کفت
کفت مرا در حدمت سلطان یک سخن با فلست ملک بشنود و کفتا ن چیست کفت باستن طالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت دست دارم اکر خلاص محالست از کین کرکم بدان کرم که تو داری امید واری ست ملک کفت این لطیفه بدیع اورد ی
و ان نکته غریب کفتی و لکن بحال فعلت و خلاف شرع که را امر و رفضل و ملاحظت ارحمک عفوت من را نامد مصلحت
ان می بینم که ترا از قلعه فلک زر اندازم تا دکران عبرت کیرند قاضی کفت ای خداوند روی زمین بوردی
لعنت ان جاندارم و تهامن ان کز نکرده ام دکری را عذاب تا من عبرت کیرم ملک را این سخن خنده کرفت
و بعفو از خطای او در کذشت و متفقان او را کما شارت بکشتن او همی کردند کفت شوم که حال عیب پوشند طعنه زند عیب بکران هنر
حکایت جوانی کابذ پاک بود کر پاکیزه رویی در کروبود حسن خلق اندم که در دریای اعظم بکرداب افتاد و غم

حوصلهٔ اندیشهٔ نادیده گیرد | مبادا کاندران حالت بمیرد | همه گفتند زینسان موج دلشور | مرا مگذار و دست ما مگیر
درین گفتن جهان رای زنست | شنیدستم که جان صاحب اوی | حدیث عشق ازان جمال مشهور | گر از سختی کند یاری فراموش
چنین گر اند یاران مهربان را | زکار افتاد و دستور نماند | که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد اسبی
دلا دانی که داری حال درویش | درین چشم از همه عالم فرو شست | غلام عشق نو کاندر نظر نیست | چه صاحب دل از نه بینه نیست
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | باب ششم در ضعف و پیری | حدیث عشق ازین دفتر نشستی

حکایت یکی از وزرا پیش ملطفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خرمت گفت مری صد و ده ساله دیدم گفت زشت است و زبان بازی

حکایت یکی را پسر بیهوده سر بود و مادر مهربان مصاحبت نیکان را نصیحت همیکرد و مفهوم نمیکرد و اگر بکرم رنجه شدی مرد دانا شمرد که وصیتی همی کند چون آفتاب فرا سر ما رسید ما سایهٔ دیوار همی جستیم

دمی چند گفتم ترا رام بگام | دریغا که بگرفت راه پسش | دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همکلم و لغت همی گفتند از عمر دراز و تاسف او همچنان برحالت گفتش حکما درین حالت گفت حکیم

ندیدهٔ که چندی عمر بگذشت | که از وی باش بر میکند جانی | قیاس کن که چه حاصل بود دوران

گر از وجود عزیزش یکی در دسر دانی | کدام تصور عرضت ارحال مدرکه و وهم را بر طبیعت مستولی گردان که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج اگر چه مستقیم بود و اعتدال بتقدیر انشاند و مرض اگر چه زایل بود دلالت کلی بر هلاک کند اگر فرمای طبیبی بر انگیزیم یا معالجت کند آب در دیده بگردانید و گفت نهایت

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه ار پای بست ویرانست | دست رعیت بند طبیب طرب | حون خرف شد او فتاده حرف
مرد دنیا بزرگ می نالید | پیرزن صندلش همی مالید | حون مخنث شد اعتدال مزاج | نه غریبست اگر کند نه علاج

حکایت پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بکل آراسته و بکلوت با او نشسته و دیده و دل در روی بسته شبهای دراز بگفتم و بذله و لطیفه گفتم تا بساند که موافقت پذیرد و وحشت نگیرد از جلیسی میگفتم که بخت مدت یار بود و حشم دولت پیدار که بصحبت پیری افتادی بچه پرورده جاندیده گرم و سرد روزگار چشیده نکبت دیده از موده که صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد و مشفق مهربان دوحوش طبع و شیرین زبان

یا توانم دلت بدست آرم | در بیازارم نیاز آرم | در حلوطوی شکر نبود حورا
جان شیرین فدای پرورشت | نگرفتار آمدی بدست جوانی | معجب خیره رای سرسبکی
که هر دم هوسی پرورد | هر لحظه رایی زند و هر شب جایی جوید و هر روز یاری گیرد | ظلم و فاداری جوانان بیند | که هر دم گلی دگر بر است

جوانان خردمند و خوب روزگار ... ولیکن ادب را بباید شتابید ... خلاف سران که بعقل و ادب رندگانی کنند بعقبی خجل

جهل و جوانی است زهر آن مایی ای دل نیک بختی ... جوانرا جهل باشد رحم و سختی ... گرامی دارش کان نامی

سفر اید حیوة و شادکامی ... زخود بهتر جوی و زحمت مخار ... گر با چون خودی کم گیر و کار ... گفت خندان بر بن غط

بگفتم کمان بردم دلش از قصد من آمد و صدمن شد کنا که بعضی سر داز دل بر در و برادر و گفت حسد بن

سخن گفتی و در تراز وی عمل من وزن ان یک سخن ندارم که وقتی شنیده ام از قاضی خویش کم زن جوانرا گر سری

در پهلو نشیند به که پری ... لمارات بن بری بعلها ... شناگارخی شقة الصام ... یعقل ذا مقة میت

فانما ارفت للنام ... یعنی زن گر بمردی بصابر خرد ... رنج و شکنجه و جنگ ایران گزارد ... سری در جای خویش نوع اندجاست

الا بعصا کیش عصا خرد ... فی الجمله امکان مرافقت هست و مفارقت نجا میدهون مدت عدة برامد عقد نکاحش

ستند با جوانی پرسش دی مدعوی بنی دست خورد و حضار می امد و بزم و غنا می کشد و شکر لعنت می کنند

که امروز که آن غذاب الیم بر میدیم و بدین نعم مقیم رسیدیم است ... با این همه جور و ستم خوشی ... بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب ... به که شدن با دگری در بهشت ... وی بمراز دهن خود بروی ... خوبتر آمد که گل از دست زشت

روی نیاورد جامه دیبا ... عروس رنگ و بوی خود دوچندان ... این همه زینت زنان باشد ... مرد را گیر و خانه و زینت بس

حکایت همان سری بودم در دیار بعلبک که مال فراوان و فرزند خوب روی بشمی حکایت

کرد که مرا در عمر خویش جز فرزند نبوده است درحتی درس وادی زیارت گاهست که مردمان حاجت

خواستن بخارند شبهای از زیر پای ان درخت بخوابیده ام با مرا ان فرزند بخشیده است شنیدم

که سر بار مغان آمد بمکفت مه بودی که من ان ارحمد ابداسمی که گاست ما دعا کردمی که پدرم بمردی

است ... خواهد شادی کنان که پیرم عاقبت و پسر طعنه زنان که پدرم فرو تست ... بیت

سالطار تو نگذرد که گذرد ... مکنی سوی تربت مدرست ... تو کجای پدر چه کردی خیر ... که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بعنفوان جوانی سحت رانده بودم و شبانگاه پای کروه سست مانده بمردمی

ضعیف از پس کاروان می امد گفت چه جنبی که نه جای خفتنست گفتم تو ن رویم که نه نای رفتنست

گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن که دو بدین و گسستن است ... ای مشتاق مزن مشتاب

پند من کار بند و صبر اموز ... اسب تازی دو کند رود بشتاب ... شتر آهسته میرود بشب و روز

حکایت جوانی بست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از صبح نوع

نم نمودی و لب از خنده و اهم نیاوردی روزگاری اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش بر جوانی
و دور ندان بوجاسته و بخ شاطش بریده و کل هوسش پژمرده رسیدمش که حکونه و حالست گفت تا کودکان
اورد دم در کودکی کردم ماذا الصبی والشیب غیر لمحتی وکفی بتغیر الزمان نذیرا
جوان پرسیدی کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار طرب نوجوان را پیر مجوی
کودکنا ید اب رفته بجوی زرع را جوان رسید وقت درو نخواهد خاک سبزه نو
دور جوانی شد از دستم آه دریغ ان من دلفروز قوت سرخ شیری رفت راحتم اکنون بسرمی خورد
مرزنی موی سیه کرد و بود گفتش ای مایک دیرینه روز موی تلبیس سیه کرده مگر راست گفتا بدشدن این کفت
حکایت وقتی تحمل جوانی بابک برادرم زدم دل آزرده بگفتی نشست و گریان بمکتب در عهد عزیزی
فراموشش کردی که در شتی سکینی هست هوشش گفت زالی بفرزند خویش خود بدیدی بابک اکنون و پلنگ
گرا عهد خود بیاد آوردی که بچاره بودی در اغوشم نکردی بین روز بر من جفا که بوشیر مردی من پیرزن
حکایت توانکری بخل را پسری بخور بود بنک حوالان کفتندش مصلحت انست که چیزی از بسیاری
بمذل فقرا بان لحق بازدشته و در رفت و کفت مصحف مجید او بهرست که کلا دوست صاحبدلی شنید
و کفت خشمش بحجت ان اصتار امد که دراج بر سر زبانست در زمان جان
دریغا کردن طاعت نماند کرش همراه بودی دیر زمان مدتاری خوخود در کل نماند ورا بحمد بخوانی مهد کور
حکایت مردی را کفتند جوانان نکوای کفت بابیر رنام الفت نباشد کفتند جوانی نخواه کفت
دارمی کفت مرا که پیرم بابیر رنام الفت نباشد پس اورا کوان باشد من که پیرم حکونه دوستی صورت بندد
زور باید مذور کو بابوزا کزی و دست ترک دین کو شنده ام که در بن چاه کهن پیری خیال است بپیرانسر کردن
نخواست دختری خوبروی کو بنام خویش کوید چشم مردمان نعمت چنانکه رسم عروسی بود دهقانان ولی بکلوا ال عصای شیخ نخعت
کمان کشید و زد بر هدف کو بوان دولت مکر بسوزن پولاد جانعیت بدوستان بکلوا ذکر او حسرت کرخان دمان من بین مرح دیده کریان
بیان شیخ مروزن جنک و فتنه جانان که بر شیخه و عاصی کشد سوکیت بس از خلاف و شنا کنا دخیرست تراکه دست بلرزد کرخدا ترسیت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی دانشمندی و پسرا کرمرین ادبیت کن مکر عاقل شود و مدتی
تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که ان پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد	صیقل نکو ندانکرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	چون کرا رشد پلید تر باشد	فرهنگی کرش نکو بر ند	چون خاید همنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسر از پند همید اد که جانان پدر هنر آموز ید که دولت و نار اعتماد را نشاید و جاه از اعتبار دوار ه بدر زد و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر حشمتی زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند را دولت نباشد غم نباشد که هنر در پیش خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و هنر لقمه چند و سختی نبیند **بیت** سخت بس از چاه و گلخن آن خوگرده بنان جو مردم دان

وقتی افتادند در شام — هر کس از گوشه فرار فتند — روستازادگان ایشند — بوزیری و شمار فتند

پسران در ناقص عقل — بچه ای بر وپستار فتند — مرد شد پدر خواهی علم و هنر آموز — کان مال بدزد خرج توان کرد

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی داد و زجری فاحش کردی و ضرب سخت بازدیدی باری از سطاعتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد ادیب را بخواند و گفت بسر ان احمار عت راحند بن جفا و توبیخ مکردی که فرزند مرا سبب حلت گفت موجب آنکه سخن باید شنید باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد ان همه حلی اعلی العموم و پادشاه زاده علی الخصوص حکم آنکه اگر در دست و زبان اشان عیب شود هنر انرا فزاینده گفته شود و قول و فعل عوام الناس پیش اعیان اعتباری نباشد **بیت**

اگر صد جوم دارد مرد درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند — وگر یکتا نپسندید ز سلطان — ز اقلیمی بافلیمی رانند

پس واجب آمد در تهذیب اخلاق فرزندان اهتمام نمودن تا بنا حسنا پیش ازان اجتهاد کردن که در خلق عوام افتد هر که در خردیش ادب نکند — در بزرگی فلاح از وبرخاست — خوب بر آید که خوی نیکو خواهی یافت — نشود خشک چوبا شش برخاست

ملک را حسن سیر فقه و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشیدش و پایگاه از انچه بود بلند تر گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم ازار گداطبع نابرهیزکار که پیش مسلمانان بدیدن او به گشتی و قران خواندن او دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و ساق بلورین دیگری لگدکوب کردی العصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند برانداختند و مکتب او را بمصلحی دادند مارسانی سلیم تنگ فرا دی حکیم که سخن حرکم ضرورت نگفتی و موجب ازار کس نبودی نه نکو دکان را بیت استاد مهربان بهتر پدر بد رفت و معلم دوستر اخلاق ملکی بود هر یک

۹۳

دلوسند تحکم اعتماد علم او ترک علم گفتند و اغلب اوقات بیازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده برهم شکستندی **بیت** استاد و معلم چو بود دلسوز ۔ حز شک نبرند کودکان از بازار بعد از دو سه گه گذر کردم کودکان را دیدم دلتنگ و معلم اولین را دیدم که دل بر و خوش کرده بودند و بمقام خویش آورده اضافت بر نجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه حرا کردند سر مرد چنان زده شنیدند کمتر دیدند و گفت شنیده که گفته اند شعر پادشاهی سر مکتب داد ۔ لوح سیمینش بر کنار نهاد ۔ بر سر لوح او نوشته بزر ۔ جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را گفتند چیست که پس از ترک عادت مدت اعتماد فتوح بخور اخار کرد و مبتدی پیشه گرفت فی الجمله حزمی نماند از پیر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد باری نصیحتش گفتم ای فرزند اهل آب روانست و پیش پسیای کردان یعنی حرج و اوان کردن مسلم کسی است که دخل معین دارد و خرج خود خلعت نیست حرج آمرزگار کمیکوشند طاعان سردسیری ۔ اگر باران نکوستان نبارد بسالی هیزم جلد کردن خشک زاری

عمل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که عمر نعمت سپری شود سعدی سیری و نشستنی خوری سر از لذت نانی دوش ان بحمل در کوش نیاورد و در قول من اعتراض کرد که راحت عاجل مشوش محبت آجل منغص گفتن خلاف رای خردمندانست ۔ خداوندان کام و تنعمی چرا سختی رندان نیم سختی روشادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن امروز

لکف مرا که در صدد همت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده **بیت**

همرکه علم شد سخا و کرم ۔ بند نشاید که نهند بر درم ۔ نام نکوئی چو بردن شد بکوی ۔ در تتوان کرد بندی ز روی

دمدم که نصیحت میکنند رد دم کرم من در این سر داد اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بتابلوا

کردانیدم و کنج سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم تقبل فلا علیک

گرد دانی که چندند نکوی ۔ هر دانی زنیک خواهی و بد ۔ زود باشد که خرده گیرند ۔ بد و پای او فتاده اندر بند

دست رد بر سینه ناصح منه ۔ نشنیدم حدیث الیمنه ۔ تا پس از دستی الم اندیشه من بودم از نکبت حالش

تصور بدیم که حوله پاره پاره بهم میدوخت و لم از ضعف حالش هم بر اندم و روت دندم در حالت

ریش درویش بر اسلامت حراشیدن و نمک بر شکستن باطل جوش گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی

نمیشاید ز روز تنگدستی ۔ درخت اندر بهاران برفشاند ۔ زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را ادب داد گفت این فرزند دست ریش همان کن که نکوکاران فرزندان خویش ادب خدمت کرد و متقبل مت شد سالی چند بر وسعی کرد بجائی رسید و فرزندان ادب در فضل و کمالت

منتهی شد ملک الشعرا را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که خلاف وعده کردی و شرط نگاهداری بجا نیاوردی
گفت رای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت نکرانست ولیکن استعداد مختلف است بیت
گرد سیم و زر نپیمانند کس ۔ از همه سیمی نیاید در درم ۔ همه عالم همی نماید سهیل ۔ جای ایشان میکند خالی ایام
حکایت یکی را شنیدم از پیران عرب که مردی را گفتند ای سرحند اگر تعلق خاطر دنیا از دل برداشتی
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی ۔ ز اندوخت گرد ایزد در آن حال ۔ که بودی نطفه مدفون مادر
روانش داد و طبع و عقل و ادراک ۔ جمال و نطق و رای و فکرت و هش ۔ ده انگشت مرتب کرد بر کف ۔ دو بازو چشم و گوش و بینی و لب
کنون پندار ای نادان چه خواهد کرد روزی ز اندوش ۔ حکمت اعرابی را دیدم که سر را همیگفت یا بنی آدم
ستئلون یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا تسئلون من اکتسبت یعنی روز قیامت نپرسند که علت
چیست پرسند که پدرت کیست ۔ جامهٔ کعبه را که می بوسند ۔ او نه از کرم پیله نامی شد ۔ باعرزی نشست و زنی شد
لاجرم سر بجیب او کرامی شد حکمت در تصانیف حکما آورده اند که کردم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر
حیوانات را ملکه اشیای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و ان پوستها که در خانه کردم پیچند
از انست باری ان مگر پیش زرگی همی گفت دل من برصدق این معنی گواهی میدهد و حرصش میتواند بود
که در حالت خردی مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم از بزرگی چنین مبتلا و معیوب است بیت
پسری را پدر وصیت کرد ۔ کای جوانمرد یاد گیر این پند ۔ هر که مال خود و فا نکند ۔ سود دو سکام و دو لبخند
لطیفه کردم را گفتند هر ابر مستان بر ان نادانی گفت تا بستان هر حرمتی تا رمستان نزیابم بیت
حکایت فقره از درویشی چابک دست حمل بر آورده و در ویش را در همه عمر خود و فرزند نادیده بود
گفت اگر خدای عزوجل مرا سری دهد چون خود نگوشده ام هر چه ملک هست اشارت روشان باشد
اتفاقا بسفره درویشان رسید چون شرط بجای آورد بعد از مدت سال که از سفر شام باز آمد هم بمحلت ان درویش
گذشتم دار گوکی چالش پرسیدم گفتند رندان بخانه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته مدتست تا بعاقبت او پای در سلسله است و بند دست گفتم این طمارا
بهمانجا که خدا خواسته است ۔ زنان بارداری هشیار ۔ اگر وقت ولادت مادر نباشد ۔ ازان بهتر ندانیک خردمند
که فرزندان نمودار نباشد حکمت طفل بودم که پدرم را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه
نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و در آمدن موی شش اما بحقیقت نگشتن پیش ندارد دانکه در بند

رضای حق جل و علا پیش از آن بود که در سند خط نفی حوش و هر که در وان صفت موجود نیست مراد یک معنی باشد

بصورت اوی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند | وگر حل در اصل او نیست | عنقریش باید اوی خواند
حوا مزوی و لطف او مسیحا | عمن بعش مولانی مپندار | مزاند که صورت می توان کرد | ماوان در ریشکر فن زنگا
حواسانه اساند فضل الحنا | حوزق زادی با نقش دیوار | بدست آوردن نا چیز نیست | یکی را تا توانی زان ستار

حکایت سالی بزاع سان با کان حاج افتاده بود و دای هم دران سفر تا بود م انصاف در سرو دی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کاوه نشنی اسندیم که ما عدل خود عیکت الف پاره حاج عون عرصه سطرنج لسر سرد و زن میشود یعنی از ان میگردد که بود و سادکان حاج عرصه ما در لسر سرمند و بر میشوند بیت ارمن بکوی حاجی مردم گزای کو تو ستین جان باز ارمیدرد حاجی تو هستی شهر ست از برای ایک بچاره خار میخورد و بار میبرد لطیفه منده ولی لفظ اندازی سی اموخت حکمی کمک تراکه خانه نین لست بازی نا اهلیت شعر تا ندانی که سخن عن صوابست بکوی | وا که دانی که نه نیکوست بدان راه مپوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش عطاری رفت که مرا دوا کن عطار اکه در چشم چهار پایان می کرد در دیده او کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت بر وسیح ما وان چست اگر این خر بودی شش عطار نرفتی مقصود از ین سخن انست که هر که ناآزموده را کاری فرماید ما اگر ندامت بر دیگری خورد ان بگفت ای منسوب کرد بیت ندانم هوشمندم رشوای بفرمود ما یه کارهای خطیر بوریا باف اگر چه بافنده است نبرند نگاه بور

حکایت یکی را از بزرگان امد پسری دولت یافت رسیدند که بر صندوق نقش تو نسیم گفت ایات قرآن مجید را عزت و شرف پیش از انست که روا باشد بر جستن جایها نشستن که در و کار سود کرد و دخلایق بر و گذرند و سکان بر وی نشانند اگر بضرورت چیزی می نویسید این دو بیت کفایت است

وا که هرگز که سبزه در بستان | بدمیدی صد خوشش نمی دانم | بگذاری دو دست نابوقت بسیار | سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پادشاهی یکی از خدا و ندان نعمت گذ کرده که بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد گفت ای سرمحمود مملوتی را خدای عزوجل اسیر حکم تو کرد انیده است و ترا بر وی فضل نهاده شکر نعمت باری بجای کای ار و چندین حقارت بر وی روا مدار ساید که فردای قیامت از تو تهر تاشد و شرمساری بری بیت

بنده مکر خشم بسیار | جورش مکن و دلش مازار | اور اتو بنده درم خریدی | اخر نه قدرت او فریدی

ان حکم و غرور و خشم تا چند | مست از تو زر گر تغدا نه | ای خواجه ارسلان دا و ش | فرمانده خود مکن فراموش

حکایت درحرمت از خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم که نزد کرتی رود قاعلت ان بود که
کی را بنده صالح بهشت رند وخداوند فاسق ابد دوزخ بیت برغلامی که طوع خدمت تست
خشم چندان وطیره مگیر که فضیحت بود در روشمار منن ازاد وخواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بار دیبام خسروی بود وراه از خوامیان پرخطر جوانی بیدرد همراه ماشد حریص ابدار
تحمل او وسلشور پیش زور کرده مرد توانا کان او زه نکردندی وزور اوران روی زمین پشت او را
بزمین نیاوردندی اما متعلم بود وسایه پرورده نه جهان دیده وسفر کرده ورعد کوس لاوران
کوشش نرسیده ودرق شمشیر سواران ندیده بیت نفتاده در دست دشمن اسیر مگر دشمن بارنده باران تیر
القاقان واین چنان دل هم دوان هران دوارعدم که پیش اجل دیدی قوت بازو پیکندی وهر درخت عظم
که دیدی زور سرنجه کندی وتفاخر کنان کفتی شعر پیل کو تا کتف وبازوی کردانج شرکو تا کف وسرنجه بیند
مادر این حالت بودیم که دو نهند واز پس کی سر برآورند وقصد قتال کردند بدست کی توپی ودر بغل
ان دکر کلوخ کوپی حوالی اکتم بیت بیار انچه داری نمردی وزور که دشمن پای خواهد بکور
تیر وکمان دیدم از دست جوان افتاده ولرزه بر اسطوان شعر نه هر که موی سکاهد تر و خشک خای برروز حمله جنکاوران بود ارد پای
چاره جز ان ندیدم که رخت وسلاح رها کردیم وجان بسلامت بردیم بیت بکارهای کران مرد کار دیده دست که سر نشوزه دوار در زیر خم کند
جوان اکرچه قوی بال وپیل تن بود بجنک دشمن زمان بکند دوتا بزور مش مصاف زنو دو معلوم است چنانکه پیش عدو ایستاده
حکایت توانکر زاده را دیدم بر سر کور پدر نشسته وبار رویش کتب مناظره در پیش که صندوق تربت
پدرم سنکین است وکتابه رنکین وبوش رخام انداخته وخشت پروزه ارد وبکار برده کور پدرت همانند
خشت دو قوام اورده ومشتی سه خاک بران پاشیده درویش سر چون این بشنید کفت خاموش که پدرت
از زیر ان سنکهای کران بخنبیده باشد که پدرم بهشت رسیده بود ودر خبرست که موتا لفقرا راحة
حزی ندارند که بحسرت بکذارند بیت خوکه کمر بندند بروی بار بره آسوده تر کذرد رفتار قطعه
مرد درویش کی بار پسر کفته بدر مرک حما کی سبکبار است واکر همه عمر زر اندوخته است مرد دشمن بمیرنک که دشمن
بهتر از حال امیر که کرفتار آید بهمه حال اسیری که رهند بهتر خوشتر ان نامری که کرفتار نکت نزکی پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک کفت حقست حکم انکه هران دشمنی که با وی احسان کنی دوست تو کردد
مکر نفس را که هر اینه کی مخالفت زیادت کند بیت فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

فریاد

اگر خود دو جهانیم موفد و جباد مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد خلاف نفس کن فرمان ده و خوانت مراد

جدال سعدی با مدعی، بحث تو انگری و درویشی یکی از صورت درویشان نزد صفات ایشان در محفل دیدم نشسته

و شمعی در میان بسته و دفتر حکایت باز کرده و دم تونگران آغاز نهاده و سخن به نیاز رسانیده که درویش از

دست قدرت بسته و تونگر از پای ارادت شکسته بیت کریمان را بدست اندر دریغ است ۰ خداوندان نعمت را نرخ نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار تونگران دخل پسندیده اند و دفینه کوشش ایشان و مقصد

زایران و کعبه مسافران و متحمل بارکران از بهر راحت دیگران دست تناول انگبه بطعام برند که متعلقان و دوستان

بخورند و فضله مکارم ایشان بر اهل فقیران و اقارب و جیران رسد شعر تونگر از اندرست و وقف و مهمانی

زکوة و فطرة و اعتاق و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که توانی چون دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود دست و اگر قوت سجود تونگر از ابر میشود که مال حلال آرند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ

و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت اید و از

دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از پشت کرسنه چه خیر شب پراکنده خفته کی بیند بتو دوده بامداد انش

سور گرداور د نیابستان تا فراغت بود ز پیشانش فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی بحجره غم بسته و دیگری منتظر عشاء نشسته هرگز این بیان کی داند خداوند نعمت بحق مشغول پراکنده روزی

پراکنده دل پس عبادت ایشان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر نزد یکان و پراکنده خاطر اسباب معیشت

ساخته و با دو اد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب قیل و ما هو قال الفقر بعد الغنی

و در خبر آمده است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتند مقصود که معنی علی اسلام فقر تو

الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر طاعت است که مردمیدان رضا

و تسلیم بر قضا نه ایشان که جنه و ابرار پوشند و لوا و ازار پوشند و فروشند بیت

ای طفل بلند بانگ در بانگ مپیچ بی توشه مدو مرکبی و قلب مپیچ روی طمع از افق فتح ار مرکب تسبیح هزار دانه بر مپیچ

درویش همین قدر نیاز امد تا نفرشش بگور نیاید که کاد الفقر ان یکون کفرا و شاید جز بوجود نعمت

برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و بینای جنس را بر تو ایشان که رساند و بیدلیا

بیدسلی نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم

تا بدانی که مشغول کفاف و دولت عفاف محروم بهشت و ملک فراغت زیرکان رزق معلوم

محکمه

شکار نماید اندر خواب محمد عالم پر چشم چشیده آب هر کجا تخمی کشیده تلخی چشیده راپنی خود را ابتر در
کارهای مخوف اندازد و از توابع ان پرهیزد و از عقوبت نهراسد و حرام از حلال نشناسد بیت
سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی مهد کان استخوانست وگر نعشی و کسری دوش گیرند لئیم اللحیج پندارد که حوانست
اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ چون من تقریر این سخن کردم و برهان
بیان آوردم گفتم ار تو منصف توقع دارم هر گه دیدی دست دعای بر کتف بسته ما تو انی در زندان
نشسته پارده معصومی دریده الا بعلت درویشی شبر مردانه الحکم ضرورت در تنها کرفته اند و کجها
سفته و محتملست که نص اماره ار در رویش مطالبتی کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا شود
که بطن و فرج تو امانتند یعنی دو فرزند یکشکمند مادام که این جاست آن بر پاست شنیدم که درویشی را بامدادی
در خبثی کرفتند ما انکه سر بساری ز دیم سنکساری تو دکفت ای مسلمانان زن ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم حکم لا رهبانیة فی الاسلام و ار محله مواجب سکون و صمت در دن که هر تو انکرا
میسر شود یکی انکه از شب صنمی جوید و در بر کیرد هر روز بنو جوانی از سر کیرد که صبح ما نازادست
از صباحت اور دل مانده و سر و خرامان از پای خجالت در کل حیت محون عزان رو در زده و سر انکشتها کرده عناب
صباحت که حسن طلعت او کر دنهای کردند ما قصد تباهی کنند بیت دلی که حور بهشتی بود دیفا کرد
کی التفات کند بر تبان کعابی العین من کان بین یدیه ما اشتهی عجبا یعنی دلکت عن رجم الغانیات
اغلب تهی دستان از دامن عصمت بمعصیت الایند و عرض کرامی بباد بر نامی بر دهند بیت
چون سک درنده کوشت دیدند کس مشورت با خود دجال چه عالم پسوران ابلهت درویشی در عین
فساد افتاده اند و عرض کرامی بباد زشت نامی بر باد داده شعر ما کر پسنکی قوت پرهیز نماند افلاس عنان
از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بکفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت سنج زبان برکشاد
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و کفت چندان مبالغه در وصف ایشان
بکردی و سخن بر ایشان بکفتی که وهم تصور کند که بر تافتند یا کلید خزانه رزاق منشی متکبر معزور معجب
مغرور مشتغل بمال و نعمت و معتقد جاه و ثروت سخن بکویند الا بسفاهت و نظر بکنند الا بکراهت علما
بکدائی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پائی معیوب کردانند بعوت مالی که دارند و عوت جاهی که پندارند
بر تر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و ان را سزاوارند که پسر بکی فرا در آرند بحجز از قول حکما که کفته اند

ار کرد بطاعت کست و نعمت پیش بخشت تو انگرست و بعنی در رویش من کی بهتر بحال کند فخر بر حکم
گردن خویش شمار اگر کار و عبرست گفتم تذمت ایشان روا مدار که خداوند گر مند گفت خطا کنی که بنده ۲ در مند
پنداشته که ایرند و نمی بارند و جمله اقا نبند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
از سر خدا نهند و دری بی من و انی مذهند مالی بمنت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته اند نسیم بخیل و فتی از خاک بدر آید که دمی در خاک دوانید - برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
اگر کسی اید دل همی و رنج بر دارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته اما بعلت که ای و گر نه گر طمع کنند کریم
و بخیلش یکی نماید محک داند که زجیست و که داند که محک کیست گفتا تجربت این چیکویم که مستفاز ابر در بهار ند
و غلیظان شدید ابر کار ند تا بار عزیزان مذهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینچنین بحقیقت
راست گفته باشند از آنکه عقل و همت تدبیر و رای نیست . خوش گفت پرده دار کرکس و سرای نیست گفتم بسبب انگه ز
است که ایمان بکان اندوه اند و از رقه متوقعان و محال عفلت که اگر ریگ بیابان دُر شود و چشم که ایمان پر شود
دیده اهل طمع بمنت دنیا . پُر نشود همچنانکه جا بشنیم حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از دست
که ایمان بیچاره شدی و جامه رخو پاره کردی همی خنیاگر در طیبات آمده است در من مسکر تا دکران چشم ایمن
گردانست که ایمان توان گردانی گفت من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم بر مال ایشان حسرت میخوری و دین
کفار و هر دو بهم گرفتار هر بیتی که بر اندی بر فع ان بکوشیدی و هر شاهی که بخوانندی بغرزنی بکوشیدی می
تا نفقه کسب رحمت در باخت و بر خشبه محبت همه بینداخت شوبان پسر بنگی از خوفیسج کورا جزان سیاه نیست
این ارزد معرفت که سخن ان سجع گوی بر در سلاح دار دو کس در حضایت عافه الامر دلیلش نماند ذلیلش گردم
است قصه ی دراز گر دو پهود دکفن اغاز و سنت حاجاست کرون بدیل از خصم فسنه و مانند سلسله حضوت
جنب اند خون آزرمت تا نش کی محت اسر رساند محکش رخاست که ایمان نمذ لا رحمنک دشنام
داد سقطش گفتم کرمام زرید رکحدانش گرفتست او در من در رویش خلق از بی او دوان و خندان
انگشت تعجب مهاپش . از گفت و شنید ما بدندان . القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بکومت عدل
راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحی بجوید و میان تو انگران و درویشان فرقی بجوید قاضی چون من بشنید
وحیلت ما بدید بر جیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که تو انگر از انائکنی و بر
درویشان جفا و اد شتی بدان که هر جا که گفت خارست و هر جا که گفت مارپست و با خر خارپست و انی

کوتاه جوارست نهنگ بردوم خوارست لذت عیش دنیا اطلبه اجل در پست و نعم بهشت ابد و ملک دایم جور دشمن چکند کرنگشد طالب دوست کنج و مار و کل و خار و غم و شادی بهم است نظر نکنی در بستان که بید منکست و بوی خشک بانجمین ارزمره تو انگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و صبور شو اگر ذره نظر در چو خرمهره بازار از پر شدی مقربان حضرت باری تو انگرانند درویش سیرت و درویشانند تو انگر همین تو انگران آنست که غم درویش خورد همین درویشان آنکه کم تو انگر کرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه بعد ازان ازمن روی بدرویش آورد و گفت ای که گفتی تو انگران مستغنند بجاه و مت ملای نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که برخورند و نخورند دهند و نخورند دهند واگر سیل باران بهار و باطوفان جهان ببرد دامن همت ازدست نویش از محنت درویش نرهند و از خدای نترسند و گویند کرا زیستی دیگری شد هلاک مرا هست دشت و باطوفان چپاک ورا کبات سنا فانی فهو ادجها لمد یلتقین الی من غاص فی الکتب هست دونان چو کلیم خویش پروردن گویند غم کرمه عالم مردن قومی برین نمط که شنیدی طایفه خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل خورشید مظفر منصور مالک رقبة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نضر اعلامه شعر پدر جای پسر گر این گرگ نگیرد دست جود تو خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و ارغنون قیاس را سپ مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از حمد حق طریق مدارا پیش گرفتیم و مرتبه دار ک در قدم کید کرنهادیم و بوسه چند بر پرده دی هم دادیم و ختم سخن بدین بود هست تمکن زگردش کیتی شکایتی درویش. که تیر بخشی اگر هم بدین نسق مردی تو انگر اچو دل و دست کام ایست بخور ببخش کز دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در ادب صحبت

حکمت مال از بهر اسایش عمر است نه عمر از بهر گردن مال عاقل را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و گذشت و بدبخت آنکه مرد و هشت تکن بازبان چکس کم هیچ نگرد که عمر در سر تحصیل آن کرد خورد پسند موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید تا بحیث نشنیدی آنکس که بدینار و درم خیره بود سرعاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا باخلق کرم کن چنانکه با تو کرم کرد

نصیحت عرب گوید جُد ولا تمنن فان الغایة الیک عایدة . یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد
درخت کرم هر کجا بیخ کند ... بالای بلندش ز فلک میکند
گر امیدواری که بر خوری ... منت منه از بهر بهای او
شکر خدای کن که موفق بخیر کرد ... زانعام و فضل خود چه بعامل کند ... منت مکه خدمت سلطان همی کنی ... منت شناس از که بخدمت بلند شد
حکمت دو کس رنج بیهوده برند و سعی بی فایده کرد یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم اموخت و عمل نکرد
علم چند آنکه بیشتر خوانی ... چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ... چارپایی بر او کتابی چند
مثل عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار ... بیفاید و هم که علم در باخت ... چیزی نخرید و زر در انداخت
پند علم از بهر دین پرور دنست نه بهر دنیا خوردن و سفر ... هر که پرهیز و علم و زهد نورزید ... خر همی کرد و دیبا کبسوت
حکمت ملک از خردمندان مجال کرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاجترند که خردمندان
بتقرب پادشاهان
نصیحت اگر شنوی ای پادشاه ... درحد فقر از تو بیست چیز نکوست ... هیچ نکوتر ز خردمند عاقل ... کو چو عمل کار خرد مند نیست
پند سه چیز باید از نادان مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست ظلم و قتی بلطف کوی و مدارا و مردمی
باشد که درکند قبول اوری دلی ... و قتی تعذر کوی که صد کوزه نبات ... گر که چنان بکار نیاید که حنظلی
نصیحت رحم آوردن بر بدان ستمکاره یکان و عفو از ظالمان جور ست بر مظلومان ... حیف است جوانمردی و نوازش
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که ایشان بخیالی مشغول شوند
این بخوابی مغیر کرد و بیت معشوق هزار دوست دارد لیکن ... در سینه هر یکی دلی دیگر
پند هر آن هنر که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان
باشد که روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه معتمد بود که پیچکس از تو
برتو مشفقتر نباشد شعر خامشی به که ضمیر دل خویش ... با کسی گفتن و گفتن که مگوی ... ای سلیم آب نمیشه چشمه
که پر شد توان بستن جوی بیت سخنی در نهان باید گفت ... که برانجمن نشاید گفت
حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی باید متعدد و وی جوان نبود که دشمنی قوی کرد و کهنه اندر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا خلق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر داند بدان ماند که آتش اندک همی گذارد
امروز کسی چو می توان کشت ... کاتش چو بلند شد جهان سوخت ... کمذار که ریشه کند کارستا ... دشمن چو بتیر می توان دوخت
پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست کرد شرم زده نباشی بیت

میان دو تن آتش افروختن	نه عقلست خود در میان سوختن	میان دو تن چنگ جوئی ز دست	سخن چین بدبخت هیزم شکست

سخن چین کسند تازه جنگ انگیزم | نخشم آورد نیک مرد سلیم | گسند این میان فرش دگر بار دل | وی اندر میان کوه بخواهد گسل
درشتی با دوستان آیین پیشا | ماندار دشمن خونخوار کوش | پیش آوار آنچه کوشی | تا نباشد ارپس دوار کوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر از آبروستان دارد | بشوای خردمندان آن دوست | که با دشمنانت بود دشمنت

پند چون در امضای کاری مردد باشی اطرف احتیاط کن که بی آزار | باید خلم با مردم سهل جوی بشوار گوی | با اگر در صلح

حکمت تا کار بزرگ بر آید جان در خطر نهادن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف | چو دستان زنه سیفی در کست | حلالت دان شیر

نصیحت برعجز دشمن رحمت کن که اگر قادر شود بر تو رحمت کند | دشمن چو بینی بتوان تا خاک از بر دشمن | مغوبت در استخوان مرد

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای | پسندید بخشایش دل

من بر ریش خلق از ار مرهم | عدالت است اگر رحمت کر دبر مار | که آن ظلمت بر فتنه زندم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است بخلاف آن کار کنی که عین صواب است
حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تحیر | گرت رایی نماید راست چون تیر | ازان بر گرد و راه دیگر گیر

پند دشمن بچد و حشت آرد و لطف بی وقت بیت برد نه چندان درشتی کن که از تو نفیر شنوند
و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند | حکمت درشتی و نرمی هم در بایست | چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

درشتی نکیرد خردمند پیشا | نه نرمی که ناقص کند قدر خویش | نه مرغوبیتش باز و نی نهند | نه یکباره تن را رهاند تباه

شبانی باید رکفایت خرد مند | مرا تعلم کن پیرانه یک پند | بکفایت مردی کن بچندان | که گرد و چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو گبر دشمن ملک و دمند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم | رهر ملک میاد ان ملک را نند | که خدا را نبود بنده فرمانبردار

نصیحت پادشاه باید که ناخدی خشم بر فرمان نراند که دوستان را غمخوار نماند که آتش خشم اول در خداوند
خشم افتد پس ازان زبانه بخشم رسد یا نرسد | حکمت نشاید بنی آدم خاکزاد | که بر سر کند گبر و هندی و باد

ترا با چنین کرمی و سرکشی | نه پندارم از خاکیان | قطعه در خاک بیلقان برسیدم بزاهدی
گفتم مرا بتربیت اهل پاک کن | گفتا بر و چو خاک تحمل کن ای فقیه | با هر چه خوانده هم در زیر خاک کن

حکمت بد خوی بدست دشمنی گرفتار است که هر چاره و اندیشه که عوبت او خلاص نیابد | اگر زدست بلا زخاک رود دیده

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن | حکمت
برو با دوستان بهود دشمن | چو بینی در سپاه دشمنان جنگ | و گر بینی که با هم بر نیایند | کمان زه کن و بر بازو بر آویز

حکمت دشمن چو از حد حیلتی در نماند سلسله دوستی بجنباند پس اگر بدستی کمر ای کند که هیچ

دشمن نتواند کرد سپر مار بدست دشمن بکوب که از اصدی لحسن خالی نباشد اگر این غالب آمد
مار کشتی و اگر ان از دشمن رستی مت بروز معرکه امن مشو رخصم ضعیف کز مغز شرر آرد چو دل خان رقاب
پند خبری گو دلی که دل نیازارد خاموش نا دیگری بگزارد بلبلا مژده بهار بیار خبر بده بوم بازگذار
حکمت پادشاه را ارخانت کسی واقف کردان مگر انکه مرقول خود بکلی دانی و اگر نه بهلاکت
خویش سعی میکنی مت بسیج سخن کهن انگاه کن که دانی که در کار کرد سخن
نصیحت هرگه نصیحت خود رائی میکند بنصیحت دیگری محاجت نزیب دشمن مخور و عشوه مداح مخر ازان
دام ازرق نهاده است و ان دانه طمع کشاده احمق استایش خویش اید چون لاشه کرکسش دوی فرو نهاد
الا ناشنوی بوح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد . گه گه روزی مرا دشمن بخاری دو صد چندان عیوب بر شمارد
پند محکم را تا کسی عیب نگیرد دخش صلاح نپذیرد نظم مشو غره بر چرب گفتار خویش بحسین نادان پند اندیش
حکمت هر کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نصیحت کی چهود و پسمان نفاع میکردند
چنانچه خنده گرفت از زاغ انسانم بطنزه گفت مسلمان کرن قبالهٔ من . درست نیست خدایا چهود میرانم
چهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر خلاف دیگرم چو تو مسلمانم گر این پسیط زمین عقل مستقیم کردد گمان مبر دد هیچکس که نادانم
مثل ده ادمی پرخوانی نخورند و دوسگ برمرداری سیر نشوند حرص بخیلی کرسنه است و قانع تابان سیر
روزه نیک یکنان نگیرد نعمت دنیا نگذارد پدر چون دور عمر منتهی گردد مرا این پند وصیت کرد و بگذشت
که هست آتش ازوی پرهیز بجوز آتش دوزخ کن تمیز دران نشتن ناری طاقت سوز بصیر آن بر تن خویش زن امروز
حکمت هر کرا حال نوانائی نگوئی نکند روز ناتوانی سخنی چند بداتر ز مردم ازار نیست کز روز مصیبت کسش یار نیست
حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید مت شنیدی که شتر بچه سه ساله شد چندی بکمال سال کاله شد چندی
پسندی کنند لاجرم قسمتش همچنین اند شعر مرغک از بیضه برون اید و روزی طلبد
ادمی زاده نداند ز خیر و عقل و تمیز ایکه نه حد چهارپا ست ازان قدر نیست لعل و شنگرف بدست
حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل پشیمان شود ضرب بچوبین دیدم در بیابان سمنه با پارسنگ فرو ماند
نصیحت نادان را به از خاموشی چیزی نیست کز این مصلحت نسخی دانا دان نخوری چون خماری کال فضل آن باکه زبان در کشی
ادمی از زبان فضیحت کرد جوز بمغز ار نسکنی خوری ابلهی تعلیم میداد بروی صرف کرد و پسی نایم
حکمتی گفتش ای دانا چگوئی ما در این بوده ایم پیش از تو نایم ما نیاموزیم با ایم از تو نادانا تو خاموشی بیاموز از نیایم

هر که تامل نکند در جواب | پیش آید خجلش ناصواب | یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهایم خموش

حکمت هر که ندانسته زبان در دهان | پیش خردمند زند همچو کان | ور بزند هم بزند ناصواب | تا نشناسند که نادان است | چون در آید به ازو خامشی | کرده به دانای اعتراض کن **پند** هر که بادبان نشیند نکی نه پند | پت کرنشیند و شته با دیو | وحشت اموزد و خیانت دریو | عابدان نیکوی نیامو زیے ، نکند کرک پوستین دوزی

حکمت مرد مان از عیب نهانی چه امکن که هر ایشان از سوا کنی و خود را بی اعتقاد هر که علم خواند و بدان عمل | نکند بدان اندکه کاورا ند و تخم نیفشاند از تن سپندل طاعت بیاید و پوشت بمغز بضاعت راست بید

نکت هر که در معامله درست در کار با چست | بس قامت خمیش کز زیر چادر باشد | چون بازگنی مادر ما در باشد

مثل اگر شبانه قدر بودی بسنگ | گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست دیگیار دوست کار اندرون دارند پوست | تو شکل خلق نکوئی در خیال مرد | که تا کجا شش سیدست پا یگاه علوم | ولی ز باطنش این جاش و غر غاشو | که خبث نفس نگردد بعلم معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **بیت** خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یک دو پند لوچ | زود بینی شکسته پیش اپلنج | تو که مازی پسگنی بسر با قوچ

مثل پنجه با سر انداختن و شست بر شمشیر زدن کار خود مندان نیست ، جنگ و زور آوری کمان با | پس پنجه در بغل دست

حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند بمانند دشمنست در پاک خویش **نت** سایه پرورده را چه طاقت آن | کز رود با مبارزان بقتال سپت بازو بجبل می فکند پنجه با مرد آهنی چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت** چون نامد نصیحت در گوش | اگرت سر زنش کنند مرنج

حکمت پهزان مرغ زنده از اموانند و دیدیم که گرسنگان بازاری سگ صید را بینند مشغول دارند مدوش اندر | نکذارند یعنی سعدی چون مرد بکسی بر بیاید نخیشش در پوستین افتد کند هر آینه بخت جسود کوشش

حکمت که چه رشکم پستی همچو مرغ ز دام سیادی بلکه صیاد خود دام نهادی حکیمان ذیر دیر خورند | در مقابله عابدان نیم سیر و زاهدان سیر و پرهیزگاران تا عرق کنند و جوانان تا طبق گیرند تا قلندران نامند الخ

که در معده جای نفس نماند و در شکم فرو رفتگی نکند است سپر بند بگرداد و دست بگیر و خدا ، شبی معده خالی نبینی زدست

حکمت مشورت با مردان نیابت و محبت با معندان گناه است مردمان نیمار ان نیمار را نکوی ، این سخن گوشدار و بازنکوی

حکمت هر که ادهن نیست اگر نگشد دشمن خویشت ، نکند مرد موشیار زرنگ ، پشک در دست و مار در سبک

وگردی عکس ان مصلحت زده اند و گفته اند در کشتن بیدمان تامل اولیست حکم انکه اختیار با قیست و اگر بی
تامل کشته شود مصلحتی که مصلحتی فوت شود که مدارک ان متسع باشد شعر نیک سهلست زنده همان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست صبر پیشه انداز که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت حکیمی که با جاهل برافتد باید که عزت توقع ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
مدار که سنگیست که جوهری را هیچ نشکند چه عجب گر زور و نفشش عنه لیس غراب البقش
گر هنرمند از او بیش جفا می بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
مثل خودمندی را که در زرفره اجلاف سخن بیند و شکفت مدار که آواز بربط بانغله دهل برنیاید
دلوی عمیر از کندیر فرو ماند بلند او از نادان کردن فرا که دانا را بی شرمی نیست نمیداند که اینک جای ماست
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس استعداد بی تربیت
و تربیت نا پیوسته ضایع خاکستر اگرچه سنبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابرست و قیمتی نشکرد ازنی است بلکه ان خاصیت ویست بیت
بوکنفاز الطیبت مهتر بود پسر زادگی قدر شش نفزود هنرهای اگر داری نکوه کمال از خاست و ابرام از آنست
حکمت مشک انست که ببوید نه انکه عطار گوید دانا چون طبله عطارست خاموش هنرنمای و نادان
چون طبل غازی بلند آوازه میان تهی شعر عالم اندر میان کوشش بی معنی چون نقاره میان تهی
حکمت دوستی را که بعمری بدست آرند نشاید که بیکدم بیازارند سلم چون بیفشاند شود دل هزار پاره نتوان بیکدشنام آشتی کردن
حکمت عقل را دست نفس بجان کرانست که مرد عاجز بازان کرد چه در فرومی بماند که بانگ زن ازدی بر بندد
حکمت بی دل قوت تکرست و فنون و قوه بی رای جلد بیخ تیر بلند و تدبیر و رای اگر نباشد کوشک و دولتسرای سلح خشک
حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و ندهد و هرگز شهوت از بهر قبول
خلق نداده از شهوت حلال بشهوت حرام افتاد عابد که نه از بهر خدا گوشه نشینند بیچاره در زیر تاریک بیند
حکمت اندک اندک جمع شود و قطره قطره سیل گردد یعنی انان که دست قدرت ندارند سنگ
خرده نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برارند وقطر علی قطر اذا التقت نهر
ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر است اندک اندک بهم شود و بسیار دانه دانه است خرمن انبار
حکمت عالم راست باید که سفاهت جاهل بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد بدانکه این کم شود و جهل ان مشکم

نثر معصیت آدمی در سودا پسندیده است و از علما ناخوشتر زیرا که علم سلاح جنگ
شیطانست و خداوند سلاح را بجون بیاسیری برند شرمساری بیشتر برد
نظم عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نابرهیزگار کان بنابنائی از راه اوفتاد وین ز چشمش بود در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یکدیست و دنیا و جودی میان و عدم وین بدنیا و دشمان خرند لوسف را و شمنند
ناچه خوند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم
عدو مبین بقول دشمن چان دوست بشکنی • بین که از بدی و با که هم پستی حکم
سلطان مملکتان می ناید و سلطان ملکتان والش ده اکدی تارات کرد دانش فاد دات کو زمن اندکرد از ترس بهر زار
حکمت هر که در زندگانی ناش نخورند در مردکی نانش نخورند لذت انکور نچوه دانند خداوندان
نوشت صدق علیه السلام در خشکسال مصر سر بکوزدی تا کر سنکبار فراموش نکنند بیت
انکه در راحت و نعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندکان کسی داند که ماحوال خویش درماند
ای کبر مرکبار نده سواری مبند کو خوارکش سوخته در آتش است اشک غریبان همایه درویش مخواه کانکه بر روزن آدمی کذرد دزدست
پند درویش ضعیف اندر یکی خشکسال مرس کز قوی یکی سر مالکه مرهی بر ریشش نهی و معلومی در پیش بیت
خوی کهنی نتوان بکل از افتاد بدل و شفقت کن ول مردم شاد کنون کز نهی و رسید کس فریاد میان بند و مردان کرد من
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن پیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم بیت
قضا کر شود کر هزار اژدها بشکر اندر آید نیابد کزند فرشته کر کشت بر خواهد داد چو خورد که میرد چو اجل در رسد
پند ای طالب روزی نشسته کز نخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری بیت
جهد رزق آنکنی و کر نکنی برساند خدای عز و جل • ور شوی در دهان شیر ژیان نخورندت مکر روزی اجل
فایده نیابنده دست بزند و نیابنده هر چه هست بنهد حکم شنیدم که سکندر رفت در ظلمات بسی تا بجوید آب حیات
حکمت صیادی روزی دریچه ماهی نکرد و ماهی بی اجل نمرد مکس چون در هر عالم رود او در قفای رزق و اجل در قفای او
مثل تو انکر فاسق کلوخ زراندوده و درویش صالح شاه خاک آلوده این لایق موسیست مرقع
وان ریش فرعون مرصع نهست یکان ردی در شیخ دارد و دولت بدان سر در نشیب بیت
هر کرا جاه و دولت دهند ز خاطر خلق در نکاهند جز نکوئی بخلق در نکند بهر ایزد که هیچ نکند
حکمت حسود از نعمت حق خجل است و مردم بیکناه از دشمن مردکی خشک مغز دیدم رفته در پوستین چاه

گفتم ای خواجه گر تو بدستی مردم نیک بخت راه کجاست الا ما نخواسیم بلا رسود
گر از بخت برگشته خود در بلاست ۰ حاجت که با او کنی دشمنی ما کار اچنان دشمنی در قفاست
حکمت تلمذی ارادت عاشق بی زیست ارونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درختی بی
وزاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سوره مکتوب عامی مستعد
ساده رفتست و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر داره ارعادی که بگذر در سپر دارد ملت
سر منگ لطیف خوی اندار بهتر رفتن مردم از نار مثل عالم بی عمل که ماند بر بنور بی عسل
زنبور درشت بی عروست را کوی ماری خوعسل مند بی نیش مزن حکمت مرد بی مروت زیست و عابد باطمع آهن
ای نا موس کرده جامه سیه سر مندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا ابستیج دراز و چه کوتاه
حکمت دو کس بر حسرت از دل بدر زد دو مای بخان از کل بر ناید ماهی کشتی شکسته و میرابی ناقلندران
پیش درویشان نبود فتوح صالح کز نماشد در میان مالت سپل ماهو با یار از ورق پرهن یا بکش بر خان یا بگذار تل
یا بکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه از خرطوم پیل حلعت سلطان اگر صوفی نست خلعت خود بهتر تر و
خوان زرکان اگر چه لذیذ ست خرده انان خود بلذت سرکه از دست تهی خوشتر بهتر از نان دهخدا و بره
حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوا الالباب دارو کمان خوردن و راه نادیده بی کاروان
رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمه الله علیه بسیدند حکونه رسیدی بدین مرتبت در علوم گفتند ان که بر خدا سیم
از رسیدن ان ننگ مدار شیم حمد حاصل انکه بود اهل عمل کز نبض الطبیعت شناس نبضی
پرس هر جا ندای کز دل برسید دلیل راه تو باشد بعز دانی فاید هر انگشتری که هر ابر معلوم تو خواهد شد پرسیدن ان فضیل لکن که بیت سلطنت را زبان دراز
پیلبانان دید کاندر راه زود ماهی آهن بمجنه موم کرد پرسیدش چون بی بازی بود است کی بی پرسیدش معلوم کرد
صحبت یکی از لوازم صحبت انست که خانه پردازی تا با خانه خدا در سازی ست حکایت بر عزاب مستمع کوی
اگر دانی که دارد هیچ حاصل بران عاقل کر با مجنون نشیند نگوید جز خدیث دلبری نیز پند هر که با بدان نشیند
اگر چه طبیعت ایشان نگردد بطریقت ایشان متهم گردد چنانکه اگر کسی بخرابات رود بخمر خوردن منسوب گردد و نه بنماز کردن
رقم بر خود نهادی انگشتی کز نادان از صحبت بر گردی طلب کردم ز دانایی نگاهی مرا گفتا که با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بهایی وگر نادان ابا هر تاجدایی حکمت علم سه چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد
وصد فرسنگ بر دکردن از متابعت وی نپیچد اما اگر آزرده شود نا کس بیش اید که موجب هلاکت باشد و طفل

نادانی خواهد رفتن زمام اختیار از کفش در گسلاند و پیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی حلایت مذمومست و گفته اند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند مت کسی لطف کند تا او خاک پایش باشد و گر ستیزه کند در دویش باشد
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بجوهر صیقل هر که پیش سخن دیگران افتد تا نپرسند پایه جهلش معلوم نشود
مدبر عرد و هیچ نگفته جواب مگر اکه گرد سوال نگفتند گرچه بر جمع و دقایق سخن حل و دویش بر محال نگفتند
حکایت رشتی ازون داشتم شیخ هر روز ازان رسیدی که حوصله دلم تنگی ست دانستم
اصرار ازان میکند که دگر هم عضوی رو انباشد و خود دهندان گفته اند هر که سخن بر پسنجد ار جوابش بر نجند مت
مانیک دانی که سخن بهر صوابست باید که گفتن بر من از هم نگذاری گر راست سخن گوی و در بند بباش بر از انکه دروغت دهد ار بند برآری
ذم دروغ گفتن بصرحت لازم نیاید که اگر نه مراحت درست شود شان نباشد خون برادران یوسف علیه السلام
که بدروغی منسوب شدند بر است گفتن شان اعتماد نماند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
یکی بر انکه عادت بود در راستی خطای کند در کار نیاید و گر نا موجه شد بنا راستی گر راست با دروغ نیاراید
دروغی بگرند صاحبدلان برانچه گفتند راست و گر مشتبه شد بنا راستی اگر راست گوید تو گوی خطاست
حکمت اعراض کنانست از روی ظاهر ادمیت و ازال موجودات سنگ و مالعان خردمندان سنگ حق شناس برادمی
سگی را لقمه هر گز فراموش نکرد و در زنی صد تو سنگ و گر عمری نوازی سفله را باندک مایه آید با تو در جنگ
حکمت ارنعس بر ورد مزوری نماند و مهتر زاسروری نشاند مکن بر هم رکاب سیه خوار که چندین سیاه خوار چو کاوس می باید فردوسی
حکمت دراصل امده است که ای فرزند ادم اگر تو انگری همت مستعل سوی بلال ارمن و اگر درویش
گفت نگذل نشینی بس حلاوت دگر من کما یاتی و لعبادت من کی نشناسی که اندر نفسی معرفت و عاجل
که اندر تنگدستی دوزخ و پیش خود در سر او ضراعات مذام کی بخن بر داری ار تو پیش حکمت ارادت سخن کی بر
ارتخت شاهی فرو دارد و دیگری را در تنگ ماهی نگو دارد وقت خوش ازاکه بود ذکر تو پیش و در خود بود اندر شکم حوت یونس
حکمت اگر تیغ قهر کشی و دلی بر در کشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدانزا به بنان رساند مت
گر بجز خطاب قهر کند ابنیا را چه جای معذرست پرده از روی لطف کوتاه کاشتیاق امید معذرست
نبه هر که تادیب دنی را صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ
پند خطاب مهتران نکنند چون پند دهند دشنوی نشنوند
حکمت نگفتند بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از ان پیش که پیشینیان بواقعات شان مثل زنند

سرود مرغ سحری دلفروز چون ذکر مرغ بیندازد بند بیند گیرد از مصایب دگران تا نگردد دیگران را پیش آید

حکمت آزاد که کوشش ارادت کرتعالی او بیدار اندوهگین کند کز نشنود و آزاد که کند سعادت کشان میبرد بیشه زار زاهد

شبی تاریک و دوستان خدا می بایند جور و زور خشنود وین سعادت بزور بازو نیست بخشه ضرب گشنده

از تو یکه نام که دگر آورد ور دست پیچ دست بالا نیست از آنکه تو نهی گیرد کم نشود وز آنکه تو کم گیری کم نشود

ت گدای بیکانجام بر ارباد شاه مدفوجام ت غمی گر پیش آید دمانی بری بر آن شادی گر پیش آید غمی

حکمت زمین را از آسمان بشارت و آسمان را از زمین غبار گل آدم بسرشتند و بباید ت

گرت خوی من آمد نامرادی تو خوی نیکه خود را دست کن حکمت حق جل و علا می بیند و می پوشد

و همسایه نمی بیند و مخروشد ت بعود و بابه اگر خلق خبر دان بودی کسی کجال خود را دست کس نا سودی

حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن ت دونان بخورند و کوشش دارند

گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاک بر سر ده

حکمت هر که بزیر دستان نبخشاید بزبر دستان گرفتار آید ت تنم باز و که در روی تو ای ت

بر دی عاجز از ابشکند دست صعیفا زا مکن بر دل کزندی که در مانی بجور زور مندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بند که ایمنی سلامت بر کرانست و ایمنی خلاف

در میان بقامر را دوشش می باید ولیکن شیک می باید ت هزار بار چو اکاه نوشتر آید و یکبار سپند آرد بدستش خوشتر

حکمت درویشی بنا جاست در مکیفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که فرشتی

نیک آفرین اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتند ش چرا زینت بیچ دادی

و فضیلت راست گفت راست را زینت راستی قامت ت فریدون گفت مقاسان جهن را

که پیراهن چو کاهش شد بداز اینک دارای جهانست که نیکان خود بزرگ و نیک رانند حکمت بزرگی را

پرسیدند که چند بن فضیلت که دست راست خاتم دارد و دست چپ چرا بیکنند گفت تا نادانی که اهل فضل

همیشه محروم باشند ت اگر شخص افسر دیدی و زینی یا فضیلت همه دانی و بانجت

پند نصیحت پادشاهان مسلم کسی را ست که هم سپهر دارد و امید زر ت

موحده در پای رزی بر سرش همسر همدی نی بر سرش امید و هراسش نباشد بکس بر امنیت بنیاد توحید بس

حکمت شاه از بهر دفع پستکاران است و نعمه برای سهم خوانان و قاضی مصلحت جوی طرازان

هرگز دو خصم را بیضهٔ حکومت بسر فاضی نبرند بیت حق معاینه دانی که می نباید داد
لطیفه یکی را پرسیدند که فاضی شهر شما چگونه است گفت اگر بحق گواهی ندهد بناحق سوگند نخورد
حکایت فقیه پرهیزگار را گفتند که فلان کس بسیار توبه میکند و بسیار می شکند گفت تا بکار توبه کند
حکایت جوان کوشه نشین شیر مرد را ماند که بر خود نتواند زد نه بر حکایت حکمی را گفتند که صندلی درخت ماهور که خدای عزوجل آفریده
بر دمشق کرده مسیح یکی را زاده نخوانند بلکه سرو که ثمره ندارد ازین حکمت گفت صوفی که هیچ ندارد
دلی معین است وقت معلوم گاهی بوده اند و گاهی نبوده اند ثمره و سرو را مسیح ازین
نیست و مه و ثریا را نیست ازاد گانست بیت برای نمیگذرد دل همه کو دلبری
پس ار حلیه نخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برامد چو نخل باش کریم ورت ز دست نخواهد چو سرو باش آزاد
حکایت دو کس هرگز در حسرت نرفتند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد بیت
کس نیفتد بخیل عاقل را گنه در عیب کفتش گویند ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها بپوشاند

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و لله المستعان بموفق
باری عز اسمه درین حمله خانه رسم بوالعجبی است
از شعرای متقدمان بطریق استعارت تلمیحی رفته است
کهن جامه خویش پیراستن ✻ به از جامه عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طبیعت آمیز
و کوشیده نظر از اندرین علت زبان طعن دراز
که مغز دماغ بیهوده بردن و روغن چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست و لیکن بر رای روشن
صاحبدلان پوشیده نماند که موعظتهای شبانی
در پس لباک عبارت کشیده و داروی تلخ بشیرینی

نسهد ظرافت راسخة تا طبع طول ایشان از دولت قبول محروم نماند بت ما نصیحی کای خود کردم
روزگاری مدن بسیه بردیم کز نیامد بگوشش رغبت کس بر رسولان پیام ما شد و بس بیت

یا ناظرا فیه سئل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر للکاتبة
واطلب لنفسک من خیر یزید بها
من بعد ذلک غفرانا لصاحبه

قد تم الکتاب بحمد الله وحسن توفیقه یوم الثلثاء منتصف
شهر شوال سنة خمس وعشر والف من
الهجرة علی هاجرها الف الف تحیة
علی ید اضعف العباد المعترف
بحمد بن محمد المحمود
غفر الله لهم ولجمیع
المؤمنین امین
تم

ق

از نگارخانهٔ الغخان

ازان از ملایک شروا

[illegible]

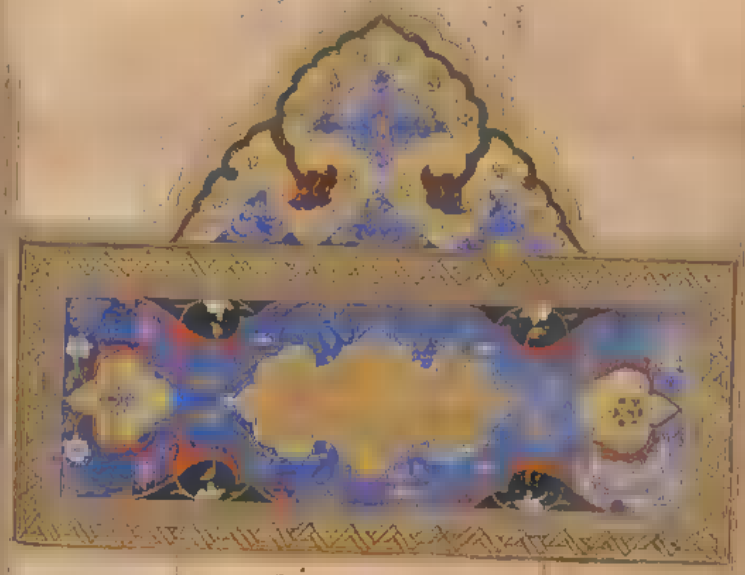

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین — خداوند بخشنده دستگیر
عزیزی که از درگهش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت — سر پادشاهان کردن فراز
نه عذر آورد رانزا بر اندیکور — اگر خشم گیرد دگر دارد شت — چو باز آمدی جرا زره مشت
رد کوشش یکی قطره در بحر علم — گر بیند و پرده پوشد بحلم — عزیزش ندارد خداوند کار
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه گردنکش از وی بری — وگر باید زجنگ جویدکسی
وگر خویش راضی نباشد دلش — جو پکانگانش بر اندرکش — وگر رزقمان نباشی شفیق
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان جهد رزق کس نبست — آدیم زمین سفره عام اوست
اگر بر جفا پیشه بشافتی — کی از دست قهرش امان یافتی — بری دانش از تهمت و جنس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس — چنان بین خوان کرم گسترد — گر سیمرغ در قاف قسمت خورد
بلطف و کرم کسره کارسانه — مراورا رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و دانش غنی
یکی را بسریر سپهر بلند — یکی را بخاک اندر آرد بخست — یکیم شقاوت یکی بر سرش
گلستان کند آذری خلیل — گروهی بانش بر و آب نیل — گرانست منشور احسان اوست
پس پرده پندعلمای بند — همو پرده پوشد بآلای خود — بمانند گر و بیان اصم بکم
وگر زر دهد یک صلای کرم — عوانان گوید نصیبی برم — بزرگان نیاورده بزرگی بسر
فرومانده کار از حمت تهی — تضرع کنان زاهد عوت مجیب — بر اعوان نابوده علمش بصر

به لاقامت لات بشکست خود
باعزا زدین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد کام

شبی برنشست از فلک برگذشت
بجبریل و جا از ملک درگذشت
چنان کرم در بیعت قربت زدند
که در سدره جبریل از وی بماند

بدو گفت سالار بیت الحرام
که ای حامل وحی بر تر خرام
چو در دوستی محکم ایستادم
عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند
بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در برگرد
که دارد چو تو سیدی پیشرو
چه نعمت پسندیده تر گویمت
علیک السلام ای نبی الوری

ز درد و ملک بر روان تو باد
بر اصحاب در پی روان تو باد
نخستین که بگرفت پیرو مرید
عمر پنجه بپیچ و دیو مرید

خود امت عثمان نبوت مدار
چهارم علی شاه دلدل سوار
که بر قولم ایمان کنی تحفه است
خدایا بحق نبی فاطمه

اگر دعوتم رد کنی در قبول
من با دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صمد فرد لایزال
ز قدر رفیعت بدرگاه حق

که باشند منکر کدایان خیل
بهمان ز اسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس پیش قدر تو جبریل کرد

بلندآسمان پیش قدرت خجل
تو اصل وجود آمدی ز آنست
اگر هر چه موجود شد خلق تست
ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری ز انچه من گویمت
شنای تو طه و یسین بست
علیک الصلوة ای نبی السلام

چه وصفت کند سعدی ناتمام
تراعزو لولاک تمکین بست

گفتار در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم
زهر خرمنی خوشه یافتم

چو باکان شیراز خاکی نماند
ندیدم که رحمت بر ان خاک باد
تو فارغ مرد ان آب و گل باش دوم
بر ابنای جنس خاطر آشام و دوم

در ربع آمدم زان مجمع بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از نصف قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا کر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بجانش خرند

چو این کارخ دولت پیرداختم
بر و ده در از تربیت ساختم
که منعم کند لنگر خویش باز
کهکشانی خلق و رسن خدای

دویم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند لنگر خویش باز
سیم باب صحبت در مستی و
نه عشقی که بندد بر خود دری

چهارم تواضع رضا جستن
ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهشتم در از نکو بر عاقبت

پنجم باب توبه است در اینباب
دهم در مناجات و ختم کتاب
بیاتا بنج فرخ میان دو عید

ز شصت و شش رفته این نامه هیچ
که بر زد شد این نامه بر دار کج
بروز همایون و سال سعید

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنید و هم بشنوی
بماند ست بادا منی کهرم

فبا کرم ریست و کرم بر بیان
بنا چار خشنود باشد ز بان
که در بحر لولو صدف پرورست
کرم کار فرما و مشکوم بوش

تو کز پرنیانی نبالی بموش

نازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام پیش خویش — شنیدم که در روز امید بیم — بداند ز یکسان نبخشد کرم
تو مگذار بدی هیچم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن — چو نیکی بینند لذت از نعمت آر — بپرسی که دست از نعمت بدار
همانا که در پارسایی نمای من — چو شکست نی قند آید ز نیشکر — چو با یک دل سالم از در درآی — بغفلت در عیب بسته بود
گل اورد سعدی همی آب و نان — سخنهای نغز آورد ارمغان — چو با پیش کس پیشوایی مکن — سر مدحت پادشاهان بود

ذکر خاتمه با دشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنگی

مراطبع ازین نوع خوانان نخواست — که تا باز گویند صاحبدلان — که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
ولی نظم کردم بنام فلان — که پسید بدوران نوشیروان — جهانیان ازین پرور دادگر — بنیامد چو بوبکر بعد از عمر
سزد گر بدورش بنازم چنان — بدوران عدلش نیازد جهان — گر افتد آید کسی در جهان — ندارد چو ازین کشور آرامگاه
سر سرفرازان و تاج مهان — فطوبی لباب کبیت العتیق — والیه من کل فج عمیق — ندیدم چنین کعبهٔ ملک و سر
بنامد بر شش در دنا کی نغمی — که نتها در خاطر شش مرهمی — طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دار دبرار
کلوگوشه بر آسمان بین — مسوزان تواضع سرشکم ازین — زکردن فرازان نگیرد تواضع — گدا کر تواضع کند خوی اوست
گر زیر دستی نیفتد چه جای — زبردست افتاده مردست — نه ذکر جمیلش نهان میرود — که هیبت کرم در جهان میرود
چنان سایه گستر د بر عالمی — ندارد جهان تا جهانست یاد — نه عنقی در ایام او رنجه شد — که نالد زسیداد مرغ و نخه
کسان بر سم و رسنت و آیین مرو — فریدون با آن شکوه و نعمت — از ان پیش حق با یکانش گذاشت — که دست ضعیفان بگیرد بدست
چنان سایه گستر د بر عالمی — کز الی نیندیشد از بستی — همه وقت مردم ز جور زمان — بنالید و زکر دش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس از روزگار — بعهد تو می بیم آرام خلق — پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست — که تا بر فلک ماه ذوالحجه هست — در ین دولت ذکر جاوید هست
ملک از تو نامی بماند بلند — تو در سیرت پادشاهی بکوش — ستوده ری از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ — بگرد از جهان بر او یاجوج تنگ — نرویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کامد بر عیب دست — شهادت نگویند بر خبث ذات — که پرستظهرست از وجود خود
برون پنجه افگندن از حد مبر — نگفتند در ین تنگ میدان کسی — گر دفتر دیگر املا کند
فرو مانم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا بر درم — جهانیست بکام و فلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلندا حضرت عالم او دست — مغال اخر دت بخت سوخته — غم از کر دش روزگار مباد — وز اندیشه بر دل غبار مباد

که بر خاطر پادشاهان نشست — پریشان کند خاطر عالمی
دلش گشت جمع و معمور باد — زملک پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو بندت پرست
دل ملک دالفیت آباد باد — زرونق بتایید حق شاد باد

جهان آفرین چون تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانست و باد
که تو نیز چندین خجالت مبر — همت بس از کردگار مجید

زفت از جهان سعد زنگی بدرد — عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جایش بر اوجست و خوش خاک

خدایا باران رحمت ببار — بغفلت که بارانِ رحمت نبار
ملک یادگار سعد بوبکر باد

اتابک محمد شه نیکبخت — خدا و ندتاج و خدا و ندتخت

در ثنای شاهزاده اسلام سعد الدوله والدنیا اتابک محمد بن ابوبکر بن سعد زنگی

جوان و جوانبخت و روشن ضمیر — به دولت جوان و ببند پسر پسر
بدانش بزرگ و ببهمت بلند — زهی دولت و دین پرور روزگار
که رودی چنین پرور آرد نشان

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل از ثریا ببرد — زهی چشم دولت بدو روشن
سر پادشاهان کردن فراز

صدف را که هستی بر آرد ز قعر — ذاتی قدر دارد که یکدانه سر — توان در مکنون یکدانه
که سر مایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بفضل خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش — خدایا در آفاق نامی کنش
جهانبخش صاحب سعادت کشی

مقیمش در انصاف و تقوی مدار — مرادش مبینی و عقبی برار — غم از دشمن ما بسندت مباد
زدوران کمیتی گزندت مباد

بهشتی رخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار — ازان خاندان خیر بیگانه دار
که باشند بدکوی این خاندان

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر مهمات

زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد
که آسایش خلق در ظل اوست

نگنجد ثنای حق از من بکس — چه حاجت که نامش برد هر نفس — خدایا تو این پادشاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سپه خلق بایندهٔ داد — توفیق طاعت دلش زنده دار — بر و مند دارش درخت امید
سرش سبز و موئین بر حمت بباد

براه تکلف مرو سعد یار — اگر صدق داری بیار و بیار — تو منزل شناسی مشو راه گم
تو فوقی کنی و خسرو خاوری

چه حاجت که نه گرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان — مکو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سجاده و آستان — اگر بنده سیمین در آرد کلاه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مفلس بر آور خروش — بدرگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش پیش تو انگر بنال

کریم ورد گارا تو انگر توئی — توانا و درویش پرور توئی — نه کشور گشایم نه فرمانده
یکی از گدایان این در کهم

تو بر خیر دستی کن و دست گیر — وگرنه چه خیزد از من بکس — چه برخیزد از دست گردان من
مگر دست لطفت شود یار من

خدایا بر و کارخیرم بدار — وگرنه نیاید زمن هیچ کار — دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

زمی همت بلند و رای عالی
خدا وندا بسنده حق گزاری
مگر بنده کز انکشان برخورد

حکایت کنند از بزرگان دین
مثل

که صاحبدلی بر پلنگی نشست
بگفتا مپندار کز بیم تو
بگفتش ای مرد راه خدا

چو مردی که در نده در راه توست
نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم ز بونست و رام

تو هم گر دلت از حکم داور بتابد
گر از دست دشمن بزارد ترا
چو حاکم بفرمان داور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گزارد ترا
ره نیست عدوی از ظفر یافتن

نصیحت کسی شنود مند بشنود
پند دادن کسری پسر خود را

شنیدم که در وقت نوشروان
بهر مرحبتی کت بود نوشروان
که خاطر نگهدار درویش باش

نیاساید اندر دیار کسی
چو آسایش خویش خواهی بس
نیاید نزدیک دانا پسند

بر و پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده مستقیم

نصیحت شنو هم در ابکر دگی
بامید نیکی دیهم بپیری
کاین هر دو در پادشاهی مقیم

که نخجیر آسان دهد بامداد
بامید نخجیر کردن مباش
گزندت کسان نشنوند پسند

وگر در سرشت تو این خوی نیست
دران کشور آسودگی روی نیست
اگر پای بندی بفرمان گریز

ز ظالم ستمگر نیاساید دل
که دولت نپاید بمظلوم ریش
ز مستگیران دلاور مترس

وگر کشور آباد چندی بخواب
که دارد دل ال کشور خراب
خرابی بدنامی آید ز جور

رعیت نشاید بسختی بتاخت
که مرد سلطنت را نشاید درخت
مراعات دهقان کن از بهر خویش

مروت نباشد بدرویش کس
که دشمن نباشد بدی را کسی
کرم کن بفرمان و کین آوری

شنیدم که خسرو بشیرین و گفت
نصیحت کردن بزرگان پسران را

نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای
که نام نکوئی بماند ز تو

بران باش تا هر چه نیت کنی
بسی بر بنیاد که بنیاد خود
بکند آنکه بنیاد بنیاد بد

گریز از رعیت ز پیداد گر
ز چندین دل پر ز نفرین بترس
برافی که پیوند ز نی ز بخت

خرابی کند خصم شمشیر زن
که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان بگذرد

ازان بهره دارد ز دولت کسی
چو نوبت رسد زین جهان بگذرد

تو بر آستان عبادت سرت
حقیقت شناسان عین الیقین

بدین ره گر رفتی مرا رهنما
اگر پیل و گر کرمکی مدار

خدایش نگهبان دنیا و دین
بنه کام و کامی که خواهی بیاب

که گفتار سعدی پسندد بدین
نه در بند اسایش خویش باش

شبان خفته و گرگ در گوسفند
درخت ای پسر باشد ار بیخ سخت

ره پارسایان امید ستیم
در اقلیم دلکش بنه یافتی

که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر یکسو آری سر خویش کج

ازان کو ترسد ز داور بترس
رسد پیش بین این سخن را بگوش

که مزدور خوشدل کند کار بیش
که عالم بزیر نگین آوریم

دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
که مردم ز دست تو هیچ پای

بکند آنکه بنیاد بنیاد بد
بسی این بنا هی که شد هی بسوخت

ترحم فرستند بر تربتش

بدانیک مردم چوی بگذرند — همان گه نامت بنیکی برند — خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن که خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق — ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دست‌ها بر خداست

نکو کار پرور نه بیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی — مکافات سودی ندارش مکن — که ترسی بآید هم اول بسر

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی باید ش کند پوست

مثل

چه خوش گفت بازارگانی بپسر — شنیدم که بازارگان نیکبخت — در خیر بر شهر و شکر بست

چه مردانگی آید از مرد زن — چو او از تو ترسد بدش تو مکن — که نامت برآید بصدر رسول

کی آنجا دگر مؤمنان روند — نکو دار بازارگان را بسر — کز و خاطر آزرده گردد غریب

بزرگان بسا قوم بیجان پرورند — نه کز دوستان مملکت مفتقر — وز آسیبشان بی‌گذارند سر

غریب آشنا باش و سیاح دوست — نکو دار ضیف و مسافر عزیز — که هر گه بیاید بزرگی فرود

زنگبار پرهیز کردن نکوست — قدیمان خود را بسفرای قدر — تر اهمچنان بر کرم دست هست

چو خواهی که دشمن توان بود در دوستی — گر او را هرم است قدرت مکن — چو خسرو بر بخشش قلم در کشید

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید — بشست این حکایت بزرگیمهر — بهنگام پیری مرا نم بپیش

چو جانش شد از پادشاهی تباه — اگر من غلام تو مانم بفضل — میازار و بپرور کن از کشورش

توای شهریار آفتابی بعدل — که دشمن نفرماید خدمت کند — بصنعاش مفتست استقبالم

تو گر خشم بردی بگیری روان — نشاید بلابر سر کس گماشت — گر و مردم آیند پروان چنین

جانجا بایش مردمان نماند — که گویند بر گشت باران زمین — ازو بر بیاید دگر خرخوش

عمل گر دهی مرد صنعم نخست — چو مفلس فرو برد گردن بپوش — ز مشرف طریق امانت گذار

چو مشرف طریق امانت گذاشت — در او نیز در ساخت با فاطرش — خدا ترس باید امانت گزار

خدا ترس باید امانت گزار — امین باید از داور آید پسند — بفشان و شبهار و فارغ نشین

بفشان و شبهار و فارغ نشین — که از صد یکی را نه پیلی امین — چو دانی که همدست کردند دیو

چو دانی که همدست کردند دیو — یکی را نزد باشد یکی پرده دار — یکی را کن معزول کردی نهاد

یکی را کن معزول کردی نهاد — چو چندی بر آید بجنبش گیاه — نو بیننده را کرستون عمل

نو بیننده را کرستون عمل — بعید نبز دلتاب اهل — پدر وار خشم آور در پسر

کهش نیرند تا شود در دیگ
کهی کهش میکند آبش ازدیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو گرگ زن که جراح و مرهم بهست
جوانمرد و خوشخوی و شیرین زبان

نیاید کس اندر جهان کو بماند
مگر آن کز و نام نیکو بماند
بمرد انکه ماند از پس وی بجای

مر انکو نماند از پس او دیگ
درخت وجود شش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش بماند

چو خواهی که نامت بود جاودان
کهن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان بس عمر کوش

همین گام و نام و طریقت گزید
بآخر برفتند و نیکو بزیست
یکی نام نیکو بر از جهان

بسمع رضا شنو اندای کسی
وگر کفته آید بغور رسی بس
کهنکار را عذر نسیان نیست

کرا ید کهنکاری اندر پناه
نشرط است کشتن بداول کناه
چو باری بکفتی و نشنید پند

اکر پند و بندش نماید بکار
درخت خبیث است بیخش بر آر
بوخشم ایدت بر کناه کسی

که هلست اهل بدخشان نکست
حکایت در پند پدر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست
عرب دیده ترک و تازیک و روم

ز دریای عمان که اندر کسی
سفر کرده دریا و یاموس بسی
بهیکل قوی جوشن آورد بر

جهاندیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته
عرب دیده ترک و تازیک و روم

دو صد رقعه با مای در دوخته
ز خواق خود در میان سوخته
بسر شوی در آمد ز دریا کنار

که طبع نکو نامی اندیش داشت
سر عجز بر پای درویش داشت
بنشستند خدمتکاران شاه

چو بر آستان ملک سر نهاد
ستایش کنان دست بر بر نهاد
در امد بایوان شاهنشهی

شهنشاه کفت از کجا امدی
چه دیدی ازین کشور ارخوب و زشت
که دیدی ازین کشور ارخوب و زشت

بکفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و بخت قرین
زفتم ازین مملکت منزل

ملک را همین خلق بر در پس
کرا ضی نکرد و دعا کس نکس
ندیدم کسی مرکزان ازشرات

سخن کفت و دامان کوهر فشاند
سخنطق کرشاه و اسین پسند
پسندامد ش حسن کفتار مرد

ز هرش داد و کوهر بکر کرد
بپرسیدش از کفتهٔ پیشتر
بکفت انچ پرسیدش از سر کذشت

ملک با دل خویش در کفتکو
که صدر وزارت سزایم بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن

بعقلش بباید نخست آزمود
بقدر هنر پایکاهش فزود
بر و بر دل از جور عزم نبا ها

چو قاضی بفکرت فرو شد چو میل
نکردو زدستار بندان خجل
نکو کن چو سوفار داری بشست

ز هر جنس دانش بر افروخت شمع
ولیکن فزونست مانند ای برک
بزرکی و ران ماهیت شهریار

سر و تن بجامش ازکر دراه
کر نخت جوان بود و دولت بهی
بکوای نکو نام نیکو سرشت

بکوای نکو نام نیکو سرشت
کر آسیب آزرده دیدم دلی
مکر هم خرابات دیدم خراب

بنزد خود شخ اندو اکرام کرد
بعزت نزدیکرکسان درکند
بستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود
کر نا ازموده کند کار با
مدانکه کر بتاب کردی رنج

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
بسی آن بباید که گردد عزیز

ز هر نوع اخلاق او نیک کرد
خردمند و پاکیزه دین پرورم

برای ابرزگان بهش دید و بیش
نشاندش بر دست دستور خویش

در آور دلکی بزیر قلم
کز و بر وجودی نیابد الم

حسودی که بیچیز حیات ندید
بکارش نیاید چو کند طمع بد

ندیدان حسد را دهد زور جنبش
که در روی تو اندر زند طعنه

ملک را دو خورشید پیکر غلام
بخدمت کمر بسته بودی مدام

دو صورت که کلکی بکی بهتر بیش
نموده در آئینه همتای خویش

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست
بطبعش هم آواز گشتند و دوست

از آسایش آنکه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

که این را ندانم که خواننده کیست
سخنها بسامان درین ملک هست

بباید چنین چهره روی چاه
که بد نامی آرد بایوان شاه

به پندار نتوان بسخن گفت زود
نگفتم ترا تا یقینم نبود

من این گفتم اکنون ملک را سزای
چنان کار نامودم تو نیز آزمای

بداندیش خود را چو جان آفت یافت
روان بزرگان بایش بشافت

ملک را چنان کرم کرد این حدیث
که دود دلش بر امد جوهر جان بسر

که پرورده کشتن مردی بود
پسر دربی دادسردی بود

بفرخنده بیت پرورد بش
جوخواهی بپیدا دخون جگرد بش

کنون تا یقینت نگردد کناد
بکفتار دشمن کزندش مخواه

دلستای خردمند مردان مباش
جوکفتی نشاید بزیر باز

که ناکه نظر زی یکی بنده کرد
پر بچه در زیر لب خنده کرد

جوخواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

جو دیده بدیدار کردی دلیر
کردی جو مستی از دو بسیر

نیاید بسیدن بفوز کسی
خردمند و مقدار دم دشناسی

نکو سر نش دید در دو مقامی
که از امر و نهیش در دای نخست

جنان حکمت و معرفت کار بست
که حرف بدش نیاید در دست

زبان همه حرف کیران بیست
وزیر کمن را غم نوکر فت

زروشن دلش ملک پر نور کشت
نشاید در در خنه کردن زور

امین و بداندیش طشت و سور
جو خورشید و ماه از نکو پیکری

دو پاکیزه پیکر جو حور و پری
کرفتندران هر دو همتای دین

سهمای زیبای شیرین سخن
نه میلی جو کوتاه بینان بشر

در و هم اثر کرد میل بشر
بتخییل حکایت بر شاه برد

وزیر اندرین شبه را ببرد
که پرورده ملک او دولت منند

سفر کرد کان لا ابالی نیند
که پنهم شاهی در خاشش کنم

مکر لغت شوخ اوش کنم
کز انهایکی را در اغوش آشت

زو نا بخرانم یکی کوش داشت
که بد مرد را ور یکی بنده باد

بنا خوبتر صورتی شرح داد
پس انکه درخت کشن سوختن

بخرده توان آتش افروختن
ولیکن سکون است اندیشه را

غضب است از خون اندیشه را
چو نیرو تو دارد به نیرو مکن

بیازار پرورده خویشتن
در ایوان شاهی قرینت نشاند

از و تا مرا بی یقینت نشد
که قول حکیمان نیوشیده

ملک در دل این راز پوشیده است
غفل بید در رای هشیار مرد

نکه کرد و پوشیده در کار کرد
حکایت کنانند و لبها بخند

دو کس را که باشد بهم جان و بش
حذر کن که دارد بهیچت زبان

که کر خود نباشد غرض در میان
زغیبت بر و شکر خواهت بشد

ملک را کمان بدی راست شد

ز احسن تربپروردای غلام — بآهستگی گفتش ای نیکنام
گمان بردست زیرک دشمنند — ندانستند چیره دشمنند
جو من بد گهر پرورم را جرم — عنایت روا دارد ای دم ارحم
مرا خون بود دامن از جرم پاک — ندارم ز خسپاد اندیشه باک
شهنشاه گفت انچه گفتم درست — بگویند خصمان بروی نخست
بخندید و انگشت بر لب گرفت — گزو هر که گوید نیاید شگفت
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که خسرو فروتر نشاند از منش
مرا تا قیامت نگیرد بدست — گویند که در عزم من زال و است
ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
زدانت و گفتای عجب این چگونه — زشته نباشد بدین نیکوی
جوانفتیدت در ایوان شاه — ازم روی کردست و پشت سپاه
کرا نیکبخت ان نگل هست — ولیکن قسم ارکف دشمنست
وزیری که جاه من آنش بخت — بغرستگ باید ز نگرش گریخت
اگر محتب گیرد از تو غمت — که سنگ ترازوی با من یکست
ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرماندهی بر فشاند
ز خصمت همانگه که نشنید دم — ندانم جز خود ندیدم ستم
بخندید مر انجمن گوی و گفت — حقت این سخن حق پدید نهفت
نه بینی که ارویش بی دستگاه — بحسرت کند در تو انگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
مرا همچنین چند شبرنگ بود — قبا در بر از ناز کی تنگ بود
ز رسته درم ارزمان دست یافت — جو دیواری از خشت سیمین بیافت
ز ایشان بحسرت جوانگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
جو انشوریان در معیشت — غبار از دل شاه دادا فرشت

ترا من چنین دیده پندی نهم — بر اسرار ملکت امین داشتم
چنین هم قفا بایه جایی تو هست — گناه از من امد خطای تو نیست
برآور دمر مرد بسیار دان — چنین گفت با خسرو کاردان
بخاطر درم هرگز این خط نرفت — ندانم که گفت انچه بر من نرفت
چنین گفت با من دبیر کهن — تو نیز انچه دانی نگوی و بکن
حسودی که پندیگای خودم — بگیارزبان آور د چرب دم
جو سلطان فضیلت پسندد درم — ندانند که دشمن بود در بم
بریزت بگویم صفتی درست — اگر گوش بایندهٔ داری بجست
بیالا صنوبر بدید ار چمد — جو خورشید شش ازچهره می نشکفد
تو گیتی دری داری بچشم قمر — چرا در جهانی برشتی سمر
شنیدند این سخن گشته ایو — بزاری بآور د بانگ و غریو
مرا همچنین نام ننگ بنیک — زغلت نگوید بد اندیشه نیک
ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلا در بود در سخن بیگناه
جو خوزم برآید درست رقم — مرا از همه حرف گیران چه غم
که مجرم بزرگی زبان آوری — ز جرمی گوارنگرد دیگری
کزین نمره خلق را بارگاه — نمی باشد تا جز در ایشان نگاه
درین نکته تهمت اگر بشنوی — که عمرت فزون باد و دولت قوی
رد بدار ایشان نداریم عیب — که سرمایه داران چشمند و جیب
مرا همچنین جمره گفتم بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین حالتم رشت باید گفتن — که موم جو پنداست و دوم کهن
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاده یک یک جو سوراخ کهن
برفت از من آن روزگار غریر — بپایان رسد ناگزیر این هژیر
درارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهی رواست — که دانند تدبیر شاهی خطاست — بعقل ار خطا پیشگی کردهی
بتندی سبک دست یازان تیغ — بدندان کزی لب که ارزد بدرغ — ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
نگویند راجاه و تشریف و مال — بقزوین و بدکوی را کو مثال — بتدبیر دستور دانشورش
بعدل و کرم پادشاهان کنند — برفتند و نامی ازیشان بماند — چنین پادشاهان کنند آرزوی
ازو آنچه نپسندم در عهد کس — اگر هست بوبکر سعد و بس — بخشش درختی تواند پادشاه
طمع بود از بخت بیدار خرم — کهبال همای افکند بر سرم — خرد کفت دولت بیخشد همای

بقیه نصیحت سابق

دعاگوی این دولتم بنده وار — که توان سر کشته پیوند کرد — خداوند فرمان و فرهنگ و فر
صوابست پیش از نشستن بپند — حرامش بود تاج شاهنشهی — نکوهیم چوبک آوری های و هوی
سر پرغرور از تحمل تهی — زعقلی که خشمش کند زیردست — جوشکر برون تا نخست خشم از کمین
تحمل کند هر که اعقل تست — نه بر حکم شرع آب خوردن نخست — نه انصاف داند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — که شیر ژیان نیستی را مغاک — وگر خون بریزی بفتوی رواست
کز اشرع فتوی دهد بر هلاک — وگر ایمنی اندر آرد بکمند — برشیان بخشایی و راحت رسان
کسی بود امروز بپیمکاره را — الا تا ندارد زکشتن باک — ولیکن در اقلیم دشمن مران
چه داند آن زن که طفل بچاره را — نیست زور مندست و لشکر کران — که ممکن بود بیکه زورمیان
کزوی در حصاری گریزد بلند — رسد کشور یکسه را گزند — نظر کن در احوال فرزانگان
جو بازارکان در بیارد بمرد — باش خیانت بود دستبرد — کزان پس کز روی بگریزند
کز مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند طاقم ببرد — بینند پیش از ان طفلک بی پدر
بسا نام نیکوی چاه سال — که گیتیش زشتش کند یا میال — پسندیده کاران جویند نام
در افواق اگر سر بسر پادشاست — جو مال تو انگر پسندد گداست — نه ران تهی دست آزاد مرد

حکایت

شنیدم که فرمانروی داد گر — قبای زر بهای چینی بدوز — بگفتا این قدر ستر و اینست
یکی گفتش ای چشمه دانش بنوز — که زینت کم ز فرق و تخت و تاج — اگر جوز نان خلد بر تن کم
ز اندیشه بر نان می ستانم خراج — وليکن پر از زهر شکر بود — نه از بهر آنم در زنبور بود
مرا نیز صد گونه آزو هواست — خزانین پر از لشکر بود — ملک باژ دوده یک جو نخواهد
سپاهی کم خوشدل ناشد زشاه — جو دشمن خسر و ستان برد

مخالف خرشی و سلطان خوج | چه دولت بماند ران تخت و تاج | مروت نباشد بر افتاده زور
رعیت ز رفعت اگر بر دری | بکام دل دوستان بر خوری | بوی رحمی از بیخ و بارش مکن
کسان برخورند از جوانی و بخت | گر زیر دستان نگیری بخت | اگر زیر دستی در آید ز پای
بوشاید که فتن بزرگی و یار | به پیکار خون از میش می سیار | بر وی که ملک سراسر زمین

ج ب

بر فتند تا چشم بر هم زدند | نوشتند بر گور بهرام گور
ولیکن بزرگیم با خود بگور | جز از نیکنامی نبشت در سیر
بیارگشت فرخنده اگر دست | بر فتند و هر کس ز رود آنچه کشت

ج ت

ز لشکر جدا ماند روز شکار | دوان آمدش گله بانی بپیش
ز دورش بدیدم بر سر حصار | گمان کیانی فره راست کرد
که در خانه نابند گل ارغوانی | برآور دو هوبان دل بر خروش
که چشم بد از روزگار تو دور | من انم که اسبان شه پرورم
نخندد و گفتای پسندیده رای | ترا مادری کرد فرخ سروش
بفخت ز منعم نشاید نخست | نشاید پرستید دارای گوی
که هم گهری را بدانی ز گهیت | مرا در حضر مار با دیده
نشاید انیم از بد اندیشه یار | توانم من ای مامور شهریار
تو هم گله خویش داری بپای | دران بخت و ملک ار خلل کم بود
ما وان ست گله ما فوانگاه | حنان خسب کامد فغانم بگوش
که هر مور کو میکند خورد ست | نه نیک دامن کار دانی برد
خوشت مدشت کاری مکن | مگوی انچه دانی ز کس کهتر

ج ث

که مملکت بسکنی از زیر طاق | تو هم بر دری پستی امیدوار

ز دوغ دون اندازه از پیش مبر
که نادان که ضعیف بر نخشین
حذر کن ز نالیدن خستهای
بیرزد که خونی چکد بر زمین
بسر چشمه بر سنگ نوشت
که دست کرم به که بازوی زور
مر نجانش کو را همین نکته بس
نماند بجز نام نیکو درشت
که یاران بر فتند و ما بر جسم
مدار کفت دارای فرخنده کیش
میکدم وجودش عدم خواستگار
که دشمن نهم ار بنام کوش
بخورد تر من مغز غرا ندارم
وگر نازه آورده بود بهوش
که دشمن نه نشست ز دوست
ز خیل و حرا کاه پرسیده
که اسبی بروان ارم ارزم
که تدبر شاه ارشان کم بود
اگر داد خواهی بر آید خروش
که دهقان نادان کی سنگ رود
ز سوستان و میشوده
طمع بکسل و بهره خواهی بگوی
پس امید بر درنشینان مدار

بداور

همین

بس بهد کردم که زندانم کند — پس از من او سر دار کفن — کنون دشمن بدکهر دست یافت — سر دست مردی بچه مرد یافت

چه تدبیر سازم چو درمان کم — که از غم بغرسود جان از تنم — براشفت و دانا که این چاره کیست — بدین مشکل دانش چاره کیست

بگفتا ای برادر غم خویش خور — که از غم بهتر و شد و بیشتر — زاین قصه تا جهان بود چنین است — جز رفتن جهان جای دیگر نیست

شفقت نیز دجهان دانشتن — گر فتن شیر و بگه داشتن — باتج و داد و فاستدن — بهتر ز داد و فا نشستن

کسی جاودان ماندن امید نیست — بگیتی ترا جای جاوید نیست — کرا دانی از خسرو ان عجم — که عهد فریدون و ضحاک و جم

کرا در تخت و ملک شاهد زوال — خانه بگرفت ملک ایرد متعال — کراسیم و زر ماند و گنج و ال — پس از وی بخسبند بالین و یال

وزان کس که نیری جاودان روان — رها دم ز مدح و ثنا و ان — بزرگی کز و نام نیکو نماند — توان گفت بالا بل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پرورید — گر امید داری کز و برخوری — گرم کن که فردا که دیوان نهند — سنانرا بمقدار احسان دهند

یکی را کسی قسم بیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر — کی ابر بهمن بر خار و خس — نگیرد بسی مزد ناکرده کس

بده از کف دست خود بهره مند — که فردا نه دست بود نه کمند — تو نیز ای چنین کرم و نانی نیست

بدانی که علقه برداشتن — به از کف بدست آشتن — که پشتی بود تخم ناکاشتن

خردمند مردی ز اقصای شام — گرفت از جهان کنجی و معلم — بصبر شش زمان کنج آبی خرید

شنیدم که با میش خود دوش دوش — ملک سیرت دادی بوبکر بود — بزرگان نهادند سر بر درش

تمنا کند عارف پاک باز — بدریوزه از خویشتن یک نماز — جوهر با عشق نفس کوبدن

زان مرزبان پرشیار بود — یکی هرزبان پیشکار بود — که هرنا تو از اکه در پای نهی

بهانسوز دلی رحمت دهیرش — ز تخویش روی جهانی ترش — که روی بیفتند از ان نیکوش

گروهی بماند مسکین درش — پس و پیش داری گروهند مرد — بد ظلم جانی که کرد و دراز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدا دوست در روی گردی نگاه — ملک نوتکی نقش ای نکبت

مرا با تو دانی سر دوستیست — ز ادهمی با من آهرمنیست — که قهر که ساده کشور نیم

شنیدم این سخن عابد هوشیار — براشفت و گفتا ای ملک گوی — وجودت پریشانی خلق از تست

تو با آنکه من دوستم دشمنی — نپندارم ست دوستداری نه — منه بوسه بر دست من کز دلی

چرا دوست داریم طاعت بود — بود دائم که دار دخدا دوست — خدا دوست حاکر بدوست بود

عجب دارم از خواب بیدار دل — ... — که خلقی بخسبند از و نگذرند

مهار زور مندی من بکش ناکهان
که بر یکنمط می نماند جهان
سر چه ناتوان بر مپیچ

هنر بکمت پای مردم زجای
که عاجز شوی گر زدانی بپای
دل دوستان جمع بهتر کنج

مپیند از وخار بی پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از توی

لب خشک مظلوم را کو بخند
که دندان ظالم بخواهد کند
بهمت برآر از ستمگر دمار

بیابک دل خواجه بد آرمشت
که داند شبانگاه چون گذرشت
خور و کار و انی غم بازخورش

گر فرم گرافتد دکان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی
بر فتن بکوشم کمی سر گذشت

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق
که کس نرگز و نداد زرع و نخیل
بخون شستند سرخوانهای قدیم

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که بر شدی از دیدی از روزگار
جو درویش بی برگ دیدم درخت

بنودی بجز آه بینوایی
که بر شدی از دیدی از روزگار
جو درویش بی برگ دیدم درخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مرغ ارم
دران حال پیش آمدم دوستی

بگفتا مدم کو توی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی

بگفتند بر من که عقلت کجاست
چو دانی بپرسی و سوالت خطاست
نه بینی که سختی بجایت رسید

نه باران همی بارد از آسمان
نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم اخوتر اباک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
تو را هست و بط از طوفان مباک
مگو گر درختید بر من فقیه

مرا گفت ای یار فرخنده خوی
ازین جان بمن یار دیگر کجوی
که مردار چه بر ساحت آبی فتد

من از پهلوانی نیم روی زرد
فغان نوانیان رستم آرد بدرد
نخواهد که پیند خسته دلریش

یکی اول از تندرستان منم
که ریشی چو پیلم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست

چو پیلم که درویش مسکین نخورد
بخلق اندرم نعره زهره درد
یکی را بزندان در سرش دو دستان

شبی او و خلق اللهی رفته خواب
یکی شد گرگ اندران مرغزار
جهاندیده گفتش ای نوجوان

که دکان مار ارزنانی نمود
اگر خود ممارست تو در بگار
بحر سنگدل کی کند بعد ازین

پسندی که شهری بسوزد بدود
تو اگر خود ان لقمه بر من خورد
بگوش ار ستت پند نیکو بدار

چو مردم که درویش مسکین نخورد
سگ ای هوادار نان آر سند
نخسپد که واماندگان آرسند

دل ریش درماندگان شاد دار

اگر

اگر از بهر ای سعادت گست | ز گفتار سعدی حق نیوشت | همت پسندت اگر نشنوی

گفتار در عدل و ظلم و ثمره هر دو آن

خبرداری از خسروان عجم | نه آن ظلم بر روستائی بماند | خطا بین که بر دست حادث فرست
نه آن پادشاهی بماند نه تاج | که در سایه عرشش دارد مقر | بقومی که نیکی پسندد خدای
خنک روزگار و مخشه تن او کز | نهد ملک در سایه خاکپی | بگاهد از و نیکمردان حذر
خواهد که ویران شود ملک و مال | گزایل شود نعمت بدسگال | اگر شکر گوید بر این ملک و مال
نزرگی زحق دان و از خلق دان | پس از پادشاهی گدائی کنی | حرامست بر دانه خواب خوش
اگر جور در پادشاهی کنی | که سلطان نباشد دعای گله | چو پرشان بینند و بدرد زنو

حکایت

میازار عامی بیک خردله | نگوید دوانا و دشمن زبان | پدر هر دو را اسکین هر دو یار
نشنیدم که در مزرعی مور و خر | بهر یک پسر زان بضیعتی زار | مبادا که از یکدگر برنشند
پسر بعد از آن بر زکاری گمارد | گمان افتد این جان شیرین برد | اجل یکدلش طعنه بر دل زند
سفر رشان مملکت را بداد | که چندی مرود کج و پیچ و پای | که حکم نظر در به افتاد و هوش
نکی عدل تا نام نیکو برد | نکی ظلم تا مال گرد آورد | نکی عاطفت تا توش گرد
شاکر دونان را دهد سنگ و چوب | شب آبستن روز شنبه است | چنان گر خلاف بهنگام عیش
برآمد بسی بانگ دیوار و در | خوشتر از در عهد بوبکر سعد | که شاخ امیدش دهد بار
نگاشت شنوگان بل عمری | پسندد بخوبو در خنده خوی | نالم بدل داری خاص و عام
دران ملک فارون نیفزود سیم | گرشت داد کرد و در پرس بست | نماند بر ایام او بر دلی
نماند بسر خطش بر زمان | نماند بسر خطش بر زمان | دگر خواست کاوون کند تخت و تاج
سرانجام نیابد ملک از مران | ملازمت رعایت بجای رکان | پیرزد بر مرد دهقان چاج
طمع کرد در مال بازرگان | بامید شش بار دو خرد | خردمند داند که تاخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از کریمی | شنیدند بازرگانان خبر | که ظلمت در مکانان بهمز
بیدند ار انجا خود و قوت | نزاعت نیامد رعیت بست | بنا کام دشمن برد دست
ستیر فلک بیخ او بر کند | ستم اب دشمن بدریا مکن | خراج از که خواهد خود ان

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند — جو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند رخت — بخواری فکندند در راه سخت — سیه‌دل ز راحت نیابد بهر — مدانست جز چاره راه گریز

شمر دان دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش — جو دانست کز خصم کوتاه نیست — بجز بی‌باکی و تیزتر کردن ست

سرانجام امیدی از او داشت — نشاید شب کور در خانه گشت — نه تنها منم گفتم ای تهمتن — که برگشت بختی بد روزگار

پر از خشم بر من کرا می‌پسی — ست پیش گرفتم چو ضیغم بپس — زنامهربانی که در دور تست — همه عالم آوازه جور تست

عجب کز منیژه بدل آمدت — کمش کن تو انی همه فضل گشت — جو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود روزگار

مدانم که چون خنجرت دید گان — نخفته ز دست پرستیدگان — وگر سخت آمد نکوشش بکن — بالطاف بیخ نکوشش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه چاره بیک گشتن است — مراج روز دگر ماند دگر — دو روزه ز کردار خویش خورد مگر

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر و لعنت پایدار — ترا نیک پیوندد اکنون شنو — وگر نشنوی پس پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه — کو خلقش ستایند در بارگاه — چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چون نفرین کنان بر درش

بمیگفت و شمشیر بالای کی — سپر کرده جان پیش تیر قضا — نه بینی که چون کار بر سر رود — علم را زبانش سر و ان تر

شمار بسی عقلت آمد بهوش — بکوشش فزاید کفش فرخ و رش — کزین پر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیرد هزاران هزار

زمانیش سر در گریبان کشید — پس انگه بعقوبت آتش دمید — بد پیشان خود پند از آن بر گرفت — سرشک ابهو پیدا در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرهادیی — زشاخ امیدش بر آمد بهی — بگفتی حکایت شد این داستان — رود تا نگوید ز ایران بر استان

بیاموز از عاقلان حسن خوی — نخندند انگه از جاهل عیب جوی — زدشمن شنو نیرت خود که دوست — هر انگه از تو اید بخشش نکوست

و بالت دادن بر نکو خیند — جو دارو ی تلخش بود سود مند — ترش روی بهتر کند مرد پیش — که یاران نوشش طبع شیرین منش

این بود نصیحت نکو دیگست — اگر عاقلی یک اشارت بست

خود و رخلافت نامون سید — بگیتی پسر کز خرد نشنید — بعقل خود مند بازی کنی

خون عزان او در جنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ — جو تو سن فرح او در افتاب

ش خلوت ان لعب جوزا — مکرتن را خوش نامون خداوند — سر خواست کرد ج جوزا کوفت

ملک سپر اینک بمیشر ترند — بیندار و با من یکی جفت و جز — که فصلت زمن با پسند آمدست

لکت ارکشی در شکای فرم — زبوی ات سیخ اندرم — یکبار و بوی دهان دم بدم

سخن اس بجن از ان نیکبخت — راشفت نیک و بر نجید سخت — وگر روز با هو بمیدان بکفت

طمعت شان هر کشوری
ز کجرو راستین کی رود دست
کراه کهن نگو میرو و پی
نگو شهد و شیرین بشکر قناعت
اگر شهری ملذت سود مند
شنیدم که از تنگدستی فقیر
گریزان چنان رفته بود
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
بماندم که در خفیه این بر ادرفت
خلاصی بروشین بر این بام
بگو دستگیری کنی خوم
بدروازه هر کجون رسیم
نه پیش از تو پیش از تو لذت خفته
بباید برسم بد آئین نهاد
بفرمود دلتنگ رو زنی خفا
من از بی زبانی ندارم غمی
عروسی بود نوبت غالب
یکی شان بخت روزی نداشت
مدام از پریشانی روزگار
که از امید عیش شیرین جلیل
گسان شهد نوشند و مرغ
بدو دی که پایم درین کار گل
شنیدم که روزی بر مین شیخ

سخن گفت با هر کسی از دری
که عیب من این گفت یار من است
جفای غمامت و جور رقیبی
کسی اگر سخن ناملایمت
ز سعدی سیان از دوی نیخ بند

حکایت درویش و پادشاه بیدار

ز کردار نیکی دی آشفته بود
مصالح اندیش سخن گفت کهنت
حکایت بگوش ملک بار یافت
بگفتا بخسرو بگو ای غلام
نه کز سر بری در دل آید غمم
بیک لفظ با هم برابر شویم
به بیداد کردن جهان سوختند
که گوید لعنت بر دکین نهاد
که بیرون کنندش زبان از قفا
که گفت او که ناکفته ماند دمی

بفرستادش از بهر دشنام زشت
بزندان فرستادش از بهر کار
رسانیدن امر حق طاعت است
نخندید کو ظن بهبود برد
مرا با غم خویش بر دل بیش است
تو کز کامرانی بفرمان و رنج
منه دل بین دولت بیخ روز
جهان دی که از دشمنی کین کنند
وگر بر سر آید خداوند روز
چنین گفت مر دعاقل را بسیم
من از بهر نانی بریم و رسیم

حکایت

ز خورشکم گل کشیدی دست
گلشن چنگ با عالم خیره کش
گر از کار افتاده بگریستی
گر انصاف بر سی نیکو ستاین
گر مدتی کام دل راندمی
بجای که اندر شش عقد بسته

دلش کرد از حال ایزد رحیم
ز دین بکس نگوید آه پشت
هر آنکس که عیبش نگویند پیش
حدیثش کند کز دز دان دین
ز روزن معرفت بیخته

دو اگر دو خوشبوی حق بخته
که گوید فلان خار در راه پست
هنر وارد از جاهلی عیب جوی
سفاهت دارد دی ملح گوی
بشد عبارت ز صحیحه

دل لرزه شد پادشاهی گیر
که زور آزمائیست بازوی شاه
ز زندان نترسم که نیکی ست
نداند که خواهد درین حبس مرد
که دنیی همین ساعتی پیش نیست
وگر کس فسرده ماند از صعیف
بدو دل خلق خورد اسوز
جو مردی بر کورت سلوتی نیست
نه زیبد که خلقت فاکم کنند
کزین هم که گفتی ندارم هراس
کرم عاقبت خیر باشد چو غم
گرت نیک روزی بود نیست
که روزی مبالات خوردن نشست
که از بخت شوریده روزی مجوی
که کس دید ازین مختصر زیستی
بر منه من اگر بر اوستین
ز خود کرد محنت بیشاید کسی
گهرهای دندان فرو ریخته

اگر کشی ان بندی خویش را ... زمنی دگر بندی خویش را ... ترسد که دورانش بندی کند ... گر بند مان زور مندی کند

کسی بند یازد او دست گیر ... که خود بوده باشد بند اسیر ... اگر سر بپیچد ز خط سروری ... چو تنگش بداری بپیچد دگری

اگر خفته دید دل دشمنی ... ازان بر کند صد ره شیون زنی ... گرت خویش دشمن بود دوستدار ... ز نیکیش ان سوز نیهار

گر دد ورا دشمن کین توز ... جوید امید ش بهر سو گذر ... بداندیش را لفظ شیرین چو انگبین ... که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان ز آسیب دشمن نبرد ... که بند همه خلق را کم شمرد ... نگه دارد ان بیخ در کس نزد ... که بیند همه خلق را کم زند

سپاهی گه عاصی شود بر امیر ... در اما توانی نخدمت مگیر ... بداند سالار خود را سپاه ... ز راهم نداند غذر خواه

نگهبان نهان بر در و بر کنار ... نگهبان نهان بر در و بر کنار ... نداند سالار خود را سپاه ... یکی گر دگر بینش ما نند

گر قلعه بر عت نه این بدار ... گر قلعه بر عت نه این بدار ... نداند سالار خود را سپاه ... ز راهم نداند غذر خواه

در شهر بر روی دشمن ببند ... در شهر بر روی دشمن ببند ... نداند سالار خود را سپاه ... که انباز دشمن بشمر اندرست

در نهان کردن آهن از دشمن

مکو دشمن تیغ زن بر درست ... مکو دشمن تیغ زن بر درست ... نداند سالار خود را سپاه ... معالج بیندیش و دست بپوش

مده در میان راز با هر کسی ... که جاسوس همکاسه دیدم بسی ... نگفته که با سر فشان خویشت ... در خمه کوبند در غرب و پشت

چه آواز دهد افکند دار دست ... چه آواز دهد افکند دار دست ... اگر خود تواند که عزم تو چیست ... ران رای و دانش بباید گزیست

که عالم بزرنگین آوری ... که عالم بزرنگین آوری ... چو کاری بماند بلطف و خوشی ... صاحاجت مندی و گردن کشی

دل درد مندان برادر شدست ... دل درد مندان برادر شدست ... بباید و توانا بباشد بهم ... رحمت ز درد مندان بخواه

زبازوی مردی آید بکار ... زبازوی مردی آید بکار ... هران کاسعادت مددش دهد ... اگر فرمدون ز دادش برد

باب دوم در احسان و بخشش و صنعها و انعام

که معنی نماند نه صورت بجای ... بصورت درش هیچ معنی نبود ... کسی حنظل اسوده در زیر گل ... که خسبند از دم مردم اسوده دل

بر ده بپرداز د از خویش دست ... بر ده بپرداز د از خویش دست ... بر و نعمت اکنون بده کان تست ... که بعد از تو بر دون ز فرمان تست

پراکنده کار ز خاطر مهل ... پراکنده کار ز خاطر مهل ... پریشان کن امروز کنجینه چست ... که بعد از تو بر دون ز فرمان تست

تو با خود مبر توشه خویشتن ... که منت نیاید ز فرزند و زن ... کسی کوی دولت ز دنیی برد ... که باخود نصیبی بعقبی برد

بعمخوار کی جون سر انگشت من ... نخارد کسی در همان پشت من ... بپوشید نتوان ز دردم کوش ... که پیرا هن خایت بود در پوش

بر و بر کف دست نه هر چه هست ... که تو داید ندان کنی نیست هست ... مگر دان غریب از دولت نصیب ... مبادا که گردی بدر ما غریب

بزرگی بر ساند بحاجت حقیر ... که ترسد که محتاج گردد بعمر ... بحال دل خستگان ار نگر ... که روزی دلی خسته باشی مگر

مدستم سفتاد مال بد بر — که بعد از من افتد بدست پسر — جهان کدامرز من هرزه خورد — که فردا پس از من بغارت برند

خورد کوش و بخشای و راحت رسان — نگوی و داری زبرکسان — رند رجهان نام خود اصل رای — فرو ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون مرا کان بست — که بعد از تو مردن زفرمان بست — مدان تا توانی که عیشی خوشست — بحسرت خان من هر که رفت

بزاید و قضا را پیش بینی — که دیگر مخور ان بقال کوری

بازار کندم فروشان کرای — ربیکفه رویش ندیدست کس

جلدار حی ان مرد صاحب خبر — نمردی بود نفع از و اگر رفت

رهنیک مردان آزاده کیر — خردمند ارد کان بی رونقند

جوانمرد اگر راست گوئی رواست — کرم پیشه شاه مردان علیست

نشستم که پیری بامجاز — که خار مغیلان نکندی بپای

باخر سوا من خاطر پیش — که توان ازین خوبتر راه رفت

کرش رحمت حق در رسانید فتی — یکی تا تف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده — که نفلی بین حضرت آورده — باحسان آسوده کردان دلی — بازا لف برکت ببر منزلی

بر خنک سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارک در روزه بگشای

بر دمار خوانت فضیحی دهند — که سلطان شب بخت روزه کرد

زنان از نا امیدی مر افکنید پیش — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیر من اندر دست — که در مانده را دوستان حاجتند

وگرنه حاجت کرم خواستن — رخود باز گردی و هم خود روی

کی اکرم بود وقت بخود — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی کو همت بلند او فتاد — بگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد پیمانه کردی کرم — که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی است کیرم بچندی درم — ولیکن بدستش نشیبی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیک نامان ازا مرد

وزین شهر تا پی داری کیز — کوجنبنک دریا بدید ار نفس

جوابش صعب بازان این سپر کرد — نصیری کو بازش سید کرد — کرفتندش حالی جوانمرد را — که حاصل کن ان سیم بازمرد را

بهجاری کاه زندان کرفت — کبوتر از قفس رفتن توان کرد — نشستم کز درم بیرون نمی‌ماند — نکوه نوشت و نه فریاد فردا

زمانها نیاسود و شبها نخفت — بروبار سالی کند کرد و کفت — نبندد رحمت بال مردم خوری — به پیش امدت تا بازندان بری

بکفت ای حکیم بیمار کی نفس — بخورد م بحکمت کری مال کس — کی نتوان دیدم از بند رستن — خلاصش ندیدم کر نبندد خویش

نیابد نزدیک رایم پسند — من اسوده و دیکری می‌نهند — بهر دا خر و نام نیکی برد — خوشش آن بنده کانی نامش نمرد

تن مرده دل کز هیبر دبه پاک — به از عالم زنده مرده دل — دل زنده هرکز نکردد هلاک — تن مرده دل کز هیبر دبه پاک

حکایت

یکی در بیابان بسکی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کلاه دلوکردان بسر بر نهاد — بچندین بیابان بیت و باز و کشاد — سبک ناتوانرا دمی اب داد

خبر داد مغمز ارجال مرد — که داور کناهان او عفو کرد — وفاپیش کیرد کرم پیش کن

خدایا بسکی نیکوئی کم نکرد — الا کر جفاکاری اندیشه کن — بهانان از خیر بر کن مکت

بقطار زر بخشش کردن کنج — کجا کم کند خیر با نیکمرد — کرم کن چنان کت بر اید زدست

در کردش روزکار

تو با خلق تنکی کن ای تنکبخت — کر از پادرای نانی اسیر — بناشد جوقیر اطی از دست کنج

بازار فسردن بده بر رسی — که باشد که افتد بفرمان رسی — کر افتد کرا جاه و تمکین شود

که افتد که با جاه و تمکین شود — جو پیدق کی ناکاه فرزین شود — نصیحت نیوشد مردم دور بین

خداوند جد من این کفتند — که بر خوشه چین بسه کران مکنند — بترسد که نفت پسکین دهند

بساز ورمندا که افتاد بخت — بس افتاده را یاور دی بخت — دل زیردستان نباید شکست

حکایت در معنی

بنالید درویشی از ضعف حال — بروز دبسر باری از طرف باغ — دل اهل از جور عم خون کرفت

نه دینار داشت نه دانش که داد — که مرغی بتر سد نه ملی خورد — بفرمود کوته نظر تا عدم

توانکر بر نیش دی باری بخواست — نشینم که بر کشت از دور کار — بر کشش سه در تابی نهاد

بناکردن شکر در دکار — بر کشش سه در تابی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت بر مذ شاند من چو سیر — نبارش ناکرده نه بار کیر — فشاندش قضا بار سر از فلاک — مشعبد چنین کیه دو تا کند

سراپای حالش دکر کونه کشت — برین ناجوامردی بر کذشت — ملائش بست کریمی فتاد — تو انکر دل دوست در دش نهاد

بدید ار مسکین ابنه حال — چنان شاد بود ی که کنجش بمال — شبانکه یکی در دش نه خفت — زسختی کشیدن دلم جان نخفت

حکایت

حکایت در صفت کرم حاتم

دیی ابدی سهل باشد جزا
شنیدم که مغروری از کبر و ناز
شنیدم که یکی مرد پوشیده چشم
بگفتای فلانی که از کرکسان
برو سود در پیش مردم منه
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
بگفتا حکایت کنی ور سخن
بروی من این را رکسی کرد یاد
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
چو برگشت دولت ملامت کشند
کسی چون بدست اورد نام نیک
اگر طلبکار اهل سری
جوهر کوشه تیر نیاز نفکنی
یکی را پسر گمشد از راحله
خواند بر مردم کاروان
ازان اهل دل در پی او شدند
رتاج ملک را ده در منزل خ
بدزدش اندر شب تیره رنگ
دراو بهش با کاش بدید یک
بر غبت بکنش ار مرد عاقلی
بهر دو جهان جامه از دست خلاف
کسی را که نزدیک نعمت بدوست
بسا تخم خیثان که تعلی چشان

حکایت

در خانه بر روی سایل ببست
بر سید ازش موجب این خشم
فرو گفت و بگریست خاک گوری
بمعنی فرو ماند و بنشست و رفت
شب از برکش قطره چندی بگفت
شنید این سخن خواجه بسنگدل
که بر گردت این شمع کیستی فروز
تو کوته نظر بودی و مست ایی
کسانی که پوشیده چشم دلند
که شبها من صید دام تو شد

کفتار در دلداری عوام که طلب نواهی

ز خدمت کمن بکزان عالمی
فورش دبجنگ و کبابه و جام
امید ستانا که صیدی زنی
درمی هم بباید ز صد صدف
شبانگه بگردید در قافله
زهر خمه پرسید و هر سو شتافت
شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بدوست
که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها

حکایت

چه دانی که کو هر که امشب سنگ
مه سنگ را پاس دارای پسر
مه پاکیزه نفسان بصاحبدلان
کسی را که با دوستی سر جفت
غم جمله خور در هوای یکی
در معرفت بر کسا نیفزاید
بهوسی کت عقل و تدبیر هست

اگر مردی امشب دانی امان
جگر گرم و اه از دلت نشنیدم
جفای کزان مرد ش بر دی
بخانه در آورد و خوان کشید
سحر دین بکشاورد بنهاد
که برگشت در پیش او تنگدل
بگفتای سیمکار آشفته روز
که مشغول کشتی بجهد از خدای
مبادا کزین تو تیا غافلند
مرا بود دولت بنام تو شد
فرو برده بر موش نان از
که مگر دولت اقد تعالی بدام
رصد جوبه آید یکی بر هدف
بتاریکی آن روشنایی بیافت
هر انکس که پیش آمدم گفتم او
نورند از برای یکی خارها
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
که لعل از میانش نباشد بدر
بر انیخته اند با جاهلان
نه پلنی که جون بارد دشمن نیست
مرا عات صد کرسای یکی
که در ریاست بر روی ایشان فراز
ملک زاده را در نواخانه زد

گر از وی بیرون آید از هر سه چند
بلندیست بخشنده چون کردگار
مسوزان ارخت گل اندر خزان

یکی زهره خرج کردن نداشت
حکایت

نخوردی که خاطر بر آسایدش
مذاقی که از اعتکار اندیشش
شب و روز در بند زر بودیم

ندانست روزی پسر از پدر
که مسکین کجا کرد زر در زمین
خاکش بر آورد و بر باد داد

جوانمرد را زر بقایی نکرد
یکی دستش امد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود و ناپاکرد

نهاده پدر چشک در نای پیش
پسر هنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همی نخست

زر از بهر خوردن نهی دای پدر
برای نهادن همی سنگ و خشت
زر اندر کف مرد دنیا پرست

همه زای برا در بسنگ اندرست
جو در زند کانی ندیدی عیال
چو چشم آیی انگه خورند از تو سیر

که از بام هفتم گر افتی بزیر
بخیل تو انگر بدینار و سیم
ازان ساعتی ماند در رشک و شور

که از زد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند
پس از مردن و گرد گردن جهور

بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند
در لغت ازین بوی نافه مجوی

وبمعنی صاحب نظر و ثمره صباء

جوانی بد انگی کرم کرده بود
تمنای پیری آورده بود
بحرمی گرفت آسمان ناگهش

تماشا کنان بر در کوی عام
جوی دید اندر آشوب و درویش هر
جوانرا بدست خلایق اسیر

که بادی دل آورده بود در دست
برآورد زاری که سلطان عمرد
جهان ماند و خوی بسندیده برد

شنیدند مژگان آهخته تیغ
بفرمود از ایشان امد خرد بش
طپانچه زنان بر سر و روی خویش

دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان صف در بردند بر
بکردن بر تخت سلطان سپرد

که مرگ صف خواص پیش بود
چو نیکیست خوی من و رای تست
بدر دم آخر چو اخوان کنی

بگوش امد این حلقه در گوش جان
بقول درونی که سلطان کند
نمردی و بیچاره جان بر نبرد

که چندین بخشید و هرگز نگفت
ورا شب امان داد و فرمان نوشت
همیرفت بیچاره هر سو دوان

چه کردی که امد بجانت خطاب
بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی بر هندم زنند

یکی تخم در خاک ازان مستمند
جوی باز دار و بلای درست
عصایی شیندی که موسی کشید

که روز فسنه و ماندگی ره دهد
عدو را نه بینی درین بقعه پای
که بوبکر سعدست کشور گشای

حدیث درست اخوار مصطفی
که بخشایش و خیر دفع بلاست
که در نوبهارت نماند خزان

بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی گرفتند ای بروی تو باد — کس از تو کس بد در تو بادی مگر — کل در چمن ز تو غم خاری مبر

تو ای سایه لطف حق بر زمین — بمنزل صفت رحمة العالمین — تو را قدر اگر کس ندانند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

کی آید صحرای محشر بجوش — حدیث — مس تفقه روی زمین را فراگیرد

می فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش — یکی شخص از آبگله در سایه — بگردون بر از خلد سایه

پرسید کامی مجلس آرای مرد — که بود اندرین محفلت پایمرد — بزی داشتم بر درخانه گفت — بسایه در شش نیکری نخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست — کنامم نزد دار داور بجواست — که مارت نگرین همه بخشایش — گزو دیده وام وقتی ایشان

بگفتم خجل گردم این راز را — بشارت خداوند شیراز را — که جمهور در سایه همتش — معتقدند و بر سفره نعمتش

درحیرت مرد کرم بار دار — جوز و بگذری هیزم کوهسار — خطب را اگر نیشتر بر زنند — درخت برومند را کی زنند

حدیث — احسان نمایان مگردان کسی — که روزی بود کز تو حاجتمند

یکی ای دارای درخت ثمر — ولیکن بشرط است با هر کسی — بخور هر دمم آزار را خون حلال

بگفتم در باب احسان یکی — بدستش چه امید نیکی بجاست — برآند از پیشی که خار آورد

یکی را که با خواجه قسمت جنگ — گر بر کهتران سر نداری گران — منه پای بر هر گدا ظالمیست

کسی را نبود پایه مهتران — یکی بود دانش که خلقی بداغ — ز انگبین گر بروز درحمت کند

جهانسوز را کشته بهتر چراغ — حدیث — بیابد وی خود گاروان میرند

بجایش گذارد به مهر و داد — شنیدم که مرد ای غم خانه خورد — که مسکین بیان شوند از وطن

بشد مرد دانا پس کار خویش — گرفتند یکرو زن را بپیش — همیگرد فریاد و میکفت شوی

مکن بر وی مرد مرا زین پیش — تو گفتی که بر خود مسکین مکش — تحمل بد از بد فتنه را کند

جوانمرد سری مهی آزار خلق — بشمشیر پرسش بیاز ار حلق — بفرمای تا استخوانش دهند

چنیکو زد ستاین مثل پیر دود — پسر را که در حلقه کار زار — بیاید دست خصم از درد بس

بجایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زود پس — جو گران بر تن خویش بار مکن

دگر اسپی از کله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت — که سودی ندارد چو پیمان خیانت

چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بگش ورنه دان کز تو خواهد گزند — از ابلیس هم گر بتابد سجود — نیارند کهر نیکویی را درود

بداند خویش را اجاره و فرمانده
قلم زن کو بدکر رهاز یزدست
کو فلک را این مدبر است
سعید اورد قول سعدی کی
خوشا وقت شوریدگان کمش
دمادم شراب الم در کشند
زنخوت صبری کی بار او دست
اسیر شش نخواهد رهائی زیند
بسر وقتشان خلق کی رهبرند
چو پروانه آتش بخود در زنند
نگویم کز برآب قادر زیند
ترا عشق همون فوری ازل کل
بصد قرن جان سر بنی ورقدم
دکر باکت بر نیاید بنفس
نداند یشه از پس کر سوانی
چ عشقی کز بنیاد ان بر هوا ست
عجب داری از سالکان طریق
بیاد حق از خلق بکر یخیت
الستا زازل همچنان بکوش
یک نعره کوی خاکسند
سحر با بگریند چندانکه آب
شب و روز در بحر سودا و آوز
بداند صاحبدلان دل بجوست

که در بحر و بر و لو رسیده
قلم بهتر او را بشمیر دست

باب سیم در عشق و محبت و شوق

اولیا و سعدا و اهل محبت ایشان

اگر زخم بینند اگر مرهمش
وگر تلخ بینند دم در کشند
که قومی شکر باشد از دست دوست
شکارش نخواهد خلاص کنند
که جون آب حیوان بظلمت درند
نه جون کرم پیله کز خود تنند

در نعوت عشق مجازی و حقیقت ان

زیاید بسی صبر و آرام و دل
که چنی جان او جوشش جدم
که باد و نماند دکر جای کس
نه قوت که یکدم نشکیبای
چ عشقی که بنیاد ان بر هوا ست

اثبات کثرت روحان و مطهرات ان

که باشند در بحر معنی غرق
خنان مست ساقی که می ریخته
بغرما رقا و اهلی در خروش
یک نازه شهری بهم بر زنند
فرو شوید از دیده شان کحل خواب
نداند از اشفتکی شب ز روز
دکر ابلهی از دل مغز او بست
که در حرف وحدت کسی نوش کرد

بکو باید این بار کشتن بچوب
مدبر که قانون بدین نهند

که ایمانی از پادشاهی بفور
بلای غارست در پیش دل
علامت کشند بر پیشانیش
سلاطین عزلت گه ایمان حیا
جو مهتا المقدس درون آب
دلارام در بر دلارام جوی

بهد یشه از پس کر سوانی
که در پنی جان او جوشش جدم
جو در چشم شاه نیاید درست
تو کوئی بچشم اندرش هست
کز ت جان بخواهد طلب بر نهی

که بی خان سان خان مستقل
تشاید بدار و دار دنیا
کز وسی عمل دار عزلت نشین
جو با بند پنهان و چالاک پوی
فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشد از بس کوشباند
جنان فتنه بر حسن صورت نگار
می حرف وحدت کسی نوش کرد

چو سر زیر سنگ تو دارد بچوب
ترا میر دتا باتش دهد
مدبر همو انش که مدبر است
کز ترتیب ملک است و تدبیر ملک
با میدش اندر که ای صعوه بر
سلحه از غارست باشاهین
پسبکبر ز راشر قیسه بار
خانان شانسان کم کرده نی
رها کرده دیوار بیرون خراب
لب از تشنکی خشک بر طرف جوی
کز بر شاملی نیل مستقیند
بخواب اندرش پای بند خیال
ز رو خاک کیمان خاید بدست
وکر دین بر بهم نهی در دلست
ورت تیغ بر سر نهند سر نهی
چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
بذکر حبیب از جهان مشتغل
که کس مطلع نیست بر دردشان
خدا معانی کی دم آتشین
جو سنکند خامش او نیست کوی
سحر کز خروشان کر و اماند
که با چنین صورت ندارند کاه
کز دنی و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
میرفت و می‌گفت با دایه‌ای خام
دلش خون شد و راز دار آمدش
اگر رفت و یاد آمدش وی دوست
وگر رفت صبر و قرار آمدش
گر گفتش ای شوخ دیوانه نیک
من اینک دم و دوستی پیشم
بلی دم صبر و نه جای درنگ
بگفت ار خوری خرمن بوکان ای
مرا خود ز سر نیست پندان خبر
چو یعقوبم از دیده گردد سپید
نگارش نمی‌سید روزی بخواب
مرا با وجود تو پستی نماند
مدان زهره دستند دم
مرا خود کشد یزدان بستم
شنیدم که بر خوان همسایگی
زد طمای شوریده پیرانش
ترا تاش ای ایرد امن بسوخت
چنان دارم از بهر دانندگان
پدر از غرش گفت خود نخفت
بگفتش که تا تن جام نبود
پراکنده کاند زیر فلک
توی نازو انند و کوتاه دست

حکایت

خیانش فرو برده دندان بلب
ولی بایش انگیزه در گل بماند
اگر نیمه زاد پسر کوی دوست
نکیبایی از روی بایش نبود
بگفت این جفا بر من از بهر اوست
گرو دست دارد و گر دشنم
نه امکان بود تا بای گریز
بگفتا پس ار تا قیم جو کیا
که تا جست بر تار کم یا بتر
بزم ز دیدار یوسف امید
برانشست و رانف ازوی شتاب
بیاد تو ام خود پرستی نماند
که خود را نیاورم اندر حساب
چه حاجت که داری بشمشیر دست

حکایت

گرفت آتش طمع در دامنش
مرا خود یکبار خرمن بسوخت

در معنی آنکه حال کس از همه عالم مخفی‌تر است

پسر را ملامت بگر دند گفت
دگر هر چه دیدم خیالم نبود
که هم دد توان خواند سان هم ملک
خردمند شید او مستید

زمید انش حالی خود حاصل
رقیبان خبر یافتند ش ز درد
خلاصی نگفتش بمرد و بشای
بمپس و انش پیش شکر بجوز
بگفت این جفا بر من از بهر اوست
زمن صبر بی او توقع مدار
مگو زین در بار که سر بتاب
بگفتا بر ست گر بر د تیغ
مکن با من ای شک با عتیب
یکی را اگر سر خوش بو دیا یکی
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
کرم جرم علی مکن عیب من
کشیدم قلم بر سر نام تو
تو انش نبی در زمان و زمین

نظر داشت بر با د شاز اده‌ای
همه وقت پهلوی اسپش بحیل
اگر باره گفتندش ایدر مرا
که با ری نگفتست کاید ر میای
برانندی و از بخشی بعذر
نه شرط ست تا بین از آب روی
که با او دم امکان ندارد قرار
اگر سر جوینم نهند در طناب
بگفت این قدر بنود از وی دریغ
که در عشق صورت نبندد شکیب
نیاز ارد از وی بپرسند کی
که سلطان جهان را نه بیند بهیچ
تو ای سپهر بر آورده از حسن
نهادم قدم بر سر کام خویش
که نه جنگ ماند نه ترک
بر قص اندر آمد پری مگری
یکی گفتش از دوستداران پاک
که نشگفت با یار با خویشتن
که دیوانه پندیر بعجز انداد
دگر با کسم آشنایی نماند
که کم گردد از خویش ار با صفت
شب و روز جون در زمستان
اگر آشتی در مجلسی خنده دوز

نه سودای خود خواهشان پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

بر اشفته عقل و پراکنده هوش
ز قول ضعیفی شکر اکنده گوش

مدار ای خردمند ازین راه عزیز
بدریا نخواهد شدن رهنمای

تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

مدارند چشم از خطایی بپوش
که ایشان بسنجیده اند عقل و هوش

غزالان بوشیده از چشم خلق
نه زنار داران توشیده دلق

بر از میوه و سایه در جوی زند
نه بوی است بیکار و ارزن زند

نخواهد سر خود بر د همچون قلم
نه مانند در بار آور د کف

گر دیوند در جاده آدمی ست
نه هر صورتی جان معنی نزست

نه سلطان جنبد ز هر بقعه ایست
نه هر مردم عمش پستو اند دوست

چو هر ماری بخود در پیچند پای
اگر ژاله هر قطره در شد ی ست

نبیند غرض نیکر ند چنگ
عریضان خلوت سرای ایست

در علة عشق و وجد

کی شاید ی در سمر قند دست
که کوئی بجای سپهر بلند

جمالی کز و بر ده از آفتاب
تعالی الله از چین تا غایتی

که پندار ی از جنت آمی ست
همیر قی و دیع ش در پیش

نگه کر دی این دست در وی نشست
نگر کر دهاوی بندی ز دست

که ای خیره سر چند پویی بهم
جو دشمن بر م سرت بند رغ

کسی گفتش اکنون سن خویش گیر
مبادا که جان در سر ال کنی

جو معشوق صادق علامت شنید
بخلطا ندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند دوست
بپیداد گو آب رو م بریز

مرا تو به فرمایی ای خود پرست
اگر قصد جانست نگو کنند

بسوزاندم هر شبی پیش
قیامت رنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین نیک پیش

در فضا سشدن اهل محبت علیهم الرحمة

چو مردی سیر آب و پیش آیدت
بگفتا ز چشمه دان تر کنم

که دانه که سیراب میرد ز عیش
اگر عاشق دامن او بگیر

که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود در بهشت

که در روز آخر بجائی رسید
چنین نقل دارم ز مردان راه

در مسجدی دید او زاد داد
یکی گفتش این خانه خلق ست

حکایت کند ز دامنی آب
با عقل زر آور چه دست
یکی جامه نیکو است کرد
جوشش سر پنجه در خود کشید
شنیدم که مسکین در آن تنگ گفت
چو در پنجه شیر مردان فتی
میان دو عمزاده وصلت بود
یکی را بغایت خوش افتاده بود
یکی خوشتن را بایاسی بست
بخندید و گفتا صد کوسپند
ز صد کوسپندم کسی نیم یار
یکی مشت غرید و خاکی بگشت
بگفتا مپرس از من این یا از آن
مجنون یکی گفت کای پاکدل
چو بشنید بیچاره بگریست زار
ز دوری دلیل صبوری نبود
بگفتا مبر نام من پیش دوست
یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
بخندید و گفتا این حکایت کسی
شنیدم که در سنگلاخی شتر
سواران پی در دو مرجان شدند
بدو گفت کای بی‌خبر مرج مرج
کرست و قوی هست دربارگاه

در معنی سستی نتیجهٔ عقل

گر خویش بی‌وجدی سر هم بکوب
که سودای عشقش کند زیردست
نخواهی سپهر بلندی خویش
چو سودا خود را عمامه کوش

حکایت

دگر زور در پنجه خود ندید
نشاید بدین پنجه پا گیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
چو عشق آمد از عقل دگر کوی

حکایت

گر نادر سرکش افتاده بود
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
تعابین بناشد رهایی رسند
نباید بنا بر دین روی یار

مثل

حکایت

چو بودت که دیگر نیایی کسی
که ای خواجه با پیل دمان مباز
که بسیار دوری صبوری نبود

حکایت

که چیزی ندارد ایاز آنچه هست
پیچد از اندیشه بر خود بسی
هفتاد و شش کس صندوقدار
چنان سلطان ایشان شدند
ز بیغاره آورده گفت هیچ
بگفت مشو غافل از پادشاه

یکی لطف و لطف پری از درآمد
پسر را نشاند بر بالین او
بنا خن بر پیچد میکند پوست
ز هر چه مشغول دارد دلت دور

گر در سرت شور لیلی نماند
مرا خود دلی در دمندست و ریش
بگفتای وفادار فرخنده خوی

کلی را که رنگ باشد نه بوی
که عمر من ای خواجه بر نوی است
بنا ملک ایشتن بر نشاند
نماند از و شاهان کردن فراز
من اندر قفای تو می تاختم
خلافت طریقت بود کاهلیست

مبادا که نا پخته طبعیم پیش
بنیاد دگر سر بر آورد هوش
که با شیر زور آوری نتوانست کرد
بدین پنجه آهنین بر زنان
همان پنجه آهنین بر سرش
که در دست جوکان چو گان شوی
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
که مهرت بر و نیست مهتر مباد
که هرگز بدین کژ نگویم سخن
که دوزخ تماشا گهی نا بهست
پسندیدم آنچه او پسندد مرا
خیالت دگر گشت و میلی نماند
تو نزدم فرو ریز سر بیش من
که حیفست ذکر من اینجا بود
در بغیبت سودای لیلی بپای
نه بر قعد و بالای محمل بود
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
کسی بر قفای ملک جز ایاز
ز خدمت بخدمت بپرداختم
تماشا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشم بپاشان آب
تو در بند خویشی و در بند آب
تا نادمن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق بر ایست از آراستن
هوا و هوس کر و بر بستن
نه بینی که چایی که بر خاست گرد
نه بیند نظر گر چه بیناست مرد

قضا را من و پیری از قارپاب
در بیابان قدم و ران حج
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود و بر داشتند
بکشتی درویش نگذاشتند
کران ناخدا ناخدا ترسن بود

مرا گر یه آمد ز تمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مرا انکس آواره کشتی برد

بگسسته سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم با یکجا
نگه باد ازان من کرد و گفت

عجب مانده ای بانه فرخنده پی
ز اکشتی آورد و مارا نهادی
که ابدال در آب و آتش روند

چو طفلی که آتش ندارد خبر
نگه دارد ش مادر مهر ور
شب و روز در عین حفظ اند

نه ترسد اگر دجله بنیاد بر
چو مردان کن بر خشک کشتی نهی
دلی خرده گیرند اهل قیاس

بگویم گر آید جوابت پسند
بلذت نخورشد تا نان نوش
و گر هفت دریاست یک قطره

جهان سر بجیب عدم در کشد
قیامت بطپانچه بر سر زند
که در بارگاه ملک بوده اند

که سعدی نگوید مثالی بران
باید بسبت کر یکی چون چراغ
جواب از سر روشنائی بداد

در بیابان قدم و ران حج

بر عارفان جسبه خدا نیج نیست
توان کس بین راه حقایق شناس

بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده در سیرتی ای پسر

که با پیشش نام پیغمبری برند
عظیمت بش تو ز دریا بموج

کز ارباب معنی یکی در دمند
که اقامت بگذر نیست

حکایت

که نشنید بر قلب شاهنشی
پسر جاهل و سان دید و تیغ و تبر

غلامان بر کشش کمر بسته اند
یکی در برش بر نیانی قبا ده

پدر را بغایت فرو مایه دید
که حالش بگردید و در کش بخست

که بر خویشتن منصبی میهنی
چه بودت که بر بندی از جان امید

ولی فرقتست تا در دهم
ز رکان ازان مست اکنون ندانند

که بر خویشتن منصبی میهنی
بگفتند حرقی زبان آوران

مثل

چه بودت که پیرون نیائی برون
به پیرانه سر تشنگی کی بمیرد خاک زاد

چو نغز آید این نکته در پسند
که عشق است ای سرو بالند باد
بیاد آتش سرد تر شود

چو نیکت بدیدم بدی نیکنی
که رویت فزاید چو خوی نیکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

بل چون خوی خود پرستان مباش
بگوی خطرناک پستان مباش
من اول کز این کار سر داشتم

سر انداز در عاشقی ساده باش
که بندد بهر بر خویشتن جامه باش
اجل تا نگوید در نگیرم کشد

چو چنگ بنشست بر سر خاک
بدست دلارام مهر بناک
مذر روز چون بیچارگی جان دهی

مخاطبه شمع و پروانه

شبی داد دارم که چشمم نخفت
بگفت ای هوادار مسکین من
که من عاشقم گر بسوزم روا است

چو شیرینی از من بدر میرود
جو فرهادم آتش بسر میرود
بگفت ار نه بر لحظه سیماب وار

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که صبر آرزی نام آن نیست تو
تو نیز ار بزنی پیش یکشعله خام

ز آتش عشق اگر پر نسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
خوشت این نگفتگو بود شمع

رفیقت شب همچان بهره
که تا کی یکیشن بیچاره
بگفت ار بمیرم دوا شن کنم

ره نیست اگر خواهی اسوختن
بگفتا فرج یابی از سوختن
گمان کز بر گور معشوق دوست

اگر عاشقی هر شبی از غرض
جو سعدی فرو شوی دست از وجود
خدایی نیارد در مقصود بست

باب چهارم در تواضع و عجز و انکسار

بدریا مرو گفت زنهار
پس ای بنده افتاده گر میل
عریف جهانسوز مرگش بیاد

ز خاک او فتیدت خدا وند خاک
بچاری کز این بند اندخاک
جوان بسیه روزی نرود از دهن

چو گردان کشید آتش مولناک
ازان یاد کردند ازین آدمی
جوان بسیه روزی نرود از دهن

یکی قطره باران ز ابری بچید
که جایی که دریاست من کیستم
جهان شد چو پهنای دریا بدید

که در دست خاکم چو من هستم
چو خوار ار نیم چیز حقارت مبین
صدف در کنارش بگیرد بدان

که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد
در نیستی کوفتا دست شد

حکایت

مرا تا ندرخشید بجای عزیز
مرا عابدان گفت روزی مگر
ز دریا در آمد بدریا دوم

برون رفت و بارش نشان نیافت
بران جمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

که ناخوب کردی ای تباه
خدایستی ای کودک نابخرد
که مردان خدمت بجای آورند

کرا می‌یابم جان پرور دل افروز
نه کز دانندران بقعه آیندم بخاک

گرم قسمت نه لاجرم باپس
که پاکیزه بمسجد از خاک جنس
طریقت جز بن نیست درویش را

بلندیست باید تواضع گزین
شنیدم که وقتی بحر کاهید
بمکفت ولیده دستاری
بزرگان نکردند در خود نگاه
تواضع سر رفعت افرازدت
رغرور دنیا ره دین مجویی
کرت جاه باید مکن جز نکویی
ازین نامور تر محلی مجویی
تو نیز از تکبر کنی همچنان
بسا ایستاده در امد پای
یکی جفد کعب دارد بدست
ز بستنظیرت ان ما عمال خویش
شنیدستم از راویان کلام
دلیری سیه نامه بخت دل
سرش خالی از عقل و از اقتدام
بنالی چو بینند کان ابلهی
مو او بوسی خرمنش سوخته
گنهکار و خودرای و شهوت پرست
برآمد از غرفه غلوت نشین
مآل ایشان کنان سرنوشت
سرشک غم از دیده باران چو میغ

حکایت

ز کرماوه آمد برون بایزید
کف دست شکرانه مالان و میی
خدایعنی از خویشتن بین مخواه
تکبر بخاک اندر اندازدت

در مذمت متکبران و عجایب

بمجمع جماعت نظر در کسان
که خواند خلقت پسندیده خوی
خنی که پشت تکبر کمان
که افتاد کاشش کم فتد جای
یکی در خرابات دارد نشست

حکایت

که در عهد عیسی علیه السلام
ز ناپاکی ابلیس در وی فحیل
شکم فربه از لقمهای حرام
بنالا شتی دامن آلوده
نه کوشی جو مردم بنصحت بشنو
جو سال بدازوی خالی نفور
پسندیده جنان تنعم پرست
شنیدم که عیسی در امد درشت
گنهکار بر گشته خرد و زور
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
براندا ختم نقد عمر عزیز

یکی طشت خاکستر ش بر سبر
که ای بی خبر من ز خود راستم
بزرگی بناموس و گفتار نیست
بکردن فتد سرکشی تا خوی

نه کز دانندران بقعه آیندم بخاک
طریقت جز بن نیست درویش را

من آلوده بودم در ان جای پاکی
که افکنده دارد دنی خویش را

بلندیست باید بلندی مجوی
خدایعنی از خویشتن بین مجوی
که در سر کرانیست قدر بلند
بزرگش نخوانی بچشم خرد
برافتاده کز هوشمندی مخند
نعمت مکن بر من عیب ناک
ور آنرا برانند که بازارد ش
نه این آورد در تو پیوستنیش

بجهل و ضلالت سر آورده بود
نیاسوده تا بوده از وی دلی
بناداشتی دوده اندوده
نمایان بهم چون صبوح و خمور
که در نامه جانی بشتن نیافت
بمقصود عابد بی بر گذشت
چو پروانه حیران در ایشان نور
زشبهای در غفلت آورده روز
بدیست از نکویی نیاورده چیز

جوانمردی زنده هرگز بداد کسی
که مرگش از زندگانی بهی

کنام بخشای جهان آفرین
که گر ما من امد فیض الهی

کنون بنده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بچشمش بدر

که این بد بر اندر پی یکدگر
نگون بخت فاسق در خورد ماست

چه خیزد از نفس تن دادنش
که صعبت بود با مسیح و سنش

میبر نجم از خلعت ناخوشش
صباد اگر در من فتد آتشش

درین بد که دی از خلیل اتقیا
در امد بعیسی علیه الصلوة

تو گر ده ایام بر گشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

عفو کردم از وی تمامی شست
بانعام خویشش امیدی درست

بگو تنگ از و در قیامت مدار
که از انجمت بر ندارین بار

ندانست در بارگاه غنی
که بچارگی به ز گبر و منی

برین بستان عجز و بیچارگیست
به از طاعت و خویشتن بینیست

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی

ازین نوع طاعت نیاید بکار
بر و عذر تقصیر طاعت بیار

زبان در دهان گوش و صدق و صفا
ولیکن میفزای بر مصطفی

سخن یاد دار از عاقلان یاد گار
ز سعدی همین کهن یاد دار

فقیهی کهین جامه تنگ دست
گنهکار اندیشناک از خدای

حکایت پیش دانشمند یعنی سعدی قاضی متکبر

نگر کز قاضی در اتش نیز
برست انکه در عهد طفلی بمرد

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
درین کوشه نادان گنهکار پیر

بفرست هر انکو فرو نشست
وزان نیمه عابد بری بر فراز

جوانمرد را بر فرومایه دست
ترش کرد و بر فاسق ابرو فراز داد

بکردن در انتش اوفتاد
بیاد هوا عمر بر باد داد

به بودی که زحمت برد پیش من
بد و نرخ بر فتی بین کار خویش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو باد و کن جشن من

که گر عالمستی بکاری جهول
مراد عوت هر دو اند قبول

به بچارگی هر که آید برم
نیندازمش در استان کرم

که در خلد باری نبوده ست تنگ
وگر مار دارد عبادت برست

گر و تنگ بر طاعت خویش کرد
که این اجگر خون شد از نور درد

در روز خشم ار نیاید کلید
که اجامه پاکست و سیر ت پسند

نیکند از خدایی خودی
چو خود را ز نیکان شمردی بدی

که پندا ست جون پسیر دوست
پیا زا بدان بی هنر چند پوست

چه زاهد که بر خود کند کار سخت
چه رند پریشان شود بیدهٔ بخت

که با حق نکو بود و با خلق بد
نخورد از عبادت بران بیخرد

بس بهتر از عابد خود نمای
گنهکار اندیشناک از خدای

در ایوان قاضی بصدر نشست
فرو تر نشین تا بر و بایدت

مگین شرمساری بقعر نشست
جو سر بر نیاید نیفتد شری

جوانش بر آورد و بیچاره کرد
فرو تر نشست از مقامی که بود

بلا و نعم کرده کردن دراز
یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقد و حل بحث
که در حل آن ره ببرند صبح

بگفت ای هنرمند پیش رو سپهر
بلاغ تنزیل و نقد و اصول

مرا نیز جوکان نعمت و کوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بگلگ فصاحت بیان کرد راست
بد لها بنوشش نگین برنخاست

بگفتند ش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

برون آمد از حلق و دیبا خورش
باکرام و لطفش فرست پیش

ز ریع ایدم چاچنین پایه
که نیلم قرار در چنین پایه

بدست دز بان منع کردش گرو
منه بر سرم پای بند غرور

نقاوت کند هرگز آب زلال
کزش کوزه زرین بود پایمال

کس ای سبزه بر کی بناید بکار
که و سبزه بر کست و همچو بز

بصورت کسانی که مردم شدند
بصورت مان که دم ار کشند

نی بور یا را بندی نکوست
که خاصیت نی شکر خود در اوست

چه خوش گفت خرمهره در گل
جو بر داشتش بر علم حاملی

خبر دو مان نقد را دارد
اگر در میان شاخ نیست

بدین شیوه مردم کهن می بود
بآب سخن کیسه از دل پرست

بود تا سد مغز دشمن ز ار
که و صحت فزود شد از دل غمار

بمذان کی فتد از تعب بدین
بادش ز دیده جوان و قدین

غوا از بزرگان مجلس نگاشت
که کوی جنبش نوح چشم از نگاشت

درین شهر سعدی شناسیم بس
که و ی مجلس نگاشت

صفت وزیر [illegible]

می نذر سرو سا گیسی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم

بو عالم پناهی کم ایمیتع
جو بی عزتی پیش کرد ان حرم

که یار و زداز امر معروف دم
عمگم گفت دیر بر بوی گل

که دستار قاضی جم خرد و عل بازماند
بشکر قدومت سزد اجم

که دستار قاضی نهند بر سرش
نمانید مردم بخشم حقیر

خرد باید اندر سر مرد و مغز
سبغر از کردن مد ستار و پیش

که دستار پیشه است و دیبا حشیش
بلندی و نحسی بمن جون نجس

بقدر خرد جست باید محل
اگر میر و صد غلام ار است

بدین عقل و همت نکو بیست
بدیوانگی در حریرم مشنج

مرا کس نخواهد خرید این سیج
فرار جل اطلس پوشد فروغ

نیمنعم بال از کسی بهتر است
بوحصت بنفشه و سستی مکن

دل آزرده را تخت با سنگ سخت
که گفتا ن بذ الیوم عسیر

بنان ماند قاضی بجز این سیر
برون رفت و بر نشان این شنا

وز انجا جوان رو بمی بیت نهاد
که مرد بدین لعبت و صحبت کرد

نهیب ز پیش رفت و هر دو مید
بران صد هزار آفرین کا کنت

بگفتا پس ناچه پیشه بین بگفت
که دور از تو نا پاک و سر بخود

زبانی دلاویز و طبعی سلیم
شدند ان عزیزان خرد ان ه

فرو ماند آواز چنگ از دلی

شیرین‌زبانی توان بردکوهی — که پیوسته تلخی برانگیزد خوی — تو شیرین‌زبانی سعدی بگیر — ترش‌روی را کوتهی نمیست

حکایت

بنگر خنده انگبین‌ریخت — بروشتری انگبین بیخت — گرانی نبرد از بهاش نمک — که آوند بهر بداشتی قلیل — بخندید و گفتا مزن بر زمین — چه بسیار شیرینی آرد بدست — عسل بر سر و سر که بر بار اوست — بدلتنگ رویی بگیتی نرست — عسل تلخ باشد ترش‌روی را — نجلاب تلخ ترش‌روی خور — که بدخوی را بد بود عاقبت — چو سعدی زبان خوش‌سخن باش و بس — مقاتور دو صد بنده دارد بکس — بد و گفت ازین نوع دیگر بگوی — زند در گریبان نادان دست — بخندی گزیرش نباشد ز دست — که آخر ترا نیز دندان بخود — در ریغ آیدم گام و دندان خویش — ولیکن نباید ز مردم سگی — نه خلقش کو صدح اخلاق بود — گر و بره از زشت رویان شهر — چو بخشند بانواجه زاورد ری — گهی ناکسان در جه اندا ختی — چه خوابی ادب یابمزر یا بمال — بدست آرم این بیحسان را — بخندید گای پرفرخ نژاد

حکایت

که پیوسته تلخی برانگیزد خوی — تو شیرین‌زبانی سعدی بگیر

حکایت

بروشتری انگبین پیشتر — گرانی نبرد از بهاش نمک — چه بسیار شیرینی آرد بدست — اگر روزشد گرد کیتی دوان — عسل بر سر و سر که بر بار اوست — شبانگه چو لقمان نیابد بدست — بدلتنگ رویی بگیتی نرست — جوابروی زندانیان رد نکرد — عسل تلخ باشد ترش‌روی را — که اخلاق نیک اندرست آرزست — رواب کم از لب جوی خور — که بدخوی را بد بود عاقبت — کرچون سفره ابر دهم ازکشید — مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — چو سعدی زبان خوش‌سخن باش و بس — مقاتور دو صد بنده دارد بکس

حکایت

کرپان کز تنش کی رندیست — ازان تیره دل هر دصفایی نزاد — بد و گفت ازین نوع دیگر بگوی — شنیدن این سخن مرد پاکیزه خوی — زند در گریبان نادان دست — که با شیر جنگی مکالد بزور — ز هشیار عاقل نیاید که دست — بخندی گزیرش نباشد ز دست

در عزلت گزیدن و از مردمان

بخیل اندرش دختری بود و بس — پدر را بجان کرد و فرزند بود — که آخر ترا نیز دندان بخود — بخندید گای مایک دانه‌ور — مرا گرچه بیم سلطنت بود و نیش — در ریغ آیدم گام و دندان خویش — که اندان سگی سک اندر برم — سگ از طبیعت بود بدرکی — ولیکن نباید ز مردم سگی

در تحمل اهل دل

بدی بیند که در روی ما نیخندد — چو لقمانش آموخت دندان نهفت — نه خلقش کو صدح اخلاق بود — دو بیدی چو بوی بیاز آمدی — که وقت بخشش بر ابر و دری — گر و بره از زشت رویان شهر — وگر مردمی بیش از ادی بدست — گهی کار و چیزی در ره انداختی — چو خندند بانواجه زاورد ری — زفتی بکاری که باز آمدی — کسی گفت ازین بنده بد خصال — گهی ناکسان در جه اندا ختی — که بوزینه‌ی دید بیش کشی — مشو بنده خوب بیکو سیر — چه خوابی ادب یابمزر یا بمال — گر آفت اگر راست خواهی بسیج — شنیدن این سخن مرد پاکیزه خوی — بدست آرم این بیحسان را — بخندید گای پرفرخ نژاد

بدست این هنرمندی و طبعش دلیل است — مرا زو طبیعت شود خوشدلی
تحمل جو نهرت نیابد نخست — جوان کرده باشم تحمل بسی

حکایت

کسی را معروفی گزین گفت — شنیدم که مهمانش میکی
سرش سوی و رویش عصفر گرفت — شب اینجا بیفتاد و باشش نهاد
بخواهش گرفتی شبان کنیزکیس — منادی پریشان و طبلش شکست
ز فریاد و نالیدن و خنده و خیز — گرفتند از و خلق راه گریز
شنیدم که شهنامه میخواند — شبی سرش شکر آورد و خواند
بیکدم گرشپاشش خشم گرفت — گرفت بر بن ریش ناپاک باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — چه داند لسانی ز خوان است
سخنهای منکر بمعروف گفت — ز دو خورد شمع این حدیث ار کرم
یکی گفت معروف را زشت گفت — بروزین بپس کو سر خویش گیر
نکوئی و رحمت بجای خود است — سر سعدرا گر دماغش مپنج
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — نگویم مراعات مردم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — ز انصاف پرسی یک و صد مپیچ
ببرف اب رحمت مکن ریش کس — ندیدم چنین قح برج کس
بخندید و گفت ای ازار اهرمن — کز ناخوشی گر د برمن خوش
جفای چنین کس بباید کشود — جو خود را قوی حال بینی فروش
اگر خود بین صورتی خون مریز — بشکر از بار ضعفان مکن
مزن بیگناهی خوری لاجرم — ز بیگانه می خوری لاجرم
مده بر دشمن خویشتن را بدست — بدولت کسان سر بر افراختند

حکایت

بخود از زمان ارسیان حاصلی — کمر بندو دستش نبی بود و پای
مکو بید ان اغار کز دین کی — کز ان خار ازین کز میان خویش
دگر صیدی افتد جو سگ زنند — سوی مسجد آورد و دکان پیچ

توانم خفا بردن از هر کسی — ول شهد کز دو جود در نیشتی
زنهارپیش تا نبرک اندکی — روان دست در باک و نان دشتی
نیمرد و خلقی بحجت بکشت — مان تا توان ماند و معروف دیس
که چند آورد مرد ناخفته آب — که این جمله زر قند و ناموس باد
که چاره ندیده بر هم نبست — شنیدند پوشیدگان جوم
گرانی مکن جای دیگر بمیر — مرم دم آزار بر سنگ
کرم پیش نامردمان کم مکن — بهانه ادمی زاد ناسپاس
مکن میوه رحمت بهین میکس — مرا ناخوش از وی اید بکوش
بشکرانه بار ضعفان مکن — بر بیگناهی خوری لاجرم
که تاج تکبر بنهند اخته — ندانند که حشمت بجلم اندرست
که افشاندی ز بر دشمن خاک — بلنگان ارزنده صوف پوش
که گر توان بافت از صبیه

جفا بردی از دشمن بخت کوی
ز خوکان نیکی نخستی مجوی
ز کس جز بد اندیشه ای نیاختی
ز یاری نیندیشی و برنواختی

یکی کشتن اندر ترازنگ نیست
خبر زن که سیلی سنگ نیست
ز دشمن نخستین بد و نان کنند
ز دوستان بد و نیک پیمان کنند

نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
اگر گوید یارا و مردی مداشت
بد و گفت شیدای شوریده بخت
جوانی که شاید نشستن بر تخت

دلم خانه مهر یار است و بس
ازان می نگنجد در و کین کس
به نوش گفت پهلوان ژنده پوی
به پیکار دشمن نبرد افتی

گر از مستی می نیندیشی
عدو خفته را نیست بند اشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود
ز بوذر دیدار کار کام بود
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
ز لقمانش اندر نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود
یکساعت از دل برون کن کینم
ولیکن بجنبانم ای نیکمرد
مرا لقمت و معرفت کاستن

ملامیست در خیل ای نیکبخت
جو یاد آیدم سختی کار کل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد
تو بازیر دستان ترحم مکن

نکو گفت بهرامش یاور
که دشوار بر زیردستان مگیر
شنیدم که در دشت صعب حجاز
و ما فاجه جور و باه پیر

بس از غرم و اهو که فتن بقصد
بد و داد یک نیمه از دو بیش
بیندم که سیمغ فرخنده پی
دگر تاجه را اندقضا برسرم

که هم پای ایمان نلغزد در جای
نظاره بسیار از و گرم
که سگ با هزبر نشاید بجوی
بغرت نگردند در خود نگاه

ازان به ملایک شرف داشتند
که خود را به ارزنگ نه پنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست
بر سنگدل بر دگر گشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست
ترا با مرا ربط و شرکت کجاست

ازان دوستان خاطر برگرفتم
ترا به نخواهم شد الا بسیم
شنیدم که در خاک دشت جهان
که بر وان کند دست حاجت بکس

یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی عارف بود

مددش ازی کرسن نخست ... رپولاد پیکانش بخست ... دلاور سر پنجه کاوزور ... زهولش شتران افتاد شور

مدعوی خان ناوک انداختی ... که عذرا بهر یک یک انداختی ... خان چاره در کل ندیدم گزیر ... که پیکان او در سپر ماند خیر

ز زمارک جنگجوئی نخشت ... که خود و سرش را نه در هم شکست ... هوکهتک روز رزم ار نرزد ... بکشتن چو کهتک هشیوار مرد

کرشن فرزندان ی آهن ... ابا شش غ اوی تیغ آخته ... پلنگانش از زور سر پنجه بر ... فروبرده چنگال در مغز شیر

کرفتی کر سند جنگ ازمایی ... وکر کوه بودی بکندی بجای ... زره پوش را هون ترزین بودی ... کذرکردی از مرد از رزین بودی

ز زور مردی او را نه زور مرد ... دوم در جهان کس نه مانند وی ... مرا کم مرا زور است تکه اشتی ... که بار است طبعا بی داشتی

سفر ناکهم زان بمین در بود ... کر پشم ران اقتدار وری خود ... فضا قتل کرد از غرائم شام ... خوش امد دران خاک با کم مقام

مع القصه چندی بیودیم میهم ... سرنج و سر احت امید و بیم ... دکر پرشد ارشام همانه ام ... کشد آرزومند می خانه ام

فضا را چنان اتفاق او فتاد ... که بازم کذر بر عراق او فتاد ... شبی سرد و شد باد بسیار شام ... بدان کدشتان سر شتم

تنک ریش دیرینه ام تا کرد ... که بودم نمک خورده از دست مرد ... بدید ار اوزی سپاهان بیم ... بصرش طلسکار و خوانان شدم

خوان دمدم ارکردش در بر ... خنکش کان ارغوانش زیر ... کوکه سپندش ار بروی موی ... روان اتش از رخ پری روی

فلک دست قدرت بروبات ... سر دست مردیش بر نافته ... بدرکرده کشتی غرور ارسرش ... سر ناتوانی زنا توبرش

بدو کهم ای سپهر ور شرکر ... که فرسوده کردت خورد بار ... نکندند کز زور جنک تر ... بدرکردم ان چکوی رسپر

زمین امدم ارنره خوان نشان ... کرفته علمها خوانش دران ... رانکختم کردمیی خود دود ... خود دولت بخاندند چهره صبور

من انم که خون حمله اوردی ... برمح ارکفا انکشتری بردی ... ولی خون نکرد اخترم یاوری ... کرفتند کردم خونکشتری

خنمکشمردم طریق کرز ... که نادان کند با قضا چاره تیز ... که یاری کند معجز و خوشم ... جو یاری نکرد اختر روشنم

کند طفر خون بیاسند بدست ... بیارد در فتح خوان شکست ... کر دی ملک اکفن بیل زور ... درامن سر مرد و بیم ستور

نماندم که دیدم کر دسپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه ... جو ابر سیه تازی انکیختم ... جو باران بلارک فرو ریختم

دو لشکر بهم برزدند اکین ... کمندافکنان بر زمین ... زهر کوشه رخاست طوفان کرک

بصیه بهر سان سر فاش بیار ... کمندا فکنان کرده با ... زمین اسمان شد نوکر کبود ... جو انجم زدر بی شمر د خود

سواران دشمن جو در یافتیم ... پیاده بسپر در سپر یافتم ... سر ترکسنان بوی مشکم شد ... چو دولت بندروی رهاجم

همه دور او در پنجه جهد مرد ... جو باران همی کهنه کرد ... ز بسیار جنکاوران کند تو ... که کین اوری نه اخر مند بود

پس ان لشکر ما بهیجا بر ان ... نیاید جز اغشته خفتان بخون ... چو صد اید مجموع در حوشه ... قادیم هر انه ار کوشه

بگویی کرامان درش خانه بود — زهرش همو گندم بپیمانه بود — همو اندران بقعه رزود و مال — دگر تنگدستان بگشته حال

خود درویش عنده تو اگر بنازد — دلش شش سوزد دماغ بنالد — زلی چنگ پوست ساموی لیش — شما گر بوقتش نمی دریش

گر همون او بر نخت اردوی تست — هر بنوازد سرخت بحر نیست — بیاموز مردی ز پیلان جان — که افزونتر قدند و فربه ترند

کپ زار از دست بیم هلکت است — چرا چون ایشان نمیگیمت — براور دعای دل صوفیان — حلل از زمی گاه خالی خرویش

گر من دست قدرت ندارم مسیح — بر نمودست قضا بر من مجیح — مگر دند در دست من اختیار — که من خویشتن اکنم مختار

گلی پر از درویش در خاک کیش — چنین گفت با همسر خویش — حکایت

خود صفت قصارت زدست — مسیحا ی گلگونه بر روی زشت — که حاصل کند سنگ سیمی بزور

نماند نکو کاری از بد روزگار — محالست دور زندگی از سیان — حکیمی فرو ماند در بوستان

ز دوستی نباید که مردم شود — بسی اندر و حیرت گم شود — توان پاک کردن زنگ آینه

گوشش خ دید گل از شاخ بید — زنرگی بگرماوه گرد سفید — خورجی نگردد خدنگ قضا

چنین گفت پیش زن گرگسی — مثل

زن گفت ازین در نشاید گذشت — بیاساحتی بر اطراف دشت — شنیدم که معمار یکدست راه

چنین گفت دیدم گرستاوری — که گذار نکند بهاموی دشت — زن اندر نماند از تعجب بشگفت

خوگر کس بر دانه امد فسار — گره شد بر دپای نهنگی دراز — ندانست از ان جانه خورد ش

زاهستن در بود هر صد صفت — نه هر بار شاطر زند بر درخت — زن گفت ازین در بیرون مشو

شنیدم گر سیفت گردن بلند — شاشه خفه باقدر سود مند — اهل خون کوشش بر اورد دست

ز مالی که پیه انماند گذاز — حکایت

خوش گفت شاگرد هیزم فروش — عوعق بیاور دسل و زر اب — مرا صورتی ز ماند ز دست

گرت صورت حال بد رنگو ست — نگارنده اش دست بسته بدست — درین نامی از شرک و شید ست

گرت داد بخشنده خداوند امر — نه بینم ارا بنده دم در کشید — نه بینم ارا بنده دم در کشید

جهان افرینت گشایش دهاد — حکمت

بشتر گه پا مادر خویش گفت — بس از رفتن اخر زمانی بگفت — گفت ار پیشت مستی مهار

خدا کشی انجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر تن درد — کمن سعدیا دمد و بر دست کس

مناسب روی یار اجمل — که این آب در زیر دارد دول — خود خفته مد باشی اخاک — چه سود آب ماهوی و وی نگار

روی ار یار خرد سلامت دوست — که دشمن فضل در دانائی تست — دانند هم که در جاهلیت — نویسند دانند که در نادانیست

هر وزن آورد جانی ایشان را — گر میزان عدلست در دوان را — مرا بی که خندان ورع نمود — بدید مسجد در ایشان نمود

کند ابره پاکزه تر راست تر — که ان در حجابست و این بی نظر — بزرگان فرع از نظر داشتند — ازان بی نیان پسر داشتند

ورآوازه خواهی در اقلیم کاش — برون خلق کن کو درون خویش باش — بازی نگفتند سخن یاد زید — که از سنگ این نم کرم مرد

کسانی که سلطان فرا شناسند — سر سر کدایان این در کنند — طمع ار کدام مرد معنی نیست — شاید کز من خرد افتادنیست

سلمان به کز آب ستن گوهری — که همچون صدف سر کوادری — خورد می ریستیدنت در دهان — اگر خلق نکت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بست ای پسر — اگر گوش کهری چو پند پدر — گر امروز گفتار من نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

این بی نصیحتگری نیست — مذاهم کز من بی پیش نیست — سعادت بخست و سلامت نیافت — که کردن ز گفتار سعدی شتافت

باب ششم در قناعت و فضیلت قانع و مذلت حریص

فصل در مذمت حرص و فوائد و منافع قناعت

قناعت تو انگر کند مرد را — که رستم کرد ان نرا نیست را — خبر کن حریص جهان گرد را

مکونی بدست اور ای بی نیاز — گر رستم بود مرد دنیا دوست — که دنیا و عقبی نیرزد بجو

خنک دمند مردم هوشمند — کز من روان از هر لاغ زند — کسی سیرت آدمی کوش کرد — که اول یک نفس خاموش کرد

خور و خواب بهنا طبع لولی وار — رسن تا کردن ان نرا نیست را — خنک سنگدلی کز درش هیچ کس — بدست آرد امعرفت توشه

برانان که شد سر حق بیکار — گر دند باطل رو اختیار — ولیکن چو طلعت نداند دوا — که دیدار دوشن چو رخسار حور

تو خود را ازان در چه اندازی — که هر راز و مادر شناسی چی — که در شهر شش سنه پنج آز

کرش دامن از چنگ شهوت بشوی — گر راوج فلک خون بر دجره ماه — نوان خوش از ملک شش گز

گاشیر وحشی بسد در ملک — گنی رفت ما سد در المستی — پس انگه عدا پنی اندر کمین

نور کرد و پشتی بر کمر — نشاید بید ار ری فلک — نخست آدمی سیری پیشه کن

بانداز خورزاد اگر آدمی — گر تا نیچد ز حکم تو پسر — که کر مالنگ ایکنت در سخت

گاذکر کنند کر انان آز — همین شکم آدمی ماضی — چو شیر شکت بشت و دهان تو بخت

چو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — درون جانی ترست و علم نفس — نوندای ار هر نانت دیس

گا میرد ست طبیس ار لاغری — نداند بی پرورانی اکی — که پر معده باشد شکمت تهی

تو در بند آنی که خرزه ری — خود و زخ که سیرش کنند و بهشت — دگر بانگ دارد که هل من مزید

بدین ای قناعت و مایه غنی — بدین ای قناعت و مایه غنی — چو خر بانگیل سیبی مخر

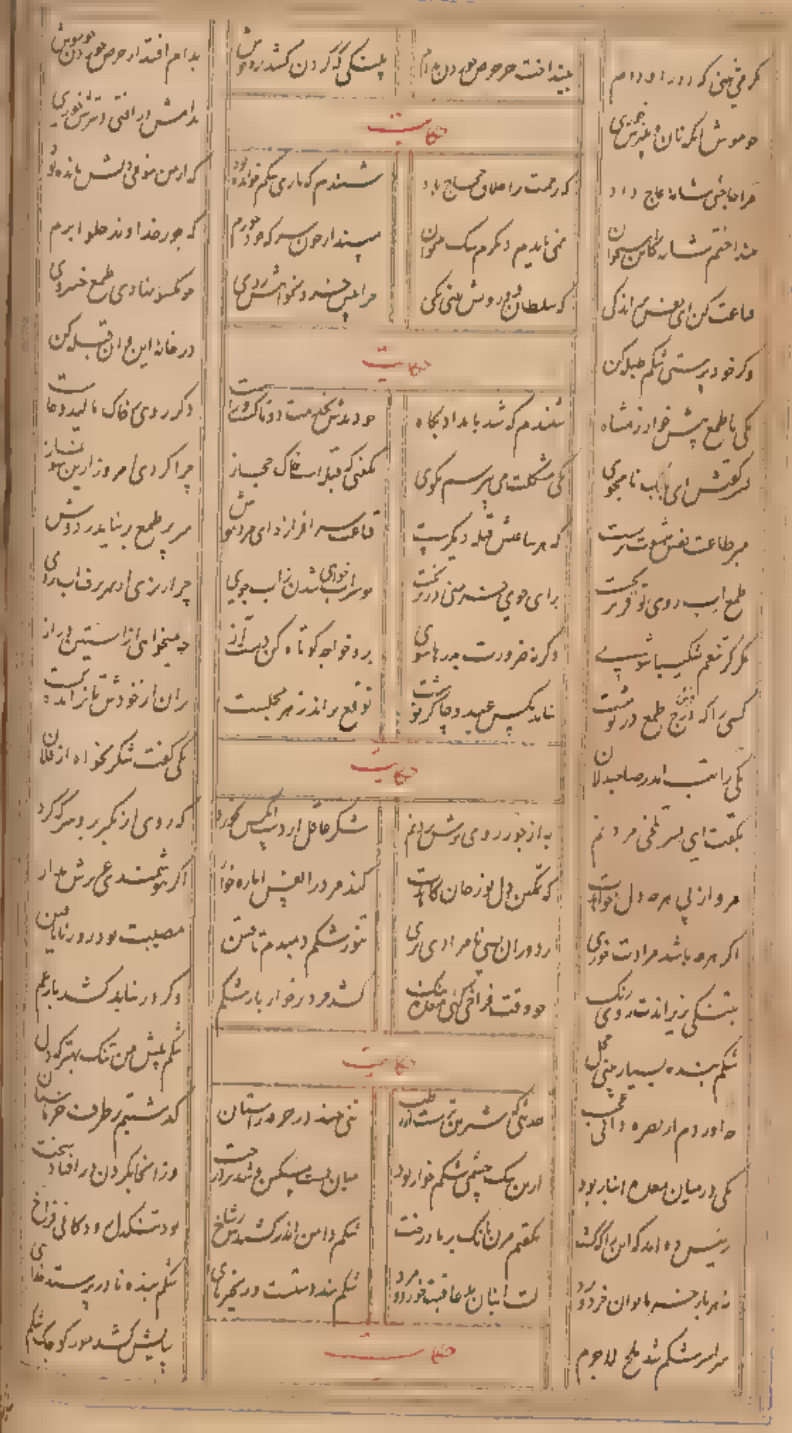

شکم صوفی ز ازبون کرد دو فرسخ — دو دینار بر هر دوان کرد خرج — یکی گفتش ای دوستان این نهفت — چگردی چنان هر دو دینار گفت
چو دینار دیرشت بر هم شماط — بگرسنگم از کشتم سماط — فرو مایکی گردم و ابلهی — که آن ریگ همچنان آن تهی
خدا گر لطیفات دگر سروری — خود زیبد بدست او فتد چون دری — سرا گه سابلی بهند هوشت — که خوابش بقعر اندر افکند
محال سخن باشد پیش مکوب — حریفی عصبی نهوت الکحن — ز انبار در مرون مرد هوش آن — نه ایوار تیغ بر خود مزن
یکی شیر دانست رطلی دری — بروا نداز دولی بدست ارپاک — شکم بر نخواهد شد الا خاک

حکایت

فصاحب دلی گفت در کوچ ده — که بستان چو نی دست یابی بزر — چپ اندر پست گردد مرد شری
ز اصبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا مانده از شکر — حلاوت نماند شکر در دهش — جوانی که بر دیده باید گوشت
یکی از مردان روشن ضمیر — بپوشید و دستی بجنبید گفت — که خوابت نبرد چو مرد حرین — حرا باشد تقاضای نخجیر کش
رشادی چو کار کرد خندان بگفت — ده خوابت نبرد مرد حرین — امر حرین داد طاقی حریر
گرانداده بر زمین خسب و بس — وزان خوبتر جامه خوشتن

حکایت

یکی نان خورش جست زیازی ز دست — چو گرسنه ای گفت بهتر روز کار — مگر نان خورش جست زیازی ز دست
بخواهد مدارای مهر شرم و باک — که منقطع روزی بود مرد مگر — قبا بسته و جامک نو دریده
همیگفت و میشستم گرد و سرشک — که مرد و شستن گرد و را چاره چیست — بلا جوی باشد گر فتار آز
چو می گرد ارسی باز و خورم — به از نیم بر خوان اهل کرم — حد السنگ حوض ای و مار او ش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود — غلامان بر کان زدند تر تر — روان جوشش اسپ توان شکید
دوان شد مهیای امیر — من و موش و ویرانه بر زان — نیرزد عسل جان من ارخم مش
که گر جستم از دست این تر زان — خدا وند از ان بنده خرسند

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود — مدر سر عرکت و در رده بود — که من نان و برگ از کجا آرمش
چو بیچاره گفتا ن سخن چنین گفت — مخور هول ابلیس تا جان دهت — که تا دندان دهد نان دهد
تو انست آنکه خدا و ند روز — که روزی ساند تو دندان مسوز — نگارنده کودک اندر شکم
خدا و ند کاری که عبدی فرمد — بدار دلطیف انکه عبد آفرید — تر انیستان نکه بر کرد کار — که مملوک را بر خدا و ند گار

شنیدم که در روزگار قدیم
ستمگر بدرویش بیچاره گفت
که سلطان در ویشان مطلس است
که سلطان بر او قبله و مسجد است
که سلطان بر او قبله و مسجد است

حکایت

یکی خانه در قامت حویش کرد
کسی گفت مدت ستاس
کسی گفت مدت ستاس

حکایت

یکی سلطنت را بر صاحب شکوه
بشستی بران بقعه کشور گشای
بشستی بران بقعه کشور گشای

حکایت

بسی این شاهان و دوران بمرد
بسی این شاهان و دوران بمرد

درخت کهن میوه تازه داشت | گر از سنگ‌ولی را دانه داشت | عجب از سخندان ان لعب | که گر تو دست ریز و سیب
زشوخی و مردم خراشیدنش | فرج دید در سر تراشیدنش | موسی کهن عمر کوته امید | سر بز کر اخون اپسی سپید
ز سرسبزی ان اهنین دل کی | بعیب بری رخ زبان کی شود | هوی گر کر د از نکوهش کم | نخواهد خالی سرش در شکم
هوسپکسار جهالت سر خود ای | بکوپسار و در پیشش افتاد پای | کی را اگر خاطر اور فته بود | حوچشمان دلبند ش اشته بود
کی گفت حور از نمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد | رمحمرشن بگر دان ج سر دانه نیست | که معترض شمع مجالس نکست
برامد خروشش هوا آبنوس | که تر دامنا نرا نبود عهد بست | پسر خوش مشش باید دحوب روی | پدر کو نعمتر شن بند ارجوی
مرانجان بحمرش در اهنگ خست | نه خاطر هوی را دانگ خست | حوردی کجو داری اندانخور | که موی از پنجه تر و بند دگر
ز موسته رز خوشه تر دهد | کهی کک ریزد کهی پر دهد | کومان جوحور در محاب افتند | حسود ان جو اخگر ز اب افتند
برون اندازد زبر ا فتاب | بتدریج و اخگر نمرد در اب | زظلمت مترس ای پسند یده دوست | که ممکن نبود اکاب حیوان نرد
زکیستی اس جنبش ارام یافت | زسعدی سخن گر دنا کام یافت | دل ارمنوای بفکرت مسوز | شب ابستنی ای اندروز

باب هفتم در تربیت و اداب محاورت

نه درسند پیکار پیکانه | عنان از سجان بعض حرام | نه ان ارجوی کز دهان
نگر زگران مغز دشمن نکوب | کپس از خون تو دشمن ندارد غمی | عمر دی ز پرسیم کز دشمنی و سام
وسلطان و دستور دانا خرد | رضا و ورع نگذ مان حسر | که با جوشین برنمایی همی
درین شهر کر هند سودای اوز | حوسلطان عنایت کند ان زمان | هوا و هوس ران و کبر و ز
حوخون در رگانند و جان در حسد | کرین دشمنان ترپ فتنه | گمان مدار اسایش نخ دان
حوهلند مرینخ عقل تیز | ز بیشی کی دشمن سیاسی نکرد | سر از حکم ورای تو بر تابند
هم از دست دشمن بملت نگرد

در فضیلت خاموشی و زبان

سرست نگذرد در اسمان گرد | زبان در کش ای مرد سخندان | که ترا قلم نیست بر ای زبان
دهان جر بلو تو کر دند باز | فراوان سخن باشد انگه ز اغاز | نصیحت نگر د مگر در خموشی
حلاوت بینای زنگفتار کس | نشاید سخن گفت نشنا ختن | نشاید بریدن بیندیشه
به از راز ها یان حاضر جواب | کمالست در بعض انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
حوی ملک بهتر کر گفتو و گل | هذر کن بنادان و بمرده کوی | حود انا یکی کوی و ورزده کوی

حکایت در نکوهش سخن سرا

حکایت سلامت حاصل خاموشی

حکایت فضیلت خاموشی

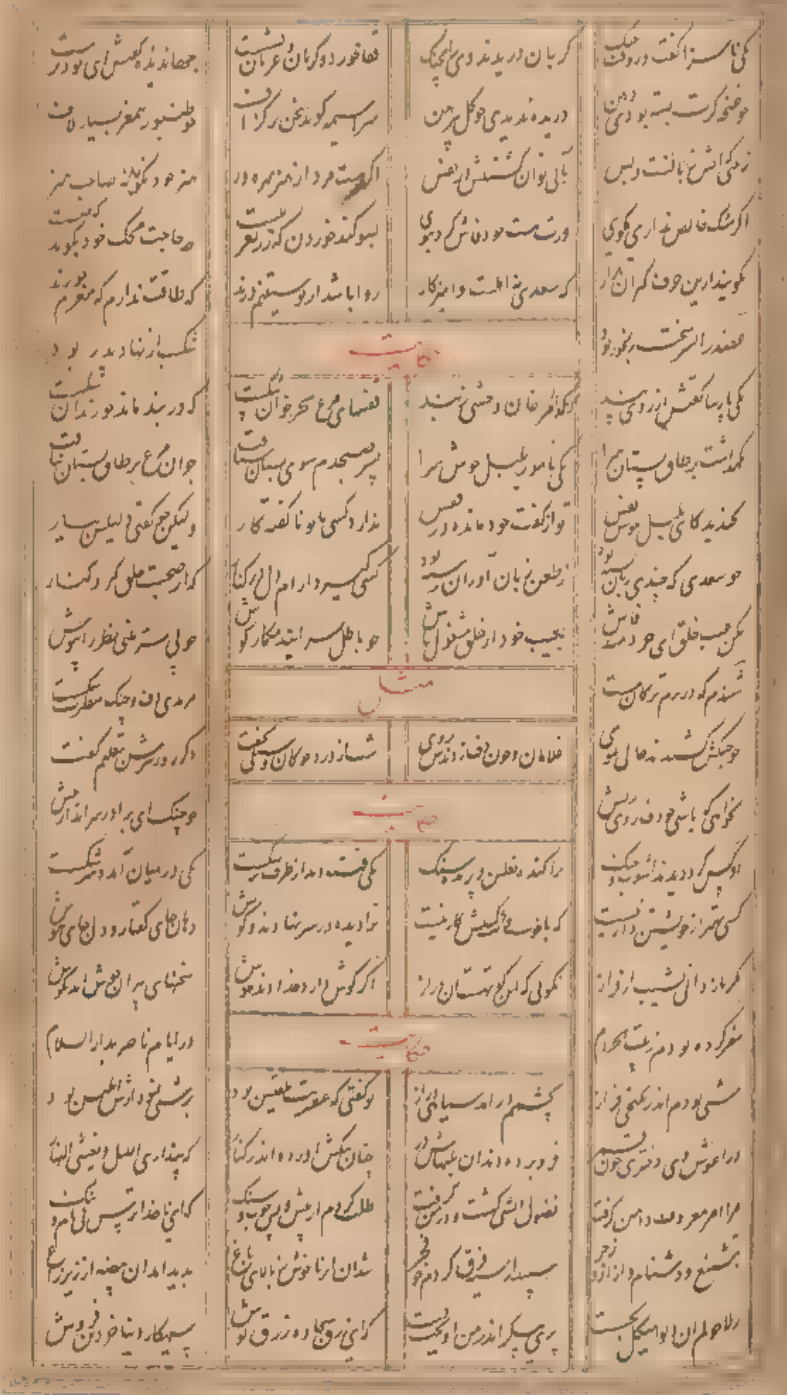

مرا عمر با دل نکف رفته بود ... برین شیوه جان بن اشفته بود ... کنون کشته شد لقمه خام من ... تو کز مشربین کردی ازکام من

نظامی آورد و دفتر بداد ... که شفقت مرا فتاد در حمایتش ... که بستاندم داد ازین مرد کز

که شرمش نماند نه پرسی بسی ... زند دست در ستر ناموسی ... همی کرد فریاد و دادش نیک ... مرا مانده سر در گریبان نیک

دو گفت عظم گوشش نصیحت ... که از جامه بیرون دم هیچ نیز ... نه خصمی که ما او برابر یکدیم ... بکردیدت کز دکتی بکام

برهنه دوان برفتم از پیش من ... که در دست او جامه کهتر من ... پس از مدتی گرد من گشت باز ... که میدانم گفتش نیخطا

که من توبه کردم بدست تو ... گر دفضولی نکردم دگر ... کسی را نماند چنین کارش ... که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شعنه تا بیخ بردم بشم ... دگر دیده ناورد انجام شم ... زبان در کش از عقل داری بگوش ... چو سعدی سخن گوی در بند خویش

حکایت

کسی پیش داد دهقانی پشت ... گروهی بکان حلقه بر گوش او ... چو فرصت نوی این حکایت بنشت

فی آلوده دستار و در بر ش ... بکار آید امروز یاری بشق ... بروزان مقام شغش بسیار

زمانی برآشفت و گفتای رفیق ... عنان سلامت نه دار اند دست ... سیوشنده شد زین سخن بیگدل

پیش آور جور مردان کشت ... نه زهره که فرمان نگردد کسش ... زمانی بسیجد و درمان نیابد

میان بست و بی اختیارش بخوش ... در آورد و شهری بدو عام خوش ... کی طعنه میزد که درویش بین

کی صوفیان من که می خورد اند ... مرقع بسیکی گرو کرده اند ... اشارت کنان این مرا و آن بدست

بگردن بر از جور دشمن حسام ... بزار بهرت شمرد و جوش عوام ... بلا دید و روزی بحرمت گذشت

کفار در غیبت کردن و ظلمی که از و زاید

شب از سر بیداری فکر گفت ... گوای جوانمرد صاحب خرد ... که بد مرد را خصم خود بس بکفت

مرد آب روی اندر بکوی ... بدو گفت دانا مشو مرد زفت ... که یاد کسان پیش من مکن

بدانند حق مردم نیک و بد ... زبان کر بخصمی بغیبت دراز ... چنان دان که در پیش خود

کرم زکس او کم بود ... بخواهد بجاه تو اندر فزود ... تر ا هم که گوید فلان کس بدست

که فعل قلان از اب بدیان ... ورین گفت مدمیان مدمان ... بدگفتن خلق چون ام زدی

کسی گفت و پندش بطیبت داشت ... نگفت اندرین ات تکوش ... نبد راستی ار چه بسی بنه

بدو گفتم ای یار باعقل و هوش ... که غیبتش مرتبت می نهی

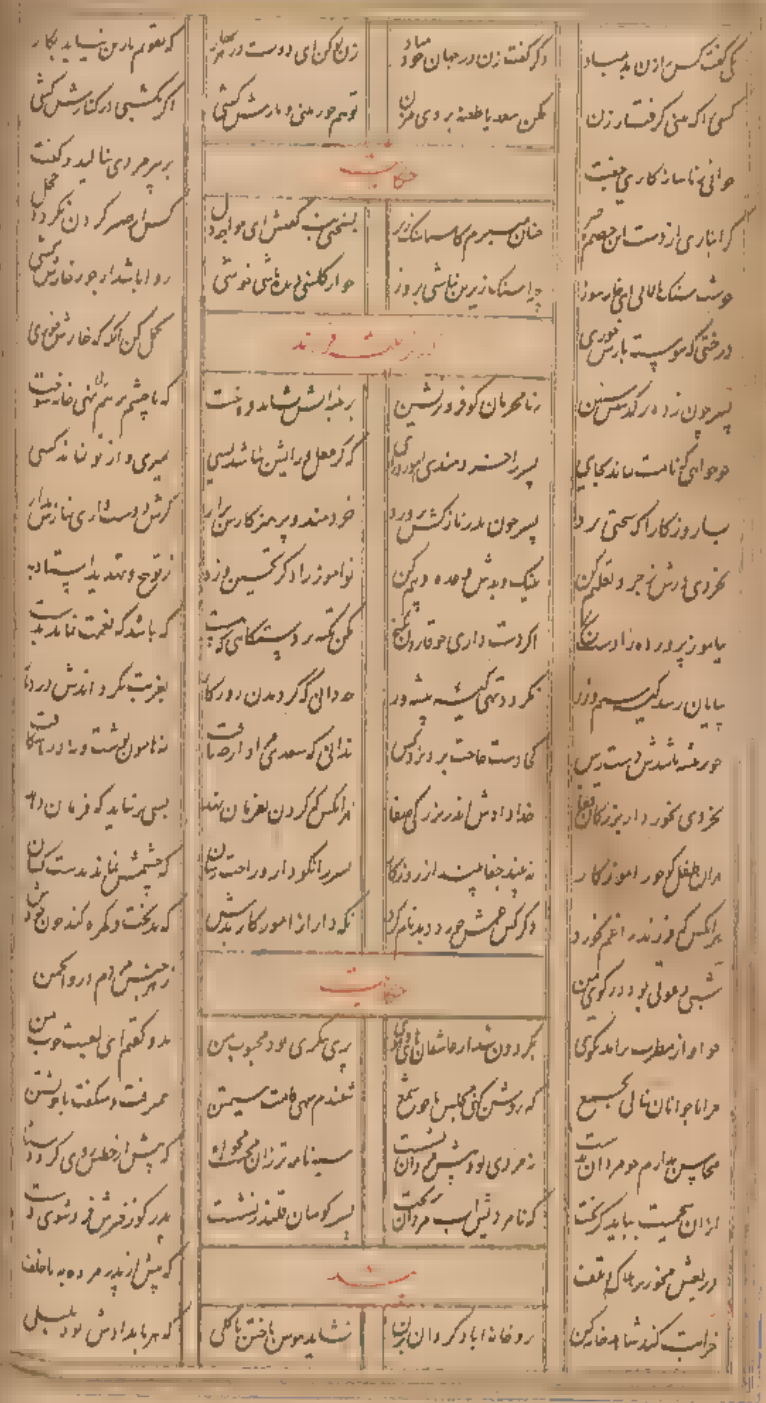

مراکین همنشست مجلس فروز
خوانش در و روشنائی و سوز
نرخم زخصمان اگر طبپند
گرین ایش بارسی در نشست

اگر در جهان ارجمان پست
در سلامت گوشه نشینی و بعبر بر اندیشه خلق
در اخلق خویش بست است

اگر بار سایست اگر خود پرست
اگر بر پری جون ملک بیمان
بد امن در او یزدت بدگمان

کس از دست و زبان سلامت نجست
نشاید زبان بد اندیش بست
زدام شنیدن ترد امنان
که این بد هنگ دان از مان

بگوشش بوان و جله در اپیش است
خوراضی شد ارنده مردان یک
گر ایها نباشند راضی بیکان

تو روی از پرستیدن مسیح
بهل تا کرند خلقت بسیج
زبان ره بجای نادر دماند
که اول قدم می غلط کرد اند

رعونای خلقش بخون تشنه است
ازان ره بجای نادر دماند
بپرداز از حرف گیری بند

ازین تا بان ارمن تا سروش
کی پسند کرد کی نا پسند
گرنیان بد دی و حیلت بری

چه در یا بد ار جام گیتی نمای
پسندد ار گر شد ار گر دو بی
زمردم خان بسیگرد که دو

گر بر وای صحبت ندارد کسی
مذمت کنندش کی زرد و رو
گر فرمون گر ست در عالم اوست

عنیش نماند و پرهیز کار
عنی را بغیبت بدر ند پوست
گون بخت خواندش و تیره رو

بگویند زا دبار و بد بختست
وگر ملنوای گرید بسوز
خوشی بود ار پیش با خویشی

علیت شمارند و فضل خدای
که تا چند ارین جاه و گردنکشی
که دون مردستان فرو ما

سعادت بلندش نکند پایه
سخا ندش ار گسته دندان
گدا پیشه خوانندت و نخته خوا

حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست حمت بداری نگاه
که بچاره ازیم سپه بر نگرد

وگر خاشی پیش گیرد مرد
محل کنا زا نخوا نند مرد
که مالش نگیرد روزی دیگر

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش
تعنت کنندش کز اندک خورست
که زنت براهل مرتبت عار

زبان ار نندش بایذا مجوی
وگر کی تکلف زند مالی ار
تن خویش را کسوتی خوش کن

بجان آید ار طعنه بر وی زنان
رکی کاخ و ایوان بیش کند
سفو کرد کانش ع نخند مرد

کنار فته سرون نخوش تن
که خورد ابادست همون زبان
که بر کشت بخت ترکشته اوست

گرش حفظ اقران بودی بهر
گدا مش هنر مانده و رای و فن
که می لرزد از خفت و خرمن

وگر زن کند گو مدار دست دل
زمانه ترا ندی بشهر بن بشهر
نه شاید زنا مردم زشت گوی

گرت بر کند خشم روزی زجای
بجور مردم رمذ زشت روی
بگویند فرصت ندارد کسی

سر سبز خوانندت و تره وی
وگر روبا ری کند از کسی
بگویند فرصت ندارد کسی

سخن را برانداز کو بیند و بس
که گوید او و دستش بود و دیس
وگر قانع و خویشتن دار نیست

که محزون مدر خواه این مرد
که دعا با کرد و حسرت برد
که بار دیگ سلامت نبشت

فدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد نشیمنی کز تیر مهلکت
رهایی نیابد کس از دست کس

حسبت

کسی را که دجال تعلیم کوش
ندارد بجالینوس تعلیم کوش
شبی بر زدم بانگ بر روی زشت

حیوة

ولی اطاعات و در کوبست
نگوئی که صاحب دلان را چه پیش
که دندان هیشن ندارد دهان
برآمد ز سودای من بانگ نای
چنین بر چشم عقلت پرده ایست
بعین بشناسدش هر کو ز عین
کرشمای عصمت بلغزد خدای
بیک خرده پیمانه روئی جنید
چو در بند خاری تو گل چیده
گر از شت خوئی تو دور نیست
که تا به آفرینده تر مردمی
طریق طلب کز عقوبت بری
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را ندرم
خود را تبا دیل شتی کنم
چو بد ناپسند آمدت غیر من
درون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بخلقت بیاراستم
خدایم ببرا ز تو دانا تر است
وخاموش اگر من هم نبودم
که چشم از تو دارد دنی و دوست
که کاری ز مردم نیاید نکوی
معنی ز صد عیبش اندر گذر
یکی عیب او را نگیرد بسیج
بغیبت کند زاهد و پارسا
ندارد بصد کشته نفرین خویش
حسد دامنی نیک بیند یکی
نه مرحلی صنع باری بری

[illegible]

که لشکری ندانم که در خورد اوست
عطایست هر موی از آدمی
نه موجود کز اندازه عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان او

بشنیع خلقی گرفتار گشت
که پیغمبر از خبث دشمن نرست
گرفتار را چاره صبر است و بس
که چشم از حیا در بر افکنده بود
نمیگفت مسکین کجا رفته بود
که در وعظ حالاک و مرد آزمود
خط عذرش محو شد از خط دوست
کزین بیش مپسند و دیگر مگوی
نه پسندد مرد کریم چنین
بزرگان چو بخشند خطا بینند
نه چندان ز طاوس خوبی بماند
نه زشتی که انگشت بر وی نهند
خود را خودشناسم کمر دم نهم
پس انگه بپایه کوبد بکن
تصرف مکن در کم و بیشم
که حال سود و زیان خودم
یکی را بدی می نویسد خدای
همان فضیلت برآرد بهیچ
وز عفو نه چندان آرد فرود
سیاه و سپید اندر و خوب زشت
بخورشید را مهر و مه را ز بوست
چگونه بهر موی شکری کنم
که اوصاف بیچون و ذات

ای سکندر صورت و اسپید رای — فرقه مشو سیرت خوب کن — راست باید نه بالای راست

تا از آنچه شرم آید از آن دانش آید ترا — اگر عاقلی در خلافش مکوش — اگر فرمت دشمن بکوبی بسنگ

خردمند طبعان حق‌شناس

فلک داد و زاسب اندم فتاد — بگردن اگر شش همره اندر فتاد — چو پیش قضا رفت کردن ببند

ز رکان بسا بندها دیده‌اند — مکن فیلسوفی ز یونان زمین — سرش باز نیچد ورش استخوان

اگر توبت آمد بزرگی بشاه — بعین عنایت نگردش نگاه — خردمند را سر فرود آورم

اگر دیو نیچد می گردنش — نه نیچد ای مرد زرد آبرش — وستاد نخیزد بدست ربی

ملک را یکی عقده آمد زدود — سر و گردنش همچنان شد کبود — بخندید زانی مرد بشتاب قفند

مثل

مکن گردن از شکر منعم بیچ — طلاوت بگیرد کسی شوخ چشم — ترا تیشه دادم که هیزم شکن

شنیدم که پیری بپرسید رشتم — بغیبت نگردد کسی شوخ چشم — بهتان و باطل شنیدن گوش

ز نان آمد ار سر بشکر بپیچ

مواجب شکر باری تعالی ما را بقدرت او در ما

دو چشم ار بی ضعف باری نگوست — مه روشن ار مخبر کسی فرود — اگر باد و فرست و باران مبغ

شب از بهر آسایش تست روز — که تخم تو در خاک می پرورند — وگر شنه مانی بسختی مکوش

همه کار داران دو فرمان برند — همیگسترانند بساط بهار — زخاک آورد رنگ و بو طعام

صبا هم ز بهر تو فرش هوا — رطب و انار از نخل و نخل از نوا — همه نخل بندان نگویند دست

عسل و انار از نخل و من از هوا — فضایل مستعف سرای تواند — زخارت نخل آورد دوستگاه

خور و ماه و پروین برای تواند — که محرم با عنبار نتوان گذاشت — توانا کرا دانی از من سزاوار

درست نورت چشم و دانا و هوش — که لشکرش کار زبانی بپیچد — خدایا دلم خون شد و دیده ریش

گمان کمت باید بنفس نفس — که فوج ملایک بر اوج فلک — هنوز سپاس اندکی گفته اند

خداوند بخشایش و داد و جود — بر آنان که از بندگی سر بتافت — ببخشید و بر عفو کردش امید

نماند کسی هیچ در وقت خویش — گر وقتی افتد بسختی کسی — زبستان او روی دشمن بگردان

بسی گفته نادان بخفت — خداوند راست که بیگفت — چو مردانه رو بایدش و نیرای

بشکرانه باید گشاد بیان — که کافرم از روی صورت مباد — مجوای جهانبخش یاد و بپرس

بدوزند نعمت بیچ و بپاس — نگشتی سرش باز نگشتی بدن — اگر وی بخودی نمن خواجه باش

شنیدم که مرفت و بیگفت نرم — که باید که بر عود و سوزش بسی — بگفتند بسیار و کم یاد نیست

که روز پسین سر برای بسیج — نگفتم که دیوار مسجد مکن — بهتان و باطل شنیدن گوش

ز عیب برادر فرو کرد دوست — وگر رعد عوکان نبارد بموقع — که سقای از آب آرد دبو و مشک

نانا که دیده و مغز و کام — ز حیرت که نخل حنین بر نخست — زراز کان فتاح نراز خوب نیک

بالوان نعمت چنین بر ورد — که می نخم انعامت ار نکنند بیش — زچندین خزان کی کفته اند

برانی که بابان نیارد مپوی — چه پیلست پیش خداوند نزل — بشکرانه باکند بایان بای

روشنگر کن کز خرد رسته
فقیهی کاماده مستی گذشت
کمر کمن جون نعمت دریی
نداخور در امکان مقدر هست
بهندای سپهبان لشکر انداخت
مگر کن قضات کابسیر کرد
نماند است باری شفاعر عمل
رهی دامن راکه جان از بدن
زرش حظر تا توانی کرز
خراب آنکه این خانه کرد و تمام
یکی این جهر دیگری بافت دست
وگر دیگ معده نجوشد طعام
توانائی تن بدان از خورش
خرد ولی طاعت نهی بر من
نخست او را دانش آل زداد
زبانرا صفتی کرد اقرار داد
کیت فهم خردی نشست و فراز
وگرنه یکی از دست بودامدی
اگر زبان قصه رداشتی
مرالفظ شیرین کوینده را
صلاح شی از خود که فعلم نکوست
بنی آدم اعضای یک دیگرند
خنان صورتش بست مثال کرد

حکایت

پسندیده پیری جوانی مخورد
که محرومی اید در پشت کرمی
که فردا چو من باشی اندر لحد
که زنار مغ زمیات نیست

نظر در اسباب وجود بنده است

نخندان کز در او در دهال
برآمد سوداگیین از دهن
دلیسکن بکن با قضا بستیز
که با هم بسازند طبع و طعام
ترازوی عدل طبیعت نگست
تن از زین بسوزد کار خام
که لطف حقت میدهد پرورش
خدارا شاکوی و خود را مبین
پس این بنده بر آستان نهاد
بهین بنده زبان آگه کردگار
کران در نگردی روی توباز
محالست کز سر سودا مدی
کس از تر دل کی خبر داشتی
ترا طبع دراک دانده داد
ندانم این دو چون حامیان رند
بر دوستان نان یوان شاه

حکایت

که صورت زند دانای چین

که اخر نبینی ادمی چند تنه
جوان سپهر را در دکانی نگرد
مبادا که ناکه در افتی بچند
مزن طعنه بر دیگری از کشت
بعفتش نگشان مبر در لطف ات
که کوری بود تکیه بر فرکرد
ولی در دهن دارد طلاج
یکی گفت صندل بمالش بدرد
بدن تازه روئیست دیگر بگل
مرکب این چار طبع است مرد
تف معده جان در خورش اورد
که بوسته بامم نخواهند ساخت
مهی حق شکرش نخواهی گزارد
نگذارد انباید که باشد غرور
یکی از بنده خیری بخیری رسید
که بخشوده بر اسمان در میست
ازین جود بنهاد و دردی سجود
که باشد صنعه دق دل را گلنه
جبر کی رسیدی بسلطان جوش
ز سلطان بسلطان حس مبر ند
بنوباوه کل بهم زبستان شاه
مرصع چو در جامیت مناست
جدید از ان صورت نی روان

طمع کرد در بان جمن دلچل — موسعدی دفاران بسکدل — زبان آوران سفته از هر مکان — بدیدار آن صورت لی زبان

فرو ماندم از گشت این ماجرا — که حق جادی رسستد چرا — معنی بر اکه با من بسد دکار بود — مکو کوی و مجره و یار ساود

بزرگی پرسیدم ای بر همن — عجب دارم از سر این بیعقل من — که مدهوش این با توان نگرفت — معقد بگاه ضلالت در فت

نه نروی استش نه یارای ای — در شن بعکنی ز بخر در جای — نه معنی که هشانش ان گفته باست — دهاست این بست که هشان خطاست

رسن گفتم آن دوست دشمن گرفت — خوش شد از خشم و در من گرفت — مغان اخبر کرد و بیران بیر — ندیدم دران انجمن بر ای خیر

فتادند گران بار ندخوان — خوسیک در من از بهر ان سخوان — خوان راه کز هشان را بود — ره راست در جشان کی نمود

که مرد ارجه دانا و صاحب دلست — بزدیک ای انشان جاهلست — فرو ماندم از چاره محون غریق — برون از مدار اندیدم طریق

خوعلی که جاهل یکن آمدرست — سلامت متسلیم و این اندرست — مهین بر همن را ستودم بلند — که ای بر بصر بر پستاد زند

مرا نز باشکل این بت خوشست — بدیع آمدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

کر سالوکان من مزلم عمر سب — تو دانی که فرزن این رقعه — نصیحکر شاه ان بقعه

چه معنت در صورت این صنم — عبادت بتقلید گمراهیست — خنک ره روی را که اگاهی

بر همن بشادی بر او خند روی — سوال صواب و تولت جمل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بیبی چون تو کر دمدم اندر سفر — بمان دمدم از خویشن بیخبر — بر آرد بیزدان دار دست

وکر خواهی امشب هم انجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش — خوشن کاه بلا در سیر

شبی سهمکین روز قیامت دراز — شب انجا خود م بعنوان بر — بغلطا خود ار در اقتاب

مکر کرده بودم کنا هی عظیم — کشتشان کر نیاز ده ام — یکم دست ز دل کی ز دعا

کنا کار دل ان فرو کوفت کوس — همه شب ارین قید غم مبتلا — بر انجمخ شیر و ز ارخلاف

فتادانش صبح در سوخت — خضب پوش شب بنکلاف — زیک کوشه ناکه در آمد متاب

مغان تبه رای نا شسته روی — لوکهی که در خط زنکبار — دران بستکن جای ارزان نماند

من ار غصه مهجور و از خود بست — کسی از فرد در شهر و از زن نماند — لوکهی که ارما در امد بکوش

خوخانه خالی شد از انجمن — یکبار ازینجا بر آمد خروش — حقیقت همان کشت و باطل فتاد

خوبدیدم که جهل اندر و محکمست — که خواز اهل باطل سبا بد نفت — که ای بر بصر پستاد زند

هوا سی ز بر دست را نز بود — که من از انچه کفتم شیمان شدم — ولیکن ز معنی ندارم خبر

گره دل گاه وان گر دسل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل — دوبیند خدمتگران پیش من — بوت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان سحر گاه عاج — بگریبان گرفت رخت تاج — بگیتی یکی بوسه دادم بدست — گرفت و بداد و بپیوست دست

مقلد کافو شدم روز جنگ — رمن شد دم در مقالات تنگ — خوابیدم که در درگه امن — بگفتند زخمی برو من

در ایوان محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست خون علی — که کردم از ریخت و زیر — یکی برده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی از درست — مجاور سر رسمانی بدست — مغز م ازان حال معلوم شد — چو داود کاهن برو حوم شد

کنا چار خون در کشد سنان — برآرد صنم است فریاد خوان — که مشغفت و لخچه بردی گاه

بازیدو من در پیش تاختم — بگوش کماچی در انداختم — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من بر آید خطا — سپاه اگر سرش کم اسکار — رحشین او در خود نیستی

گر زنده پیش مانی ان بحر — نواند تر از نند کاسه نی اگر — اگر دست یابد بسبزه دختر

ابسنده راهای در ولی منه — خورفتی و دیدی ایلخش — که از خرده دیگر نیاید حدیث

بود مدم که خونخالی انگیختم — رها گردم آن بوم و بگر گختم — رشتران پر مزاگر نخوردی

مکش بچه مار مردم گزای — دگشتی ان خانه دیگر سپای — گزار حمت که گرم او فتی

بگابگر از خود میندار تر — حوافتاد دامن بدندان بگیر — که خون های دیوار کندی ما

بهندام بعد ازان رستخیز — وزانجا برامن تاجیز — دانم حرام و زشیر من بخت

در اقبال تابید بو بکر سعد — که مادر نزاید حواد فتی بعد — رد ورنگ داد خواد آدم — درین سایه گستر پناه ادم

دعا گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار — که مرهم نهادم خه در خورد دین

گر این شکر لقمت بجای آورم — اگر پای گردد نخدمت ترم — سوزم که گوشت ان پنه ا

گر انکه مرکه گه دست نیاز — برادم مدر گاه دانای راز — بباید بدان لقمت چشیم — گند خاک در چشم حو بینم

بامم که دستی گرد اشتم — بنیروی خود بر نیو اشتم — گر سر شد ا غیب در نیشند

در خیر بازست و طاق لیک — نه هر کس را است رفتن بنک — نشاید شدن حو خوان شاه

گلید قدرت در دست کیست — دانای مطلق خدا یست و بس — تر ا بهت منت خدا وند ا

حو در غیب بگشاد ت سرشت — بباید زخوی تو کو دار شت — هر انکس که در مار زهر فرید

حو حوا که خاک تو در ان گشت — نخست از تو خلقی پریشان کنند — رساند خلق از تو آسایشی

دگر مائده بن و بخت ایشی — وگر مائده بن و بخت ایشی

بسی گشت این تندبر گرد م
زدم زین پس چو عنبری گستردم
خاتش خرف کرد کالبد تنگ
معرفتش فزود و رفت چندی پاک

فراغ مناجات در ارش ماند
خورد و خواب و ذکر و خدایش ماند
بصحرا در آمد سرا عشق مست
که جانی سود و دلی رفت و دشت

یکی بر سر کوه کل می سرشت
که حاصل کند زان گل کوزه خشت
بماند شه لختی و رفت پیر
که ای پیش کوته نظر پند گیر

چو بندی ازین خشت زرین بدست
که گیرد ز خشتی کسی نام پست
طمع را که دان بافت باز
که بازش نشیند یکی نقد از

بهارانی فسرده و ماند خزان بدست
که همون شاید یکشب بدست
تو غافل مرا ندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم حقیقت مدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا نشوی سرمه در زیر خاک

میان دو بن دشمنی بود و جنگ
سراسر بکبر و بکذ کر خون و خنک

حکایت

زدیدار هم تا مجدی بر مان
یکی را اجل سر آورد پیش
سراسر در روز کاران عیش

برانديشه وی اندرون شاد خفت
شبستان کوشش فرو اندوده دید
که وقتی سرش خرم اندوده دید

خرامان بسالینش آمد فراز
خوشا وقت مجموع انکس که او
پس ار مرگ دشمن دوست

پس از مرگ انکس بماند مکر
که روزی پس از مرگ دشمن مرست
یکی نکته رکندش از روی کور

سرا تا جور دمش اندر مغاک
دو چشم جهان بین پس انکنده خاک
وجودش کرم تار مار کور

چنان منکش انکنده خاک اسنجان
که ارباج مر تو تیا مر مردمان
ز دور فلک بر دوش ال

کف دست و سر نخ و رو بر زمین
چنانش بر و رحمت آمد دل
که خشتش ز خاکش ان کرد گل

پشیمان شد از کرده و دوی خشت
بفرمود بر سنگ کورش نبشت
که در هست ماند پس روی کس

شنید این سخن چارمی هوشیار
مکن شادمانی بمرگ کسی
که بگریست دشمن بزاری بر او

تن ما شود شهره روزی چنان
عجب کر تو رحمت نیاید بحی
که کوبی بسوزد دل دشمنان

بجای بسد کار سر در رود
که کوبی در و دشمن مرگ سود
زدم تیشه مکو ز بر تا خاک

حکایت

گذر خاره اکر مرد آهنین
پی کار دانی کرفتم بحر
که بر هر دو سنگ آمدی استوار

سی جمله تو دم بعزم سفر
نمجر عنبار از پدر می نمود
برامد کی همکنان با دو کرد

ره هر کی دهر خانه بود
مدر کوشش ای مادر من چرمن
که بارش مجر توان کرد پاک

ز چندان بسنده در تن خاک
برین خاک چندان صبا کذر کرد
که هر ذره از ما کجایی برد

ز انفاس خاصه مرکش ستوه
اجل تا کهت بکسلاند ز کسب
عنان باز نتوان کرفت از شتاب

حکمت و موعظه

دگر ره نگردد بپس می تو سید — نگهدار فرصت که عالم دمیست
دران دم که صرصر عدم گرد داشت — مسیر سودش گر ذو عالمی
نماند بجز نام نیکو درشت — چرا دل بر بکار و اکی نهیم
نشینند باکید گر دوستان — دل اندر دلارام دنیا مبند
قیامت بیفشاند از روی گرد — سر از جیب غفلت برآور کنون
سر و بن بشوئی نگر در سفر — پس ای خاکسار گر عبرت بری
ور الا شتی داری از خود نشوی — ز نعمت بپرهیز و دانم بسی

خلافت

بخوانی از دستم انگشتری — خوشنامد انگشتری خاص جم
که در عیش شرین اندا ختی — قناعت کسنگان با علا رسند
که گردت رباید عطای جهش — ز اودر کار مدان شرم دار
او لوا العزم را دل نلرزد رهول — تو عذر کیست راه داری بیا
ز مردان نیاید ز سا بگذرند — ز شرم نماند ز خوی تو پیش
ز طاعت ندارند گاه دست — تو نی عذر نکو شیخی چون زن
حسن گفت با بحن عنصری — خوار ز استی انگذری خم تو

مثل

خورو رده شد خواهد را بر ز ما — خور سبز تو ان سپر د ان گفت
ندانی گر نا خار خشک خوری — یا لیس ورق با طعمه زد
که رستم شود ظن ابلیس را — که ملعون نسنداد مهر شها
که با او بصلیم و با جی کمک — نظر دوست نادر کند روی تو
نباید که فرمان دشمن بری — روا دار دای دوست بکنای
چو پند که دشمن نود در سرای — بسیم سیه ماه نو ای خرد

که جان تو فرصت نماش نفس
دمی پیش دانا به از ملکیت
ستانند و صلت دهند دمی
که یاران رفتند و ما در سیم
که نشست تا کس ان نکند
که فردا حسرت نماند کنون
سفر کن دنوای لشهری غریب
که باران حمت بر و بر دمی
ز بهرم کی خانم زر خرید
شتر بنی اردی تو اندر د
ز تقوی شری بر تر یا بی بهشت
که در ردی بکان شوی مهتر
بجای که دشمت فرو ند بینا
که باشد زنا ز ا قبول او ش
روای کم زنان لاف مردی زن
ه مردی نود کز ذلی کم تو
با یام دشمن قوی کرد دکیر
ربان اوری بر سرش تا دنگفت
کر نیان نیاید بکار بد
خدایش بند احت از نبرد
چو در روی دشمن نوردی تو
که دشمن کر بی هم خانگی
که خواهی دل از هر نو سعیت

توانرد دست کرعاطی برکرد — که دشمن بسیار دنگه در تو کرد

حج

بدشمن سپردش کی خویشش پرست — کرفتار در دست کین شد تو را — همیکفت هردم زاری میسوز

کی از دست دشمن خطر بردمی — سبل باکه دشمن دش پست — رفیقی کزاخو دبیازرد دست

نوادوست کردل شود کهن — درلغت فرموده دشورشت — کردست ملک رتوخواهد توشت

روادارمی ازجهل وبی باکیت — طریق تست ازدهلی کوی — شفیعی برانکیزد عذرمی کوی

کرنکطه صورت نه بندد زمان — کرد دست قدرت ندارد نکار — حوسمارکان دست زاری زار

وکرفت ازاندازه بیرون همی — راستو حوعنی درصلح باز — که ناکه درتوبه بی فسه از

فرورین بادکت دامن بسر — ان بنکرد ان باید شفت — که پرسی عادت طلب کرد نیست

دیسکن بود زبال دیو خسی — همه کس استعانت کرست — کیرحاد شع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی — توررده زین قبل واپسی — دوان تاشب شما کاه هست

کل آلوده را مسجد کرفت — حوکاوی کمصاحب حسن نیست — زبخت نکون طالع اندر نکبت

کسی منع کرد شکن کیت تدبک — مرو دامن آلوده در صابنی — که پاکست خرم بهشت برین

کل آلوده معصیت را چکار — مرارقتی در دل اندرین — کرین نقشه باشد بصلحت رد

کی امن ان کرد زلت بری — دران جای پاکان امید دار — منورش سررشته دار است

اکر درشد کرم روپشمی جست — نشت ان بستاند که طاعت رد — برادر بدرکاه داد ارست

محسابی کند کرد حنظل خیز — کرنه کرکست ایمنی برز — برزمند باری درین خاک کوی

کرانت نماند شفع ارش — کسی را کدستاویزی از دوش — روان بزرکان شفع اورم

می دارم زعهد صغر — نقصر در اندخدای از دورم — که عیدی بردن اید م بادبر

بازیچه مشغول بردم شدم — درانشب خلق بیدرکم شدم — پدر ناکهانم بمالید کوش

کرای شوخ چشم اوحشت باد — نکفتم کدستم زدامن بدار — که تواند اورا ه نادیده برد

توم طفل و ای سعی ای بعز — برادردم ازپنوازی خرد بین — حوکردی نهایت فروشوی دست

خراک باکان در اورچک — نهاندن نفوت ز طفلان نکند — مشایخ خود یوار سپکند

بیاموزرفتار ازان طفل خرد — کدحون استعانت بدیوار برد — کهدر حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این جمله گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر — بر وحشت چین باش سعدی صفت
الا ای مغان محراب انس — مناجات روز از که دارد دریغ — مناجات روز از که دارد دریغ
کنون باز فردا باید انبار گشت — که فردا نماند در و بازگشت

حکایت

یکی غلام را دامه تو ده کرد — شبی مست شد اشتی را فروخت — شبی مست شد اشتی را فروخت
اگر روز در خوشه چینی نشست — که بگذاشت خرمن نماندش بدست — خوشه دیدند و دزدش ربود — که فردا نماند در و بازگشت
بخواهی که ماهی چنین تر و تازه — که از دست شد عمرت اندر دمی — که فردا نماند در و بازگشت
بدیوانگی خرمن خود مسوز — نگر جان من تخم دین در دلش — نگر جان من تخم دین در دلش
نصیحت بود خوشه اندوختن — نوشتش بعقوبت در عقوبت — نوشتش بعقوبت در عقوبت
خود بر کشته نتوان دمید — ازو نیکمردان نگیرند پند — ازو نیکمردان نگیرند پند

حکایت

برادر از کریمان عفت مپرس — نشستار جانها ق کرده روی — نشستار جانها ق کرده روی
یکی مستمع نو در مسکری — نماند می شرم مت از خویشتن — نماند می شرم مت از خویشتن
شنیدند این سخن شیخ روشن روان — بر و بر شوریده و کفتای جوان — بر و بر شوریده و کفتای جوان
نیاسای از طلب چون عنکبوت — چنان شرم دارم ز خداوند خویش — چنان شرم دارم ز خداوند خویش
زلیخا چو کشتار می مست بود — بدامان یوسف در آویخت دست — بدامان یوسف در آویخت دست

حکایت

چنان در نهاد هوس رخنه کرد — بی دامنت با نوی مصر زمام — بی دامنت با نوی مصر زمام
دران حال دانش بدو سید دست — مبادا که زشت آیدش در نظر — خم آلوده یوسف نکوئی نشت
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سرو پیمای گلگون قبای — ببندان قبای دری در نگین
دران کشمکش دیو در چهره ای — که بر گرد دامان چون می پری — تو در روی سنگی شدی سنگ پای
چه سود از پشیمانی ای بی خبر — گر از سر بشد خمر گردی تلف — شراب از نی سرخ روی خورند
بعذر آوری چون هوس بر دمید — که فردا نماند حساب من و تن — پلیدی کند گربه در جای پاک
نوآزادی را نا پسندد مرد — ترسی که مردی فشد دیدها — براندش ازان سفره پر نعمتا
اگر باز ناید بعهد خویش باز — ز بخرد بعهد شکن ننگ باد — نگین آوری تا کسی نستیزد
کنون کز دو بادیه عمل را حساب — نه وقتی منور کز و کامیاب — کسی گر چه بد کرد دیگر مکرد
گر آینه آزاد کرد و سیاه — سر و روش آینه دل زداه — ترس از گناهان خود این بس

غریب آمدم در سواد حبش
دل از درد هجرانش سرا پر خلش

سیح سفر کردم اندر پیش
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

ورکس نماند ز دست ستم
ز اگر جهان همه کرد عزم

مگو نام زاکس نگیرد پسر
بترس از خدا و مترس از امیر

اگر نه بکوشش کنم بنده وار
عرش نیاورد عامل غش اندر شمار

قدم شش گز فاک گذری
ز دل تا حوطلبش بر آمد فغان

گی را بچوگان مده ای پسر
شب از چهار نیاید بحشت

بشب گر بپای شمه سوزد
گناه است بر دشمن بر روز

نیرزان داد او را دادخواه
شب تیره تقصیر روز گناه

گر کی او گردت از دست
عجب گر بمانی نگردت پست

نماند برین در کسی جاودان
که سیل ندامت نشوید گناه

بصفا در دم طفلی اندر گذشت
که های گور شرح او پس کنون

قضا بشش نوشت جالی نگرد
که چندین گل اندام در خاک حفت

محبت نه خاک اگر گل سکفت
بدل گفتم ای تنگ مردان مرگ

زمود او انگشتی در دهش
براند اتم ستکی از مرد پیش

جوابش آمد زان تغیر بهوش
ز فوزند دلبندم اندر کنون

شب گور خواهی بنور و روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز

گر دی نشنود او ان طبع ظلمت
که کندم بیفشانده خرمن بر ند

باب هشتم در مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

ساتا بداریم دستی ز دل
زر حمت نگردد تهی دست پای

بفضل حسنان در منی در جست
که فوشید گردد براو در دهد

برادر تهی دست پای نیاز
مه طاعت آرند و مسکین نیاز

سپند از اوان در کف مجمر کشت
خدا و ند کار انظر کن بجود

خوشا خرمنی بر امید دست
کی بر کار این بیشمر ان ببخشد

ره مرکبی که دیدم بلند
نی خندسکین و پای نبند

بگفت کان بلند است شرفرند
نصیحت کنند و نصیحت شنوند

بلند شد از دیع دیوار آن
بلند شتم از دشمن مرد پای

ز جا داری ار قدر بخرندگی
وگر بازنانی ز دکمری

بر و پارسایی کند کز دگفت
که شبها مدر با بر دسو دل

در عذر خواهان نبند کریم
وگر شمار اب حسرت

که ریزد گناه آب حسرت بسی
حکوم گزاهم چه بر سر گذشت

که باد اجل خرمش از بن بکند
که کودک رود پاک و آلوده سر

بشوید بد حال و بگرداند نیک
بهش باش و بار و شنای را

مبادا که بخشش نیاید بطب
کسی بر او حمن که تحمی نشاند

که توان بر آورد و فردار گل
کی بر گ کاین بیشمر ان ببخشد

قدر میوه دار کنار شش نهند
یا نا بدرگاه پسکین نواز

که جرم امد ار بندگان در وجود

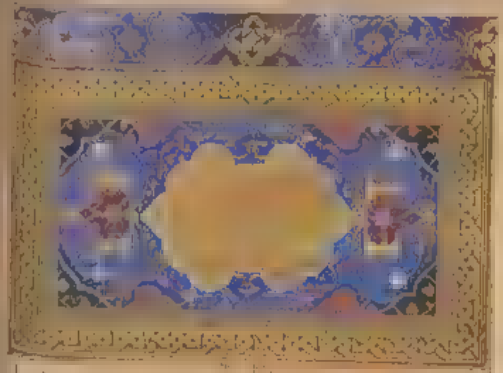

ذاك الهوى قلبي وحاشى منهما ... ونفى المودة ان اصبح نفيرا

نصحت على بذل الغرام طويله ... ودراع صبرى لا يرام اصطبارا

ما اقلا عنى بانى صابرا ... لقد اقربت على قولا زورا

من ينصفنى ممن تقدن نحوه ... عدولا ويجعل طاعتى تعصيرا

لم ارضى عبدا وبين عشيرتى ... يا ليت اضحى ان اكون اميرا

يا سايلى عن يوم حدة خلفهم ... ما كان الا ليلة دجورا

لم احس الركب بواد بكاظم ... الا جمعت من البكاء غديرا

لم اقوه بعد العدد تحاتا ... فعلى كحل العين عبورا

هل تطعمن الصبر بارجوانى ... ومعا لم الاحباب يلمع نورا

ولراعف الحل اسود مرعا ... واهله الحى الهكن ديرا

رد الاسارى ان يعد ما وهم ... نار الى لا ازال اسيرا

ان حار حل بسعر بطره ... الاحتلا [illegible]

رحب الاعادى [illegible] ... ما للاحبة يعرضون نفورا

يا صاحبى يوم الوصال اهبا ... كن لى لياليا بعد هن سميرا

ان لم يحش رمولى ويشوقنى ... انصف يسيع للنكاح حرا

هل بث ما نفسل الى معصمه ... احببت من بلل العرا قتبيرا

محنى الاسنة شاربى مسكى ... واصل من مسكر الهوى مخمورا

صرفا لها عملى وردد قرانى ... شعرا وعن مسجدى ملحورا

فلما تلاقى لا يكاد سيفه ... يشفى الزلال ولو نفس عصورا

ماذا الصبى والشيب عن لبى ... وكفى بنعى الزمان نذيرا

ما الفاعل عليه لم تعت ... احدا فدتيل ان يكون كفورا

قطع المهامه والجمال سقيه ... لرضى الاحبة لا يكون كثيرا

وحلا له المنظر الذى لم يعلوا ... ان لم يكن نفسى لذى حتفيرا

حشو المراره ذكروس ملاذ ... حلوا اذا كان الحسب مديرا
يا مربع السعدى عاج عن الورى ... ارفق لمن اضحى اليك فقيرا
صلنى ودع ثم البعد لاهله ... لا يسعد الا المديك مصيرا
وعد على من قصد الامل البعيد ... بان يكون مع الزمان صبورا
ولعل ان يشفى عنى بالبكا ... اربه يوما الغضيب بصيرا

مرقايس ابكار عقوم مرقده

حدا لوق روضات النعم وطيبها ... تصوق على نفس بحوز حسنها
فمالت شعوبى الى ارض وطوا ... وبلى وبين الجو بيد احورها
وكرت لمالى الوصل واشتا ... فيا حبذا تلك اللمالى وطيبها
وجلس الحلى منازل حسنه ... وقد جور المحله كونها
تعلى هوا كالنمل ياصاح لم ترى ... تعرض احشائى وتحفى دنيها
فلا تحسن البعد ورسلوه ... فنار غلا محى ليس يطفى لهيبها
وحلبان عهدى لا ين حديده ... وروضه لا تحف رطيبها
سقى سحب غطان اضنكم ... وان لم يكن طوفان غيثى سكوبها
سنا رسلمى شوقى كانه ... وماصه بسلمى ان تعوق كتيبها
بكى فيله السعدى ماذكر الحمى ... واطيبا بكى الديار غريبها

ولابن الفارض رضى الله عنه

يا سول الحال رفقا ياسرى ... يا صاحبا ارحم اقلب سكرا
قد علتم رواح المسك طيبا ... وهم بمحاسن الورد نشرا
كتسلم الغير حيث حللتم ... حل بالوادين روح وسرا
معل عمر سائل هاروت ... على ان يعلم الناس سحرا

عادوا لكم عن بين من فيهن ... لقد حسا الصحة تنكرا
وبحدائى وبها على من الشوق ... اذا المكن ذلك حسبرا
ما استعمل الصابى على الكلف ... واصحت الصابه بعدا
من كتمى محاجر العين اعدا ... ها ما فى محاجر السدمعا
انشا الدمع حسن انضم انتشرى ... ما قد الحديث نظما ونثرا
حبك الحدود واجرى فيها ... ويمين فى الحب اجرا حمرا
انا لو احاله الطرف ما كان ... هادرى الصعيف محل وزرا
انما قصى كوازر بكفها ... جور طالم ورد الخرى

ولهُ قرب وداع أشعاره

عل صبري على حزن عراني ... لو حكت الجبال لانكت صخرا
وافاني بحزن كل عزاء ... بحرا الناصرين يا لوحيد بحرا
مُرّ دارا والوى بطل بادى ... ما لهذا النسيم حمل عطرا
ايها الطاعنون من حي ليلى ... عجبي كيف يستطيعون صبرا
لك يا قاتلي من الحسن شطران ... وحليت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا ... وبك الهائمون شعثا وغبرا
لا بي ان ازكت لهوا حداء ... فبأي الحديث اشرح صدرا
طل عمري بصاصا والعمري ... يحدث الله بعد ذلك امرا

فان بنو العباس معجز الورى
عدا اسم ابن الامام محمد شهد
وفي الخبر المروي عن محمد
اعز من هذا يعود كما بدا
فلما انقضى بعد الخلافة خلة
كما بدء الاخوين اصبح ناشا
طلسم راس السد والسبع والعصا
اتذكر في اعلى المنار خطبة
صعاد ع حول الماء يلعب وجه
تراجع في الغربان حول رسومها
اما احمد المعصوم لست بخائس
وحنات على حصنت بمكان
تعرطا العشر في معد الضا
ولا فرق ما بين الفتى وما ميت
محبه مشتاق والف ترحم
هنالهم كاس المنيه مترعا
فلا تحسبن الله مخلف وعده
عليهم سلام الله في كل ليلة
ابلغ من امر الخلافة فقد ربه
فليت صماخي صم قبل استماعها
على رحما ماسا تعد سبب

ذوو الخلق المرضي والغرر الزهر
رداء سمت مدحي المسامع كالمطر
تعود غريبا مثل مبتدا الامر
وسوح ديار السلم من بلد الكفر
وحانا نها لا عشب في الحصر
مدح صلى في جوانبها الخمر
لكثرة ما ناحت عاريه العقر
ومستعصم بالله لم يرتك في الذكر
اذ مر على هذا ويونس في القعر
فاصبح العفا لازمه الوكر
وروحك الفردوس مسرح السرب
فلا بد من شرك على البر
ودع حمل الدنيا لطائفة البشر
اذا قمت حانا تقد مسك والمحر
على الشهداء الطاهرين من الوزر
وما فيه عند الله من عظم الاجر
بان لهم دار الكرامة والنشر
ممتاز زوراء الى مطلع الفجر
هلم انظر وما كان عاقبة الامر
بهتك اساتير المحارم في الاسر
رحام لا تستطعن مسا على الحبر

لعلك لو قابلت ليلة نفسه
كما العداري في الدجى تتبسم
وان صاح الاسى يوما في الفضا
على منبر تعلو به فتكلم
ومن يمدح الاسرى فانصرها
تعوم وتحشى في المعاهر واللوى
وهل يحسن مسبى النواعم في الوغى
لعمرك ما يغني الثراء عن الفتى
اذا حشرجت يوما وضاق بها الصدر
حملن بنا اسا وان من جللا لعدد
كواهل ما حملن من جلل العدد
وهن قطوف ان وقفن على فتى
صحيح ما اوكاد البرايا من الضنى
لقد كان في فقد الاحبة سلوة
فاحدث امرا لا عهد لي به فكري

على المكاثرة والمال يعبث
والمال معروض لجمع للفقد
عفا الله عما قد مضى من جريمة
ومن علينا بالقبول من التوب
وصان بلاد المسلمين ببقية
بدولة سلطان البلاد ابن ايوب
لقد سعد الدنيا بايام سعده
وايده المولى بالعز والنصر
ملا عدله في كل بلد ارضه
عمارا وحببا كما كان بغضا
كذلك يستغني الفتى عن كرامة
وحسبنا الارض من كل ما فيها
ولو كان كرسي في السماء حصلته
لمال الهوى اشدد بدولة آدري
شكرا لها ما صين من كل فتنة
وذا لسان الكتب يحفظ بالهدى

وبين يدي صرف الزمان حكمة
وقد عاد ان بعد بعد انعما
صحاحر تبكي بالدموع كريهة
كان شياطين الصدود قلبت
نعوذ بعفو الله من نار فتنه
بداوي تعالى من خراسان مبطل
الا من يصار بعد الزمان بحرة
رحم الله انسانا سقط بعدهم
اذا كان للانسان عند خطوبه
الا انما الايام يرجع في العطا
ودنيا مغرور بحرفها مائل
كناه اهل السد ظلما خولة
وسار ملك بعده زوالة
اذا سمعت الواشي يموه قوله
وما المال مفتاح الكنوز جميعها
اذا كان عند الموت لا فرق بيننا
وحاربه الدنيا بعومه كفها
ولو ان امال من الموت انسا
رحمها الهدى ان كنت عاملت صالحا
كما قال بعض الطاعنين لقربته
امدخر الدنيا وبارحها اسى

ومعلله الدنيا الكاسه والخبز
راسخصا كالمني بدم البحر
وان يحلب عن العام بالقطر
فسال على بغداد عن مل القطر
ناجح من قطر البلاد الى القطر
تعادر كما لا يزول عن البدر
تكلفنا ما لا نطوق من الاصر
لان مصاب الزيد مر حر العمر
بزول الفتى طوعا لمالكه الفقر
ولم يكس الا بعد كسو بها تعر
واسقاط لا يسقى ولا يدلى
اذا الدلو طوح حملا تساوى الى العقر
سوى ملكوت القادر الصمد الحي
رويدك ما عاس امرو الدهر
لدى الموت لم يحرح بداه ولا صفر
ولا استطار الناس بالنظر الشزر
محسنة لكنها كلت الظفر
لكان حدار بالمعاطم والكبر
وان لم يكن والصبر انجع في الصبر
كما قال بعض الطاعنين لقربته
لدار غدان كان لا بد من ظعن

سالغ والانفاق والعدل والنفـ ... مبالغة السعدى فى تلك الشعر
وما الشرع الا امر الله لست بدع ... ولو كان عندى ما سألت من سجر
هما الملك يعادون علما وحبره ... ومسحوا القول البليغ من الحبر
جرت عبراتى فوق خدى كانه ... فاشات هذا فى فضة ماجر
ولو سقى سادة بنى آدم ... وما حسدت سوى محاورة القطا
فوق السمط وانوت ولعل وتجاه ... وان كان لى دنب كفرانا لعندد
خرقه قلبى محبى لشرها ... كما فعلت نار الجامر بالعطر
سطرت ولو لا غض عينى على البكا ... لروق دمعى حسرة فمحا سطرى
اخذت اخبار البيوت بها صدى ... واحمل اصارينو بها ظهرى
ولا سيما قلبى وفوز حاجة ... ومستنع وصل الخباج لدى الكسر
الا ان عصرى فيه عيش مكدر ... فليت عشاء الموت بادر فى عصرى
حلمى على ما احل الحيوة فضيعة ... واطمها لولا المنيات على الاثر
ورب الحجى لا يطمئن بعيشة ... فلا حر فى وصل ردف ولا بحر
سواء اذا ما مت انقطع المنى ... احزن من بعدى موتك ام تاسى

وله يرثى ولده

عسى على وعدوان على الناس ... اذا وعظت وقلبى حمله قاسى
رباعة عينى وهل لما كف اسى ... ابى على فرط ايام مضت اسى
مر الصبى عشاء اسفر ناصعا ... شبا الحتى متى تسود كراسى
ما لهف عصر شبابه قر لاهية ... لا لهو بعد اشتعال الشيب فى راسى
سرارى احمل السترقد نفحت ... عندى وان حسدت فى اعين الناس
ما حسرتا عند جمع الصالحين غدا ... ان كنت حاملا وزارى وزر اسى

وعل نقرا على حين الحصيم فتى
لم يستطع خلدا فى حر دهما نفى
يا واهدا لعفو ما ازال اعفو على اسى
اراك حسن عينا احسن اعمالا
فى الخشر يا رب فاحصنى كذلك
واصفح بحولك ما مضى عن ذلك
عما لا لبس لا تسمنى بالاسى
لا تفضح بين جيران وجدلا
ان يستغفر الله لى من ياسى
فى على الحلق نائبة من نائبى

ولى حبيب

ما دام مصباح الزمان مالا زرى
احل نوك صيرانى من ياسى

كهف الامائل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن صفته
ما المحل معقد الا بهمته ... وحل داهية الا باعدائه
سمى على دول الاحقاب جوهره ... وما صالك من حول اشابه
لولا مربه رب العباد على ... شبر از ما كان من حول الزمان دايه
والحمد لله حمدا لا احاط به ... والعالمون حصارى دون احصاه
لازال في نعم والحق ناصره ... بحق ما جمع القرآن من آيه

ولما عفر الله له

نعد صحبنا لواحد بن فصاحوا ... ومن صاح وحدا ما عليه جناح
اسر واحدث العشق ما امكن البقي ... وان غلب الشوق الشديد ماحوا
سرى طيف محبوب طلعته الدجى ... وسار لنا المعلث بن صباح
نطاول علينا والحلوق نوم ... ويسقون من كاس المدامع راح
سحب بنياني ودين ومهجتي ... ونفسي وعقلي والسماح رياح
وابيح ما كان المكارم والادى ... اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن بيع المعالي لاهلها ... سماع الاغاني حرفة ومزاح
اصبح اشتاقا كان ذكر الحمى ... وغاية جهد المستهام صباح
ولابد من حج الحبيب زيارة ... وان ذكرت بين الخيام رماح
هنالك داوى وفرجي ومسي ... وموت الطالبين نجاح
تقولون لم العاشقون محرم ... اسفنا الدماء العاشقين مباح
الا انما السعدى مشتاق الفه ... نسوق طيها لم يقطع جناح

مربابن المعتز شعره

رضينا منك بالوصل الذي لا يعود ... على ما انت ناسية العهود

ترکنا معا مع طوفان نوح
وفارحنا بني ذات الوقود
صبرنا حال منا فصد دما
والدمع كالجبل العديد
تعرب عما ما صفر دوني
معوج بين ما عصى عوني
مى ما منك كين السوق بعدي
امن الوجد من نعمات عود
واصبح قوم اصفا في شرابا
لعلك اي طلبه ان تزودي
السل الصدر اعم من حسين
فكيف القلب اصلب من جبال
ولم نخل عهد سلك دب
لوبات الانس والعاهود
اذا اهتز بانات المقود

كان جفوني عاهدت بعدك سهدها ... بان لم تزل تبكي اسى وتالت

نفت والهوى حتى زللت عن الهدى ... وهذا الذي في عقوبة لي

اخلاق متماحل لي شمتا لعدة ... اشمت اعدائي وانم اخلق

وان كان بلواي ودلي بامركم ... فما شكر بلواي وان ضنى مدلتي

عليشه ذكري لم تزل مدامعي ... وفي ظمأ لا منع السيل علتي

امنع مثلي من ملازمة الهوى ... وقد حملت في النفس قبل حملتي

رسوم اصطباري لم تزل عن مطرح الاسى ... نهد مناحتي عفت واضمحلت

وما كان قلبي غير محتسب الهوى ... فدلسه عني بالغرور وذلت

المرء في فرضة الحب كلما ... دوت مطرت سحب العيون فعلت

اما كان فضل المسلمين محمدنا ... لحى الله كيف استحلت

وها نفس السعدي ادلى بحجة ... تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

وله فيه قوله

فاح نشر الحمى وهب النسيم ... وتراءى من وطء وحدي اميم

ان ليل الوصال صبح مضى ... ونهار الفراق ليل بهيم

ووداع التنزل خطب جليل ... وفراق لا ينفرد اليم

من لعاند من صدود حليم ... اه لو كان فيه قلب حليم

ما وحيد الجمال نفسي وحيد ... ما عدا مما السال قلبي عديم

سلوتي عنكم احتمال بعيد ... وافتصاحي ربكم صال قدم

اجهلتم بان للنار حميم ... مع ذكر الحبيب وفض نعيم

كل من يدعي المحبة فيكم ... ربحشي الملام فهو ملوم

وله فيه ايضا

على طاهري صبر كنيح العقارب ... وفي الطي مني كمون الغدائر

ومضمض الاجفان بعدك بالبكا ... كما دعمدان الليل الغاصب الاسى

وان عدا واستعمل اللحظ في الوشى ... فان الصبر في القلب ضربة لازب

الست لهجري في الفؤاد ضرامه ... اوان الصبر الزم من نفسي

لئن في مصون الثوب عدت غادرا ... وعلى في جسمي من بعدك غائب

وما سم عمدا عدت غاب ... ومن هو مني بعد الساقه بيننا

عجائبني يا ابن حصن وحاجب ... على ما اراني العشق ما من ناظر

وما لمحت عيناك في الحي ناظرا ... وليل لمضنى بالفؤاد كئيب

وان عطلت المعصوب في الرأس صدغه ... فان عطل المعصوب في الرأس صدغه

ابيت والناس يجمعون في منازلهم ... بعضان اذكر عهد الناس الناسا
حسن المنى يظهر يوم حسن الى ... وعن شعري يطب وقت حلاسي
اني امرؤ لا اسالي كلما عدلوا ... ان بشت عادلي فمن ادفي الناس

ولبعض قرنه

ماذا يحي فمن ليله واسقمي الناسا ... حملي اسهر ليلي ودع الناس ناما
اسعادي وهدير الرعد قد اكاتا ... وشفا الازهار نعمر من الضحك ابتسما
وزمان يجمع الطير على العصن جاما ... ولو ان كشف الورد من الوجنة الناما
انها العاقل ان المصير سقاما ... وربما من قبل ان يجعل الدهر خطاما
قل لمن اهل الحب بالحمل ولا مسا ... لا عرف الشهقات ولا ذاق الغراما
من يعدي عن الفرصة بعد وقتا ... صبح العمر وما عاش امرء حسن عاما
لا للهوى في علام اودع القلب السقاما ... قد الحكمة من سد اضحى عاما
صهما مسه فلو شاء ان يسقي الدنا ... وعلى الحصر مسود وريد وحراما
دي دلال سلب العقل اذا قال كلاما ... وحال على الحصر اذا مال قواما
ما عدولي عن الصبر الى الهجر ملاما ... الا اعتنا الناس ولا احتشى الملاما
ترك الحب على مثلي الهوى حراما ... وحالي حال السوق حلفانا ايما
ما على العاقل لعمري اذا امر باكرا ... لكن الجاهل ان حاط بني قلت سلاما

ولبعض ضرعه

جار الشتا بردا لا مرد له ... ولم يطق حملها القاسي نقاسيه
لا كاس عندي ولا كانون يسعدني ... كي ظلام وكسر قسل ما فيه
احوز لموالي هما تصفو اعلى ... والصيد لم يرح الا من والديه

ولبعض غلمانه

لحى الله معصم الناس سماحا ... والناس جميعا بعد نشده بالبذل
وبالناس جميعا بعد نشده بالبذل ... كرم حر من عمل ورقا الورق

ولبعضهم

ان هبت الناس والخير الذي ... لا ولى من فان العدمان
ومن عجيج طهوي بعد ما ... كما مشل وقد اني عصن ان
طالما صلت على اشد السري ... نعمت العيم احشى العلمان

ولبعضهم

اما دلال اسه الكريم كالنار الكرام
اهلا لراحة والراح العلياء
العين معها السا بعد اهلال العيام
هكذا اما الذي اعمل اعمل معي العيام

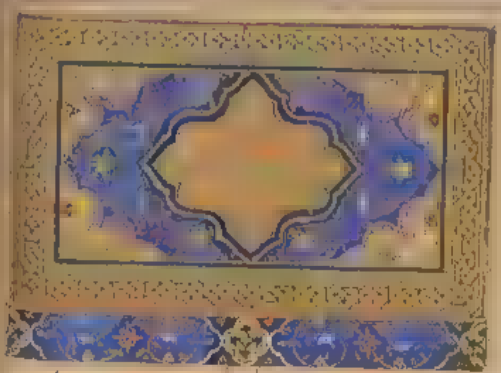

شکر و سپاس و نعمت و منت خدایرا
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان
رزاق جن و پروردگار ملک و ماه

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان زیر شرک دو تا

گوهر بسنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
ورزند آدم از گل و مرگی گل از رکب

سبحان من بدت و یعیی و لا الٰه
الا هو الذی خلق الارض و السما

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوبرو
گلگونه غمزه کند و پسته تبسمی

دریای لطف اوست و کرم سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق را طلبت پیدلند و هوش
اصحاب فهم را صفتت پیرهند و پا

شبهای روستان الهم الصباح
وانشب که میبرند ظلم الظلم

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غم زدای و کلام تو دل ربا

ای پسکه قوت تو نهد اهل دل غلط
ای خاتم رهمای تو سنی عمل بها

جائی که تیغ قهر بر آرد مهابتت
ویران کند سیل عرم جبت صبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطاوع و گیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی عدل و پس
ور جمله را ثواب دهی فضل و آن چرا

نوادر دستورهای فهم و مفاتیح کنوز
نادر یکتا و صفوت جلالت گوهر شناس

گاهی بحکم قسمت و گه بر مراد بخت
گاهی بسیر لطف تو گه بر هوا بها

خواهندگان درگه خلقند بیش از آنک
سلطان بر مراد ترا در رویش رجا

ان استر تضع و ان ابی دسی بزین
وان شیر آشیانه دارد بر بیشه زار

مردان امت از نظر خلق در حجاب
شب در لباس مغرب و روز در رجا

وخنده طالعی که تو بادش بسی نخند
بر شته دولتی که تو برنگشت ازو

چندین هزار آیت پیغمبری بداد
اول بنام ایزد و آخر بمصطفا

الحاصل جلیل و بهاست ز جبرئیل
ایشان ز ظلمت و نفسش ز ضیا

رفعت او زبان فصاحت کی رسد
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

ذاتی که در بیان ازالشمس اکمل ست
معنی چه گفته اند بزرگان ما رضیا

یعنی وجود خواجه پیغمبر خاک کرد
خورشید و ماه را بنمود بعد از آن ضیا

ای برتر از مقام ملایک بر آسمان
با منصب تو زیر ترین پایه علا

شعر اورنم بحضرت عالیت زنهار
با وحی آسمان چه زند هیچ معتری

یارب بدست آنکه فرزود و نهم شد
بشتیج گفت در کف میمون او حصا

کافار کان شوکت تعلیم و دستگیر
ارفی لمن تجاوز و اغفر لمن سعی

ترجمان در دهان رسول امین حق
صدیق آنچه غم بود و از هر جهان کزا

ای یار غار سید و صدیق نامور
مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه همچنانکه تو در کام ارزها

یاران کنند کار مال و وطن وجان فدا کنند
با در پیل دوست بیابان برد بپا

دیگر چو کار لایق پیغمبری بدی
کر شاه انبیا نبدی ختم انبیا

سالار فیل خانهٔ دین صاحب الرسول
سر دفتر خدای پرستان نی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز تر آنکه خون شود از دست اورها

دیگر جمال سیرت عثمان که در نکرد
در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و این دوستی بپرس
کز بهر دوستان بدی از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عطا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت قل الی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدگر شکست بازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بود او
تا پیش دشمنان ندهد پشت در وغا

پر خدا و صفدر میدان و حر بود
جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

[illegible] و سلطان عشق
[illegible] ریا
[illegible] شکر شکن
[illegible] فرد اگر مرتبهٔ علی نه بودی
[illegible] با هم دوست در جهان معصوم تر
[illegible] پیغمبر از قیاس برون است در جهان
[illegible] در ایمان ستار کان نه توان نمود
[illegible] یارب بحق طاهر و اولاد طاهرش
[illegible] یارب بحق عیسی مریم سرشت کن
[illegible] یارب بصدق حیدر کرار کن مرا
[illegible] یارب بآب دیدهٔ مردان راه دین
[illegible] یارب خلاف آمد عادت بجار دار
[illegible] واسطه بستگی بکه مرتضی ست
[illegible] دلهای خسته را بکه مرهم نهی ست
[illegible] ای آنکه رحمت تو گنهکار بیش کرد
[illegible] یارب بحق رحمت و فضل تو کنا

ای صبح دامن نفسی بخت کرم — تا صبح تو شب نشینی بخت دعا

کوس کدام بر سر گردون بنده نشود — بر کوه خوان که بانگ کوش اید صدا

تا اهل انفسیت سعدی چنان که هست — گفتیم اگر بسرمه مقالت کند عمی

در مدح ... اتابک ابوبکر بن سعد و توصیف الربیع

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن کوی نوبهار زمین را

شکفت نسترن از گل بدر کند گل دستار — همان که صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان — درون غنچه بپندد و در مشیمه جنین را

بزرگوار خدایی عبادت تهند بر درگش — مصوری که تواند نگاشت صورت چین را

نعیم خطه شیراز و عیشگاه بهشتی — زهر دریچه نگه کن حور پیکر و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره جوانان — که در مشاهده عاجز کنند بلگر حسن را

کمان ابروی جانان نه تیر غمزه جادو — کشاده در دل عشاق مستمند کمین را

هزار نالهٔ سوزان ز هر کنار برآید — چو برکشند غلامان شاه خانه زین را

بهم برآمده آبند از نهیب بادبهاری — مثال شاه غضبناک کز هلاک چنین را

گر نگوفه بخندد و بوی عطر برآید — که نافه در چمن افتاد بلبلان خوش را

یار ساقی مجلس بگوی مطرب بوسن — که در سرشد که فرمان نه دید و اند قرین را

هزار دستان گل سخن سرای خوشدل — دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

درود مشرق و مغرب ایمه که در شرقی — که مسیح ملک مدارد چو خنیط او امین را

جهان فضل و مروت حال دست در شرقی — که زیر دست شاهند مقربان چنین را

مران خرام که هندوش جهان را بالش عزت — خراستان نخسد خواجگان صدر نشین را

خوشرایت او را مصاحبت مبارک — مجال عذر نماند ز مول مشیر عرین را

ملوک روی زمین را بپای تخت دولت — چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمن را

دیار روم و عرب در زمان کند تسخیر — ز عدل عالم عادل ابوبکر سعد زنگی را

ز بیم عالم عادل ابوبکر سعد زنگی را — بشاه مکه بود ارمغان ز روی یمن

ستان بیت او و نشان بوالی ری — خان بیت سپاه و دلو یمن

بعهد ملک وی اندر زمانه دست تطاول — کمر بعد یمن بر میان چین

همه وقت موسم گرد بر آید بهمن و دی — هوا مشرق گردد ز بانگ رعد یمن

ز بیم تیغ تو شیر ژیان نهد بر خاک — سر عدو که بتابد ز حکم تو بر تابد

چو عاقبت سر خود بر خط تو ننهد — دو دست بر سر و بر بیل زنان بنهد

دو شخص در یک بیل من سر خصمت

گر گدائی کنی ار در کرم او گن باری
که گدایان درش امر سلطانی نیست

با بد اندیش بد اندیشی و صنع تو ایم
واقف است از نظر علم تو پنهانی نیست

گر تو ای دولت و کرم بنهی مخلص خوانی
روی نومید م از حضرت سبحانی نیست

نا امیدم ز در لطف مکان مدرفت
تو بخشای که درگاه ترا ثانی نیست

پند بر دار ز شعرم نه عبارت گر مرا
غرض از شاعری اظهار سخندانی نیست

سعدیا در خور شأن سخن ارزان عمرت
که کم از در گر انمایه عمانی نیست

فی الزهد والحکمة والموعظة

خوشست عمر در ینجا که جاودانی نیست
بس اعتماد بر ین بیخ رو رفانی نیست

ارخت قدر صنوبر حوام انسان را
مدام روی تو باغ جوانی نیست

کلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بباشش خنک که دائی نیست

دوام بر و رش اندر کنار ما در گر
طمع مکن که در دنیوی مهربانی نیست

خزان مرگ در بغا که در پیست از و
کدام میوه که در باغ زندگانی نیست

مباش غره و غافل چو میش در پیش
که در طبیعت این گرگ کله مانی نیست

مجاست عیب ز ما بستاع نمایان
که پوفایی در ملک نهانی نیست

کدام بادبهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش صدمت خزانی نیست

اگر هلاک روی زمین ستاری
بهای قیمت یکدره زندگانی نیست

دل ای عقل در بن کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آین کاروانی نیست

اگر جهان همه کاست و دشمن اندر دل
بد و پستی که جهان جای کامرانی نیست

ازین بنای که اما جگاه تیر بلاست
که دل نهند که هدف جای دلستانی نیست

موجب رست صور جان بیمعنی مشغول
که در کرت جز از لذت معانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

جهان دست و دهد دوستان که می‌بینی
سرای بی‌خبران عاقبت جهان ستانی نیست

سکندر از پی آب حیات رفت و نیافت
سکندر از پی آب حیات رفت و نیافت

سی بیهده آنکو می ارزانی ندارد
سی بیهده آنکو می ارزانی ندارد

سخن نیارد بدکار دانی نیارد
سخن نیارد بدکار دانی نیارد

بکار مردم دانا خدای خواند
بکار مردم دانا خدای خواند

مخور هوای دل ای دل که کار مانی نیست
مخور هوای دل ای دل که کار مانی نیست

امید نیست مرا ای دل از جهان بریدن
امید نیست مرا ای دل از جهان بریدن

کسی که چشمه نوشی امید دارد ازان
کسی که چشمه نوشی امید دارد ازان

علی الخصوص دل ان دوست کز میان دلی
علی الخصوص دل ان دوست کز میان دلی

ازین بنفشه زاران که بر فلک سایست
ازین بنفشه زاران که بر فلک سایست

بچشم کبر در افلاک صفر نتوان
بچشم کبر در افلاک صفر نتوان

رفت و دیدگر آنجا بنشین من روانم
رفت و دیدگر آنجا بنشین من روانم

والی التسلیم والنصیحة

هان نصیحه کم شنو از وجود نهاد است — هر آنکه در طلبش سعی سیم و زر داد است

کلید گنج اقالیم در خزانه اوست — کسی بقوت بازوی حویش نگشاد است

سر قبول ایادی خداوندگار مطیع — که هر چه حاکم عادل کند همه داد است

بچشم طائفه کج مسی نماید راست — گمان مبر که تعاشی غرض استاد است

اگر تو دل دوری نیک را نیکی نیست — ولی مدار ز فعال من تو امید است

هم آنکه زرع و نخیل افزود و روی نداد — مخور تو دخل وزی هم او فرستاد است

تو پاک باش و مدارای مرد ناپاک — بیاد دار که این پند هم از پدر یاد است

گر پای پیل و گر سر بسر بدو پیچی — مقامت نه یک روزی که نهاد است

خدا راست بزرگی و ملک و استغنا — دگر بهر که نمودی بعاریت داد است

گر از مال معرفتی قول آخرت بندی — نه در خزانه دنیا که محنت آباد است

بخاک بر مروای از تن بکشی و ناز — که زیر پای تو محمول آدمی زاد است

جهان آب انداخت و زندگی رباید — عاقلان دانند که روی آب نه جای قرار و بنیاد است

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بنده حق شد ز خلق آزاد است

والبحر المتقارب

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر گرمازمرا برخاست

نا برآید کله قائم رفعت از سر کوه — یزک تابش خورشید سپهر برخاست

بعروسان چمن بلبت صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بویست که از ساحت گلشن بدمید — وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست

بشنو این نکته که عقل هر کس نرسید — عاشقی کس مستم که ره زیبا دانست

بارش طالبم و ندانم که روا می‌دارد — بادهٔ صاف و مرا بی‌سر و پا دانست

راز درویش مگو تا نشود کار بلند — ور نه گردون بکند بی‌سر و پا دانست

ورق خوبی معشوق هم بکشت و ندهد — رنگ عشقش نه صبر خان و مارت کرد

سعدیا تا کی ازین نامه سیه گردانی — کو قلم تا ببرازدست تو سودا برخاست

احمد الله تعالی رغم حسود — جبل باز آمد و خرمن سوی معقود

مطرب از شعله کوس نوبت زدند — زهره بایستی امروز که نوازد عود

صبح امروز خط ایامه مبارک دمید — که همی رفت بوی عنبر آمد و عود

صبح الدهر تسبح طلوع الآمال — مسبح الدهر بتیسیر حصول المقصود

رحمت بارخدایا که کریمست و لطیف — کرم بنده نواری که عفوست و ودود

گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را — نتواند که حق عمر بیاید بسجود

هزاور و مبشر که ز اقصای عراق — وفد منصور همی آمد و رقعه مرقوم

پارسی را نغمتی رغیب و ستاد خدای — بارسباز اخلی زان بسر آمد محمود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن — انگر زرعرصهٔ گیتیست نظرش معقود

شمس دین یاء اقبال حال الاخلاق — صدر دیوانی و مرجع و مسعد اهل وجود

بکوامردی و درویش نوازی مشهور — بتواضع کرمی بنده نوازی مشهود

اگر اصف نتوان کرد ازین بیش تغزل — نام حاتم نتوان برد ازین پیش کرم

بسیح خوانده و خاندازگفت خرم — صبح در ماند و رفت از در فضلش درود

شرط عقلست صاحب بر هر پیش نهند — کز نثار هر دل و دستی کرم آید بوجود

نیست هر دیده که دست و دل گرامی بیند

پیر این ره نرود مدعی آگاه نباشد

کس نگوید که دریغا هنر و عقل و ادب

چون ز دست برود کس نشمارد که نبود

نکند یاد ز بیچارگی خویش کسی

تا نیفتد که نداند که چه بیچاره شود

کس نیرسد که تو بیمار چه داری چه دوا

تا نیفتد که نداند که چه بیچاره شود

هر که در خواب تنعم نکند یاد از خدا

وقت بیداری اگر مرد خدا باشد و زود

دولتش بدرقه باد که در کشتی عمر

تا نگوید که طلب کرد و سعادت نبود

سالها دیده بخون دل خود پرورده

تا یکی بر سر آن نیست که نامی ببرد

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم

بانگ دشمن نگذارد که سخن بشنوده

هر که نشنود و پند نگیرد سعدی

هم بخود بر در دولت نرسد هم نرسد

در حد چین و ارسر جعفر صدی گوید — طبر مرم حد تفاوت کند از جنبه بود

خارمغیلت بجز دمدن حسرت خوردن — چشم حاسد که کند آبد که نه بیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت — در کدامند و حوصله توان کف تو عدد

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست — که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود

من چگویم که اوصاف جمیلت شمرند — خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — خاصه آن محرمانرا که قیاسند و نعود

نیکخواهان ترا غاقبت نیکو باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

در دوان مدد و مادة اسلاف نواد — مدد در حمت ایزد همه بر نود

مدح السلطان العادل سلغرشاه

نکبت کسانی که اهل شر ارند — کز نیزبال همای بلبند بر و ارند

بر در کار جهان جسته و عادل — کز کرک و میش سمق آدم آوارند

مظفر الدین سلغرشاه کز عدلش — روان نکاو و بوکر حامی مارند

خدایا از تو بر خلق نعمتست عظیم — کزان بشکر اکر نعمتش سزاوارند

سزای حصم تو گستی بادکه سنگ مصاف — از اسمان سر خویشتن می اندازند

طلاعت ید بیضای موسی عمران — بگیده سحر همانده که ساحران سازند

دعای صالح و صادق فتوحان تو باد — که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

فی التحمید و التمجید

فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست انکه شکر یکی از هزار کرد

ان صانع لطیف کر فرش کاینات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب اسمان و طلوع ستارکان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

محراوید و رود و درختان و ادمی — خورشید ماه انجم و لیل و نهار کرد

هر چیست با طاعت او در زمین نهم — جان در رهش بر نهم تا چه شمار کرد

ای قطره سی سپید چه کردی که در شمار — گه بر صدف گرفت و گه در خزف گذاشت

بخشنده کو سایه لطف و کرم بخش — مار آخر عاقبت امید وار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر گل نگر دو غایت امید داشت — وانگه شکفت ابلد و دخل انتظار کرد

دنیا که جبر اخر نشد حق اند مصطفی — جای فسوس نیست باید گذار کرد

دار القرار خانه جاوید او نیست — این جای تفرقست بباید فرار کرد

خندیدن جوانی اون دوران روزگار — خرد شبان نگوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت از و بماند — عادل برفت و نام نکو ماد گار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم گزیده چیست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون فرو دین برآمد و دینار و دانه — باری بر کیک بود که موسی شمار کرد

ما اعتماد کرم بستان کنیم — کان کمه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند نیست صحیح — بی دولت اکبر همه سهو اختیار کرد

این کوی دولتست که سر در نمیبرد — الا کسی در ازش نخستیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هر چه بود نیست قضا کرد کار کرد

او پادشاه بنده نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد

سعدی گر از نفس بر آورد در سحر — چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد

هر بنده کو خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

مالا کرفت و خلعت و الا امید داشت — هر شاعری که مدح تو گفت ثمار کرد

شاهد گدا همی نکند خلعت مراد — سعدی گشکر نعمت پروردگار کرد

کرت ز دست برآمد چو گل بدامن کرم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش کریم

وجود خلق محال است گر نکنند ورند
همان مواظبت کمتر است و ملک قدیم

چو طفل باید بازید و بوفایی کرد
عجب در اینکه نگویند از آن کی استاد

عروس لاف مکن روی و خوبیت دلبیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

بسی بدین حسرت ز پس نگاه کنند
کسی که برگ قناعت ز پیش بفرستاد

نه خود سر سلیمان بباد رفت و بس
که هر کجا که سریریست میرود بباد

نداشت چشم بصورت نگر دگر دوخوش
هر دو کوی سعادت کسی برد بداد

چنان که صاحب فرخنده رای محمد دین
کند بیمن سخا و بنای خیر نهاد

نکوییست بکلک فلان دولت و دین
پسیچ مجد و معالی جهان دل داد

کمی ز عاقبت پی عونت از سر صدق
خدات در پس و پیش از حرز سایه مرزاد

توان ز در صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست قدرت دست
بمن تو در اقصای جهان بگشاد

دلیل اگر ترا از خدای ننگ آمد
بست خلق جهان زاکه از تو ننگ و عار مباد

تو هم زبان بکنی گر بصدق قال کنی
خدای صاحب این خیر را سایه مرزاد

چو سرو باش تهی دست و لعن از خود
چو گل بباش ستوده در این و آن بنهاد

وگر مراد طلبی مدد کنی شاید
که از زمین خدا بر روان سعدی باد

گدام باغ بدیدار دوستان ماند
کسی بشت نگوید بوستان ماند

درخت قامت سیمین بری ست گر طوبیست
که هیچ سرو ندیدیم کز این سان ماند

گل دو روی یکردی ما تو دعوی کرد
دگر ز خجلت بر عفران ماند

هر انکه روی تو چندی بر آفتاب رشید
میان دیت و خورشید در گمان ماند

بسی کوشد کز من یک سخن بیرون کند — به بر گفتن مصحف کاغذان ماند

خطی مسلسل و شیرین کز او یاد کنیم — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امر مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که بارگاه رفعتش با آسمان ماند

خدایخواست که اسلام در حمایت تو — ز شر حادثه در پناه امان ماند

وگر فتنه چنان کرده بود دوران کج — کز این پایه نه برج و نه استان ماند

ضرورتست که کس کند کسی که ستاند — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

توان جواد زمانی گزاند دهر عقیم — درت بشربت شیرین کاروان ماند

بروز کار تو هر جا که صاحب صدرست — ز جاه و قدر تو موقوف استان ماند

ترا کحام طائی مثل زنند و خطاست — که یک گفته که کوه مدبار غوان ماند

من این غلط نپسندم در رای روشن تو — که طبع و دست تو کوهم بحر و کان ماند

جلال و قدر رفیعت کجا و وهم کجا — من آن نیم که در این موقعم زبان ماند

فنون فضل ز اغانی و صدی نیست — که نصف طلعه را قدرت بیان ماند

جهان بماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو تا با قیامت ماجان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت — حقیقتست که ذکرت مع الزمان ماند

تو سر عنایت امکان او در این مقدار — که ز اغماد این ذکر جاودان ماند

رغم عمر اعادی در از عمر جهان — که در دو دست مذارد که پاستان ماند

بامداد آن که نفاوت نکند لیل و نهار — خوشتر بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه کوچه بزن در گلزار — وقت آن است که در خانه نشینی عیار

بلبلان وقت گل اند که بنالند ز شوق — نکم ابلیل مستی تو بنال ای هشیار

ابر نیسان در باغست و دل اندر کف یار — دل ندارد که ندارد دکند او اقرار

بامداد آن که نفاوت نکند لیل و نهار — خوشتر بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه کوچه بزن در گلزار — وقت آن است که در خانه نشینی عیار

بلبلان وقت گل اند که بنالند ز شوق — نکم ابلیل مستی تو بنال ای هشیار

ابر نیسان در باغست و دل اندر کف یار — دل ندارد که ندارد دکند او اقرار

بس کرد مدد بکرد در روزگار — دل بر دنیا در بسته دو شیار

ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش ازان کز تو نماند هیچ کار

این کز دریا صدا اورد بلند — چیست دستت از نصیحت گیر و دار

تا ندانند ای خداوندان ملک — کز کسی جلست دنیا پایدار

هیچ در قندوه ی شوخ چشم — هیچ نگرفتم ز پیشان یادگار

ای که وقتی نطفه بودی بیخبر — وقت دگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد کشتی نامور — فارس میدان دهر و کامگار

اینچ دیدی قسمت از خود دان ندان — وانچه نه می هست نماند برقرار

دیر زود این شخص و شکل نازنین — خاک خواهد گشت و خاکش زیر خار

گل بخواهد چید مشک با عبیر — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچست چون می بگذرد — تخت و بخت و دام و دنی و کرّ و فر

نام نکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زر نگار

سال دگر را که میداند حساب — تا کجا شد انگبا با ما و تو یار

رفتگان همچو ره و خاکی همه — خفته اند در سه کلاه سه چهار

صورت زیبای جاوید نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار

من همه ای خوانده یاران را سمن — من نگویم گرد باری استوار

آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد چه کار

مرد ازان گردد که بود او پرهنر — گردش گیتی نیارد اعتبار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می ماند تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حلم — خود دار از خود ان مکن بر کودکان

ان ز بر است نیست نخند روزگار

زر دست از انصاف کار خویش

غدر خوار از خطا کار خویش

زینهاری کسان در زینهار

نیک بخت آنکو کند نیکان شعار

دوست دار اندر اندیشان خدای

لطف و لطیفت مردان آشنای

فضل و فضیلت مردان آشنای

کس نیست موفق تا بنی نباشد

کس نگفت نکوئی از فرزند

کار در ویشان و مسکینان گزار

کار در ویشان بر درگاه کار

نام نکوکاران نرود تا جهان

نام بدان نیز نماند جاودان

تا بجهانست نکوئی بکار

نیکی بابا زاد نشاید بدرود

نکوئی اندر جهان بسی از خدای

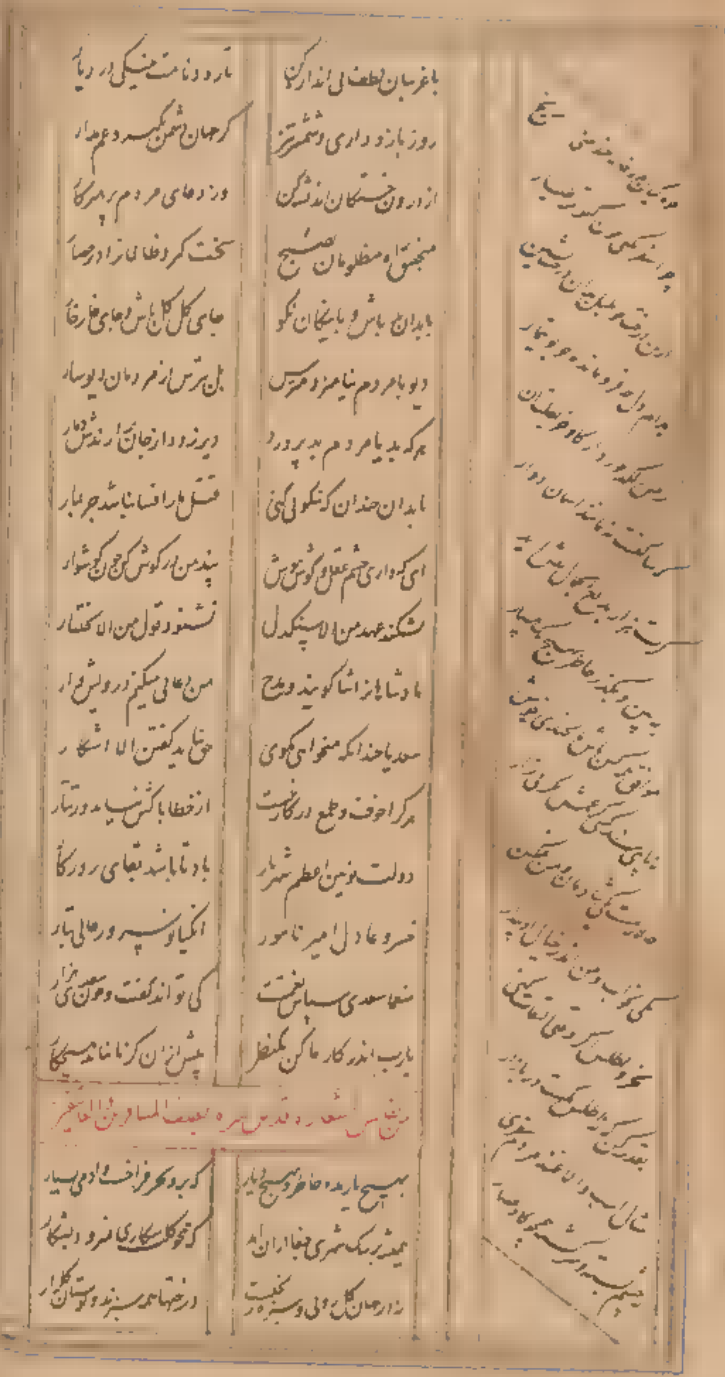

کسی کسند تن آزاده را به بندِ سر
کسی کند دلِ آسوده را بفکر فکار

خطاست یاری امید کسی نبستن و است
خواهیش کی بفرمایش و امتثال رسد

چگونه کس کشد در کنار گیرد دوست
چنانکه شرط وصالست و باید اکنار

وگر ببند و بلایی کسی گرفتاریست
کناه پست کرو زود گرفته دشوار

مرا که میل شکر بر پست می افتد
چرا نشانم سخنی که تلخی آرد بار

مثال کردن از ارکان و چیز عشق
همان مثال پیاده است در کشنده سوار

مرا رفیق نماند که بار بردارد
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر شرط وفا و پرستی کای ارد
تو دوست باش و کرانه نیز دشمن یار

کسی که ارقم دینار من نماند رشید
حرامش ارعم و خالم و شوم چه بار

خود و دوست جور کند بر من و جفا کوید
میان بارد و دوست و دشمن نخوار

اگر زمین ببوسد که خاک پای تو ام
بباش عزه که بازیت میدهد بعیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد
درست نادر بر کیست بر دهد طرار

اعتقاد و فا نهد عمر صرف مکن
که عمر نیست ولی بر شوی و او بپزار

راحت نفسی سنج پایدار مجوی
شب شراب بیرزد بباد داد خمار

تا دل مده کاری تامل اولیتر
بکن و کر نه پشیمانی آخر کار

سخن طاعت و اخلاص بندگی بستن
چه پیش خلق بطاعت چه پیش دوست ریا

زمام عقل بدست هوای نفس مده
که کرد عشق نکردند مردم هشیار

من از خود و ام این سیچ و دمدمه محنت
زر میان هوم بود کز بدد مار

طریق معرفت آنست مخالف نفسک
بگوش عقل هوافق نباید این گفتار

عدو بمرد و دل از دوست شاد کرد و بماند
نه دل ز دوست تکیبد نه زنده از دلدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ایکیت
هوا و قدر بباید دوید نشن ناچار

کسی کند دل آسوده را بفکر فکار
خواهیش کی بفرمایش و امتثال رسد
چنانکه شرط وصالست و باید اکنار
کناه پست کرو زود گرفته دشوار
چرا نشانم سخنی که تلخی آرد بار
همان مثال پیاده است در کشنده سوار
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
تو دوست باش و کرانه نیز دشمن یار
حرامش ارعم و خالم و شوم چه بار
میان بارد و دوست و دشمن نخوار
بباش عزه که بازیت میدهد بعیار
درست نادر بر کیست بر دهد طرار
که عمر نیست ولی بر شوی و او بپزار
شب شراب بیرزد بباد داد خمار
بکن و کر نه پشیمانی آخر کار
چه پیش خلق بطاعت چه پیش دوست ریا
که کرد عشق نکردند مردم هشیار
زر میان هوم بود کز بدد مار
بگوش عقل هوافق نباید این گفتار
نه دل ز دوست تکیبد نه زنده از دلدار
هوا و قدر بباید دوید نشن ناچار

اگر در سخن اخاکه هست ربندم — منور نظم مدار و نظام و شعر شعار
سخن ناوج ثریا رسد اگر ببسد — بسمع صاحب دیوان وسیع جمع کبار
جهان دانش و ارسخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین بدوست — رای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه صدر ایران — حامی قبه اسلام و قبله زوار
محمد بن محمد کرای روشن اوست — معین و منظر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — براستان جلالش چو بندگان صغار
سپهر پیش این شرف و قدر و مرتبت دارد — که قصد باب معالی کنند نزل اقطار
چو کعبه در همه آفاق قبله باید — گرا اهل فضل طواف کنند جون کعبار
قلم بمن بفشیش کرم رو مرغیست — که خط بر دم بر دهر دی بر در یا بار
برابر ظلمات ثبات مرساعت — چنانکه مرو د آب حیاتش منقار
پناه ملت حق چنین بزرگ کنند — مؤید ستار رسول خدای را انصار
عدوی دولت او رهبت کوب بود — وگر بشش هم مشاهت جون مسمار
مرین یگانه اقبال زمانه را یارب — بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
کرمپرد گذاوند منعم محسن — چام بنده بنعمت شناس شکر گزار
کرمن نه اهل سخن گفتنم در معنی — نه مرد آب و دانیدم درین صناعت
مرا هزار زبان فصیح بایستی — گر شکر نعمت و کردی کی نه هزار
چو هند کی تواتم سپس بجای آورد — بعجز میکنم ارحد بندگی اقرار
وگر بجلوه طاوس شوخی کردم — بچشم عیب نه بندم اهل استبصار
کرمن بخلق کری های نشت می بوئم — نه پرده بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق مصر فیان در حکیم را آن آج — که هر محک نزند سیم نام عیار

[illegible]

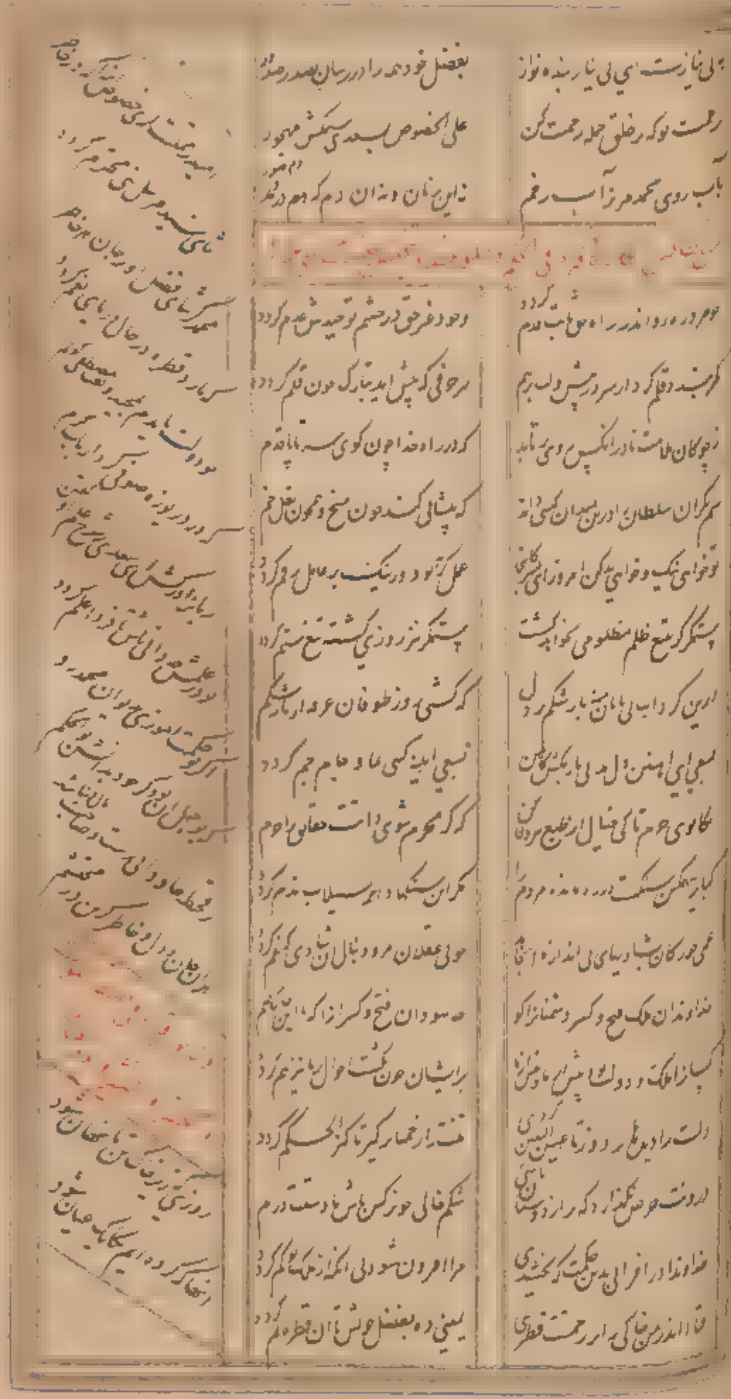

ان استخوان کاک متبدل شود دگر
وان خاک تره نیز غبار و دخان شود

نامی بما نماند و اثر جز برای نام
در زیر خاک باغم و حسرت نهان شود

ناگاه چند سال ازان خاک بگذرد
ان هم بزیر کم شود و بی نشان شود

در خاک گور خانه ما خشت ها زنند
وان خاک و خشت ها همه خاموش گلخن شود

وان روزگار نیز بناگذرد بسی
تا دور بستر گرا نصاف خلق را

حکم خدای عزوجل کائنات را
در فصل هر قضیه بکلی زمان شود

هرکس نگه کند بدو نیک بنگرش
اکنا کی غمی و کی شادمان شود

بندند مار سه دو رخ پل صراط
هرکس گروگذشت سلامت چنان شود

وانکس گزار صراط بلغزد بپاهاش
در خواری عذاب ابد جاودان شود

بس روی سیمبا و بخجلت سود سیاه
بس قد نحو سرو بخجلت کمان شود

بس شخص منوا که وراز علو قدر
عشرت سرای جنت اعلی مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد
بوی بهار بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا گاه ازان زمان
ماصد هزار غصه قرین هوان شود

زان کار برای مبطلان کشد خدای
عاصی کجا ز بهر سر ان کی فوان شود

این کار دولت کنون ناگزیر است
سعدی مگر رحمت او درمیان شود

وله نیز وقتی که در عدم شباب تأله نموده میفرماید

ای دل بگام نوشیش جاز تو در گذر
در روی هزار سال چو نوح از میده گر

بستان و باغ ساخه گراند رو بسی
ایوان قصر سر بفلک کشیده گر

او و بستان مشفق و یاران مهربان
بنشسته و شراب مروق کشیده گر

هر سال و هر هفته از گرشاخان نخل دهر
آن سال و آن هفته همه بر چیده گر

خوشا سعدی ای ماشد اگر بینم باز ... رسیده بر سر اسد اگر بشیراز

به بده باد گرآن بهشت روی زمین ... که باد انفس آرد نه جور و قحط و نیاز

نه لای فلات است باد ان اقلیم ... که تخته گاه سلیمان بر ست و خضر راز

هزار پرده دلی پیش ماشد اندر وی ... که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بدرگه و عبادت که بر وی شب کیر ... بحق و نر زبان و بحق تسبیح نماز

که گوش دار تو این شهر سنگ دارا ... نر دست کافر بد دین بمنند غاز

سحق کعبه و انگس که گرد کعبه بنی ... که باد عرد م شیراز در ستم و ناز

هر انکسی که کند قصد قبه ای سلام ... بر بن باد سرش همو ز د نقره مکاز

که سعدی ار غم شیراز و ز جفا بکشد ... که ملکها همه بازند و ملک ما شهباز

در ای لوحظه و النسیمه

شبی چنین در رفت آسمان جمله بانی ... نر خوشتن بعی ای پسر کجی رو د باز

مکر زدست عمر ایچ هست در یابی ... که ایکه رفت نغفلت و کر نیاید باز

خان کن که بیچاره کی فسه و مانی ... کنون کی چاره بدست اندر ست ایچاره

ز عمر ت ایکه بازی ر ف و ضایع شد ... کرت در نع نیاید بقیت اندر باز

حد و ر باکه شب رفت در هوا و هوس ... شبی ر و ز کن اکنون تر کو شکر د نماز

مکو کر شب بعبادت حکونه ر و ز کنم ... شب ای محب شاید وصال د وست دراز

کر م عز و جل غب دان و مطلع ست ... کر شن بلند کو ای در شن کخفه راز

ر ا ر است تضرع بیار اشک مدم ... ز لی نماز کزاه ایچو بایدت بنیاز

سر شار فر و دار د روی عجز بال ... ر است ان خداوند کار بنده نواز

بنیکمر دان نار ب کر است فعل ان ... به بند بر همه عالم خصوص شیراز

و له یمدح ناصر الدین محمد شاه

هزار سعدی اگر دامنش بگوید
هزار چندان بستوجب و متاهل

دور دولت تو ای نکخت نیک انجام
خدا راست رافاق فتحی طایل

حسن طریق تکمدار و خرکن امروز
بهوی جمعت و داعل کند عاقل

کسی که تخم نکارد و هد دفل بردارد
بباشش دانه عاجل کرخوری آجل

تو نیکبخت شوی در میانه ور نیست
ای عزوجل برق خلوص کافل

بلی بنای جمیل ان بود که در خلوت
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بقای ملک نمادست رسلامت تمام
چنانکه عالی ضیان نماد بر ساحل

همیشه دولت و بخت رفیق راه تو باد
مراد و مطلب دنیی و اخرت حاصل

من نو [illegible]

شکر و فضل خدای عزوجل
که امیر زر کوار اجل

شرف خاندان دولت ملک
خانه تکمل کرد و جامه تجمل

دولتش راه معرفت سپرد
ملکش پاک زاد که لا یعجل

نیکخواهان براحت ما سپرد
نفروشند نفس مستعجل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست
نام زشت و جاه جیفه و جهل

نه همانا مدی که بازاورد
چون بوقت رحلت و نقل

عزقدر انا یکی نکرد است
نتواند برامدن ز جهل

ما کولی الدی لبسعی
ایچ در موالدی یعقل

بندگان سرکشند و باز آرد
دست اقبال سعد بن زنگل

همه تعظیم پیش این تو شد
همه پروانه کرد این مشعل

لاجرم چون سطار بر اثر است
نتواند کجی کرد و جدول

فکر من چشم همت تو
نخل کوته بود بپای جبل

من آنکه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قابل
چو گوش ما شنوا شد چه سود حرف مقال

بچشم و گوش و دهان آدمی نشاید خلق
که هست صورت دیوار را نمین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفست
دلا ای حکیم درین حبسه هلاک مشو

خنان بلطف همی پرورد که مروارید
مکن بخشم ارادت نگاه در دنیا

برفت عمر و نرفتیم شرط او ادب
کنون که رغبت جانست زور طاقت نیست

زمان بوعده دغدست و وقت بیداری
وصال حضرت جانان و این سیار کباد

نه آفتاب وجود ضعیف اینجا مرا
که آفتاب فلک را حضور تست زوال

کنون هوای عمل میپزد کبوتر نفس
که دست هوز زمانه ز پر کند بالش

چنان شدم که ز بانگ خسینایندم
نماز شام که بر بام میرود مه و هلال

بزیر بار که کام و لب نمیگیرم
که زیر بار تمنی رود جمال

خنان شدست که گر اسمد خرامد
مگر بعفو خداوند منعم متعال

ز رکوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جملند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس را کشتند
بزور بازوی تقوی و فتح و نصرت حال

مقدسان له با سبحه و الا لان
بسجود له با لعذ و الا صال

مرا و نفس خداوند در سرای غرور
که عمر شش که فقند تا بوقت مجال

قضا خوزند و ملامت کشند و خوشنودند
شب فراق نماید بامداد وصال

شاهی حضرت عزت نمی توانم گفت | گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
ز آستان عبادت دقوف کن سعدی | که هم منقطعستا ز سر ادعات جلال

ولی خوان اندر شنا و تخلص بمدح الملک العادل

بسی صورت نگردید ستا عالم | وزین صورت بگردانیم
عمارت با برای دگر انداز | که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر مرکز دهیست | که گوته بازی باشد دمادم
دیارف نگذاران بر سر کوه | گزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای دان | که گر بازش کنی دست معلم
ز چشم طامع ار دنیا شود سیر | نه هر گز چاه پر گردد ز شبنم
گل فسرده دمادم خشک گردد | نمی جنبد دل دز تندادم
بسیم و زر نکو نامی نیرزد | منه بر هم گر بر گیر ندارم
فریدون را سر انجام بادی | سلیمان را بر فتار دست خاتم
نه از دی میدهد دوران نشانی | که از اتفاقات مستقر هم
وفا داری مجوی از دهر خونخوار | محالست این بکین از کام لقمه
مثل از ناقلان من یاد دارم | که شاهان عجم کسخسرو و جم
ز مور سست و مادو خوابان | چنان بر مز گر دندی گرایم
که موران چون که گرد آیند بسیار | بنگ آرند جان در صف صفدم
و مامن طالم الا و سیلی | وان طال المدی یوما ما ظلم
سخن را دی در صلابت | نگوید راز محرم و محرم
حرامش باد ملک و مال دنیا | که پیشش مدح گوید از مقامم
عروس رشته سا چون توان بود | اگر در خود نکند زیبایی معلم

مقامات ازدو بیرون نیست ورد | بهشت جاودانی یا جهنم
مدامت بخت و دولت همنشین باد | بدولت شادمان و بخت خرم
بدیبا راست قید مارهشب | بدست چپ عنان خوش ادهم
سر سالت مبارکباد و میمون | سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر جسود ملک و بهجت | کرا ماند زنده تا دیگر محرم

در این مناسبت انگاره مدح السلطان العادل سلجوقشاه

ندارایچه توان گفت شکر فضل و کرم | بدین کرم که کرد کرد باره کرد با عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه | خدایگان معظم اباب اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین | خلیفه پدر و عم بافق اممم
زمین پارس اگر فسر آسمان دارد | ماه طلعت شاه و ستارگان حشم
کی بحضرت او راه خادمی بردی | کی بخدمت او دست مندکی برهم
تعلقه کرمش بوی نکو امارت یافت | بخدمت حرمش گشت پادشاهان جم
مژوکوس بشارت تمام نارده بود | که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردنکشان بساران | بر استان جلالش عاذ جاهی قدم
سپاس دارندای که شکر نعمت او | هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوشست بر دل آزادگان حق خدمت | بحکم آنکه همش اوست میهند مرهم
شب فراق بروز وصال عاید بود | الم خوشست مانند شفای الم
دگر خلاف نشد میان آتش و آب | دگر نزاع نفیتد میان گرگ و غنم
ز سایه علم شیر پیکرش نه عجب | که لرزه بر تن شیران فتد چو شرزه علم
اگر دو دین دشمن نمیتوانند دید | که دوستدار هم شادند کو نمیرد غم
دعاگوی هر که گوید دوام دولت او | اسیر ما در بند ان ساکنان حرم

سر جمله ما سکون عدو شکن شکن
سر عود بیک سکون شود از حسد سکون تکن
سر سکه بنام ملت سر سکه بر زنند
دو نعمت از سر شش لیسیوم دو دل علم
خان بعدل او شادمان نفس است و بادگان خرم
سر نشستگان نفس است و بادگان خرم
بعلق قلق و قشر بی بن
زوده بر دل کوفی می مکن
حمان نماند و زار معدلت بماند
بکوش تا صلاح و عدل کوش و زیم
سر ملک و دولت نصاب کاکی بازار
نماند و انقیامت بر و بماند ذکر
حصای بسن کسری کی عمران بدی
سنده از نصیحت کز ران نخم
حبیب کسی که بس دی عمر نیز
سر جمله ما بی نیاز نخواهیم

آهوی طبع بندد چندین مشک میدهد
گر پارسی مسرند بتازش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم بمسرند که خود میرود روان

بهدی ولا وری ربان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان

گر در عیار نقد تو ابر محک زنند
بسیار زر که مس برآمد ما بهمان

لیکن تکلم انکه خداوند معرفت
داند که بوی خوش ز دهان دارد ان دهان

گر حون بغشه سر بسخن بر نمیکنم
فکر از دلم حوالت بدر میکند زبان

حون غنچه عاقبت لبم از نکته گر گرفت
تا حون شکوفه بر زر سرخم کنند دهان

دست ملوک لازم فراک دولت است
چون پای در رکاب نهی تخت جمعدان

در اهتمام صاحب صاحبقران کریم
قدر جهان بدی نمن بیش و سخدان

گر مقتضی نگوشش خود دی نکفتمی
با کف او خبر نبرد و اسپ کان

نظم مدیح او نه بانداز همت است
لیکن بدست نظم لآلی ریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب
وی سایه خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن رعنای مجلست
تا او ز بلبلان سخن گوی مدح خوان

تا بر درت بر سم بشارت صریر زند
دشمن بکوب تا حه دل میکند فغان

و له یمدح ایاقا بهادر الاعظم ابن المغفل شمس الدین

ای محافل را امید یار و یاور تن
طاعتت را توشه ساز از بهر روز رستخیز

اسمان در زیر پای همت تست
بر زمین مالیده فرق فرقدین

ارز ما معاملت همچنانکه
ارز با بازی رفت همچنین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی بوده کوی فضل از اهلین

کاج کان مصطفی بودی در حیات
تا بما لیدی خطت بر معلمین

ارتو توان کفت حز اطلاق نیست
ور کسی کوید حز من ملیت و مین

ای سکان سکندر ان نوشتر
ای سکان سکندر ان نوشتر

ای سکان سکندر ان نوشتر
ای سکان سکندر ان نوشتر

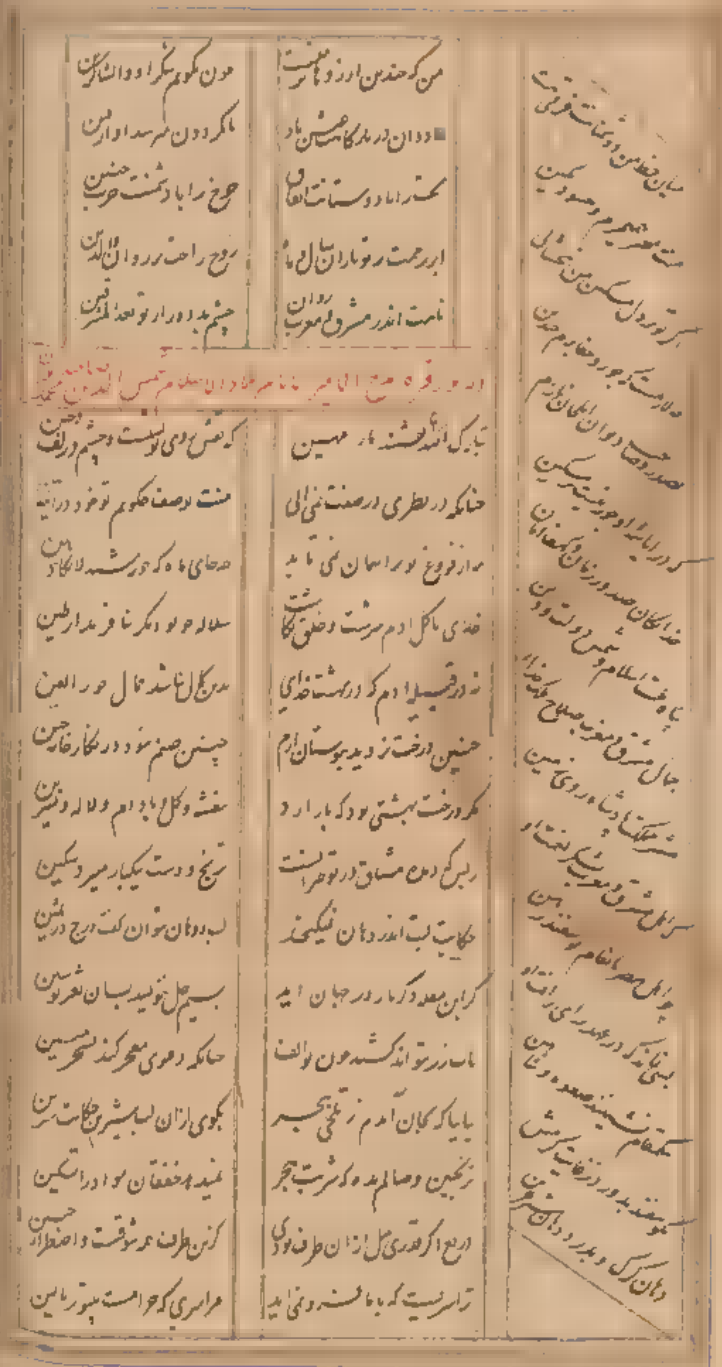

معین خیر و مطیع خدای و ناصر خلق
رای روشن و فکر ملیح و رای متین

زهی سپاه لطف و خلق را ارام
خی بقوت رای تو ملک را امین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد
بنات دهر نزایند بهتر از تو چنین

بوان نگاه دهی که بر و ساد حکم
به ار تو نگه نکرد دست تیغ صدر سین

فروغ رای تو مصباح راههای صعوب
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بایلخان داد
تو ر حوالی رای من حفظ دامن

قضا موافق است تو بود دن مگر ضلال
خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین

مخالفان را دست و پای کسب مراد
بریدباد گر کی دست و پای به تنین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد
که حوض کم دم و دستم رسید به ثمین

لئن مد حنک سبعین حجه بابا
لما افدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بکر دمی رسم
مگر کند کسی اب سخن ازمن به رزین

ورای قدر منت التفات صدر جهان
که ذکر بنده مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست کلی فرستادم
که رنگ و بوی مگر داندش عروس سین

لوروی دختر دلبند طبع من بگشای
که بگر بود و ندادم بشوهر چنین

برنج میکنم ارنگ و صلش در کور
که بخت در خور خویش نمند هر کاسین

مناش سخن و بیشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگرد و بجامه رنگین

اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی
که زهره داشت که دیبار قسطنطین

کمی برد بعراق این بضاعت مزجات
چنانکه زیره بکرمان نمند و کاسین

ترا سه ماه ریکان من که یاد اورد
که خلق ازان طرف آیند تا نه مسکین

نه لایق تکلف است مدادیهار
که در مقابله بلبلان کنند طنین

که نفز کرده بو د شعر من ازین مجلس
که برده باشد نام ری بعلیین

[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه غایم اقبال در کمین تو باد — لعون ارزد و در خشم دشمنات بکمین
ورغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همه حشمت و حاجت مهین رب معین
حزین و بسته چشمان دولت همه سال — لوکوش کرده را و از مطر مان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — زندگانی در سجن و مرده در سجن
دوام عمر تو باد اپس از هلاک عدو — چنانکه عمر تو ترف عمر مند خصم فن
ز روستان تو آواز زرد و بانگ گرو — بر اسمان بشده از دشمنان زنیر و رمن
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — شهور آن همه ار دیهشت و فروردین

[illegible]

تمام گشت مرین سبع ان حجسته بکان — بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارکی — نشش درست و دلش شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمر ستام نیک و دوات — حزین دو در گذری کل من علیها فان
ز خسروان متقدم چنین کمی نشنوم — وفا و عهد نگر دست با کس این دوران
بجز بتند ملوک اندرین سپنج سرای — خدای عز و جل راست ملک بی پایان
زمین دینی بستان زرع از تست — چو دهت میدهد تخم خاطی نسان
حیات امده عمر شمر کمالی عمر — حریف بر سر کوهست روی ارتفاع
بپاش تخم عبادت عزیز ان هش — که در زمین خودت ماند اباد دران
سزای اخرت اباد کن بجهد عسل — که اعتماد بجز انشاد این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر — که دولت و گرت در بهشت جاویدان
کلید گنج سعادت بقیعت سعدیست — اگر قبول کنی گوی بری از همیدان
همیشه خرمیت باد و خرد و نصرت و فتح — بخت درست و دلت شاد باد و بخت جوان

کدام روز دگر جان بکار باز آید — که جان فشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد — که خوشتر از همه ام انگبینه رستمان
ز دست دوست نالیدن امید مهدی است — تو قدر دوستداری کی دوستداری جان
گران بود ز زمان خوشتر باشد — سیاوشی و مارا ز خوشتر برهان
زمان داد بهارستان داد عیش بهم — که دور عمر چنان میرود که روی زمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند — در این قضیه که گردد بهار پیر جوان
نظاره چمن ارد بهشت خوش باشد — که درخت زند نو بهار رنگ و شان
مهندسان طبیعت ز جامه فانوس — هزار جامه برانند مختلف الوان
نگارگاه قضا در درخت نو شانند — قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بگلبه چمن ارد رنگ و بوی بازگشند — هزار طبله عطار و تخت بزازان
بهار میوه حوصله داز پرورد دست — که تا بلوغ دهان رنگرز از پستان
ز آفتاب حضرت گذند سایه کرند — که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
اوان متقل اتش گذشت و خانه گرم — زمان برگ البست و صفه و ایوان
بساط عیش بهار و بر کف سبز بهم — بر بر سایه رز بر کنار رشته روان
تو گر رقص نمایی نگفت خاموشی — از این سبب که درخت آمدست در جولان
زبانک و شغله بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریده سر و سر گردان
خجل شوند کنون اهرمان مصر چمن — که گل عذار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ فالیزان
حکیم ان خط سبزه دهان سیرت — بخضر توان گفت و چشمه حیوان
کدام گل تو در اندر چمن نزیبا بیت — کدام سرو بالای نیست در بستان
کجند روز دگر کافتاب گرم شود — که فرصتی تو دسایبان و سایه بان

نوگل آفتاب ز مشرق صبح سایه رو
سوسن پیرهن و ارغوان مقنعه ران
سایه چشمه و گوه و دشت و کلکشت ان
سرو قد و سمن بو و ماه صدرخشان
علاء دولت و دین و شاه صدرنشین
سرو زبان گلاب جیب و دامنش
سنبل سر و پیش بر نفشه کوزه زنان
سرو صنوبر قامت بنفشه بر و ارغوان
نافه مشک آفتاب در اطراف
سنبله پیچان بر بسیط جهان
بنفشه پایه قدر نرگس جای نصرت و نان
نوروز ماه فیروز شش جای نصرت و نان
سنبل و بنفشه و ارغوان سوسن زنده
نرگس و نسترن و ارغوان

تو مصطفی که عبارت بفضل او رسته ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او مثال قطره و دعداست و دجله نعمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید که در حکومت بدر یا برند و نقل بکان
اگر نه بنده نوازی ازان طرف تو دلی من این شکر چو ستادی کجا برم بدکان
متاع من که خود در دیار فضل و هنر حکم صدر نشین است و قدر در دوکان
دلیک با همه جاهم امید معتبرست که تره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان کسرد مرا بضاعت دیوان عزیز شد دیوان
زوال و منصب دنیا چو این نمی ماند میان اهل مروت که یاد باد فلان
بمرد و مسیح بزد کو بمیرد و نخورد سخور بخش و بده ای گدا که می توانی
خوشی ار تو نفروشی بسد فتح ستاند کز روح خوش بدست تو مسخور و مهمان
کرم بکاهی خرد مند کی جمع تواند کرد ابر کم نکند بر زمین چو خویش ببارد
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول که رحمت تو بخشد مرا ازین عصیان
مرا که طبع سخن گوی در حدیث اید نه عمر کیست که بارش تو ان کشید چنان
اگر سفینه شعرم روان نبود عجب که عمر و دولتم ار تو ز دل طوفان
تو بگر جودی و من در میان ورطه فقر مگر بسرعت اقبالت ادرکم طوفان
دو حرف خدمت ازگار و کار تو دعوی دو لم دولت دنیا و دختر اعیان
خلاف نیست در آثار بر دو معروفست که در سال بماند تو در سال بمان
ملک مساعد و اقبال یار و بخت قرین دولت درست و امدت روان و حکم روان
زمانه بست قضا در پناه بار خدای زخادثات قران در حمایت قران
طابی معدلت سایه کرد بر سر خلق به یوم حادثه یوم مخالفان ویران
بمین دولت مصرع اخو کرخم خواهم کرد امید هست تعیین و گوش من الحسان

در جهت بیان مرتبت شعر و شاعری و در ذکر بعضی از ملوک و وزرا

من نیز در ذکر بعضی از ملوک و وزرا

در جهت بیان مرتبت شعر و شاعری و در ذکر بعضی از ملوک و وزرا

در جهت بیان مرتبت شعر و شاعری و در ذکر بعضی از ملوک و وزرا

السلام ای رضوان و امان سلامت — از این همت و قدم پارسای تو
شکر مسافران که بامان میرسند — کز فلک رسد بر عطای تو
کز آسمان نماند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
خلق از جزای خر تو کردن بمقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو
مع سازران نکنند در دیار خویش — هندوان از آنکه همت کشورگشای تو
مدحت نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد برای تو
ای در بقای عمر تو خضر جاودان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام در رسان — بنشین که خون تو نوشند بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد — یارب بخیر باد صباح و مسای تو
ای جلیست در جهان که نداری تو از فرد — تا سعدی از خدای نخواهد برای تو
یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش — کو در دو شب نمیطلبد جز رضای تو

دله بدحه نوروزیه

ارهشت کشاورز جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید سعد برآمد صباح خیر دمید — بروز دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چو ماه روی بپوشد که ماه دیگر — برآید از در امید و چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام — خصایصی که نگنجد بذکر در افواه
خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان ناصر عباد الله
شهنشهی که رسمن از فروغ طلعت او — منورست جهان گاه مهر و گاه گاه
مجسته روزی و خرم کسی که بارگهش — روی دولت بخشش درو فرخ ناگاه
گه چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای ار ان در چاه
شب فراق نخواهد از فلک نالید — گر روزهای سپید ست در شبستان شاه

هر آنکه بر در محمودش بندگی نکند
بعاقبت ز دو دنیا امید باید کرد
زیان سرزنش آنست اگر خطا کند
سر بعذر آرد و عاصی گنهکار شود
خدای عمر دراز آن دهد بخلق که او
سر از دست جور زمان ایمن گشته
سر از ذیل اسلام بر نتابد
سر که با تیغ او در نبرد
مراد سعدی از این نکته آن است
نصیحت است بسمع قبول شاهان
دوام دولت و نام ملک بنیکوئی
ثبات دولت از آن سر بر نیفتاد
سر اطاعت و انصاف و عفو و عدل آنست
چو دست نعمت حق سر بخشش دارد
تو پیش آفریدگار و در آفرینش
عزیز آن کز آن نکند در آفرینش

معطان بد اموز را سخن شنو | که دیر گاه بمانی بکام نیکو خواه
دعای زنده دلانست رفیق با دولت | خدای عالمیانست نصیر با دولتخواه

من مقالید استعاره قدس سره الی امیر بدر و الملوطه

ای نفس اگر بدیده بخفتی بسنگری | در دوستی استعار کنی رو تو انگری
ای پادشاه وقت خود وقت خود فراز آید | نوبتگه ای محلت برابری
کز پنج نوبه بر در قصرت همی زنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا نه نیست خانه که دستان دولی | باکس سر نمیبرد و این عهد سود نیست
امشب رود که بر سر بسیار مردمست | این جمله هم خاک را که دام در سری
ابنای این همه و زمانه زاد و کشت | دیگر که چشم دارد از دهر مادری
این غول دیو بسته کوته نظر و سب | دل میپرد بغالیه اندوده چادری
بادوت را که سحر جهان جلوه میدهند | در چه فکنده عمره جوان ساحری
گفتی همی بمرگ بخواست و زو گرفت | با نفس اگر برای دانم که شاطری
باشد مرد بدست سکندلیس صید کرد | ای ای هزار گیر که از گریه کستری
هشدار تا نیفکندت ای نفس | در ورطه که سود نداری شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز | دیگار رفت کنی اندیشه سرسری
دنیا همین زمانه ازل بعارضیست | ای بد معامله بهمه هیچ مخوری
تا جان معرفت کند زندگی را | زو یک دمت گمان جیوان مخوری
بس آدمی که دیو بر شش غلام اوست | در سیرتش فاید زنهار از بری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود | نیکو نه باش کم کن مغروری
چندیت نازو ادا و اندیه بخرد بر | دریاب وقت خویش که دریای گوهری
بیدانیت قطره که بکوشش گهر شود | لیکن چو مرورش بود دانه دری

دعوی مکن که برتر از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

مار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ نی بری

علم ادمیست و جز امنی دادت — ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاوردی و شرط علم — در جنب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای آن بود انوار سرمگی

امروز غره بفصاحت که در حدست — هر لکنت را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی از معرض حساب — گر علتی نگوئی و عذری نیاوری

در صد هزار عذر بگوئی گناه را — مر شوی کرده را نبود فر دختری

مردان بسعی و زیرک بجائی رسیده اند — تو هر زکاری از نفس پروری

ترک سواحت کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری

دارم ز خویشتن بحقارت تو مکن — گر بهتری بمال بگو هر برابری

در پهنه مال کنی فخر بر حکیم — کون خوت شمار دار گاو عنبری

فرمان خدای و نگهبان خلق اوست — جون این دو دون اگر بکنی کی گذری

عمری که میرود بجد حال جهد کن — مادر رضای خالق چون لهر بری

مرگ ار چه اژدهای مهالست سهمناک — لیکن براحتم که بخواب خوش اندری

خارج نشست نغزخای کام دل — باری نکتهای بلند یاد نداری

باری گرت بکور عزیزان گذر بود — از سر نهی غرور کیانی و سروری

کاکنجا بدست واقعه هنی خلیل وار — در هم شکسته صورت بتهای آزری

فرق عزیز سلوی نازک بنا گزین — مسکین کجا خشت بالشی و خاک بستری

پستم شود کمال هنری که عارفان — پرورند کنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را عمش مخوان — لوکیستی که بر خدا بنده پروری

گر بصلت نیکو نیست تو را — در صورت نیکو چه سود

شکر از بهر سود و نوشیدن است — نه از بهر آلودن و پوشیدن

علم از بهر آن است تا بدان کار کنی — نه از بهر آن تا بدان مباهات کنی

از بهر خدمت علم بجوی نه از بهر جاه

روی سپید بهتر از آن روی کز گناه — زنار سپید بهتر از آن کز دروغ و ریا

سیمین از آن قدح که بود پر ز می نکو — زرین از آن سبو که بود پر ز انگبین

در وقت مرگ آشفته و در گور خوش

در این بیت حقیقت نشان مرد درست

در این کشتن ان بیت نشان مرد حقیقت

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — جان آسمان مرد و دو عالم شود تهی

در بارگاه پادشاه جهان درآ شاعری

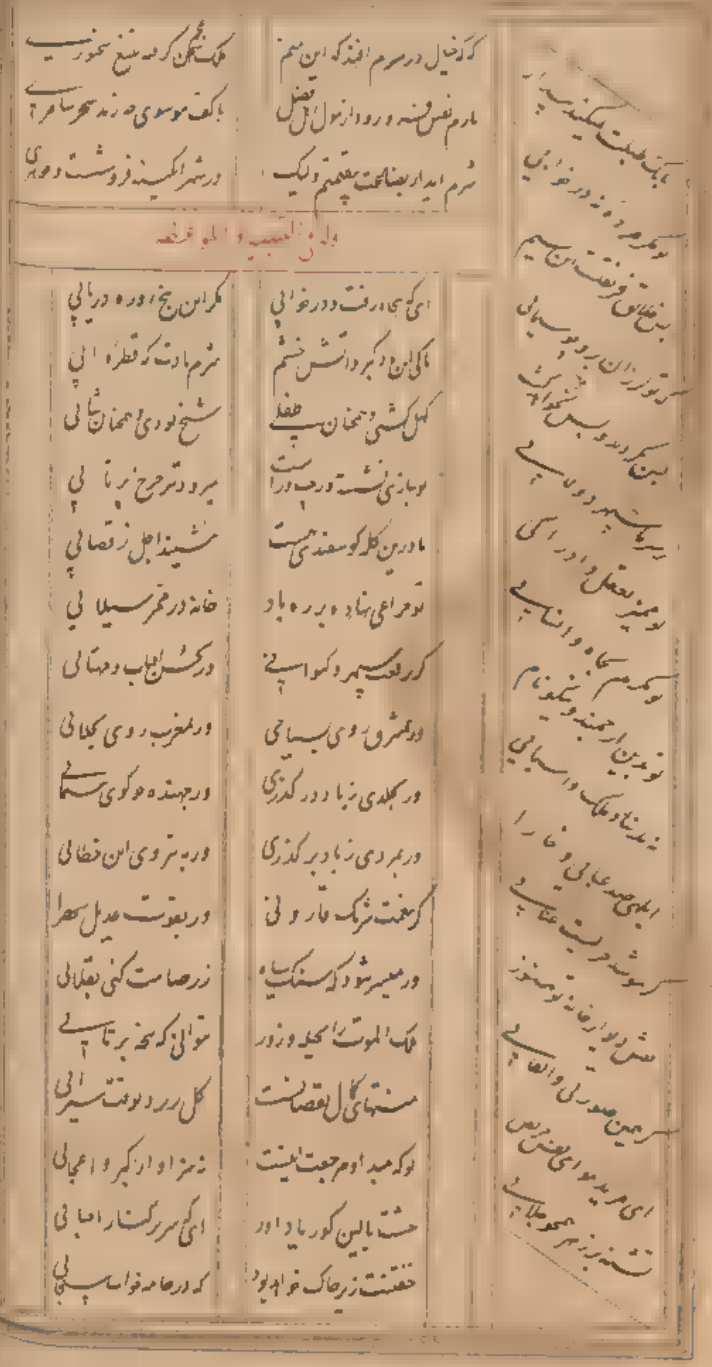

قسمت خویشتن هنر مکن — که تو در اصل گوهری داری
دست و پائی بزن که کار تو هست — که عجب در میان عرق یابی
عهدهای شکسته یاد آور — چاره هم توبه است و استغفار
بدر این خانه گر توان رفتن — خرم آن کس که زود برگردد
تو در خلق مزن که همه وقت — تا تو هستی بمیر تا برهی
کی دعای تو مستجاب کند — که بیک روی در دو محراب
یارب ار جنس ما چه خیر آید — تو کرم کن که رب ارنی
عیبدان و لطیفه گوئی — بس تو نوش و کرم و تو انی
سعدیا راستی خلق مجوی — خود تو در نفس خود نمی یابی
جای گریست بر مصیبت خویش — تو چو کودک مشو زبانی
با همه عیب خویشتن شب و روز — هر کس از خویشتن بتر بینی
گر همه علم عالمی باشد — بی عمل مدعی و کذابی
مرد را ان آفتاب صفت — با صفات تو کم شب یابی
پر بودی ور مرد دانستی — تو نه پری کطفل کتابی

ومن خصی بالیک و یاران حسد

نوشته ملوک اندرین صحیفه سرای — کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
خود کسی نکند ایمن از کمند اجل — گر بارها سپر دشمنی ست حمله رباید
تو بر دوام بر ملک و بر ان نتوانی — چو دور عمر بسر شد در امد ارباید
تو مرد باش و برما خود آنچه بتوان کرد — که دیگر انش بحسرت کنند و نشنیدند
ترحم کن بر پستانان زبردستان — نمانی جاودانه کنند و نام قصر اندر ای
بعاقبت خبر اید که مرد ظالم برد — بسیم سوختگان زر مکار کرده سرای

بجور خویش نارضای دوستان مبین
عفو کن بر دشمنان تا دوستان بر تو دعا
تا زور بازو طاعت سرور و بیان همی خورد
بندگان نیکبخت بندگان نیک و یاور ان
دو حصه نیکبخت بندگان نیک و یاور ان
گر من جان بر میندارم من ا کشت عدا
کی کرا در چار کان لطف ای
نفع و طعت کرد قند نیک جویان نیک
تو بر دوام کر قی بعدل امت ورا
عمر دولت حاجب بکر بعفو کوش
عمر دولت حاجب بر تو کوشش خای
خشم عقل مرمن علی ارضا باشد
سر ما به بهر ان نخند و همای
طاع بجست او ر بیک فرا

جنگ و بد جو باید گذشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری و نیکداری

پس از گرفتن عالم جو کوچ خواهد بود — رواست ار ره عالم گرفته آنکاری

صراط راست که داند در این چهار طبق — کسی که خونکند اینجا بهست رفتاری

رهند کی سر طاعت نهد که کس نبود — رفیق از سر گردون گذاه جباری

جهانستانی و لشکرکشی چه مانند پست — نگام آنی از رویش در سبکساری

تو کار ملک افتاده بر دو نکیاست — زر کمر ملک و کمر تن بازاری

درین که اشک نکفت بر خیزد — ران امیر احتشم ابهند سالاری

ز اگه رحمت دارد ستد و دین بشارت داد — که جور و ظلم و تعدی بخاک برداری

بقای مملکت اندر وجود یکدگر است — که دست مسیح و پی ضعیف نگاری

دولت علم دین جاوید باشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری

چنانکه با نهایت کسی نشان نبرد — بحر دان فرنگی و مشک تاتاری

هزار سال نکوهم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق مریدیست باد — که جنگداری و با حق کسی نیازاری

و له ایضا قصیده

تخرمی و نخر آبادی و آبادی — که از هر وقت زمان ارزانان حق شادی

با تفاق همایون و طالع میمون — فرخی رشادی بر روی خلق بگشادی

هر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه از سر دست جور و بیدادی

زرگی پیش خداوند بنده نباشد — که بندگان خدایش دهند آزادی

بهشت اگرچه پر اسایشست و نازش هم — جوان مباش نه بینی که خود دو نشتادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که هیچ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانست جاودان بر تو — غم رعیت و درویش بر دلت شادی

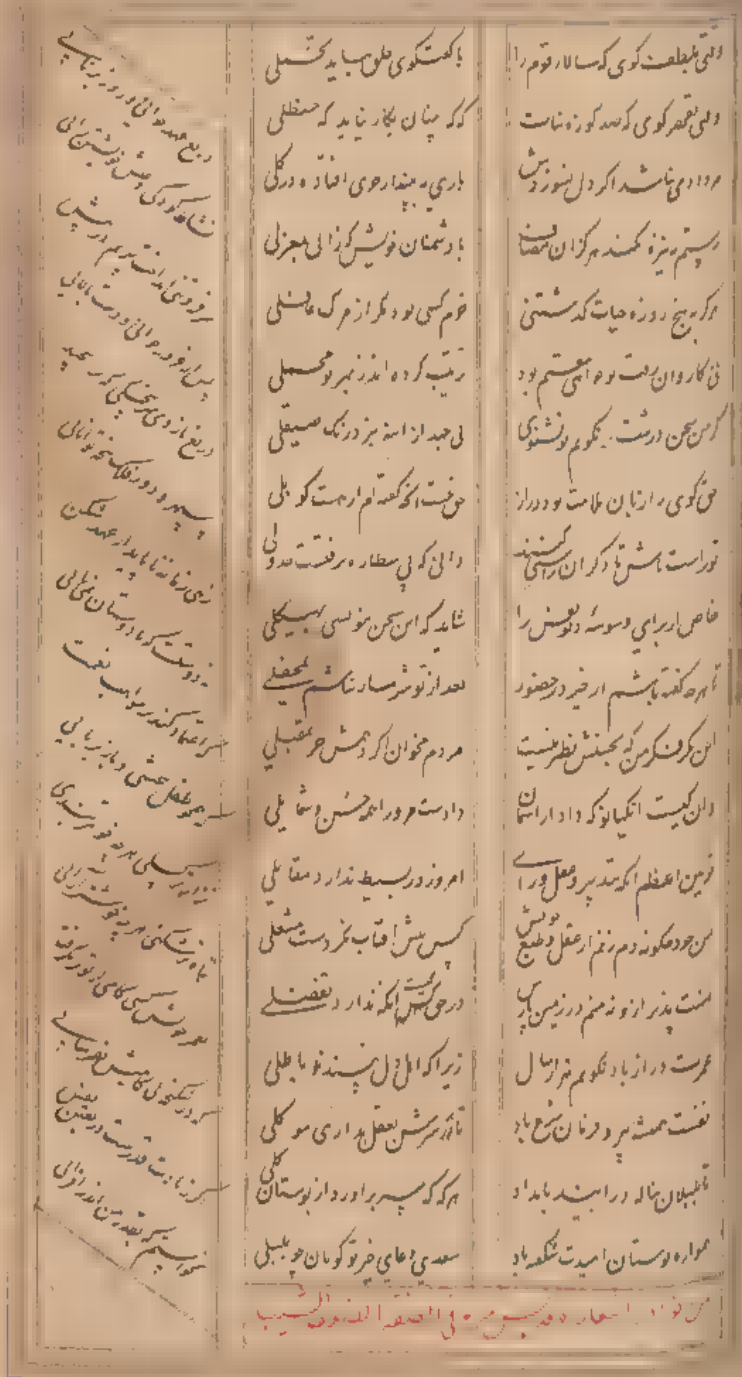

گر نهاد به بنیاد مال عشوه بسنج
که سود و کاسه در این معرکت سموم
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
سپهر تاج کیانی نه در کشش بر داشت
کرت بسهند دستگیر و ور زمانه دژم
دگر شکوفه نخندد و باغ نوروزی
ز آب چشم عزیزان گریه طارم مکن
مکوش غم نخورد در فراق درویشی
امیدوار وعودی که ارجمان برود
نظر بحال حزین روز نوروز عمر
گمان مبر که تهاست در حظیره خاک
گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند
قضای حکم ازل بود و رخنه عمل
ولیک سنگ بگرمدبزاری غم دوست
غمی رسید بر و زمانه از تقدیر
من حراحت دعم بود و گر فراق سؤال
رفت سایه از رویش و مستر و من غریب
بخیل خانه گردیان حضرت قدس
عدو که گفت تعوذ همی در گردن دوست
همن از رحمت نومید مذرین حد نفه خاک
که بعد از و مستغرق شوند اطهارش

که ابد دست بغارت گذاشت نگذارش
دوغ کجی بقا کر بود ی این بارش
که از نمود عقلت ذوی نداد ارش
که فضل رحمت حق بر دوان بشمارش
نه در سر تربت گلاه و دستارش
وفای عهد ندارد بدوست مشمارش
که خون همی ببارد ز دیدهای انبارش
بروز باران نالست و صفه بارش
که غم فزون شد و از سر رفت غمخوارش
سنان خلق نماند به نیکی آثارش
نماز شبان و دعای سحار ش
وتن کور و قیامت بست کردارش
نماند رحمت بر رد کار عفارش
ذکر حه فائده تکرار و تکرار ذکر و تکرارش
اگر نه بار نکرد دیگر به زارش
که پشت طاقت گردون دون نیاورد بارش
بر و رکار مهاجر رسید و انصارش
بهوش بار خدایا بعفو ستارش
بگرد خانه روحانیان فرود آرش
جهان خراب شود همچو بوم و بر بادش
که بعد از و مستغرق شوند اطهارش

غزو سعد ابوبکر و سعد بن زنگی

کز آفتاب بشد سایه همچنان مأیوس — که هست سایه امید و ازو مدار هراس
مقام اهل حرم باد و خویش و پیوندش — ز سایه‌ی ملک العرش تا ابد مأنوس
همه ستبزه‌ی خوان باد در حدیقه ملک — درخت دولت و اقبال او برومندش
مرا که مایه‌ی خلعت تو در رکاب آرد — بخانه باز رود راسب بی‌خداوندش

قصاید و قطعات

رهی دل از رخ تو ناامید چون باشد — که هست امید وصالت بجان من پیوست
اگر چو ما ز ارواح در تنش کشش نیست — همی عالم علوی رود ز عالم پست
برآن دلی مهجور هم ملامت نیست — که شوق می‌نشناسد عنان عقل از دست
درخت سبز نمی‌ماند ای عجب از باغ — که جان و روح و دلش جمع و بر شکست
چگونه خرم ناشد شب فراق کسی — که بامداد قیامت در و توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد — برآب و باد کجا باشد اعتماد نشست
خوابگری که بکوشش مدش غره ای جاهل — که خمر رکن دواخر همه ز نیک و بست
گمان عمر چهل سالگی و پنجه را — بزور دست طبیعت شکنه کرد شکست
گر اکنون دولت روزگار عزم نمایش — که باز آرد دولت همچنان کند که گذشت
خدای عز و جل قبض کرد و بسط بخویش — تو نیز صبر کن ای بنده خدای ترست
جهان ای غرور ست و دولت نفس — عفا الله اگر سیکبار و پیکنا و برست
رضا بحکم قضا کردیم و زندهیم — ازین گذشته شدید سیر و دی چه رسد
بهشت و ارنشستن چو سود سر در پیش — درغ بهده خوردان ازو نکس مست
گر اقتاب فرو شد منور باکی نیست — ترا که سایه‌ی بوبکر سعد زنگی هست

قطعه مرثیه ملک المعظم مودود سعد بن زنگی

غم ترا دل از بهر تو خست — دل خویشان بسیدانم که چونست

عنان گیر بیون یابد سر رفتن
سر از زخمت نگیرد تیغ بران
گرش باشد اندر تاب لشکر
نمی‌آید گر ایدت بجوی
نسیم سبزه‌ی زار و مرا بجوی
گر باران نیابد سیلاب جوی
اگر چون ما شیدایان او در بند
سرشک چشمها خاب گردد
بازگشت ترا بجز رایم
سرا در دوزخ آدم نگویند
نگیرد ابلی خوار جان سکین
سر از خاطف سکین و نده گفتر
سکون در تشنه گفتر
شد پیر و در زمان سکون
سر و بالا بی بهره نگردد
زمانه یار بی‌ای بهر دولت

هران کشور دل عنصر دلبران
خدایش عمر رزان باش شاه
درین کشتی منظر شاه عادل
محمد ناصر دارش ماه
سعادت رتو نخان دادش
نکوی صالحانش در رسانا
روان سعد را فاک بوبکر
دواج روح و راحت کسرا

در مرثیه مادر این معدوحه که فوت شده بود

هر دیده ای سپید کارام جان نرفت
وهر که در جهان جریح ان جوان نرفت
شاید که چشم گرید بهای ما ی
بر بوستان کی سرو بلند ازیان نرفت
با نام کرده رخت بلند باز
ما کحرست از نظر ما جان نرفت
بستی بر و خون سیاوشان رخشش عان نرفت
خون سیاوشان رد و خشش عان نرفت
دود دل از در بچه یابد که دود خلق
هم کرخان بود کر راسان نرفت
تا انتشت خرمن کس بحسین نسوخت
زنهار از آتشی که بحرخش دجان نرفت
باران هنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما ز کریه خون ما دان نرفت
تخت نشرت غم هجران و تلخ
از سینه وقاصی کحسرت خوان نرفت
چندان نرفت خون جرلستر آستی
کر چشم ما در و پدر مهربان نرفت
محون مقام دل خونین بسیاه شد
کان سیه و نور امد از بوستان نرفت
غم دم زغمها که بخون آمد و نداد
این جو دهشش جو کما استوان نرفت
مشمار سر رشش نکند در دمند را
کر ال ایشان غمرد و دستان نرفت
خشم و مراغ قوم و قبال پیش چشم
رق حسن خون و دیجان نرفت
کس بهم قصر اجل را علاج نیست
سیار ازین رواق کبا د خزان نرفت
ما کاروان اخر تم از دیار عمر
ادمرد و دیشتر از کاروان نرفت
اقلاق خاندان سرف را در ان
جاوید ما د اکر کی از خاندان نرفت

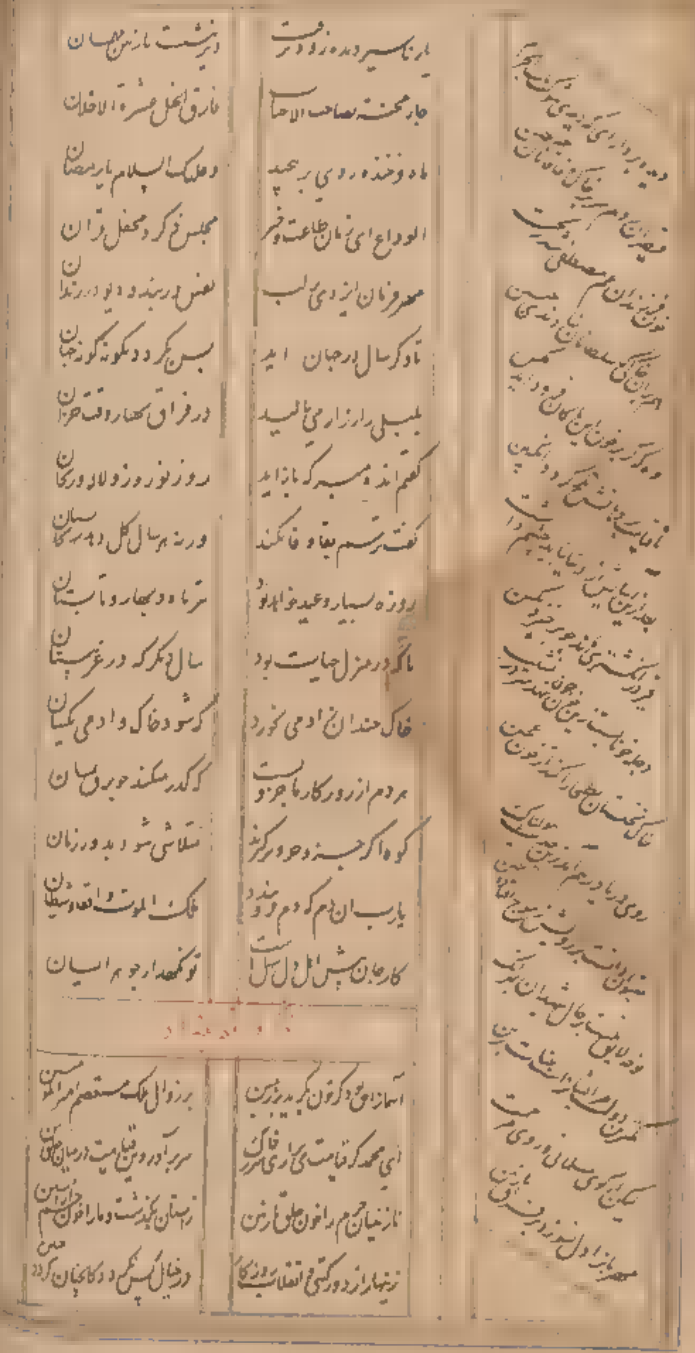

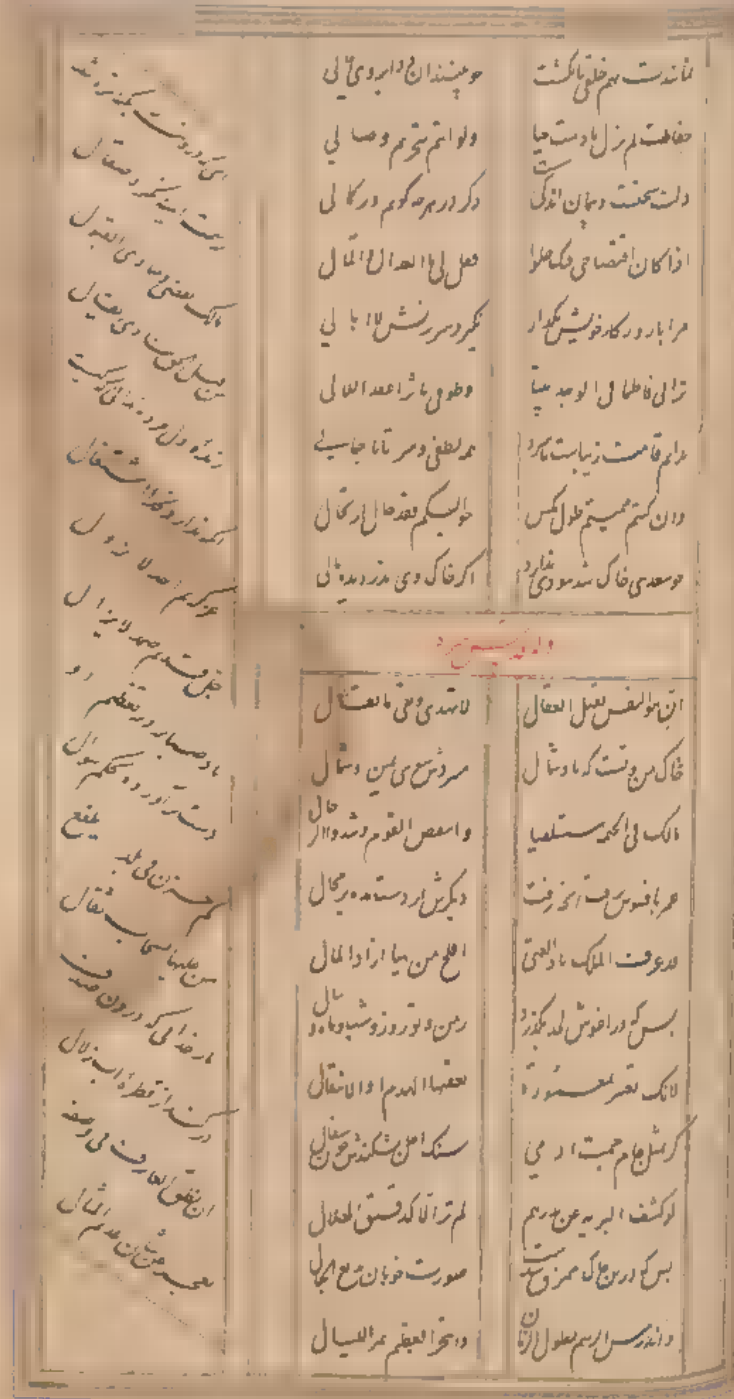

دوستی گفتم از عمر شد گفت ای عجب — طرفه مدارم که ای الله از چون توی سر

بعض طلابی دنیای سلاطین قصبی — قلب لاسبل صعار کوه یعنی من جبر

گفت سعدی صبر کن با سیم و زر دانا گریز — عشق عذرا لیلی و هجوری یا سیر

ولطالب مثواه

مرا رسد که درآرم هزار ناله چو بلبل — که اقحوانه ندانم ز بوستان دنیی گل

اما اخا الفضل دنیی الم ارا عل جهدی — فکف بیقبض عهدی و لم یحولی حل

اگرچه مالک رقبم پادشاه بحقی — همت طلای نباشد رحون بنده تقاتل

فمن اطاع عنی الی معذب قلبی — ادا خوجت حوادی بسفاکه تک قاتل

توان گسست ندارم که من خلاص جایم — اسیر ماندم و درمان نخواست و تدلل

لا وصحن بسته می و لو بتک ستری — ادا لاجته رضی دع اللوام تعذل

وفای عهد نبود در سان اهل ارادت — رحون تقای نکوفت و عشقبازی تعل

قتل من عناد لا یمیل السینا — لقد شدت علتا الام تعقل فاجلل

مرا که خشم ارادت بروی و موی تو باشد — فداء شعرک مسک ادا اکدت عیرا

تو خود تامل سعدی مسکین که چه بینی — که صبح بازندیدت که سر بشد ز تامل

ولدوست سرد

سل المصابیح رکبانهم فی الفلوات — تو قد اب حدائی که بر کنار فراتی

شبم بروی تو روزست و دل مرا روشن — وان حجرت سواد عشقی و غد اتی

اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان و قلبی یقول ایک اتی

من ادمی نکالت ندیدم و نشنیدم — اگر کلی بخفت چنین اب حیات تی

شبان تره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد نعش عن الحوت فی الظلمات

ظهر نسخه بخشی از این کتاب حاصل شده
بدلیل محو شدن بخشی از این نسخه
نسخه برگردانده شده است
وصفحه اصل نسخه کتاب در قفسه
نگهداری می‌شود
لطفا برای استفاده از این
نسخه کتاب با کارشناسان
کتابخانه تماس بگیرید
شماره تماس کتابخانه
۰۲۱-۶۶۴۱۹۰۰۰

ولطالب حکمه

بیان امد امن در فرهنگ سخنان انی — بصد دفتر نشاید گفت سحر این داستان را

گر کرد دشمن بد دعای ما گست — ور حوش گفت آن سر ما را رضا
قل اللهم نور قبر سعدی — به بانگ گر رحمت ما را بیابی
کی رحمت کن بر سعدی کش این گفت — مرا کن حسن دارد دخر فکر

گر چشم بدت رسد گزندی — با چهره خویش ما بسوزان
در تو رسد آه دردمندی — دیوانه عشقت ای ری دوی
زیبا بت دل نه هر بلندی — کریم ما مسند و دشمنانم
با دیده دشمنان بخندی — ما رب چه شدی اگر بجنبی
ای یک شکر سار قندی — گجنید بخیره عمر بگذشت
دنباله کار خویش گیرم — آوخ که چو روزگار بگذشت
آن شوخ با ختار برگشت — پرورده مدم بروزگارش
آن روز که عکس بر گشت — رحمت کن اگر نگه ترا
سر گونه ها بر گشت — زین بحر عمیق جان مدر بر
سوزم از زن و بار برگشت — چارگست چاره عشق
دنباله کار خویش گیرم — ای مرهم سینه های ریشم
آن مرغ که بال و پر بسوخت — در مرهم سینه های ریشم
از آگه موضع سر بسوخت — نوزده هم بوی روشنایی
خون خورد و سخن ز رخ بسوخت — جان داد و در دلان نکو نمود
صید از تو ضعیف تر نیفتاد — گفتا بر دگر چشم مستم
بر من نگشند دگر نخواهد — نومید مگر چشم لطفی
دست خوش و رنگ رد دلان است — هر دل که بجانش سوز عشق است

مه خوش گفت آن سر ما را رضا — تو در نی نسبت آتش مسوزان
مه بانگ گر رحمت ما را بیابی — کند در حق ارد شی دعایی
مرا کن حسن دارد دخر فکر — کی عشق اورم بر دخر فکر
گر در فروزند کس دل نرنجم — ما تلیحا مینه و نفضله
چشمت نگر مد چشم بندی — بر روی حوالت پسندی
عاقل نشود بهیچ بندی — ر گره ز زنند ریش خندی
با ری هوی ما گذر فکندی — من بعد بران سرم که چندی
از من دل و صبر و بار برگشت — نوگرده خود ر روزگار برگشت
صد راز دل بیقرار برگشت — انگس که هم از کنار برگشت
دای بگلیم خود بار برگشت — از دی بورد د بر نیامد
تا جان خود ماده در نیامد
در باخت سر د سپر نیامد
از بهر د در خطر نیامد
روزی هوی الطر نیامد
دنباله کار خویش گیرم
بر چهره د وانه اشک خون است

گوته نظری بخلوتم کفت — هو عاشق اوست جنون است
عاقل نه کند نادیدار — از سوز دش سینه پردرد است
صد اره کنم چه چاره سازم — آرام دل از کی فزودن است
دانی که مذاب چشم — سیماب که مکدمش سکون نیست
جان رفتی و وی بیار کردم — کفتم بکرش وفاست خون نیست
تا کرمب رسید جانم — اوج کرد دست شد عنانم
پروانه ام او فتان و خیزان — بکباره بسوز و دار جانم
خرقش بنیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
اسرار تو پیش کس نکویم — اوصاف تو پیش کس نخوانم
عاقل بکمد رپیش عشقم — من کشته سر راه استانم
بنشینم و صبر پیش کیرم — دیکاره کا خویش کیرم
دست جز سنی فیامه باشد — تا قامت جون تو نی در آغوش
زان سن و امدن بکویم — می آئی و سر دم من از سر کوش
خاطر لی زهد تو بیرست — عشق آمد و کفت رو دکر کوش
ای خام من این چنین در اندیش — چیم بکن ار بر آورم جوش
تا جید بود بکان بکویم — وانکه بصر ورت از کیرش
طاقت برسید و بیم بکفتم — در دست کر خلق مضمرم
اشک در از شب من بس — کز فرقت تو دمی نخفتم
کر کشته شوم عجب ندارم — من خود در حیات در نکفتم
دی بر سر کوی دوست کفتم — خاک قدمش بدیده رفتم
روزی کر رفتی از کنارم — صبر ار دل خویش تا کرفتم
بنشینم و صبر پیش کیرم — دیکاره کا خویش کیرم
بکشای دهان که با سخ آرم — کوئی شکرست در مذاقت

بکفتم زلوکی را بدین دود — کفت آتش غم در نکیرد دست
تسلیم رضا شوم کر این قد — پس ای کناهکار بهانه است
کر بکذرد از کناه من دوست — در قبضه قدرت من اوست
در دهر وفا بهیچ کس نیست — یا بود و بخت من کنون نیست
بنشینم و صبر پیش کیرم — دیکاره کا خویش کیرم
کر پستی خویش در کنایم — در جور کنی بسنده ای نفم
کر تلخ کنی بدور عیشم — یادست خوشکر کنده دهم
با در تو یاوری ندارم — با جور تو مخلصی ندانم
جون در رخ معشوقان بنکرم — بی زان نبود که ما توانم
آن برکه کلست یا بناکوش — یا سبزه کر د چشمه نوش
من ماندیده ام کلدار — من سبزه ندیده ام بناکوش
روزی دهنی بخنده بکشاد — پسته دهن تو کفت خاموش
مستغرق بادت انجنانم — کم هستی خویش شد فراموش
باران نصیحتم چه کویند — بنشین و صبور باش و محزون
بنشینم و صبر پیش کیرم — دیکاره کا خویش کیرم
طاقم رفتی و صبر دارم — زار و دل خویش تا کیرم
بر سر مژه قطره خوانم — دارم که بکریه تا کیرم
تقدیر در من بیدانم اندخت — هر چند کناره میکرفتم
نا در قدم عزت افتم — نه خوار ترم ز خاک کذار
بی با چکنی بلا به کفتم — سر فت و بیکد و بار میکفت
خون شد دل خویش تا کیرم — بازی بکذر که در فراقت
بنشینم و صبر پیش کیرم — در کشته خویش تا کیرم

عشق آمد و در بزم غمش راه نداشت — شوق آمد و خیز بر کند — با دست نصیحت رفیقان — واماند و فراق کوه الوند

من نیستم ار کس دگر است — از دست چه یارد دست چینید — این جور که میبرم تا کی — وین عشق که می دهم تا چند

جان مرغ بطمع دانه در دام — جان گرگ سوی بره در شب — اقدام و مصلحت چنین بود

مستوجب این و بیش ازینم — باشد که جو مردم کنند — بشنیم و صبر پیش گیرم

آزار خلق نمیکند کس — در شهر همین دو میکن و بس — در دام بلا شکیبان گرفتار

یا محرقتی بنار خلد — من جسم و تو جان مشتاقیم — صبحی که شام جان مشتاقان

استقبل و ان تولی — استانه و ان تعبس — اندام تو خود هزار حسن است

من از ره قولها نپیچم — در وصف شمایل تو آخر بس — جان در رود مت کنم ولیکن

افزون کنات بندرستی — فریاد دل شکستگان رس — ای صاحب چشم جرم پوشان

من بعد خان و من کز من بیش — ورنه بخدا که من ازین بس — بشنو و خیر خویش بردار

چشمی که نظر کند بدارد — بس فتنه که با سر دل دارد — آهوی کمند زلف خوبان

فرهاد در عشق خود فزاید — زان دست که نقش می نگارد — هرجا که مولهی خروشاد

کس یار مشابهت نچیند — تا تخم محبت نکارد — نالیدن عاشقان نسوزد

عیش همه خام طبعان را — کو سوخته جوهری بزارد — خاری هم در دیده مشتاقان

عاشق بدر کسیت مارا — کو حاجت کس فکر ارد — کوبند بر و بیش خویش

من خود نه باختیار خویشم — کو دست رد اهنم ندارد — بشنو و صبر پیش گیر

بعد از طلب تو در حریمت — غیر از تو نخواهد آدمیست — رویش نه بدیدنی کریم است

من مرغ زبون قید عشقم — هر جنه که مسکنی برینست — کو بند که مست باد فرست

صحرا ز همه خلق پر گردد — جز یاد تو در ضمیر نیست — بگوشم تخت یاد فرست

فصلی که مرا خانه بیست — کز حمله کنم میسرم نیست — جون حظ نظر ز آدمیست

گرم همه جان بگردد — در گوشه صبر بهترم نیست — بشنو و صبر پیش گیرم

ای بوی که همچو نافه حاصل آید — از دعوی عشق و بی نیازی — بر تیغ زدی و زخم خوردی

از روی تو ماه آسمان را
شرم آمد و شد نهان بابریک

شاهد که بیادشه بگوید
کان یک سر مخت خوان باچیک

ما این همه گر حیات باشد
هم رو در سنو دشبان باریک

ما صاد بنی سیف خد
وانه فتنتی سماک

ششم و عبر شش گرم
ابیات کاموشیل گرم

از روی تو ماه داغ دامن گل
در چشم تو غمزه نرگس مست

گفتم که بردم از فراقت
گفتا که طریق عشق این است

رخاست دمی و فتنه برخاست
بنشست و هزار فتنه بنشست

صد زخمه نخوری تو ان خورد
در صحبت محنت نتوان پیوست

ان کز تو رفت بر در کس
وان کز تو برید باکه پیوست

ششم و عبر شش گرم
ابیات کاموشیل گرم

تا بت بگرم نگاه دارش
از چشم بد و حسود خلقان

ای چشم جهان جان آدم
در وصف شمایل تو حیران

افتادم و حکم حسن جاوید
بر حکم خدای حکم سوزان

گر خسته شوم و گر گرفتار
علیم نکنند هوشمندان

گر من ز جفای تو نمیرم
هم دست ندارمت ز دامان

با من تو ماجرا نه زیبا
ای سوخته خرمن من حیران

جام ز فدای لب احمد
گر می نکنی بوصل درمان

ای چشم تو هاروت کن کیشر
در چشم تو غمزه چشم نجیر

من بنده و لطف و خط و خالت
ای بر سر لعل جان من

هم خال تو فتنه زمانه
هم لعل تو آتش جهانگیر

هرچند که از نعمت نمیرم
بر حکم و قضای حق نمیرم

نگذار که از غمت بمیرم
ای صاحب رای و حسن و تدبیر

ار برصد اگر ملکان جور
چندین نکنند بر حالیک

دانی که چه شد که شد ترین
لایاست بشلها عاریک

فی الجمله نماند صبر و آرام
کم رحمی و لم دارد یک

در دا که نخورد غم نگندت
وی دل تو مر انیکند اریک

ای سرو به بوستان قامت
در هر چمنی که تو بر خاست

در باب که تیر چشم جادوست
جان و دل و دین و عقل یغماست

هیهات که یار مهربر به
وان عهد که کرده تو شکست

عشق آمد و در او به بست
مشوق آمد و در او به بست

بیچاره دلی که نیست در دست
ماهی که در او هوا در دست

پای طلب از دوش فرو نه
بر وصل تو چون نمیرسند دست

ای راحت روح و مونس جان
وانمدعی تو ریز و احسان

ای یک سخ تو لعل کان
وی سحل لب تو لعل و مرجان

در کیش تو آمدم و لیکن
گر دم هزار مار قربان

از آنکه حسن جان باشد
وین بحل لب جواب حیوان

ما سر بفدای یار کردیم
تا از بر دوست جست جان

شد عهد و حسن نو لازم
ناکه بر در دوست جست جان

عشق من و وصف خوبی او
چون بوسف صدر در کنعان

ششم و عبر شش گرم
ابیات کاموشیل گرم

از زگان ابر دانست
تا چند خورم ز جگر تر

مادر که تر از او کو بی
بر رود مدامت ارمی و شیر

من دعوی عشق تو کردم
لیکن حکم خود تقدیر

تا نه منم اسیر عشقت
بسیار چو من جوان شده پیر

از تو کرم امیدوارم
هرچند که گردنم بقصیر

سرتاسر من گناه و حیرت
لیکن تو بلطف دعوتم کن

چیست که بکلم زاندوه
ای لف تو حلقه حلقه زنجیر

از اگر چنین جمال باشد
هر وعده وزلف وخال باشد

در دشمن کان امر دانش
هر گیت که با بلال باشد

در دهر بوند خوب رویان
لیکن بخدا من مثال باشد

در دشمن حمت مه دو هفته
هر گز نبود کمال باشد

در عشق تو هر که شد گرفتار
سرباخته مه جای مال باشد

ای سوخته در فراق یاری
هر گز دلکی وصال باشد

در دست تو ای غم بری زاد
یکدم کز تو محال باشد

ای آنکه ز اسرو جاست
بایود بخت ما کنون نیست

گوی کز در پیش چو درم
صبر ار چه کنم که دل بجاست

گفتی که صبور باش لختی
صبر ار چه کنم که دل بجاست

ماه ان بخصیتم نکوشید
کاین عشق مجازی و هواست

یارب که قصای خورز
دست من و دامن تو تا

تو شاهی و من گدای کویت
هیچت نظری بان گدایت

انچه از تو گذشت بر من
ممکن نبود که از قضا نیست

دشنام و سرزنش کردم

ای روی تو بلبل مشتری را
غرقت رجال توپری را

زان روی که صنع ایزدی را
شکست تان اوری را

مثل تو ندیده ام بدیدم
سیار بتان مهری را

از شرم رخ تو در رواقه
هر شام عروس خاوری را

با چندین کیمیای عشقت
مه پر چو منیت نی زری را

ای لعل تو مثل خاتم جم
رحمی که الم شدست دردم

از جمیع الاخر

ز ان قد و خدت که سرو آزاد است
خون تو صنم و خون من بهمن مست

خون لب و خشم ارغم تو
خورشید ضمیر تو با کسیر

از مشک خط تو چزی کم
ور نقطه دهانست اندکی کم

سروار کمن هد بوسند | گر دو صفت خاموش نم | عالم سوصید کشت و ما نیز | خلقی توقعه کشت و من هم
عشاق سا که حسنه کشتند | خوشتر زلب تو نیست مرهم | سعدی چه سال آرزوست | یکشت زنند دو دمه یم
از عشق رخ تو مزم تا | زنهار کان سر که نکدم | مشتم و صبرش کرم | دنباله کار خویش کرم
ای رده رحسن این جهان | در بای غم تو عاشقان | در شهر نشانه بلاشد | هر دل که در نرعزه است
در جمله ممالک خراسان | توان کمستی کون توی | در دام غم شوغ دل او فتاد | رسند ازان در لف خوشت
مشقت حجره دل اند | جان رحمت خود ارسایه بر | یارب حه شود اگر بعری | افتد گذرت به بند همت
خواهم که جهم رد ستلوک | اسان سمن ان دستا توست | دانی حکم کنون من ای جان | خون می رسد بوصل تو دست
مشتم و صبرش کرم | دنباله کار خویش کرم | ای چشم تو فتنه خود مبند | عشق تو کمام لش انگند
انگنه بکوی تو خدایم | احر نظری کن ای خداوند | کپس بی تو مرا بی پسند | از سر خدا حسن تو مبند
ای دل نکند اگر قبولت | حو در ابستم ترلف او بند | عشق تو حجای در دم ساحت | اسح در حت عقل بر کند
ای اب حیات چند سوری | برانش غم دلم و اسبند | در عشق قوای نکار بوی | بزان بنود کر روزی چند
مشتم و صبرش کرم | دنباله کار خویش کرم | ای مه کر زلف تو سیرم | زگ تو نگیرم ار عیرم
غمهای تو شادی روانم | در دتو دوای دلپذیرم | عشق کر فت اندرونم | سودات فشت در صیرم
انصاف زلعل دستانم | گر زلف تو یکششی نگرم | ار حشن صفت حرج روشن | م
با تو کان بسی شوی کز | هر حند که با تو صبحیزم | بسیار پت همی دوم تا | دانمانت نکرم ار نگرم
مشتم و صبرش کرم | دنباله کار خویش کرم | ای کاشع مدعی رود | ما دل شدی شکار تو بیتا
من اب روان نکم زدیده | تا اب روان نرود بجوبت | در کوت کسان ارسایند | ای من ملک ان سکان کوبت
هر حند کوی من ندانی | من ساحتم ای صنم ترا بت | وصل تو بکف نماند اوخ | شد عمر سر بکوی بیتوبت
من بنده و ما و صحجام | کاورد بسوی بنده بوست | بارم تو همی کشیدم | اکنون که شدم اسیر دوست
مشتم و صبرش کرم | دنباله کار خویش کرم | ای فتنه بحره یا بپایی | یکذره دلت بسوی ما نی
هم لعل لبت شراب کوثر | هم قد تو رشک نخل طوبی | در رنگ رخت خیال یوسف | در کنج لب تو جان عیسی
در ملک حسن پادشاهی | شاید که کمی بحسن دعوی | زاهد چو شنید وصف حورت | انگنه زبر کلیم نعوبی
در طور در تو می نگردم | ارنی گویان بسان موسی | رخ کی در تو نهفته ماند | باشد که کمی و کرنی

ق

از من من سخت نیاید	وز آمدن تو هیچ خبر نی
مادام که دمی جدایست	ای راحت جان من دگر نی

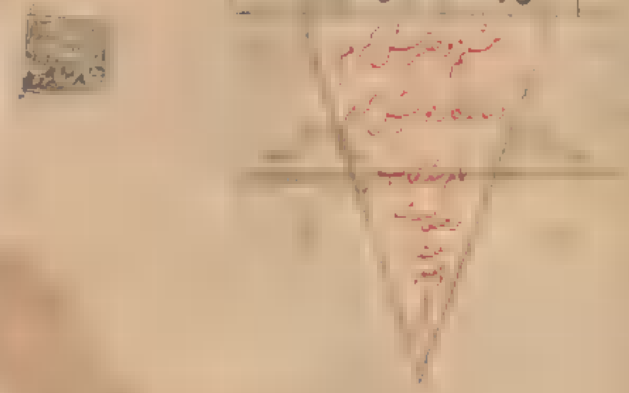

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پرورد کار وحی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
او ز درخشندگی و زنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میرسد بشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — ذره چاهی بژرف صخره بینا
جانور از نطفه میکند شکر آنی — برگ تر از خوب خاک و چشمه خارا
شهد بنوش از دهان کرم پیله — تخم بکار از دل تناور کنده درختا
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نشان و بر همه پیدا
بر تو فرو بسته راه فکرت بیهش — از عظمت تاب و رای فکرت دانا
خود نه بزبان و دهان حاجت و نه دعوش — حمد و ثنا میکند که هوی الثنا
هر که ندانست سپاس نعمت امروز — حیف خورد در نصیب و رنج فردا
بار خدایا مهیمنی و مسبب — در همه عیبی مقدسی و منزه
ما متوانیم حق حمد تو گفتن — ما همه گردیم یان عالم بالا
سعدی از اینجا که فهم اوست بگوید — در نکبت تو فهم کی رسد اینجا

اول دفتر بنام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
او ز درخشندگی و زنده نوازی
قسمت خود میخورند منعم و درویش
حاجت موری بعلم غیب بداند
جانور از نطفه میکند شکر آنی
شهد بنوش از دهان کرم پیله
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
بر تو فرو بسته راه فکرت بیهش
خود نه بزبان و دهان حاجت و نه دعوش
هر که ندانست سپاس نعمت امروز
بار خدایا مهیمنی و مسبب
ما متوانیم حق حمد تو گفتن
سعدی از اینجا که فهم اوست بگوید

صانع پرورد کار وحی توانا
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
روزی خود میرسد بشه و عنقا
ذره چاهی بژرف صخره بینا
برگ تر از خوب خاک و چشمه خارا
تخم بکار از دل تناور کنده درختا
از همه عالم نشان و بر همه پیدا
از عظمت تاب و رای فکرت دانا
حمد و ثنا میکند که هوی الثنا
حیف خورد در نصیب و رنج فردا
در همه عیبی مقدسی و منزه
ما همه گردیم یان عالم بالا
در نکبت تو فهم کی رسد اینجا

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی خون هلال محمد
چشم مرا آفتاب و ماه مباش — خواب نبیند مگر خیال محمد
صعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بست و آل محمد

فی المنقبت

فیست بعد از مصطفی مولای ما آقا علی — بر گزید از جمله عالم خالق یکتا علی
حائط فانی روز قیامت صاحب حوض لوا — والد شبر و شبر تارک دنیا علی
شهسوار دوربین صفدر لشکر شکن — قاتل کفار و شبر و شاه دین هیجا علی
هم ولی کردگار پاک و هم مرتضی — هم سخای همت للعالمین لولا علی
پای بر گفت محمد خون تمام حق نهاد — بر گرفت از بام کعبه مومنا علی
چون ز دار مصطفی در صورت بار سید — در شب معراج سبحان الذی اسری علی
بر گذشت از هفت چرخ ان سرور سرمایه دان — با محمد شد قرین در عالم بالا علی
چون سوال ما شی بار امد از معراج گفت — مومنا از هم زمن بشنو ز ما اوحی علی
ز دبار خالق چون سلام مصطفی — بر محمد نور دین رد دید و قرین
فارس میدان عدل و مظهر ایات حق — دشمنان را مرگ کن لا سیف الا ذوالفقار
در میان جود و باطل ای عزیزان فرق چیست — پس نقاوت نباشد از بوجهل تا بوطالب
دست صد ق از دامن حب علی کوتاه کن — زانکه هست اندر دو عالم عروه الوثقی
اهل بیت مصطفی را پیش از من و تو خلق — از برای قوم عدوان یا محمد یا علی
سعد یاثربی هر اخر میرسی مکو — نیست بعد از مصطفی مولای ما آقا علی

مرثیه شاعر در مجلس مدح الملوک صاد

سعدی صحبت نیکان ز که جوید که تو داری
در مجلس رندان ز که گوید که تو داری
یارب بدوام عمر دشمن ز که جوید که تو داری
واندر کلوی دشمن دولت ز که جوید که تو داری

دگر کس که عیب بود حاجات را
الا دعای دولت سلجوقشاه را
بدخواه را چو باد بدینکوا ه را
فراش او طناب دربار کاه را

ای نسیم خرم باد صبا
از بر یار آمدی مرحبا
قافله شب رو شنیدی ز روز
مرغ سلیمان چو خبر آرد سبا
بر سر خشمت مسنو ان خوی لعنت
یا سخنی میده و اندر صفا
کور رمق پیش نماند ار ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا
ان همه داری چو بیمان و عهد
مسخ نکردی که کردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا
ما بکریبان بزند دست ترک
دست زدامن بکشد رها
دوست نباشد بکشد گر او
دوست فراموش کند لطف را
چشمه نکی اندر ظلمات است
درد کشیدن نه امید دوا

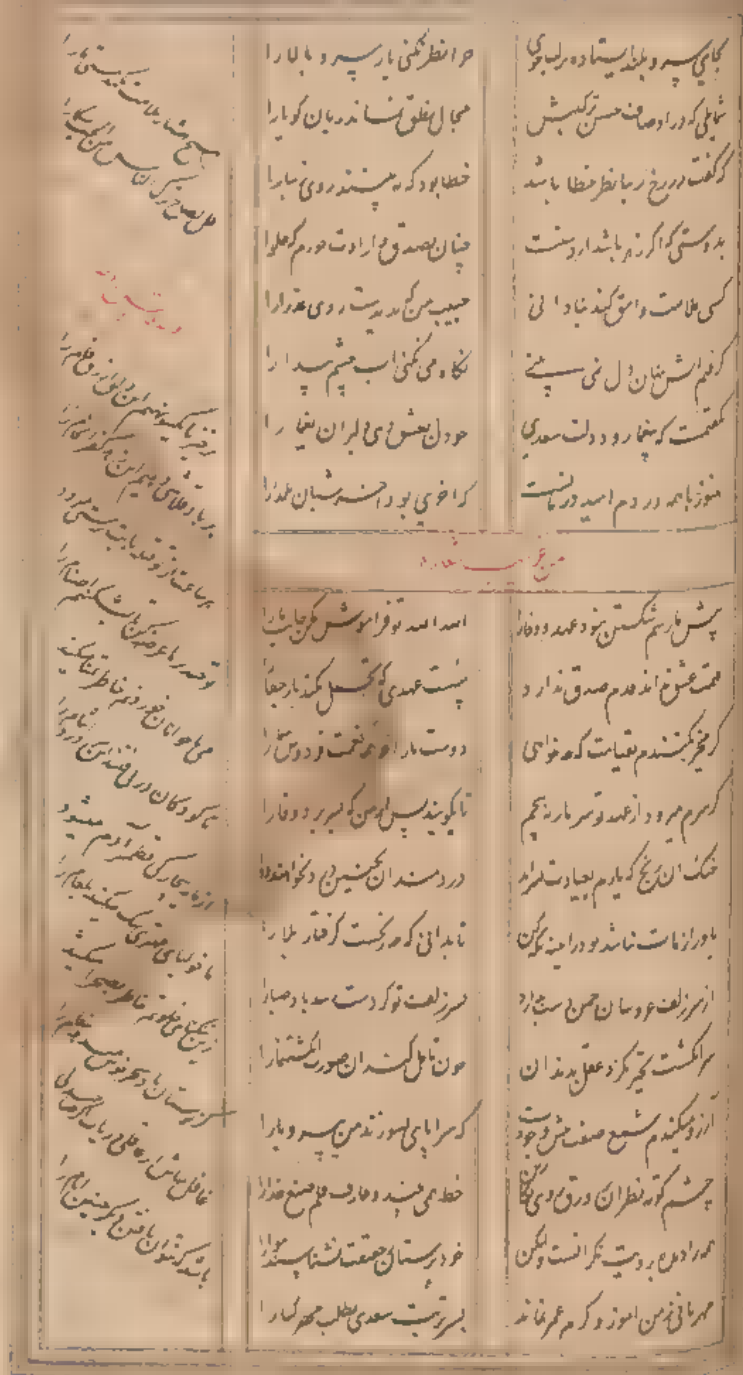

جایی که سرو و سنبل و نارنج و نسترن
ما مست و رقص آمده ان سرو سیم را

دلبند من که جان کسل منظور چشم و رامش دل
نازد بلال حبشی خوان گرد ران را

دنیا و دین و صبر و دل و عقل و هوش و جان
جایی که سلطان حسن زند خیمه عام را

باران اشکم مرد و از ابرم ایمن مجد
با کشتگان گو ان سمن سوز چنان شد عام را

سعدی ملامتش نکند در میان این
صوفی گر ان جانی بیرسانی بیاور جام را

و له ایضا

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را
گر السعادت کند گدای را

گمان دوست که دشمن بمن نداند چه
که در برو می بیند ندانشانی را

مگر حلال نباشد که بندگان فلک
رخیل خانه زاستندی توانی را

همه سلامت نفس آرزو کند هردم
خلاف من که بجان محرم بلایی را

حدیث عشق ندانند کسی مگر عسس
بسر بگوفت باید در سرایی را

خیال از همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری بگلبن بیچارگان فرو دارد
همین قدر که بیوسند خاکپای را

قبای حوشه از این رو بدن چاک اندر بود
بدن نهند از این خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی ز من لطافت و حسن
دگر نه بینی در بارس بارسایی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش
که پشته نبود و سنگ اسیایی را

وگر تو هور کنی رای ما دگر نشود
هزار شکر بگویم هر جفایی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک می بدهد عهد موفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی نمان نکنی
که بیتمل که اجابت بود دعایی را

و له ایضا

چکند بنده گر دون نکند فرمانرا
چکند گوی که چوگان نزند دوگانرا

سعدی از مهر رخش خلق جهان سیرابست
غرقه در بحر اند تشنه کنند طوفان را

مرهمی کز مژه سیدان جراحت داری
تا کرا مرهم سیدان جراحت داری

وله ایضا

دوست میدارم من ان مایه دل سوزان را
تا مر او نیز بداند که چه میسوزد ما را

شب هجر شب انتظار صبح وصل مرو
کان صباحت نیست ان صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر همرازان او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از چشمک ملامت رو بگردانم زغم
جان بسر گردند مردان ناوکی دلدوز را

کامجو مایز را تا کامی جستند جاودانست
بر بر ستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین ار سر لیلی عاقلند
ما گدای کامت خوش محنون چون من سوز را

دلگری را در کمند آور که من خود بنده ام
ریسمان در ماده حاجت مرغ دست آموز را

عاشقان جمع و سامان را غاصی هست
کان پناه شد زاه ان مال و جاه اندوز را

سعدیا وصل فرصت و دود اخوان موجود است
در میان این دو ان وقت شمر امروز را

وله ایضا

رفتیم اگر ملول شدی از نشستنما
فرمای خدمتی که بر اید ز دست ما

برخاستی و نقش تو در نقص ما بماند
هم جا که دست چشم نشانده نشستنما

ما چون تو دلبری را اگر بشکنیم روا
ما خود شکسته ایم چه باشد شکستنما

هر دم شروع می نکند ترک مستما
هر دم شروع می نکند ترک مستما

شاید که توبه بشکند بت پرستنما
شاید که توبه بشکند بت پرستنما

سعدی نگفتت که بسر و بلند او
مشکل بان رسید بالای پستنما

وله ایضا

روی تو خوش می نماید اینما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا

هر کو نشنیده ی از دیار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مکو سعدی چندین سخن عشقش | میگویم و بعد از من گویند بدورانها

حرف الباء

رفتی و صد هزار دل از دست در رکیب | ای جان از آن دل که تو آنی ز تو شکیب
کوئی که احتمال کند شدت فراق | از آنکه نیست نیز در او طاقت عتاب
تا محو آفتاب بر آید ز کوه شرق | ما جوی خون ز دیده بدامن کشیم سیب
از دست فاصدی که کتاب بیارسد | در پای فاصد افتم و در سر نهم کتاب
خون دلی که بر رخ زردم ز دیده چشم | کاندر میان جانی و از دیده در محجب
امید روز وصل تو امشب نمیدهد | ورنه فراق خویش بگیتی نپایدی عذاب
در بوستان بجای تو بعد از تو نشکفد | خندان نماند و تازه بدین خرمی ز وی سیب
این عید مستقیل شود خلق را نشاط | ارسل کبیر شد ستاین کنند و ثواب
این طلعت خجسته که بابت عم مدار | کاقبال دولت تو دراندر فراز و شیب
همراه نیست خاطر سعدی بکام لیک | خلقی خوشند کو که سعادت لیست دلکوب
تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان | هر ماه اد و شب که نهای در رکیب

دوبیتی

خافظه از زندگی مستان جوان | زندگانی چیست بستی از شراب
تا نه پنداری مرا کی گفتست | خانه آباد عقل از وی خراب
از شراب شرعیان مست شو | کاندکی غفلت بسر در شست و آب
توبه خواهی کرد از عصیان صبح | حاصلی خواهی مر از طاعات شتاب
خفته در وادی و در قافله کاروان | رفته و ما را نمیدانیم خواب
تا تو باشی تخم طاعت دهقان عیش | برنگیری هیچ من و کنج و باب

چشم مستان تا نبینی در نقاب
تو ندانی در چه حلقه است آب در آب
هر که دانست این سخن او شد خراب
تا نپوشی روی تابد نیست فتح باب
رفت باید با غلام دل سفر
شب نشستن تا بر آید آفتاب
صد هزار فرزانه فرزانگی دل گم کرد
تا نگردد خسته کاری کاروانی در نیاید

دوبیتی

ما را همه شب نمیرود خواب
ای دیده بشب نگاه دارید رباب
از غلبه گریه نیست دریا بی آب
ای خشک لبان تشنه بجان
این بود وفای عهد اصحاب

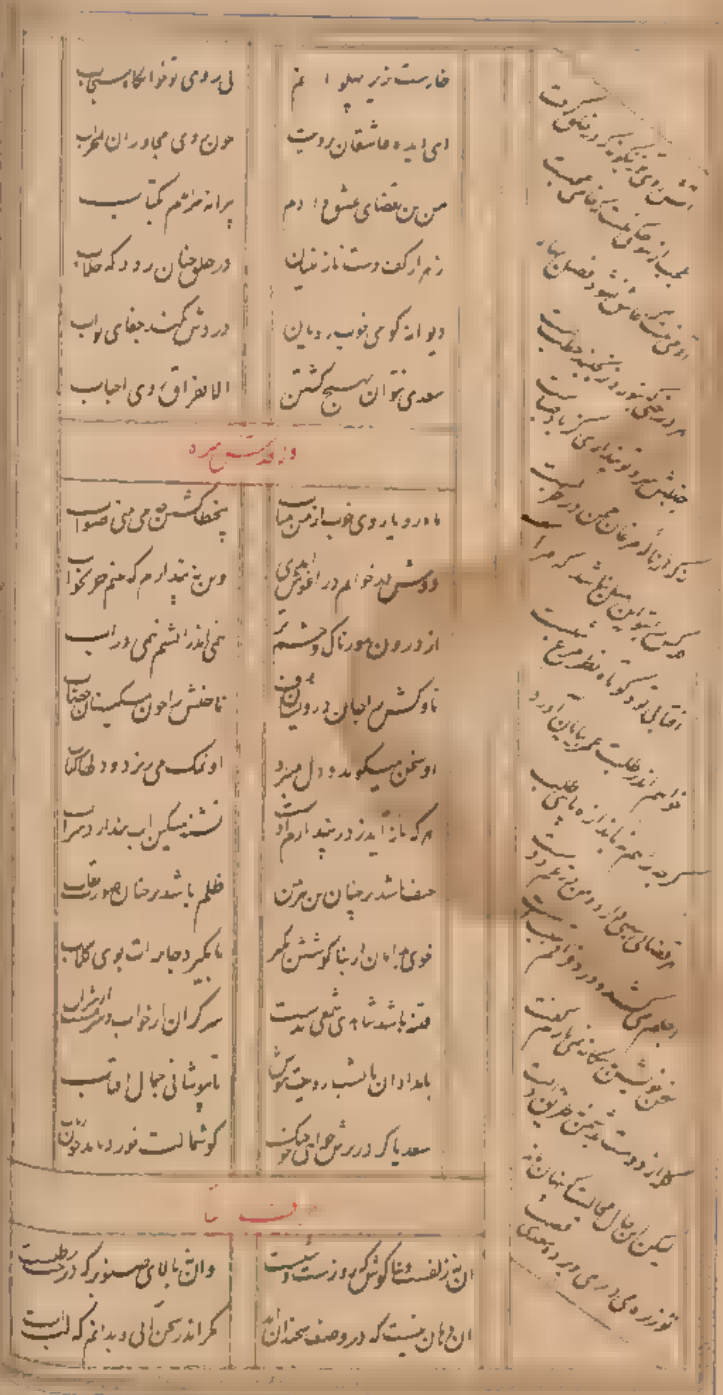

ای دولت اسایش و خندیدن رافت — کوی از همه خوبان تو دی بلطافت

ای صورت زیبای خطا بی بنکوئی — وی قطره باران بهاری بظرافت

هر ملک وجودی که بشوخی بکرشمه — سلطان خیالت بتشدی بکرافت

ای سرو خرامان گذری از سر حسرت — وی ماه درخشان نظری از سر رافت

گویند بدوری بکن از یار صبوری — در محضر تفاوت نکند بعد مسافت

ما قدر تو زیبا نبود سرو بنسبت — با روی تو لایق نبود مه بلطافت

از آنکه دلارام و به وعده وفا کش — باید که ز هر کشش نبود صبح مخالفت

مقصد بسفر دیدن منهج طالب مقصود — تا تو نکنی دوست نیابی بضیافت

سعدی هوس روی دلارا بنظر کن — مگذار که روزی نکشندت بنظرات

ای دل چو گرفتار شدی تن بقضا ده — دریا در و مرجان بود و هوا دی نه مخافت

باب سوم

ان گوی زیبایی که تو داری قیامت — وان قد بتسلیم که معجزست و کرامت

هر گه تماشای روی خوبی تو کردم — روی سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب در دوری که بتو میرود از غم — هر نفسی میرود هزار قیامت

عمر نمود آنکه غافل از تو نشستم — باقی عمر استاده ام بغرامت

سر و خرامان چو قد معتدلت نیست — وان همه وصفش که میکند بقامت

چشم مسلمانه خورد حمال تو الفت — عزم رحیلش چو میشود ندامت

اهل دلت خوانم و تو حیله نسازند — گر بروی در حسابگاه قیامت

آن نه سخنی و نام او ی سعدی — خون نپسندی سعادتست و سلامت

باب چهارم

آن ماه دو هفته در لطافت — یا حوری دست در حصانت

بار مدت بتوانم کشد — عهد محبت نتوانم شکست
بین منی نیز که هست از وجود — پیش وجودت نتوان از تو جست
هر کس از کرده معنی برد — پیش خدایش نکند بازجست
مستی خمرش نکند ارزو — هر که چو سعدی شود از می مست

من همان لاف محبت

العاقل تکفیه الاشارة

العاقل بسر کوی کسی افتاده است — کاندران کوچه چو او یار بسی افتاده است
خرما بر سانید عرجان همین — کهم اوار شما در قفسی افتاده است
دلدارام بکوای همین باد سحر — کار ما سهو سحر بابغضی افتاده است
هر کس عیب هوس عشق بکند — مگر انکس که بدام هوسی افتاده است
روی شیرین چو توان کشت و حلال است سعدی — انکبین است که در روی مگسی افتاده است
سعدیا حال دل افکنده کوی ان داند — که همه عمر بکوکان کسی افتاده است

وله ایضا

ای کموت زبانی رقابت حالت — زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم رخاکی در تعظیم — باشد که گذر باشد نگرد زمین خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم من دستی و فراکت
ای چشم جهان در نظر مطلوعت — وی هست نظر گوتاه از دامن ادراکت
گفتم که نمایم غم ما مار سر زلفت — بیچاره فرو ماندم شرم لب ضحاکت
هر روی هوسناک حوالت فکل کرد — گر تو روی افتد بر طارم افلاکت
گر زانکه بسامانی فضلت ره اصحاب — ور زانکه بسوزانی حکمت ره ادراکت
عون همه گر ریزی از کس نتوانی چید — جرم همه گر بخشی از کس نتوانی باکت
اندیشه جفاخواهی مکن که نیکردد — غم گر دل سعدی بادی طرب ناکت

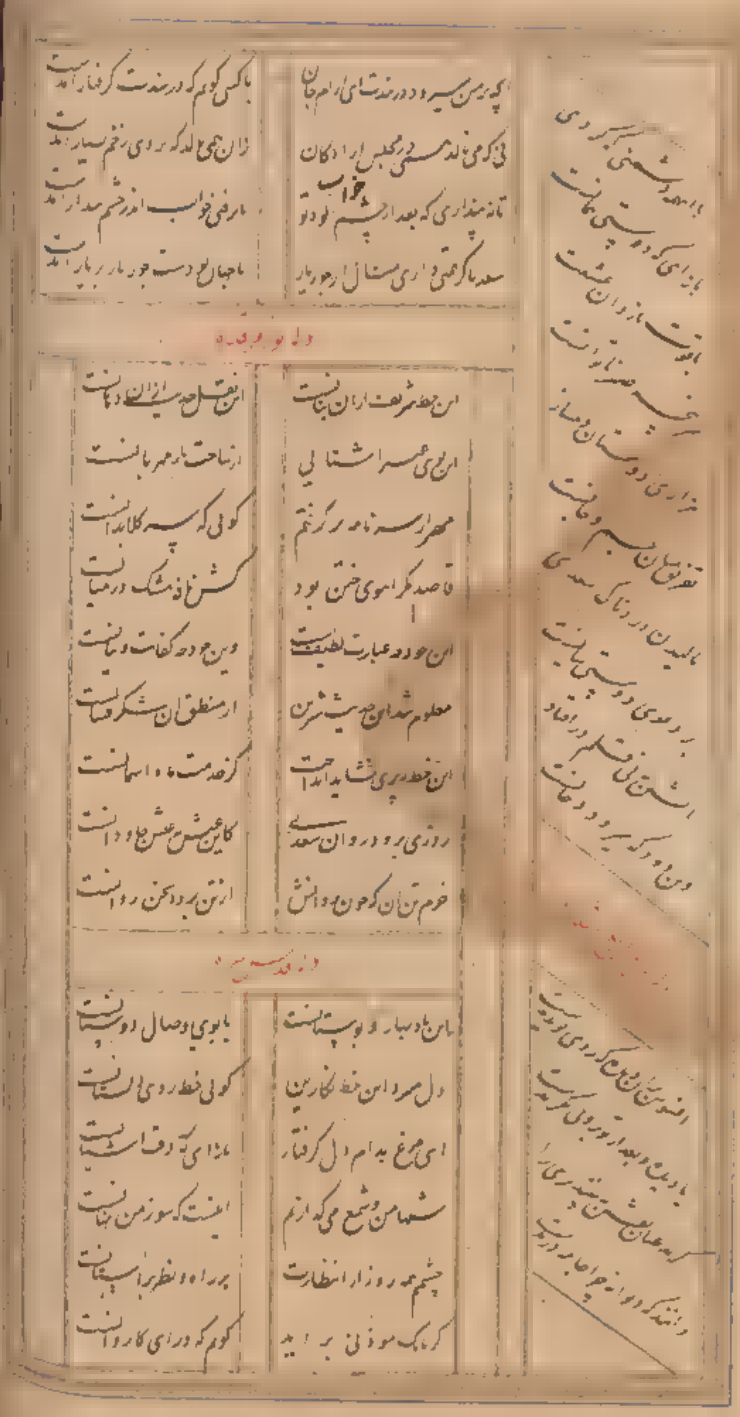

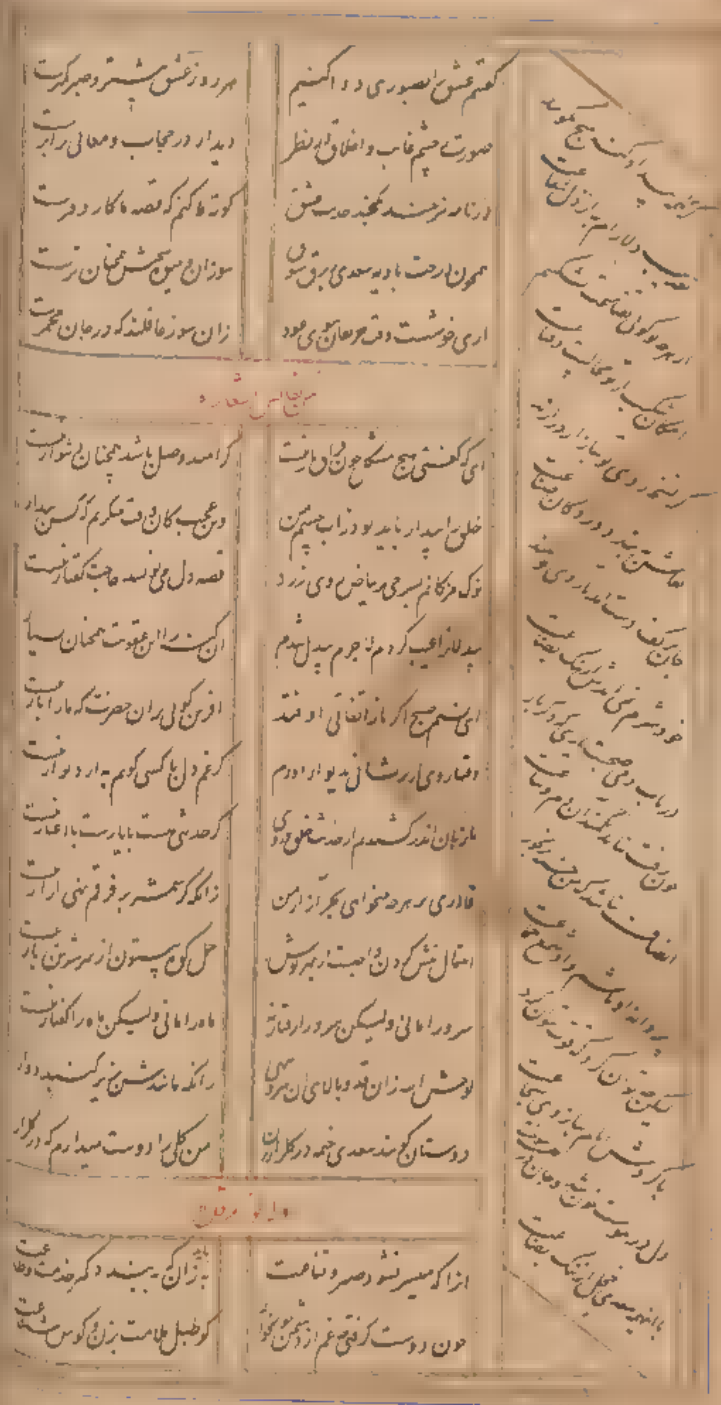

ای جان جنبه دندان گیری خم چوگانت — بر دون زده دکوی کاکاه میدانت

روز همه سر بر کف از کوه و شب مارا — سر بر کف خورشید الا از کرمانت

جان از پی مشتاقان بازوی توانائی — جان ای بجنبانند شاخی بر کلستانت

هر خنده نیروز در من دل سنگینت — کوی دل من سنگیست در راه زکندانت

جان با حسن آسانست اندر نظر حسنت — ان لاشه نمی ارزد صورت انوانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

ماداع تو کوری به کز نظرت دوری — پیش نظرت مردن بهتر کز هجرانت

ای دیده هجران تا عشق حرم باشد — عشاق نبندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از قصه حذر کردن — زانکه که قلم ما قامت فتانت

شاها که از این دنیا هم کشور تو داری — سعدی که تو جان دارد دل در سر جانت

سیار بود والقصه من عاشق نگردیدم — این تشنه کمیر در هشمه حیوانت

دیگر از غزلهای او

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست — در باغ لطافت ز رویت گل امیدست

شاهد ترازین سرو بلند عمر که خورد است — شرمش ز این خنده هر گز بر نچیدست

ای مفخر جلالت تکمیل شده حیوان — دانی که نکند دری رحمت طلبیدست

ان فتنه کسی را نخفته تا می نرخست — با قوت سلامت که بر جاده خفتیدست

با جمله دلبری داز ما بگر بزی — سیار توقف نکند میوه پر بار

تنگیست که دیوار شکیبا در افتاد — تا باز نکوئی که کس این تنگ ندیدست

گل نیز زان هفته دمن باز نیکرد — دامن ز تسم بخرش ده ارزیدست

ای دوله که هر خالی از اندیشه رقیبی — کشتی بود اکنون که سر جزیرست

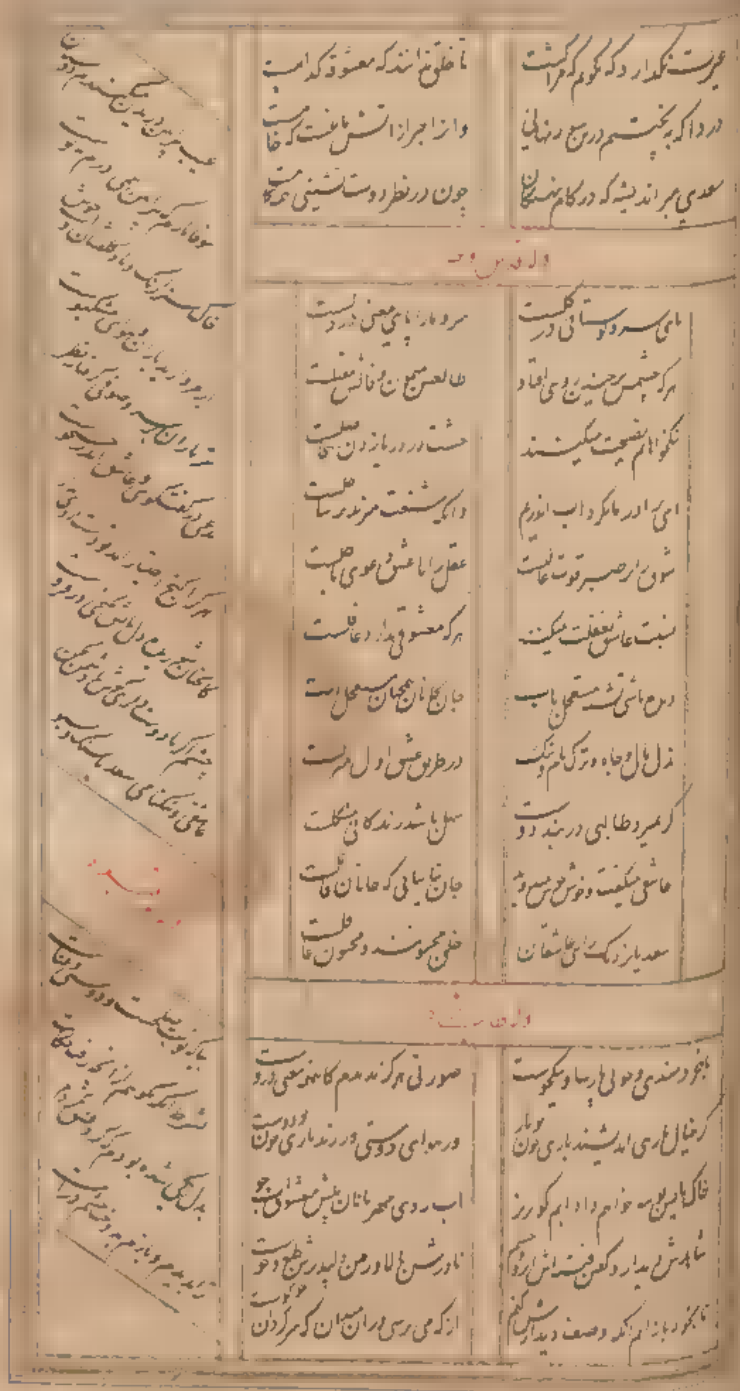

ملامت من مسکن کسی کند که نداند
که عشق آفت صبر است و حسن آیت حیرت

مرا بدست تو خونشر بود که جان گرامی
هزار بار که رفتن بکوی تو سلامت

ز حرص من چه کشاید تو ره بخویشتنم
که پشم سعی ضعیفست و حرص بار ثقیلت

جنایتی که ز مردم اگر درست نباشد
فراق روی تو چندین بدست نیست ندامت

بصبح روی نشاید خلاف رای تو کردن
که بر دم نگذارد دست پادشاه و قلت

بصبح صورتی اندر نباشد آن همه معنی
بصبح صورتی اندر نباشد آن همه آیت

کمال حسن وجودت وصف است نیاید
مگر هم آنکه بود هنگ مست حکایت

مرا سخن نهایت رسید و دگر بیان
هنوز وصف تجلی نمرسد نهایت

فراق نامه سعدی بسی بگوش نیاید
که در دلی ارسخانش در و دگر بحراست

من لطائف الاشاره

بخت جوان دارد و نگاه تو دولت
پیر نگردد و که در بهشت بریست

دگر از من جانبم نماز نباشد
گر تو اشارت کنی و قبله ابروست

آنه پیش آفتاب نهادست
رو در آن خیمه یا شعاع جبین است

گر همه عالم زنگ نوح بشوئید
عشق نخواهد شدن که عیب یقینست

گوشه گرفتم ز خلق و فارغ ازینست
گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تا نه تصور کنی که متوحش دورم
گر نفسی میزنم ز بار پسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت
بانگ برامد که غارت ای دل و دین است

پسته و زرم کو مباش و بهر است
روی تو تنها که ملک روی زمینست

عاشق صادق بزخم دوست نخندد
زهر ندانم من که مار معین است

سعدی ازین پس گر اختیار نبودت
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

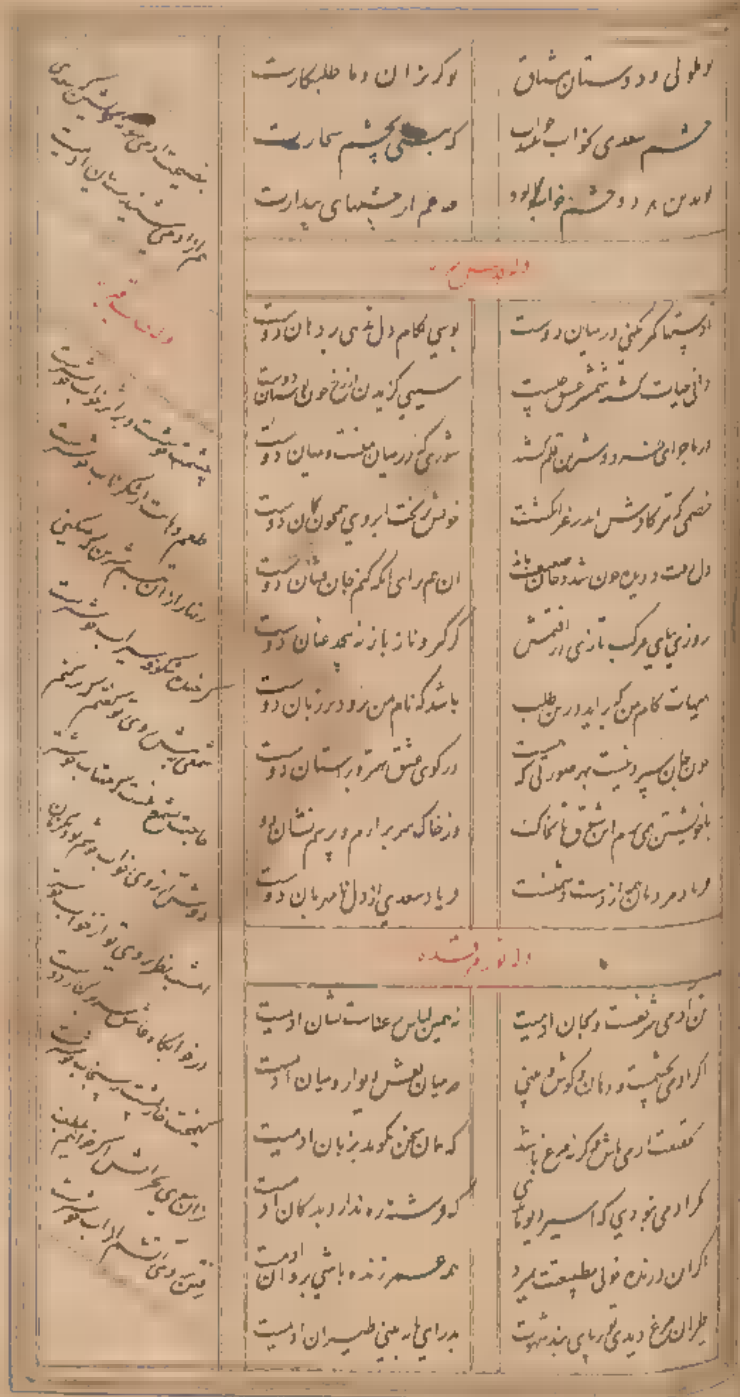

برآستی که نخواهم رسید از تو امید — مدد ستی که نخواهم شکست بهانت

اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی — بهر چه حکم کنی فرخست فرمانت

اگر تو عهد همایون بعهد باز آیی — بخیلم ار بنکنم خویشتن فدا یانت

مرا دو هفته نگار و فروغ چند اینجا — که آفتاب که می ماند از گریبانت

اگر نه سرو کطوبی درآمدی در باغ — خجل شدی چو بدیدی قد و قامتش آنت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که پیش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم — نه زاهدان که مکر می کنند پنهانت

مخاک پات که گر صرف اکند سعدی — مقصرست هنوز از ادای احسانت

ولله یسبد

خنان بروی تو آشفته ام سوی کویست — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی آید — خلیل آمده تنهای در سی شکست

مجال خواب نمی یابدم ز دست خیال — در سرای نشاید بشادمان بنشست

خلاص مطلبه هر گه کار بر تست — من از کنند تو تا زنده ام نخواهم رست

غلام همتم که پای بند کسیست — کجا بنی متعلق شد از هزار بدست

مطیع رای تو ام کردم نخواهی خوت — اسیر حکم تو ام کرتم نخواهی خست

نام ننام قیامت بهوش باز آید — کسی که خورده بود می نباید الست

نکام من تو و دیگران بکار مشغول — معاشران نمی عارفان سماع مست

اگر تو سر و خرامان بمای ننشینی — دفتنها که بخیزد ز سان آل نشست

برادران عزیزان نصیحتم بکنند — که اعتماد من از دست رفت و مرد شکست

حذر کنند زیاران دیده سعدی — که قطره سیل شود دون بکبد گرد پست

خوشست نام بردن دل ارباب نوا — درین سخن که نخواهند برد دست ز دست

دران ملک که ران یکی از سلطنتی نیست
مجموع ترا ملک ضیاع عقلی نیست
سر منزل تست کس ی گذرانست
سامان نظر بکس پیشش منزلی نیست
پیرامن صنعتی ز رونق نانست
در کس صفتان کس ز زن صنعتی نیست
پیش کسی ز در معرفتی هست گرانست
انشسته کسی با یکیش معرفتی نیست
نوشته کسی ز ان نوای قناعت
کامد و زیر منت است در دو عالمی نیست
بسکی کسی ای کرد و عالمی نیست
از اری بکرد و عالمی نیست
در دیش کسی مصلحتی نیست
خوش باش کرست نیست کس ی ارزد
ان را دست نیاز بکسی نیست
هر خون کی دلارام ی ارزد دیگی نیست

راه ادب اینست کز سعدی بیاموزیم — گر گوش کنی بهتر از من ترا چه نصیحت

ولد قدس سره

خوشتر از ایام عشق ایام نیست — با دلارامی شکرلب را دشنام نیست

مطربان رفتند و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست

کام هر جوینده را آخر بود — عاشقان را منتهای کام نیست

از هزاران اندکی گردد سماع — زانکه هر کس محرم این مقام نیست

اشتیاقان را دمی جمعی بود — در سرای خاص را عام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست — سر معشوق را نام نیست

تا نفوزد در نهاد هیچ عود — نکهت از اندام او مشام نیست

سرور ما جلوه زیبای کیست — پیش ایام تو صبح ام نیست

پستی از من بس و شور عاشقی — ان کجا داند که در ادراکم نیست

باد صبح و خاک شیراز است — هر کرا در وی گرفت آرام نیست

خواب بیگانست از بیدرد — ورنه بابک صبح همنام نیست

سعدیا عون بت پرستی عیب نیست — خود پرستی کز تو آید عیب تست

ولد قدس سره

خوش مرو ای نهال نهانخانه ای حیات — مدهوش میگذاری ما را ز بهر بات

در آرزوی نکهت تو جان همی دهند — ور جان خود بباد نگشت در هوات

قصد شکار داری و اتفاق بستان — عزم درست باید تا نشکند عصات

ای گلبن خرامان با دوستان بگو — تا نگذرد نسیمی ما را بوی بات

رخت بجای عطر مالی عشق گردی — ای درد اشتیاق ای هم از جهات

هر دم کند ز لعبت صیدی دگر یکرد — پیکان غمزه در دل ما مردی نوات

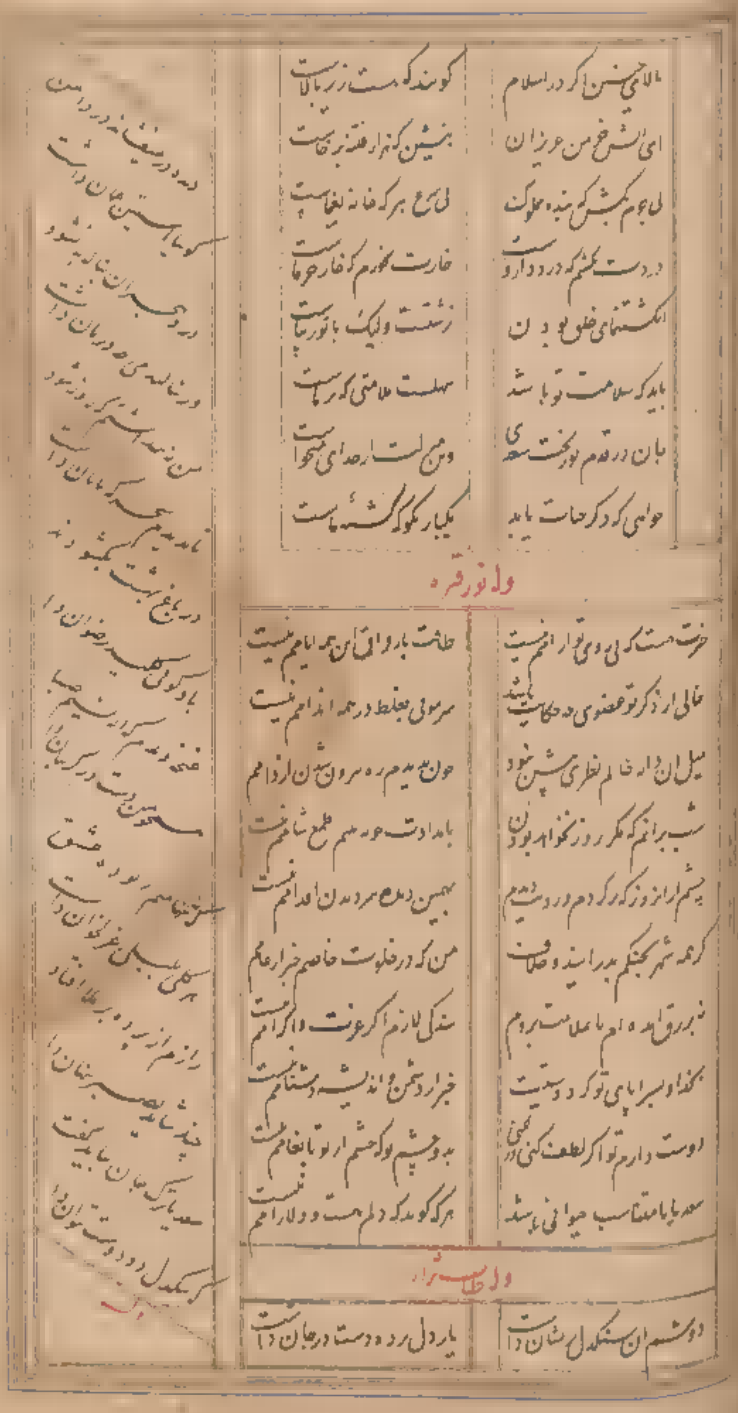

دیدار دوستان مگر آسان کرد مشکلست — هر که مرا از این نصیحت میکند خجلست
یار ز ما کرشمه و ناز و عتاب خواست — ما مدعا ز دیده صاحب معاملست
یکدم رها ز تعبد انفاس دل بخار کان — خون شد بجای مجمرش اندر دماغ مالیست
پیش از زمن من دعوی پرهیزکاری کردی — بار مکوش کز هر دعوی که کردم خجلست
زهر ز دست دوست چو شیرینی شکر — چون نوش دست دوست میکر شکایتست
من چشم بر دون نمی دارم مناد از کوی دوست — دوستان معذور دارندم که نام در گلست
باش تا دیوانه کوشد هم فرو زندان — ترک جان بیچاره کردن فتنه تا کو کی غلطست
اگر میکوشد نظر در منظر خوبان مکن — او خود این صورت همی بیند معنی غافلست
سار بان بستند بار کاروان محملست — چار پایان را بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فزایی فتنه میان ما و دوست — همچنانش در میان جان شیرین منزلست
صد بیابان ماتوان کردن ز دوست تا دوست — لیک خون بیچ نه شد خود باز کردن مشکلست

قوله رحمه الله

دیگر شنیدم چین فتنه کز بهشت — از خانه زادون آمد و باز ار سیاست
در وصف ناید که مصنوع وهم و رهاست — در وصف ناید که مصنوع وهم و رهاست
صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام — از زخم دیدست که مذوی نوا ماست
از هر خدا روی هوش از زن و از فرد — تا صنع خدایی نکند از خب و آراست
حشمی که را آیند و در قدرت بحون — مه هوش نماند نتوان گفت که چیست
دنیا چو کار آید و فردوس مه باشد — از مار خدا بهتر تو خاصه نتوان خواست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد — گاهی ورنه نپندارم ارزان من جاست
یارب ز روی جفای تو نسازم همه سازیم — چون همره و یار ابتو و چار همدراست
از روی شما صبر نه صبر ست که هر چیست — در دست شما زهر نه زهر ست که حلواست

ترسم تو سحر غمزه مکرر نکنی ... دعوی مکنی که معجزت نیست

زنهار قبول تو نوشد آری ... فحش از دهن لطیفت نیست

عهد تو و توبه من ار نه بهر عیش ... می ننگم و هر دو لی بقایت نیست

ما خود رخ تو صورتی ندیدیم ... در شهر که مثل صورتت نیست

اخر نکنی بسوی ما نگه ... کان دولت جاودان ارزانیست

جان تشنه بسوخت در بیابان ... حیف آید اگر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد ... جان دادن عاشقان نجاتست

ولو قرسم یاصه

دل که عاشق بصابر بود دگر ننگست ... ز عشق بالصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم بکنید ... که توبه در ره عشق انگبینه و سنگست

دگر بخفیه نمی بادم سماع و شراب ... اگر نه ننگ نامی در دین عاشقان ننگست

حدیث شوم ما چه مصلحت بینم ... مرا که چشم سیاقی و گوش چنگست

سیاه کار کسی دامن نسیم صبا ... گرفته ام حاصل کار در چنگست

بخدم رفته مارا که می رد پیغام ... بیا که بسپرد اخشم اگر خدنگست

بکش جایکه توانی که بی شبانه بهست ... فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق ... پسیاهی ار حبشی جان رود که حورنگست

ولو قرد

دوست دارم که بپوشی رخ خود ... تا چو خورشید نمانند بر بام و درت

حرم محکمه نامند که تو خود حرمتی ... گر در آیینه نه بینی برود دل ز برت

حامی خنده است سخن گفتن شیرین تو نیست ... کاب حیوان نه لبخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد ... تا نبیند که نشورد امد خواب سحرت

ما هر دلف پریشان تو در جمع آمد | مسیح مجموع ندانم که پریشان توست
در تو حیرانم و او صد معانی که دراست | واندران کس که نظر دارد و حیران توست
این عجب که در صورت خانه ی چو تست | وان سحر است که در غمزه ی فتان توست
آب حیوان سوی کفت کز ره عالم رفت | کرخانست که در چاه زنخدان توست
از خدا آمده ای رحمت بر خلق | خود که لایق لطف است که در شان توست
گر ز تیمار تنک ارمن و امکان فارغ | بوصالت که مرا طاقت هجران نوست
کوکبانی ارین خاکدر که در پای منست | تا چه غم داری ازان ار درد کر جان
در دی ار حسرت دیدار تو دارم گر | عاجزانه که مرا چاره درمان توست
ای خوای که مقصود کجا افتادی | که خود از مسیح طرف خدایان توست
گر برای حکمت بسنده که فرمان برد | ور بخوای عجب ار غایت احسان تو
سعدیا بنده تو هر گز بدر امید رخا | بلکه هیبت زانکس کز بندگان توست

ولی بورقره

در دعشق ار تند رستی خوشتر | تک در راستی سستی خوشتر
عقل هر سینه ار کایات | عارفان کو مدستی خوشتر
خود پرستی هنر ار دنیا و | بستی حق ز هستی خوشتر
حون کنار ان نشستی مردم | هم سکباری ز چستی خوشتر
سعد یا چون دولت و فرمانده ی | می نماند تنگدستی خوشتر

ولی بورقره

در من این هست که صبرم ز نکو رویان هست | ور کل و لاله کز رست ز کلو یان هست
دل کم کرده در ین شهر من مجنونم | مسچکس نیست که مطلوب هم انسان هست
این ی اده پاره که دلبند منست | انگس نم که گمان در طلبش نادان هست

دیده ام صحبت کهنه دم مینی و دی دوست
خود در ایشان نو و جنسم کاندرین سودا نیست

سعدی این مشکل اقادست در دریای عشق
اول او خوف بدی اندکی اما ب داشت

زاسمان اغار کار بست شیرین میشود
کی گمان بردم که زهر او دهد نابد داشت

وله

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب بجز ایم ارمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
در جهیم سر بریدن نیست

مطرب از دست من گمان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچارگان گمان نرسد
چاره جز پیش من دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینم
با خداوند کاری افتادیم

دست در خون دوستان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای پوستان وحاپنی
دیدن من جون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خره مبند
سبب سیمین برای چیدن نیست

ایضاً

آن کس که از دست او دلت بجوست
از و پرس که انگشتاش از خونست

گر عذیت گنم ندارست راجه جبر
که اندرون گاه رسیدگان جونست

گحسن و طلعت لیل نگاه نگنند
فتاده در بی بیچاره که مجنونست

چنان دی کسی در سرست هر کس را
مرا خیال کسی گر خیال بیرونست

گجسته روز کسی کز درش قدم بازآیی
که باد ابروی تو فال میمونست

چنین خیال بهوزون دقه خوش کز تو است
بتر که عشق تو گفتن نه طبع موزونست

گر کسی سلامت زعشق برگردد
مرا بهره تو گوی ارادت فزونست

[illegible] بیاد [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] این [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] روی تو [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] دیده [illegible]

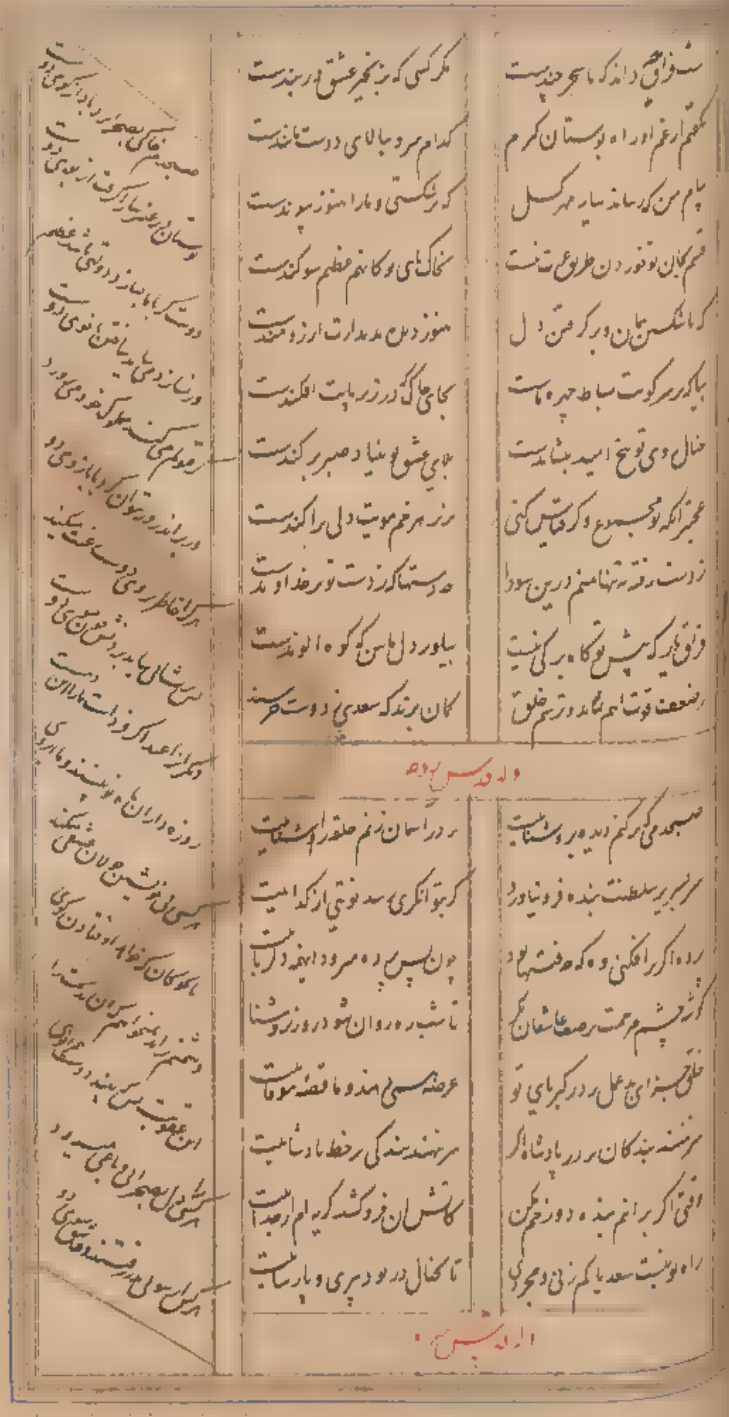

سعدا رین سب و ملامت کم مستاز ا — که مرا رین فن چاره انکار رفت
مرهم بود که مرکند هم دل ریش — بسرست کر سر من ان هم سند از رفت
اخوان سور میان بستد اقان حران — وحشتا است که سر کوه تو ان بار رفت
غرابات وحاجت که یکی مست شود — که بدیدار تو عقل از سر شار رفت
نازاده محراب دوابروی تو — دلش از دست بهر مد و بیار رفت
مش تو مردن اران که پس از من کویند — نه صدق امده بود انکه باز ار رفت
تو نه مرد کل بستان امیدی سعدی — که پهلو تهی ای بسر خار رفت

ولم دس سره

کس نامم که در ین شهر کر فتار تو نیست — مسیح باز ار چنین کم جو باز ار تو نیست
سرو زیبا در نمایی بالای تو نیست — سهی شهر ین و شیر ینی کفتار تو نیست
حور انکه باشد کر ا سند و عاشق نشود — مکر ش مسیح نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا انکه نظر اندر حسن — که نه عمر دعا کوی و طلبکار تو نیست
ادمی نیست مکر کالبدی جانست — انکه کوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر لختی و لیکن چکنم کر نکنم — خون کز ار لب شیر ین شکر بار تو
سن سعدی دا. م در پای تو اهم اندا — جز بر ان بستن کان سرو در ان بار تو
بجمال تو که دیدار ز من باز مکیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا کر تو انی که کم خود کر ی — سر خود کر که صاحب نظری کار تو نیست

ولم جمس ار

کستان کشن سر بلند تو در خاطر است — با نظر با تو ندارد کر شن ناظر است
نخلاست که دیدار تو بیند بهر کس — که مرا است بران کشن نظری ظاهر است
سعد کس مرا کر ان عشق نباشد که مرا است — کا کله من میکر هم بر د کری ظاهر است

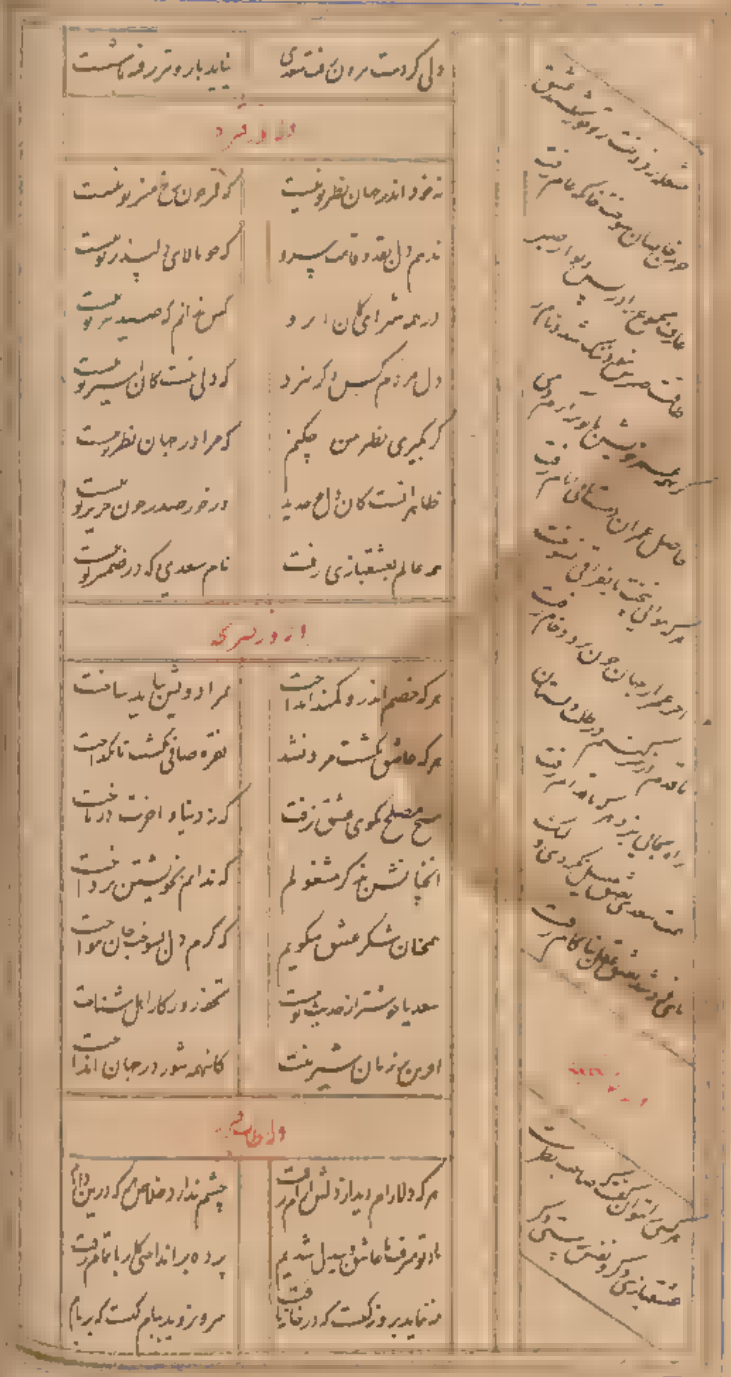

نه‌زان جسم کز پیش پیدا شدست — با سیاهی سعدی بشناسد بصرست
هر که دارائش عشقش غنی و طاقت سوز — کو مزد یک مرد کافت روانه نرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود باخبرست
ادمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — ادمی نمی شود ورنه همان جانورست
نرست از دست دلارام مه شیرین من — بدعای دوست که مستوفی ارزان نشدست
من خود از عشق لبت قهم سخن می نکنم — همه زان تلخترم گر تو نکوئی مشکرست
گر ستم زنی با تو مرا خصمی نیست — خصم ام گر میان من و تیغ سپرست
من ازین بند نخواهم بدر امد عمرست — بند پای که بدست تو بود تاج سرست
رست سعدی بحقائق که دارد امن دوست — ترک دنیا نتوان گفت که دریا خطرست

ولایو فرد

بنازم خداوند اقبال سعد — بخت همایون و تخت مهد
مغیث زمان ناصر ال ایمان — کزین احمد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک جهان — شهنشاه عادل ابوبکر محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی — پدر بر پدر نامور چند رجد
همه نامداران و گردن فران — بزیر سبق الامادی مقید
سر سندگی در پیش تخت او — همه نامداران ز ما و مرحد
خردمند شاهنشه تاجبخش — که محضر حق دادی بتاید مزد
ملی پند پیرانه بشنود سعدی — که بخت جوانان بود جاودانه
تو دست تا بوده و روان گیتی — بابقای اتابکی کیتی معود
مبادا که این ملک دنیا — نشاید دریغا که بر هیچ مسند
ناصاف زان دولت و زندگانی — کنانست عیشی بماند مخلد

[illegible]

در طالع من نیست که زر بک و بباشم | مسکوت ار و در دهاگر بر سانند

ولد قدس سره

باد آمد و بوی سنبل آورد | باد ام شکو در سر آورد
شاخ گل ار اضطراب بلبل | با ان همه خار در بر آورد
تا پای بیار کشن بوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
تا نامه بوی سپرده بودیم | او نافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیدهام که بادی | بوی ز تو بوی خوشتر آورد
کس مثل تو خوبرو نی فرزند | نشنید که مه مادر آورد
شاهد که کند رنده در گور | در عهد تو هر که در خر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی بناز دیگر آورد
سعدی حال داشت صدق | هر دانه که خورد گو بر آورد
شیرینی دختران طبعت | شور ار میزان بر آورد

[illegible]

من رویت دگران صورت بر دیوار | نه چنین صورت و معنی تو داری ای نار
تا کل روی تو دیدم همه گلها خارست | تا ترا دوست گرفتم همه یاران اغیار
انکه گوید بعمری شب قدری باشد | گر انت که بار دوست بیابان ایار
دامن دولت ناوده ام گر بان امید | حیف باشد که بگردند و دگر بگذارند
من از دست نگارین تو بجز دم و دمی | نه بشمشیر غنیمت کشه و من بسیارند
محب ار چشم بود ارم که شبانی روز | خواب بیکره و خلق غفلت بیدارند
تو العجب واقف باشد و نگل کاری | که نه پوشیده توان داشت نه کفن دارند

ای مسلمانان ز اهل دل مدد باید دوست
کاشنایی اهل بودن مردم نمیدانند

یار ما فی بخشم تا اهل فتنه و کدار
ما دل بنه که کرده و زکار تت رفکنند

عالم در بیع فتنه و لیکن ز اهل صنعت
صنعت وفق هر تست صاحب دلان شکنند

حسن تو نادرست در وقت و شور من
من چشم بر تو و دگران کور میکنند

کوی حال او که به بیند خانکه او هست
الا براه این سعدی نظر کنند

بیگمان جنبیت تا محمل بر انند
که بر ایان ان عالم روانند

زن فرزند و یار و حوش و هوند
برادر خواندگان کار و انند

باید بستن اندر صبحگی رحل
کوی ایشان حالی یا بانند

تا اول خاک بود دستاد می زاد
با خود خون میدشی همانند

پس ان بهتر که اول اخر بینش
بیند یشند و در خود بدانند

ز مین چندین نکو دارخلق مهدی
هنوز از کرسر ایشان تانند

کی ز تربتی فسنه یاد میخوانند
که انسان پادشاهان چنانند

بگفتم تخته رکن کوری
به بین تا پادشاه یا سپاهند

بگفتا تخته رکند چه حاجت
که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت دارد و ملحت دارد
که خون صاحب در صحت چکانند

چنین سفسطه یای شکر الود
ز دار و خانه سعدی سپانند

اگر ان کز لعب مرای در پوشند
ضرورت که بروقت از و میشند

تو بی تو اگر چه ان عنایی در و میشان
خبر نداری اگر خفته یا گر میشند

راه غم که یکی در عمت جان اید
که در پستان بهینه اگه میکنی میشند

[illegible]

کسان که دیده بمیدان جنگ دلی نکردی
نسیم گل نشنیدند و تو بشکنند

بساط سبزه لگد کوب شد بیا بشاط
زنی که عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند صحبت یکدیگر
که هفت بیرند و بار سوستند

برون مرو ز در خانه کی شیار
که مش شحنه نگوید که سلطان نیستند

کی از خت گل اندر میان غنچه ناهیت
که سروبای جهان بش قامتش نیستند

اگر جهان همه دشمن شوند بدولت دوست
هر مذارم ار ایشان که در جهان هستند

مثال پاک در ملک مثال کشور عشق
بترک یار بگفتند و خویشتن رستند

بسر و گفت کی صوفی می آر پیاپی
جواب داد که ارکان تهی دستند

براه عشق نرفتند سعدیا بسیار
که قصه طامات و دعاوی نه دلیرانند

ولا و فره

روندگان مقیم از بلا سزمندند
گرفتگان ارادت ز جور نگرزند

مکن تو دوستی و پرسش دگر نه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بر نگرزند

بگیر جامه صوفی بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی هم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چو غم باشد ار برانگیزند

مرا چو بانو که مقصود دلنشین افتاد
روا بود که همه عالم خلق بر خیزند

اگر بما که سعدی بتیغ و قوت دست
حلال باشد خونی که دیگران ریزند

طریق سر عجز است و آستان رضا
گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

ولا و سس مره

روزی رامد بلند ای پسر موشمند
کرم تو دان آفتاب خورد و بیت بلند

طفل کی شیر خورد تا نخورد مادرش
ابر بهاری کی ست طرف چمن کو نخند

تا تماشای باغ و میل چرا میکنند
هر که تخلیش درست قامت سرو بلند

شاهد این طلعت میمون کجا نقاش دارد
و دل هر اندیشه‌ای در دیده خیالش دارد

عجب ار دام غمش کی نهد مرغ دلی
اندک میل که با دانه خالش دارد

غالب آنست که مرغی به هوای افتاد
تا کجا پای پرد بی پر و بالش دارد

دوستی با تو قیامت که چنان انگشت
هوس عشق بریزند و هلاکش دارد

عمر دولت وصالی دهد شاید و دلی
که معشوق توان گفت و مجالش دارد

جز امیدواری که تو آری دگری نیست
دردمندان جهان صورت حالش دارد

سعدی ار کس طالب وصلش نباشد
دل خود شاد بباید وصالش دارد

ولله یسجده

شنوی کن ای دوست که صاحب نظران
شبانه به خویش ارس و پیشت گمارند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد
من شرمزدم که همه خلق برانند

اهل نظر اند که چشمی به ارادت
ما روی تو داریم و دگر کل بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا
بعد از غم تو بیت غم نبود و غم هانند

سالی بدر آن کوزه و خمخانه ندیدش
کانها که مردند کل کوزه گرانند

حشمی که جمال تو ندیدست ندانست
افسوس بر انان که بغفلت گذرانند

ما رای کجا داری و پروای که داری
کز هر طرفت طایفه منتظرانند

انان که بدیدار تو در رقص بیایند
چون میوه دوی اندر طلب عاد درانند

سعدی نگذارد که محبت بتوان گفت
بر در ننشینم اگر از خانه برانند

ولله یسجده

شرف مرد بجود است و کرامت بسخا
هر که ان هر دو ندارد عدمش به ز وجود

ای که در نخوت ناز ی بجهان عز و جمال
که ممالست و مرا جمله امکان خلود

وی که از شدت فقری و پریشانی حال
صبر کن کین دو سه روزی بسر اید بسعود

خاک بر سر بهمی نفس و بگذرد بیاران خوش
سر بمیوست و بفرمان سر و دست و قدود

خاک بر سر بهمی نفس و بگذرد بیاران خوش
سر بمیوست و بفرمان سر و دست و قدود

خاک بر سر بهمی نفس و بگذرد بیاران خوش
سر بمیوست و بفرمان سر و دست و قدود

نشاید که خوبان بصحرا روند — هر کس نشناسند و هر جا روند

ملالست رفتن بصحرا و لیک — نه انصاف باشد که تنها روند

نباید دل از دست مردم ربود — چو خواهند جایی که نتوان شود

گر پسند دارا خبانان گل — که ارباب بیدل بسر وا روند

ز راز نهفته بیاد عشق از خطا — گر بیوح حشان نیفتاد روند

مرا سر و بار اسباب چندین — که در پای ان سرو بالا روند

بساط سمندان کز در کوی عشق — بدین عاقل اسند و شیدا روند

نه سعدی بر این گل فروریخت بس — که انسان که بر روی دریا روند

بپاییم بر اسمان پیلی — اگر شاهدان بر نیایند روند

وارد بحسن سره

اتفاق ار که سر بر آرند — ماه روی انگشت در دندان گزند

ان کمان ابرو که صید غمزه اویش — هر زمانی صید دیگر میکنند

دست و ساعد میکشد در دامنش — تا ز پیشداری که خنجر میزند

ماهرویی کز سر دلداری — طعنه بر مالای سرو میزند

روی و پشتی دارم اندر جور او — کان کجا سر بر ز فرمان بر زند

عشق اهنگی باید چو منی — تا چنین سنگ بر سر بر زند

انچنین با دیگران مرسند لیک — نوش میکرند و نشتر میزند

در روی دست بس خطاست — در به بندی سپید بر میزند

سعدیا دیگر قلم در لا مکن — کاین سخن آنش بی در میزند

وارد تمام

نه هر دو جانور ند ادمیی دارند — بسا کسا که در انسانی هیش ندارند

همه ساقی این فتنه رعنا سته از خای
رخزده و خلقی به تحیرش نه

در حسرت آنم که سر و مالی بکنارم
در دامنش آویزم و دامن بفشانم

سعدی و ازین در و دیگری دست نداشت
فریاد بگیتی که بگیتی یارها نه

وله ایضا

تا یک ره خدمت تو دریابد باز
آخر نه بسیکدم دنیا ملکی می ارزد

هر شکر پاره که در میرسد از عالم غیب
بر دل ریش غریبان نمکی می ارزد

تا کرا یافته آزاد بعنی حضرت او
نفسی میشود از عمر و کی می ارزد

زنخ از بام فرو داد و کوی باز
ای تعجب که گر فلکی سیمی ارزد

سعد ما شکر سلطان عشق ملکا خود
هم بکردد که دمادم نزکی می ارزد

ایضا وله

کی بر ستان کل خندان چنین برخاست
آخر این غنچه زر نوخاسته کی جواهد شد

دگر این مرغ کی آرمیده برامد که چنین
بلبل خوش نفس و طوطی شکر خاهد شد

کو در آموزش این لطف و ملاحت کاموز
مردم از عقل بدر برد که او کو باشد

عالم طفلی و جهلی حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد

تا کلی از در آور د صبا بر لب جوی
چشم نرگس بوزیدن سر و سیمی بالا شد

بر شد حور صفت از لولو مرجان عینی
گر نه از حسرت او دیده ما دریا شد

عقل اگفتم ازین بی سامانی بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

سعد ما خود سیه روی بگیتی نرود
وقت خوش باد بخندید و گل عیش بشد

وله ایضا

هر که محروم نباشد تماشا نرود
یار بایار سفر کرده بتنها نرود

با دا آسایش کیتی همه در دل ما
صبح صادق خط تاشت سیه از رود

کنم گریم تا بل چون شنود و ماند گل
دمی نمی‌توانم که دل با کاروانم نمرود

ای در خشم شش ای طوطی بار من
کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم نمیرود

شب تا سحر می‌نغنودم اندیشه کس می‌نشنودم
این بر دلم قصه نمیرود گر کف خانم نمرود

سر از وصال یار من کشتن ای دلدار من
گر ناسپاسه کار من هم کار دارانم نمرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم نمرود

سعدی فغان از دست ما ما لایق تو دلبرا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم نمرود

ولا یوجد

ان که نظر باشد و گفتار نباشد
تا قدمی اندر پس دیوار نباشد

ان سر کجا که چون تو خطی نخی
بنشیند و سر کشته خود کار نباشد

ای دوست مرا در دی از آن بی‌خبرانم
تا هیچکسم واقف اسرار نباشد

می جویم و معشوق همی در نهانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که او را سر دست
هر کز سخن عاقل و هشیار نباشد

با چشمه شمشیر سیاست سر و کاری
الا سر جوشنت کلاه نباشد

سهلست نخون من اگر دست بداری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

نامت نشان کنند بصورت نگارخانه
کو را لب و دندان شکر بار نباشد

وان سرو که گویند بالای تو ماند
هر گز بچنین قامت و رفتار نباشد

تا نوبه شکستم که در مدح نیازی
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر جای که در خانه خود رفت بگیتی
دیگر نه عجب عرش سر بازار نباشد

عطار که در عین کلابت عجبست
گر وقت معاملت دو سه کلدار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکلست که در طبله عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و هم نیست
کان بار نباشد که وفادار نباشد

بقی ما لفه

آشنایان از جراحت مرهمت — زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون ما — پادشاهی با گدایی میزند
بنده ام گر پیکنایی میکشد — راضیم گر پیخطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر ضعتی — میرسند باتفانی میزند
ناپسندیدست پیش آل رای — هر که پیش از عشق رای میزند
محتسب گو چنگ نتوازان بسوز — مطرب ما خوب نایی میزند
دور از آتشرو مرو از خون فتیل — سعدی این ره هم رجایی میزند

۸ - لو غره

بخت آن کند که رای تو با ما یکی شود — تا بشنود حسود و بیرد و نادکی شود
خونم بریز بر سر خاکم گذار کن — کان بیخ و شخیم مهر بپش اندکی شود
از اصلت تماشای نو بهار — گر عشق بوستان کلم خارش یکی
ای مفلس ایخ در سر مستانه خوابی — باشد ضرورت که در صحلکی شود
سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد — گر دیگرش خلاص بود در زیرکی شود

۹ - لو غره

بسیار سالها بسر خاک ما رود — کاین اب چشم آید و باد صبا رود
این بیخ روز مهلت ایام آدمی — بر خاک دیگران بتگر چه ارزد
ای دوست بر جنازه درویش چون گذری — شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میرود امروز بر زمین — فردا غبار کالبدش بر هوا رود
خاکت بر استخوان بود ای نفس فرح — مانند سرمه دان که از رو تیا رود
این حال تن که تو دیدی بزیر خاک — تا جان نازنین که بر آید کجا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست — سعدی مگر بسایه لطف خدا رود

می روی التفات می کنی — سرو هر گز چنین قیامت نیست
آفرین خدای بر پدر و مادری که تو زاد — که تو بودی در دو عالم دگری
بخت نیک تا نهایتی باید — بر سر ما دو چشم بد مرساد
تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست — سرو هر گز چنین بر نخشکناد
تو بدین چشم مست و پیمانی — دل ما بر تو نگوئی داد
من بگریم فغان شود روزی — کز یم آن دست خود بدندان داد
عقل با عشق می نیاید جور مزدوری برد با استاد
بگریزم ز دست او هیهات — مصر و شام است و بصره و بغداد
دست از دامنم نمی دارند — خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هر گز بر آستانه عشق — پای ننهاده بود پسر نهاد
روی بر خاک می برد در غیب — گر ز دستم بر آید این نه عناد
مرغ وحشی که می رمد از قید — باز زیرکی بدام افتاد
هر چه از دست خیزد نکنند — سعدی از دست خویش فریاد

جنبک از طرف باردل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که مرو در قفس منی — بسیار بگویند که بسیار نباشد
آن بار که گردن نکشد بار سبکروح — گر بر دل عاشق نهند بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی — تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
اشک در از شب هجر نبود هیچ شمارش — از دیده من بر که خواب شب مستی
با آن تو توان گفت که بیدار نباشد
گر دست بشمشیر بری جان تو داری — چون خاستن و دفتن بیکبار نباشد
کاهل که ارادت بود انکار نباشد

چنان فراخ نشست یار در دل تنگ | که نیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ز اضطراب تو ای من صفت ندانم کرد | که عرض جامه بیاز ار در نمی‌گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم | که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
خبر کرمیر دامشب ز تیغ بیکسان را | که سگ بزاویه غار در نمی‌گنجد
هوای یار بود در نشیمن خار بود | جو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ز راحت و شوقت در میان دوست | که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیده سر | ز برق شعله دیدار در نمی‌گنجد
ز دوستان کمی تر امید یاری هست | که امتحان چو تو یار در نمی‌گنجد

دل نورزد قسم

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد | ابری که در بیابان بر تشنه میبارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی | پیغام وصل جانان چون تو ندرو نیارد
سودای عشق پنهان عقلم نمی‌پسندد | فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را | ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین | کز عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
جانی که بر نیاید روزی بسنگ محنت | کوچم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان کی حاشیت صفا دل | در روز تیر باران باید که سر نخارد
چون حاصلت ما را او قانع ز ما کمالی | الا دمی که یادی با همدمی برآرد
زهرم بنوش دارد از دست یار شیرین | بر دل خوشت نوشم نیشم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بگوشه ملالت | کز دست خود بدیان بیرون شدن ندارد

دل نورزد که

دوشش بکوی دیدم بر مرکبی نشسته | امروز دیده حسرت در زین نشسته

سعدیا مقدر نیاکرامت بکیخت ... ورنه هر شب بر بیان قوی بر نشست

ولنوزفره

ای پای تو افتادن شایسته دلی باشد ... زنگه مرخود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار بود بنها بر خویش روا دارد ... درویش که بازارش با معشقی باشد
زینان که وجود تست ای شاه در دعائی ... شاید که وجود ما بیشت مدمی باشد
گر زانکه صنمها را صورت بهوسی بستی ... شاید که مسلمانی قبله شمنی باشد
با نکته سیر از انگشتی منکر کی ... برگشته گذر کردن موقع کمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد ... کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی ... الا بکسی کو را الی باشد
هر کو بهه عمرش سودای کلی بودست ... داند که چو بلبل خاموش نمی باشد

ولنوزفره

در من این عجب قدمیست دیدار می زود ... کز مرا می و معشوق بسر می زود
صبر مرا زدست مفرما و تعت بگذار ... کین بلایست کز طبع بشر می زود
مرغ مالوف کز باغ خدا انس گرفت ... گر بسنگش بزنی جای دگر می زود
عجب از دیده گریان منست می آید ... عجب آنست که خون جگری می زود
من ازین بار نخواهم که گرفتم در پیش ... اگرم میرود از پیش و اگر می زود
خواستم تا نظری بسنگرم و بازارم ... گفت ازین کوچه و راه بدر می زود
هور معشوق جهان بیست که ابر قمرب ... گوئی ابریست که از پیش قمر می زود
تا تو منظور بدیدار می فرشته ... مسیح دل بیست که دنبال نظر می زود
رنج شمشیر محبت را بشکیبائی دل معتدل ... نرگ رنباد تماشا و تنم گفتیم

باهر که خرگهم زد از صاف خانه‌اش — مشتاق جان شد که ز خود بیخبر افتاد
آن طالب شکر بین بستاند دلت از دست — کالک ارغم او کوفت از کمر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم طوسش — دانند که در خرمن من پشه پر افتاد
سعدی غم عشق او بود دیگران — بار ستم ستمگران نیز هر که در افتاد

ولنو قره

زن شود هر که دلش دوست بمیرد — مرده دولت آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زند دلش در این سه صفت است — شمع دلش از شادی نگریرد
طالب عشق دلی چو موم بدست آر — پیش که سیه صورت کس نپذیرد
صورت سنگین دلی کشنده سعدیست — هر که بدین صورتش کشند نمیرد

ولنو نصف

شورش طیلسان سحر باشد — خفته از صبح خبر باشد
تر دامان مشق خونبار را — دل بیچارگان سپر باشد
هر عالم حال طلعت یست — تا کسی را که این نظر باشد
کس نداند که آن پری یا دیو — مگر آنکس که پیشتر باشد
آدمی را که خارکی در پای — زود رطوه جانور باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن — زهر شیرین بسی شکر باشد
عاقلان از ظلام پرهیزند — مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را — مرغ عاشق بریده پر باشد

ولنو ثلثه

سرمست برکاشانه بگذر ار براید — غلغل زکل و لاله یکباره برآید
مرغان چمن نغمه رنان ده هم گریان — زین عجبتر که از طرف چمن برآید

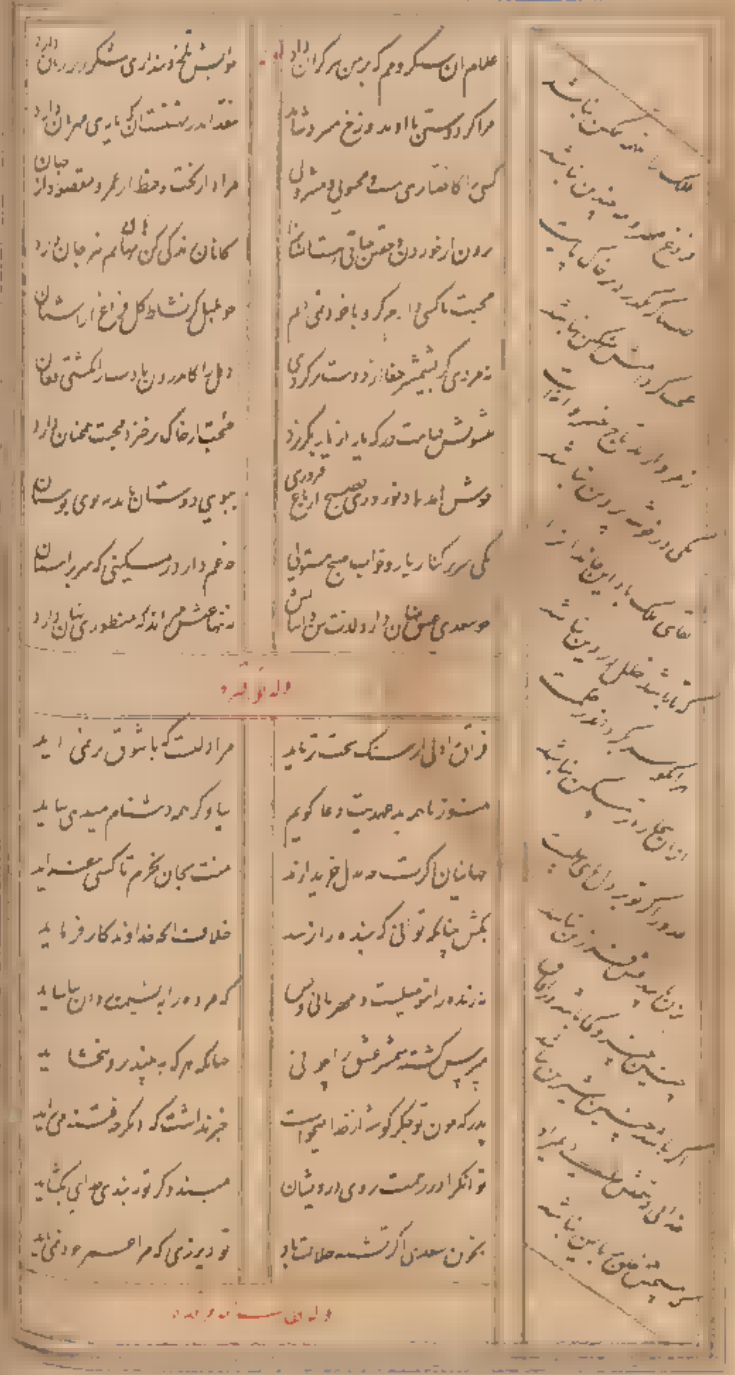

که مرد و شبانگاه که یار باز آرد — که عیش و خلوت می از کدو ری آرد

کرا بجان سخن گفتن است کفر دوست — مگر نسیم صبا کاین پیام گزارد

مسرت و بردن نام دوستان همه هست — کرشمه شرح جوان بخل چند گزارد

ترا که گفت دلی از نیاز مهربان دار — ما عتاد صبوری که شوق نگذارد

حرام باد بر آنکس نشاط و راحت بود — که ارسر همه رعناستن نمی آید

درست ناید از آن طبع حکایت عشق — که در مواجهه تیغش نند و سر خارد

بگام دشمن ای دوست همتی بگذار — کسان ان کنند که دل دوستان نیازارد

سعادتی که در قدمت او فتد بکوشش — نمرد آنکه مدت تو روح بسپارد

حکایت شب هجران کرا زبان گفت است — مگر کسی که چو سعدی ستاره نشمارد

ولا یوجد بعده

که مرده که چنین دلپذیر می آید — که بوی عنبر می آید

نشان موصفم کرده اند یعقوبا — مگر ز مصر کنعان بشیر می آید

ز دست رفتم و می ره گمان همی بینند — که ز قفای بصر بر بصیر می آید

همی خرامد و عقلم بطبع می گوید — نظر مدوز که ان بی نظیر می آید

جمال کوه خان می رود اندرم منشاط — که خارهای مغیلان حریر می آید

تا تخان تو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دست نتوانم که دیده بر بندم — وگر معاینه بینم که تیر می آید

ندارحامه معنی که می اندازم — بقامتی که تو داری قصیر می آید

بگفتن اندر نود انکه مدعی نشنید — که رحمتی مکن ای اسیر می آید

رسید نامه سعدی بر که در افاق — هم آشتی زده تا نفیر می آید

ولا یوجد بعده

حفاظ سلطنت میرسه ولی میپسند | که گر سوار در آید پیاده در ماند
مروت رحم آرخاکساران بگیر | که گر بشکنم کس بهیچ نستاند
حمایت بیشتر قتل عاشق را | حدیث دوست کوش که جان افشاند
پیام اهل دلستان خبر که سعدی داد | بنه که گوش کند معنی سخن داند

وله نوروز

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | رعشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
مرا ز روی تو تا روی هست هرگز باز | کرشمه تو ز روی پارسی بس نکند
خیال بستی تو در مردمک آرزومندم | که زندگانی خوشتر ز دگر هوس نکند
عدل تو عمر بیاید دوستی نکنی | که یاد تو تواند که مکسفش نکند
ندانست که احدیت بوشت وحدتی داد | که جان خلق بر زی یکدگر کس نکند
اگر خضب بحسنی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
خیال سعدی اگر عشق دوستان داری | که هیچ میل ازین نادره قفس نکند

وله نوروز

کست افتاده که با تو دکان بشکند زد | وان چه مرست که از جوشن جان بشکند زد
ان شخصت جانست ز لطف گل | عمر ضایع مکن ای جان که جهان بشکند زد
اشکارا به پسندی گران می مواه | که مه ای که مه رمضان بشکند زد
صورت روی دلارای تو ای ماه منک | صورت حال من ارشرح و بیان می نکند زد
نادگر باد صبا بی سخن باز اید | عمری منم سخن ی جان می کند زد
اتشی در دل سعدی محبت زده | دود انست که وقتی زبان بشکند زد

وله نوروز

نقش سیر بنم مگر از دل برود | اکنان بای گرفتست که مشکل برود

دل ارسنگ سیاه بیند بر او رنگ
هنوز بیند بر او رنگ
سر ز سر راه دهم تا غلط در نگذرد
زنده دلم هر که ز عشق تو غلط در نگذرد
هیچ ازین راه خطا نیست که بر نگذرد
سر بر سر بار دهم تا ز تو بر نگذرد
مسلم بر دل که نشیند غم عالم یکبار
قطره چون در دل دریا رود از هم نرود
من ز تو سیر نگردم که دلم سیر نشد
روی نیکی که ببیند ز تو دیگر نرود
پرده بردار که هوش از سر عالم نرود

سعدی ار عشق بازد چکند ملک وجود | ماند اسوده و بخشند جوانی دگرش

ولله

گفت آن ماه منور چو چنین میگذرد | نشنه جان میدهد و مار همین میگذرد
هر دم از نو تحرک کند از جای بجای | نتوان گفت که یکسر ترا همین میگذرد
خورشید میگذرد در نظر سوختگان | ماه چارده مالعت چین می گذرد
گام از گام نگرفت مگر باد بهار | که بران زلف دوتا گوش جبین میگذرد
مردم دیدهٔ من رفتن او میدانند | کاو قیامت کند و خلق زمین میگذرد
پای کوبر سر عشاق نه و زین ره دست | حیف باشد که چنین بر سر من می گذرد
از خیال اندر و نقشش نرود از دل و چشم | بدگمان باش اگر خود بچنین می گذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاید بودن | شاید انست که بر گوشه نشین میگذرد

ولله

مجلس انس دگر امروز بدستان ماند | عیش خلوت تماشای گلستان ماند
وی جلالت کسی را که در خانه نشست | خاصه از دست حریفی که بر خوان ماند
خط سبز و لعلت بر ماند گو سیبی | من نگویم لب چشمهٔ حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو محبوب منست | روز کارم سبب زلف پریشان ماند
حلقهٔ کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل | تو مپندار که خون بر سر پیکان ماند
هر که خون موم نخورد شد در خدمت شمع | زنهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که یکی از بد حالت پرسد | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو کجا بر سر خاکی نظری خواهی کرد | من چنان نیز بگریم که بیابان ماند
طمع از مرحمت سعدی ناصاف مدار | کس چنین بر در دیوی ننهد کز مهران
هر که با صورت و بالای تو آنش نه نشست | حیوانیست که مانند نشان ماند

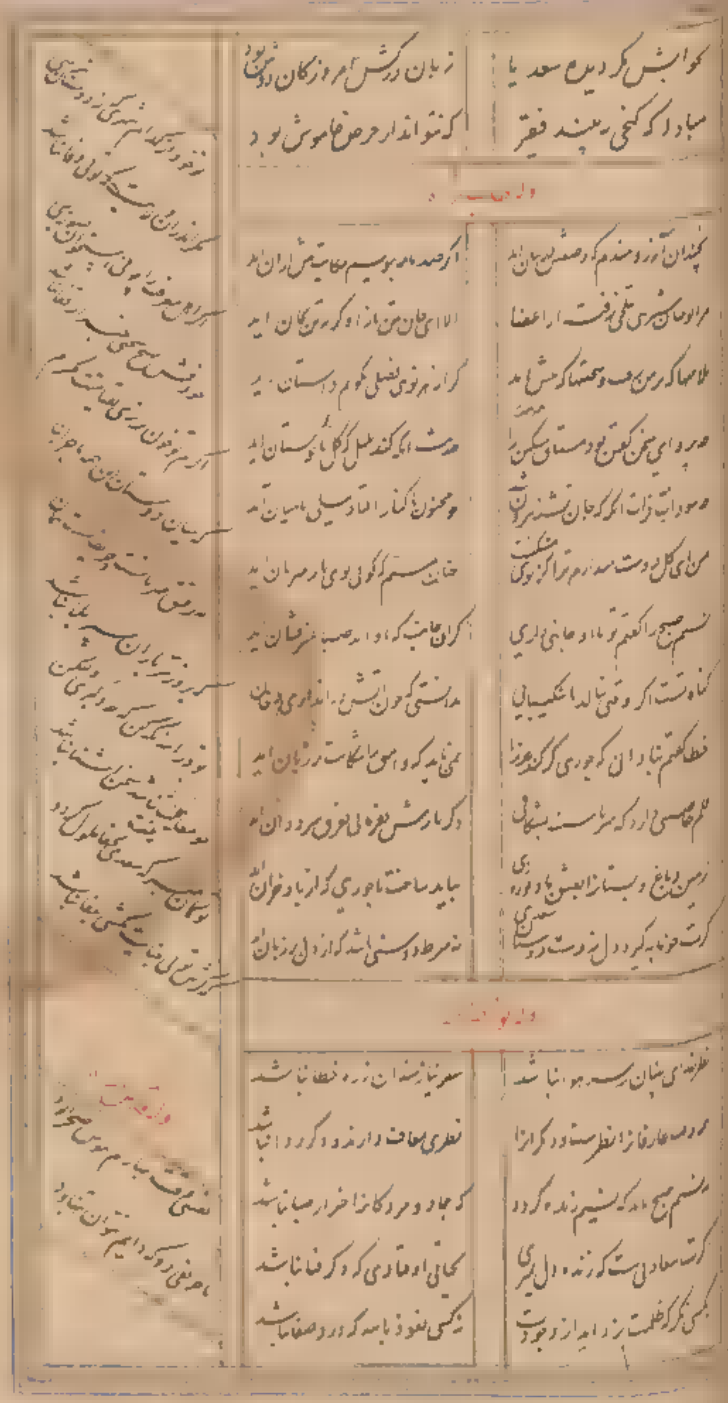

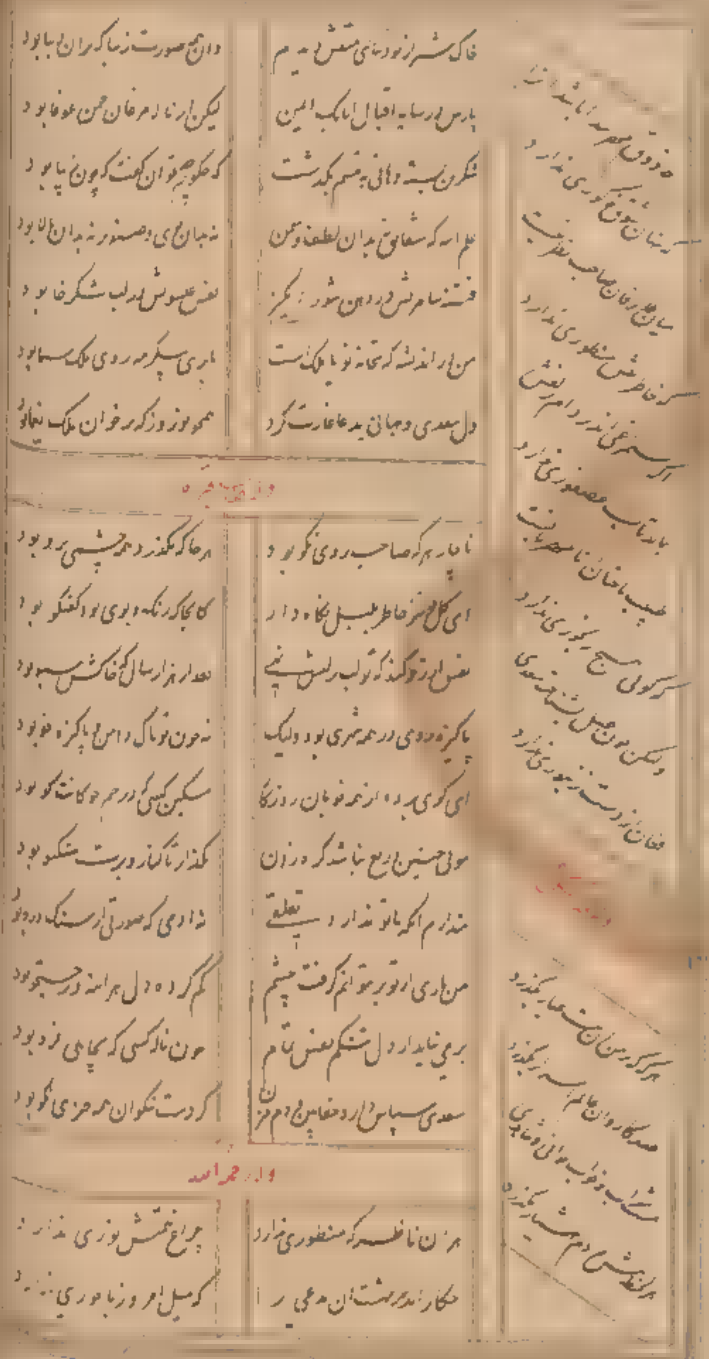

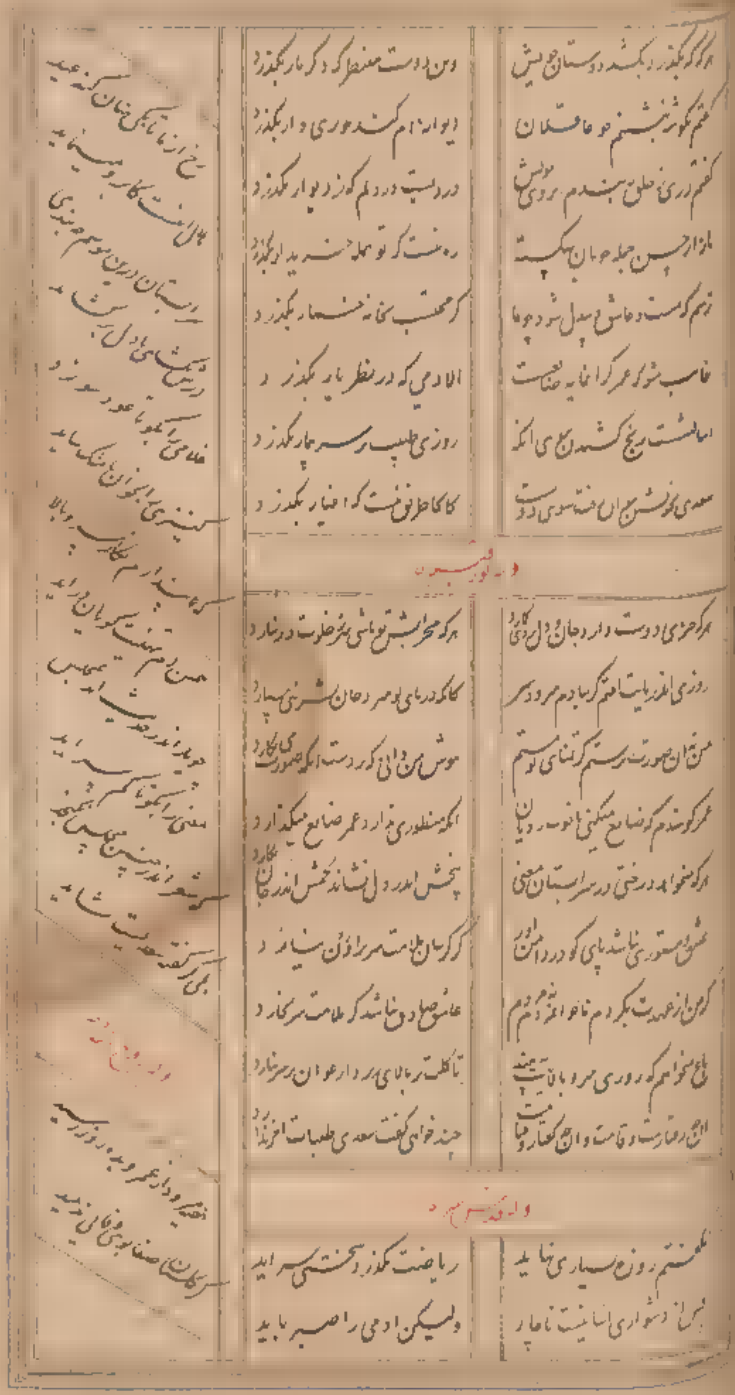

هر کرا با غم تو هست به بستان نرود
هر که مجموع نشد در پی ایشان نرود

گر در دامنش اندیشه نباشد خاری
هر گرش گوشه خاطر بگلستان نرود

سفر قبله درست است و مجاور بادیه است
روی در قبله معنی بسیابان نرود

گر بیاموزند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق بتماشای رضوان نرود

گر مرت تست کند وعده حشر ای زاهد
اندر آن وقت بگل و لاله در ایمان نرود

هر که دانست که مژگان تو خونخوار کجاست
مدعی شد اگر از سر پیکان نرود

صحت عاشق صادق بدرستی دانست
گر نیش سر زده دار سر جان نرود

نصیحتگر دل شوریده چه داند چکند
رود ای خواجه که این درد بدرمان نرود

علامت نزند دل ما صورت عشق
نقش هستک نشکست بطوفان نرود

عشق اعقل صفوات که عقده لیکن
مسح عیار نباشد که بر ندان نرود

سعدا گر همه شب شرح غمش خوانی گفت
شب پایان رود و شرح بپایان نرود

ولله قدس سره

یار ما شب دوشین چه سان کرد سحری بود
کو را بسر گشته بحران گذری بود

ان دوست که ما را بارادت نظری هست
با ما بارادت نگر او را نظری بود

من اندر حکایت کنم قصه جوان
کان جمع که ار صبر برامد بشکری بود

روی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گویی که دران نقش ارژنگ دری بود

گوهم قمری بود کس ارمغان نبرده
باغی که سرشاخ درختش قمری بود

آنم که بر بودم از دنا تو نکوئی
کز خوشش و هر جا بانگ خبری بود

در عالم وصفش بجهان بر رسیدم
کاندر نظرم هر دو جهان محقری بود

من بودم و اول قلم اندر سر تسلیم
با او نتوان گفت وجود دگری بود

تا معرفه جان که تو شمشیر کشیدست
در صبر بدیدیم که محکم سپری بود

کشتی عمرم شکست اندر غمش | ارمن مسکین جدائی میکند
آنکه با من میکند اندر زمان | لطف دور سمائی میکند
سعدی شوریده بخت در راه عشق | از لبش بوسی گدائی میکند

ردیف ب

یار باید که هر چه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زنهار از کسی که در غم دوست | خویش بیگانه زنهار کند
بار یاران کشد که دامن گل | ان برد کاحتمال خار کند
خار عشق درخور است بدست | تنگدلی در رهش هموار کند
شهر بند هوای نفس مباش | سگ شهر است تا نگهدار کند
هر شبی پارسا نمی بودند | روز مشدت خمار کند
قاضی شهر جاهلان باید | که یک شاهد احتمال کند
سر سعدی و پای مسند تست | تا در انجا کسی نثار کند

ردیف ر

ای صبا بار اگر بیان گذشت | از سر کوی دوستان گذشت
گاهم از دوستان و یارانم | یاد میکن که بی تو نتوان زیست
یاد باد آن که با تو در دهری | بی تو عمرم بسر نمی آید
بار خاطر نهاد و بار سفر | بر نهادند و بی تو بر نخاست
بی تو ما را نشاط خواب نبود | بی تو بر ما گران شد آسایش
بی تو در بوستان نمی گردد | بی تو در باغ بر نمی آید
گر بیاید خبر ز دلداری | بر سر دیده و دل آید و جای

ردیف ز

ارمی ماند بحقیقت گر | وز تو ناشه که نداری نظر
مژه بشمرن تو دلی ز خام | دعوت صوم بود دلی فطر
ان عرقت از رخت ما طلب | آن نفقت از دست ما پذیر
دل تو گر دوم من هوش ربود | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل که برد جان که مدد ورزدم | کو بستان دست که کوم مگیر
راحت جان است شدار ان قبیح | مرهم دل باشد از ان جعبه تر
در رخ نادان نگرم که مشت | ماهبر از زر رخ من الا چیر
عیب کنندم که تو دیدی درد | کور نداند که چه بیند بصیر

سعدی ار بندگیش کمر بسته‌ای
لیکن بندگی بوطرفی نبسته‌ای

اکنون که بوفای تو درست شد
در دل ممکن امید گمان نگسته‌ای

ولا نور قره

ان کیست کو سر و دلخسته‌ای
ماهی ز دل دوستان برنخیزد

همشیره عاد و ان ثامل
همسایه بعبستان کشمر

امشب بهشت اگر نشندی
گردد ز ان ادوان شود پر

از عشق کان بت ستمگر
افتاده خرند ار دار تر

تعاش کی صورتش نبندد
از دست سکند تصاور

ای سخت جفای ست پیمان
رفتی و حسن برفت تقدیر

گو نه نظران ملامت از عشق
بیفایده می کنند و تقریر

با جان نگرار حبد برابد
مهری که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبب عاشق
نه صبر روا بود نه تاخیر

از آنکه مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی تو اسیر عشق گشتی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ا نو فقره

اندر آنکه بوی گل زار
منسوخ کند کلاب مصار

خواست از سر خشکان بدرود
بیداری بلبلان اسحار

ما کله ز بر کرفتیم
سجاده کو میبرد بخشکسار

یکرنگ شویم تا بماند
این جنده سر بوش زنار

رخیز که چشمهای مستت
خفت و هزار فتنه بیدار

دوش صنمی دلربودی

سعدی ار بندگیش کمر بسته‌ای
لیکن بندگی بوطرفی نبسته‌ای

اکنون که بوفای تو درست شد
در دل ممکن امید گمان نگسته‌ای

ولا نور قره

ان کیست کو سر و دلخسته‌ای
ماهی ز دل دوستان برنخیزد

همشیره عاد و ان ثامل
همسایه بعبستان کشمر

امشب بهشت اگر نشندی
گردد ز ان ادوان شود پر

از عشق کان بت ستمگر
افتاده خرند ار دار تر

تعاش کی صورتش نبندد
از دست سکند تصاور

ای سخت جفای ست پیمان
رفتی و حسن برفت تقدیر

گو نه نظران ملامت از عشق
بیفایده می کنند و تقریر

با جان نگرار حبد برابد
مهری که فرو شدست با شیر

گر جان طلبد حبب عاشق
نه صبر روا بود نه تاخیر

از آنکه مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی تو اسیر عشق گشتی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ا نو فقره

اندر آنکه بوی گل زار
منسوخ کند کلاب مصار

خواست از سر خشکان بدرود
بیداری بلبلان اسحار

ما کله ز بر کرفتیم
سجاده کو میبرد بخشکسار

یکرنگ شویم تا بماند
این جنده سر بوش زنار

رخیز که چشمهای مستت
خفت و هزار فتنه بیدار

دوش صنمی دلربودی

هر کس بقدر عقل خود اندیشه می‌کند — صاحب نظران بوحشی بافنده می‌روند

ای روز کز عرصات محشر باشد — دیوان حساب خلق مشهور باشد

مارا بجوی دوست بگذار بهشت — دیدار میسر است دیدار بهشت

مارا بکرشمه‌ای بیغما بردند — تا کس نکند نگاه در ما نکند

ما مست شراب عشقیم ای زاهد — زین شربت سلسبیل کی کاهد

من دانم و دردمند بیدار دل — اندک بود از هزار بسیار دل

اخر ز هلاک ماه فرزند بترس — پیرایه نیکند بمصقول سپرس

چندت بشراب و شاهد و شادی و طرب — کاخر نه بمانند ترا نیز نه سبب

نزدیک نمی‌شوی بصورت — ور دیده دل نمی‌شوی دور

ای شرمش روی هفتم نیست — گر دون نکند به کس مهجور

سعدی تو هزار نکته گفتی — واجب شود احتمال صد زور

واقعه

ملک میرسد از وی تو خورشید تو نور — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در افاق نشان نتواند داد — بلکه در جنت فردوس نباشد تو تو حور

حور و غلمان که چنین بهای بهشتی بینند — گر تو اوصاف تو در معرض قیامت بینند

شب تار و ره بیابان و گرانجان که تو — از نشستن چه غم ای صبح از ذکور

زندگانی عجب گر تو تمیلی باشد — مردگان بازنشستند بعشقت بقبور

این بهیمه نتوان گفت که جانی دارد — گر ندارد نظری با تو تو زیبا منظور

چشمان تو باطل نکند چشم ادب — مست خند اگر بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری عجب ار مگسان — عسلی نوشد و زنار به خند و زنبور

ای دریغا ای دوست من میگذرد — تو ندانم که حکایت کنم از نا محصور

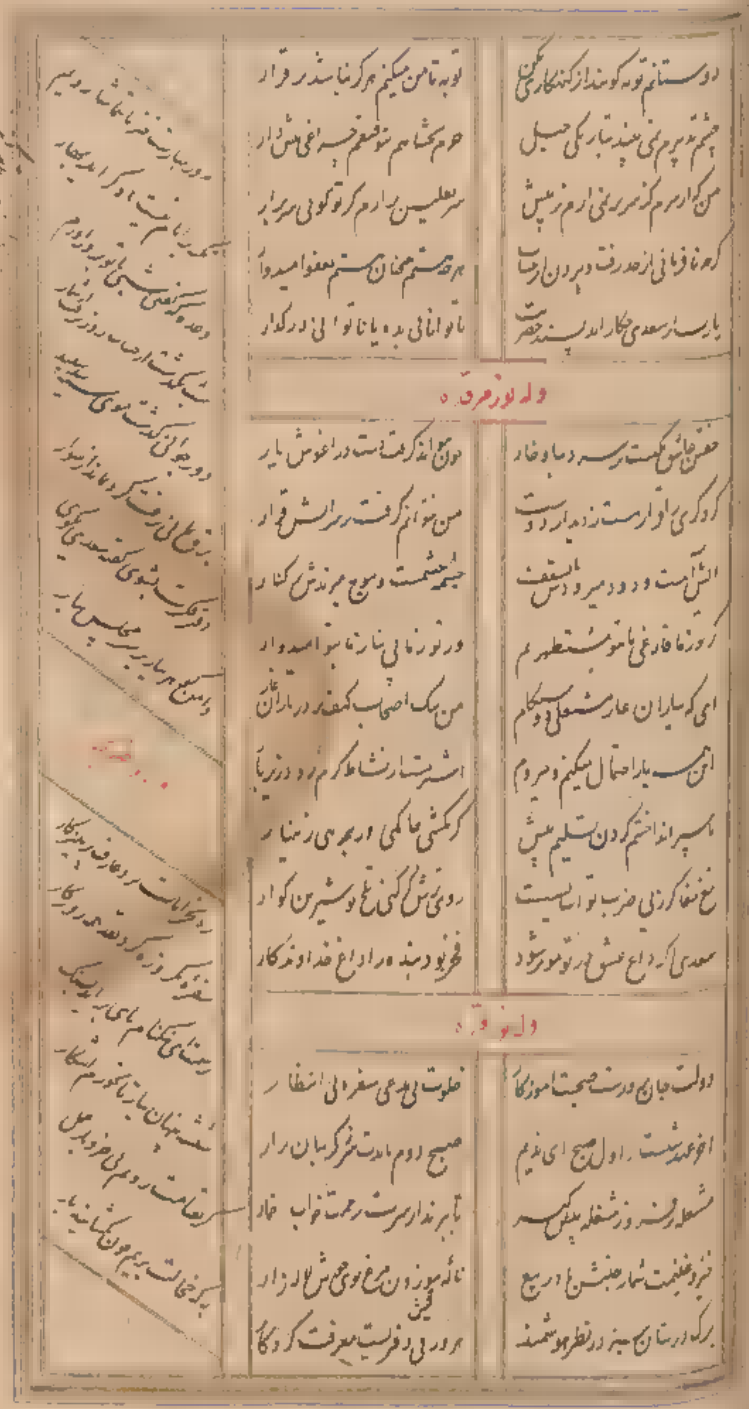

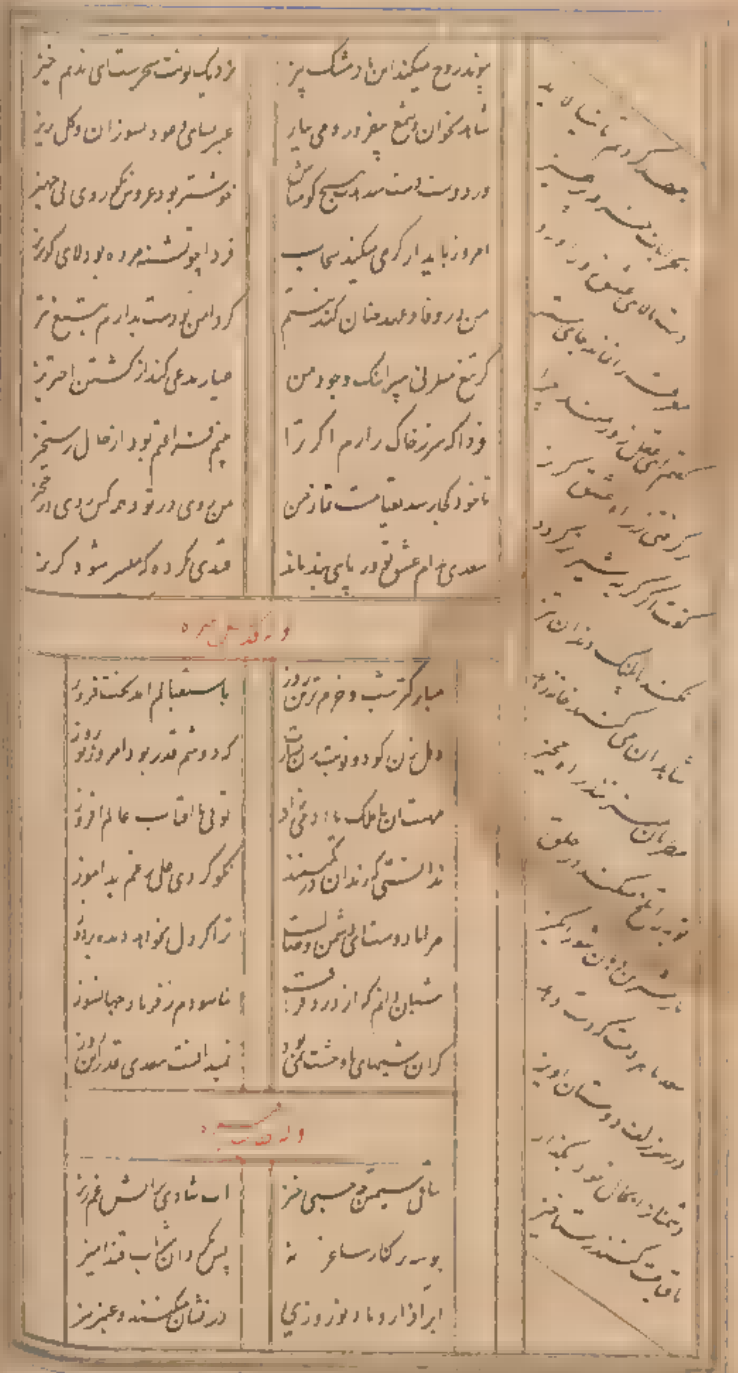

ای خلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی تو باز
لطیف
لابست انکه دارد این همه ناز — تو تحمل کنندش ای همه ناز
ای عشق ار رخت ملالیست — مرغ جان میدهد در پرواز
ان صاحب نظر او را گفت — از چنین روی در ربودن باز
نگذارم گر دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در اشکم مگداز
من نگفتم سخن از اتش عشق — ما نگفتیم دیده غماز
اب و اتش خلاف یکدیگرند — نشنیدم عشق و صبر و نیاز
هر که دیدار دوست میطلبد — دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را سفرست — که تحمل کنند شب و فراز
سعدیا مرده عاشقی باید — گر نمیری بپای خود مگداز

مستعد در درون جامه نماز — چه خبردار ارشبان از راز
عاقل انجام عشق کی بیند — تا نیاغاز عشق نکند اغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم — چه توان کرد با دو دیده باز
ریخهارا ز طلعتی تو نظر — که حرامست ارکان نماید باز
گر ارشوخی مذر دان بود — که فرود و خشند دیده باز
مختصر در ثنای زیبایست — غافل از صوفیان بیا و بساز
بارسائی که خمر عشق چشید — خانه کو با معاشران نرود باز
هر کرا با تحمل اشنائی نیست — گو برو با صفای غار بساز
سیرت می نماند اکثر دن — ای که دل میدهی مگر نگداز

بوی جان از شمال می شنوم — جان شیرین بمن
در دلم می کند هوای وصال — وان هوس می کند بدامن دامن
سر نهم بر سر تو چون گوی — هر سر خاطرم که چون چوگان
سعدیا تا کی این فریب و هوس — تو خواهی بکن سر شک ما که بدامن دامن

عجب مدار کز عمرست بفصل بها
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

بدین روش که تو می گردی و برگذری
عجب نباشد اگر نغمه ایدر افکنش

نماند هیچ ستمگر در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو عدلست و خلق سخنش

دله تو صره

رضای غیر مجوی و فراموش
می لعل و می جام من از هوش

محبت کان ابر و دانست
موسی بیهوش و ما با گوش

بیاست بگذار تا بیاسایم
جهان و دست عزیزان در آغوش

حور از قربت مقام عدلست
عیش سخت مقابل نوش

بیکاره بود که در بهاران
گوینده لعل لب محبوبش

دوش آن غم دل که می نهفتم
باد سحری بر در سر کوبش

آن سیل که دوش تا کمر بود
امشب خواهد گذشت از زانو بش

شهری همه مستند و خوشدل
الا متحیران خاموش

بنشین که نه ز افتنه برهانی
از خلوت عارفان مدهوش

آنش که تو میکنی محالست
کان را بملک فرو نشانند از جوش

بلبل که بدست شاه افتاد
یاران چمن کنند فراموش

ای دوست ترا دو بر چه داری
یاری نکند بهیچ معروش

گر تو ندهی کسی ز عشقت
از من نشنود نصیحت نیوش

سعدی همه ز دور بیند مردم
می کوید و خود نمی کند کوش

[illegible]

رخسار ارغوان خندانش
دانش لعل و لب دندانش

گر ان دانه کان صنم روزی
شهد بودست شیر پستانش

از ظلمت غم تو دلم بی‌نصیب نیست — مرده‌ام ار نشنود مرده‌ش

از نورفته

گر دلی از عشق یارم خون نشد — ور سرشکش غرقهٔ گلگون نشد

پیرهن گر مدتی در اشتیاق — دامن معشوق نگزید و نکوشید

بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل نشنید و خموشید

مطرب اگر رفته از این انجمن — بازنیامد حرفان بهوشید

ساقی اگر باده از این خم نداد — خرقهٔ صوفی نبرد می فروشید

زهر بیاور که ز اجزای من — بانگ برآید مرا دوست کوشید

ار سر سندان درازی شبی — انس نداند که بگفتند دوشید

حیف بود مردن بی‌عاشقی — تا نفسی داری و نفسی کوشید

سر که نه در پای عزیزان بود — بار گرانست کشیدن مکوشید

سعدی اگر خاک شود همچنان — ناله و فریادش ازو بشنوید

هر که دمی دار و برِ انفاس او — می‌شنود از ملاقات بوی

از نورفته

کس نیست که مدحت بشیری و لطف و نازش — کس نیست که گوید که نیندیش بازش

مطرب ما را در دلست که خوش می‌نالد — مرغ عاشق طرب انگیزد او را زش

مرغ زنده گر در قفسی مرده شود — همخوان طبع فرامش نکند رودارش

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق — ور نگویم نتواند که بپوشد رازش

ناله کردم ز کمانه که مرا تن بگداخت — بسخن باز نمی‌ماند و خشم از تارش

من دعا گویم اگر تو ندهی دشنام دهی — بنده خدمت نکند ور نکند اعزازش

غرق دریای عنایت را منی پیش نماند — اخر اکنون که بکشتی نکند اندازش

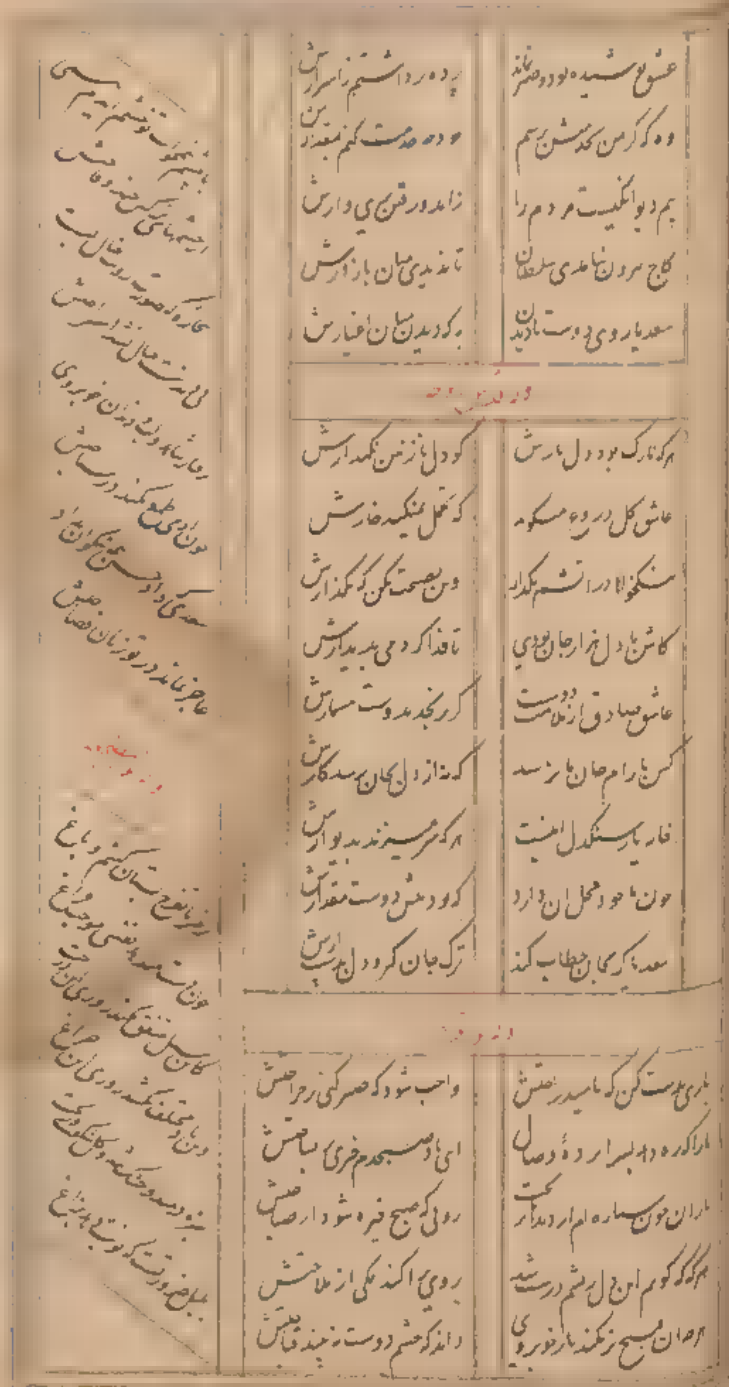

در معنی سخن باید که هر عاقل نیندیشد که چه ارجان برون آید نیندیشد تا هوم اول

لطف خدا بر تو ای برادر قابل — یار من و شمع جمع و ماه قبایل
جلوه کنان می‌روی و ناز بسایل — سرو ندیدم که هست قامت عایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست — روی ز خدمت نتافت فضل دلایل
قصه لیلی بخوان و عقده مجنون — عشق مسلم نکرد ذکر اوایل
پرده عشاق ساز عاشق و معشوق — سد سکندر نه عاقبت نه عمایل
نام و سمرقند و عارفان شنیدند — هر دو بر فضل خدمت سامع و قایل
گوی شرم مکن که گفته‌اند بزرگان — دست درازی کرده‌اند عمایل
دور تا خود رسید و عمر پایان — شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو ترا نیز شفقتی بنماید — ره ببرد آنکه در مسیح وسایل
باز بگویم حکایت غم عشقت — این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس ز عاقلت و ز هشیار — عشق نپوشید رفتن جهایل

در تعریف کرم

من ایستاده‌ام اینک که خدمت تو قبول — مرا ازان چه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست او در او بحسن نه پای گریز — نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق بین بر دو زلف معقولت — که دوی نیز نگردی ز دوستان معقول
من ایم اگر تو ندانی که بودی اندر عهد — مدوستی نکردم ز دوست تعدول
ملامتم نکنی گر خطای رای منست — هزار حاجت رندای طبع طول
مرا کن و خودت از جفای دوست بدار — که عشق بار کران بود و من ظلوم و جهول
گر آتش سر تیغش در در دوستان ریزد — علی التمام فسانه خوانم احمد مرسل

در ترغیب بر قدرت خدا و تمایل

روزی که نیست صبر و دل و هوش و تاب نیست
سروی نمی‌شناسم و در حال می‌شود
من کیستم که بر سر کویت نهم سری
سلطان حسن خویش بدین است و بس مپرس
حسن تو سر بجیب تفکر فرو برد
آسیب عشق بر دل و جان همگنان
سر بر نمی‌کند ز گریبان بیخودی
بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
سعدی چو عشق نیست بفرمان نمی‌رود

خار در مرو و سنبل کوهان مشتاقان — خضب و نرگس مستش کجا دویی مکحول

یار ساقی و حمایه کو و دور چشم مشنبه — کمن دو کوش تا کندم از کلام عدو ل

خان بنصور معشوق و رخیال مست — که دلکرم مستصوری شود معقو ل

حدیث عقل و رایام پادشاهی عشق — خان شدست که فرمان کامل معزو ل

شکایت ار تو ندارم که شکر باد کرد — گرفته خانه درویش پادشه زو ل

بران سباله که منظور مهربان باشد — شکم پرست کند الفات ما کو ل

مده بمستی کس خمرت بدست تو بشمشیر — خان هوا و طبع آدم که هرزه پهلو ل

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبتست بگو ید فاضل و معقو ل

مرا بکوش تو باید حکایت از لب جویش — در بغ باشد پیغام بدست رسو ل

درون خاطر سعدی خیال غیر تو نیست — چه خوش بود اگر آنرا که در جهان مشغو ل

وله ایضا

باد گل بوی محبوبی همی آرد مگر امروز — بس کن ای هوا هر ساعت ز بالای کی کاسنیم

ای که در دنیا نمی بینی صراط مستقیم — در قیامت بر صراط جاودانی بگذریم

قلب جانی باید و دو نستانند در بازار عشق — خالصی باید که مردود ایدار آنش مسلم

غیبت از نظاره نهانست و می پندد بصیر — فعلت از نظاره نهانست و می پندد علیم

نفس در دون جلاف نادانست بود — طفل هر نادوستی را در بصر و ماند عکم

راه نومیدی کجا قسم رحمتم دل امید — کای گنهکاران هنوز امید عفوست از کرم

گر بسوزانی خداوندا بر ای فعل ماست — ور بحشی رحمتست و انعامست عمیم

گر بشیطان رجیم از راه انصاف فرد — همچنان امید دارم رحمن الرحیم

ای که جان بخشید و ایمان داد و چندین فضل کرد — هم عطا مد حوچندین استوان بندیم

سعدیا بیهوده گفتن عمر ضایع کردست — وقت عذر آور دست استغفرالله العظیم

لیکن

گفت سعدی و بپوشیدم ز دنیا چشم | پس قدم در حضرت سلطان سلامی زدم

وله ایضاً

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی | که نباشند رقیبان حسود انبازم
در دهان قرص قمر زنخدان بگذاشت | ورنه از دل سیدی بنیان او بازم
خون کبوتر بگرفتم بدام سرخاب | دیده بر دوختی از هر که بر و بر بازم
سر ملکت بخواهی ای مسکین بنه | دست و ابروی که من بخ نمی‌اندازم
مطرب آهنگ کردان که دگر بانگ چنگ | کس نشاند در عهد من ار غم دوازم
کس نشاند در عهد من ار غم دوازم | که با فاق فغان همره و دارشیرازم
خنده گویند که سعدی نفسی باز خوری | گفتم از دوست شاید که بخوری دردازم

وله ایضاً

نه ار خصم حکایت کن نه از دوست | که من لایق نیم در بزم هر دوست
هر اسناعت که یاد من آید | فراموش شود موجود و معدوم
ز دنیا فرقم ما عم خوردن الا | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین دست از کام گویا | زلال اندر دهان و تشنه محروم
ازان شاهد که در اندیشه ماست | ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور | بوی او نماند هیچ مشموم
منی او عیش خواهم نه بناز او | که او در سلک ما حیف منظوم
رقیبان چشم طاهر بین و در یاب | که مارا در میان سرست مکتوم
همه عالم گران صورت بینند | کسی جز این نجوید کرد معنوم
مرا کز دل می و جان سستانی | عبادت لازست و بنده لازم

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]

شکر شکر عافیت ارکام حلاوت — امروز بگفتم که حنظل بچشیدیم
در سایه ایوان سلامت بنشستم — تا کوه و بیابان مشقت ببریدیم
وقتست مدد ان لب معقود کزین — کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
المنة که هوای خوش نوروز — باز آمد و از نجد بزستان رسیدیم
دشمن که نخواست چنین کس بشارت — همچون دلش اوست بگو کان بدریدم
سعدی ادب انست که در حضرت شیخ — گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم

ولهٔ ایضاً

اگر دسترس دهد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عمر ماضی را بشبهای دگر خوانم
چنان در دست هجرانم که گر روزی وصالی هست — نه صبر اندر دل آسانم که دم صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه نرهانم — دگر ره دیده می افتد بران بالای فتانم
تو اندر بوستان آیی که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری بمقصدی — خلاف من که گر رفتم نه در بغداد و نه تبریزم
بدریائی در افتادم که پایابش نمی بینم — مگر با خود بیفکندم که در دریا نیفتانم
ذات همت می آید و لیکن صبر می باید — گر از سختی بنالم سخت بی انصاف باشم
مرا هم دوش مهمان بودی و رنگی و مهیائی — شب هجران چه بیرحمی که روز اینجا نمی مانم
شبان بیدلی دانم که در دشت مغان ماند — مگر دوشم که در خانه رسید از بام و نگشادم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال عشرت — من از دنیا دمی خواهم که با یاری بسر دانم
من آن مرغم که در خاکم ز صورت دانه بنمودند — نه زان دانه اثر ماند نه زین صورت نه زان دامم
ولا یزال سعدی را ز لطف خویش می پرور — که جز بر آستان تو نه جای دیگر میدانم

ولهٔ ایضاً

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — محو رویست که می سوزم و در می سازم
گر تو خواهی که بکویی دلم امروز بکوی — ور نه بسیار بکویی نشناسی بازم

امدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
چون قلمی بر دم صورت چنان بودم

زوا موشم از دکر تو خاموش نماند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم بشب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم

زنده میکردم ادم بدم امید وصال
ورنه دور از نظرت مرده هجران بودم

تولای تو در انشی محبت جبلیست
کو یا در چمن لاله و ریحان بودم

تا کر نکنم بوی تو ارزد دم صبح
تحدث منظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه در این کوید
عهد شکستی تو من سر سر پیمان بودم

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بر ان جمالم

الحمد خدای را سپاسزا
کاخر بدر امد از دیارم

خوابست مکر که مینماید
یا معجزه همید بود خیالم

کان بخت منو مبیح دم
وین کل شکفت تیح سالم

امروز بدیدم انچه دل خواست
دادا نکه نخواست بد بکامم

اکنون که تو روی باز کردی
روبا نخیر کرد حالم

بازای کرا اشتیاق روست
کر فتر خویشتن ملالم

از رده ام ار فراق چندانکه
دل باز نمیدهد بوصالم

ور غایت تشنکی کبردم
در حلق نمیرود زلالم

چاره بر ویست امدم باز
ورنه چاره نماند و اقبالم

ار تور تو هم بتو کرزم
ور دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست جفای هر که عالم

ان اوست که من دلارم اوان کر من دلبر
ان اوست که من بدارم اوان کر من دلبر

ان اوست که من بدارم اوان کر من دلبر
ان اوست که من بدارم اوان کر من دلبر

ای هوی لالا بامن بکان ای صنوبر
ای هوی لالا بامن بکان ای صنوبر

مجلس مرا از دار از حال ما خبر
مجلس مرا از دار از حال ما خبر

دریاب یک نفس ای مرغ فرخ همایون
دریاب یک نفس ای مرغ فرخ همایون

عزم دلی بر سر کوی تو میکند
عزم دلی بر سر کوی تو میکند

بار صبر نمی کشد ای بار مهربان
بار صبر نمی کشد ای بار مهربان

حکم ترا که داند کاین حکم بر من چون
حکم ترا که داند کاین حکم بر من چون

ای عشق تو در دلها کرده وطن چون
ای عشق تو در دلها کرده وطن چون

کیک خرامان من بین کز روی ان نازه
کیک خرامان من بین کز روی ان نازه

از روی تو بر کیرم چشم دکر چون
از روی تو بر کیرم چشم دکر چون

در دام تو مانده ام مرغ دل حزین
در دام تو مانده ام مرغ دل حزین

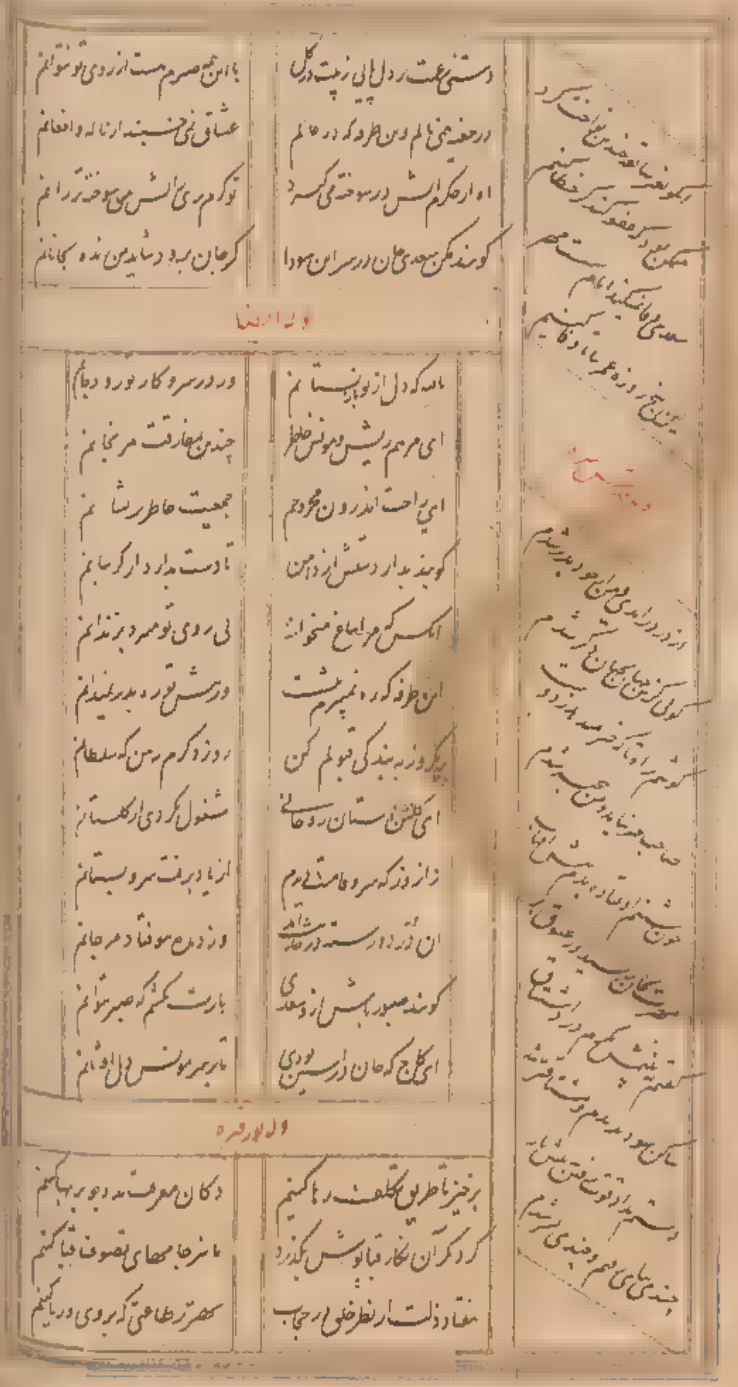

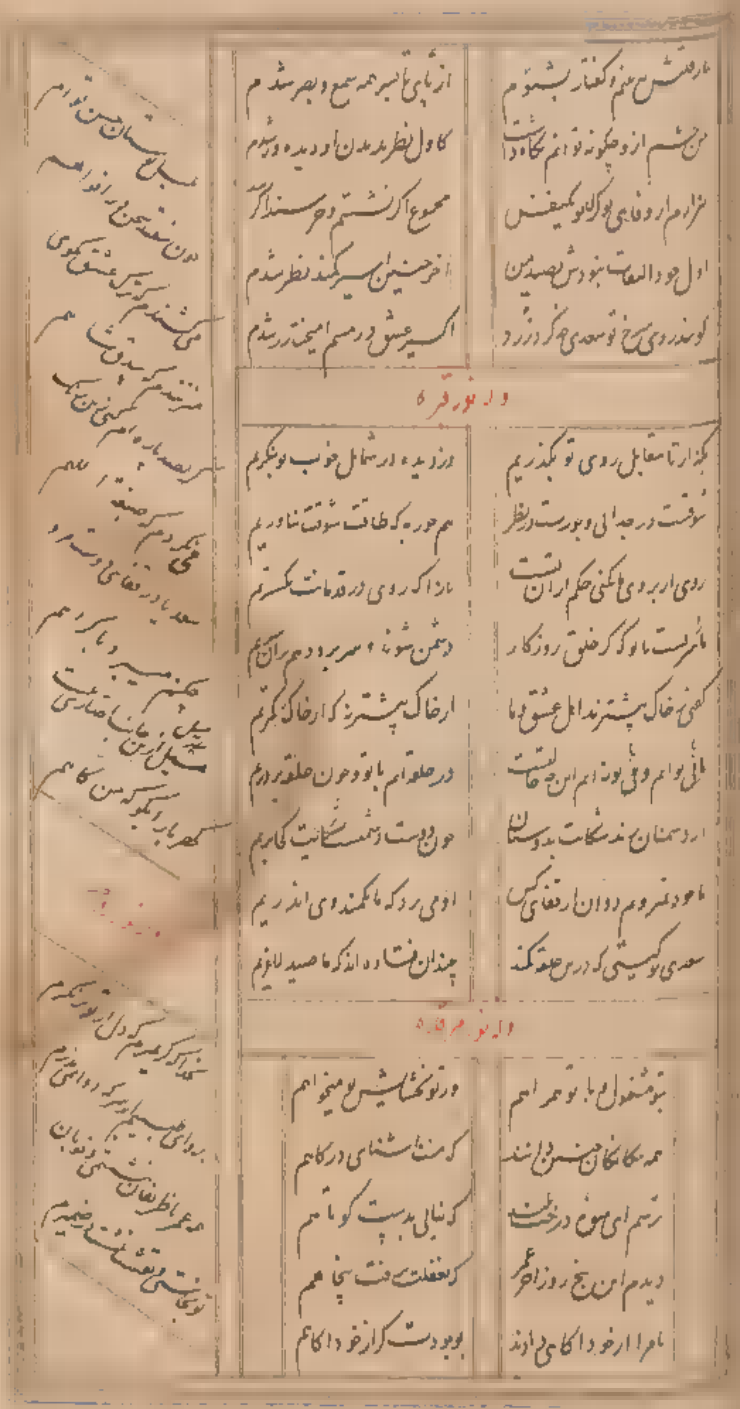

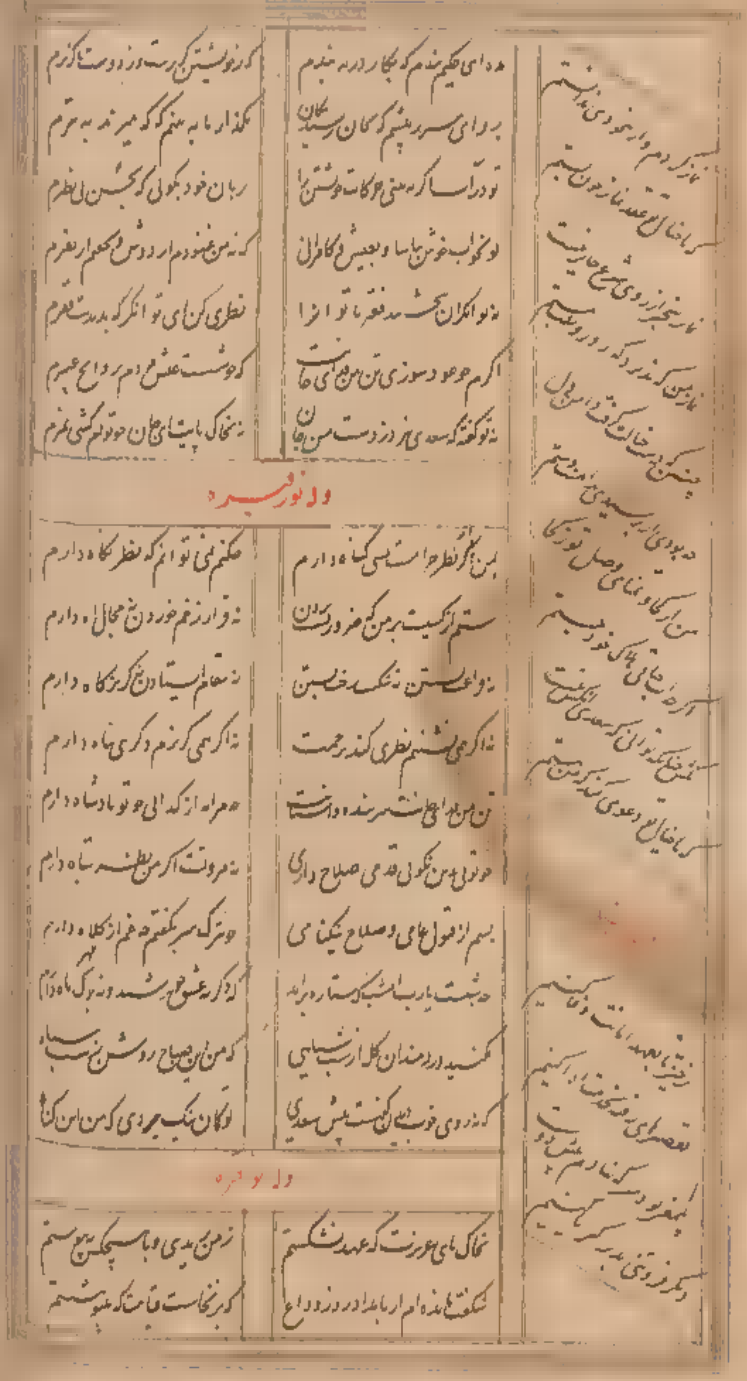

دارالشفای توبه نیست در شهر ... ما در معصیت بتدارک دوانکنم

دلهره

ترنجه

من آن نیم که حرام ارحلال نشناسم
شراب با تو حلالست و با پی تو حرام

صبح سحر نباشد خسن بیگر که توئی
که طوطیان جهان سعدی در اوری بکلام

را میکند این نظم چون زره در هم
که خصم تیغ تعنت بر او در نیام

ولا بور قره

حانا هزاران افرین بر جانت ار سر تا قدم
صانع خدائی کان وجود اورد بر ارحدم

خورشید بر سر وران اگر کمتر در جهان
وصفت نیابد در زبان با مت نگردد کم قلم

گفتم خطا دیدی اگر عضوی عضوی خوبتر
می نخت چون شکر شیرینی ار سر تا قدم

خندانکه می هم خفا امید میدارم وفا
خشمت نمیکوید که لا ابروت میکوید نعم

اخر نگاهی ازکن انگه عقاب اغاز کن
خنانکه جانی ازکن جان دستان جذم

جون دل بردی این مرهونرا من میکنم
ما مصر مان کن مرا یعقوب صید اکرم

خارست وگل در بوستانی هر اوکند
نیکوست بوستان ار دوستان در بوستان ارم

اورند جانم میرد چون جامه بر خود میدرد
سلطان کن خوابش مصر دارد باسیاسی دم

سعدی نالندی نامردان نالند از ستم
مرد انشمر خاصرف وسیکفتار قفا

ولا بور مرده

جان از قید محبت ما بی بندم
که کوئی آنوی پسر در کمندم

کهی بر در دسپدر مان بگریم
کهی بر بخت بیمار مان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و کوشی
که قول هوشمندان کار بندم

مجال صبر تنگ اید میکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم

نه معذورم که دل دارم از دست
مده کر عاقلی ای خواجه پندم

حسن صبر رتا نه بندد دمشق تعاش
معاذ الله من این صورت بندم

ده جانا در عشت فرسود و تنها
نه تنها من بسیر و در دمندم

عالم شهر که مرا وعظ مکو کز نشنوم
پر محله که مرا توبه مده کز بشکنم

کز نی نخورم گر نی او دگر مرو
نغره شوق مزن تا رمیقت در تنم

گر همه عمر شکم عهد تو پس در شکنم
کاین همه دگر دوستی لاف فارغ منم

مسلم ار من سلامتی تو دلی و دانشی
عشق تو آشی ز دو پاک بسوخت خرمنم

خلق اگر کنون من جمع شوند و مسخرم
نامه تیغ رکشم ور تو تیر میفکنم

مذهب عاشقان ز من ور ز جهان بگردمن
دست رها مکند گر گرفته دامنم

می نشنوم که سعد یار اه مخوف پیروی
گر زدم نشود صبر و وقار عاصلم

عاشق جان خویش را نبود به سیمگین بود
من ملک را صنم لاجرم از خود ایمنم

ولو نوقره

حکایت لب شیرین بیان بسیم اندام
حلاوتی نکند گر دعاست در دشنام

عریف دوست کز او خوشتر خراردو
شراب صرف محبت نخورده استقام

اگر ملول شوی ای ملامتم کوشپ
اسیر عشق نه شد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد بگردم
ز اسمان نرود درمیای سنه تدبام

کسی فسانه کز پنجاه ساله عاقل را
بهیچ روز به بیوانگی بر اید نام

مرا گذار تو ام از همه که هست با کی نیست
حریف خاص نشد از خلاص عام

شنوار کز نیم که دوستان کوشند
نسرشن عیبها الطف بگفت میلم

تو در کنار من ای من این طمع نکنم
که می نیارست از حسن وصف در اوام

صبور نیست کز روزی سبور دانی ازاق
که تا سپاس تهدی نیاورد اقدام

ولو نیمه کی

فرا موشان خورد از بس خمار که کشتیم
دیا نتوان بافشار بن اشم که رشتیم

ز خط معاصی خط عذری نکشیدم
سلوی کجا یرحسنا تی خوشتیم

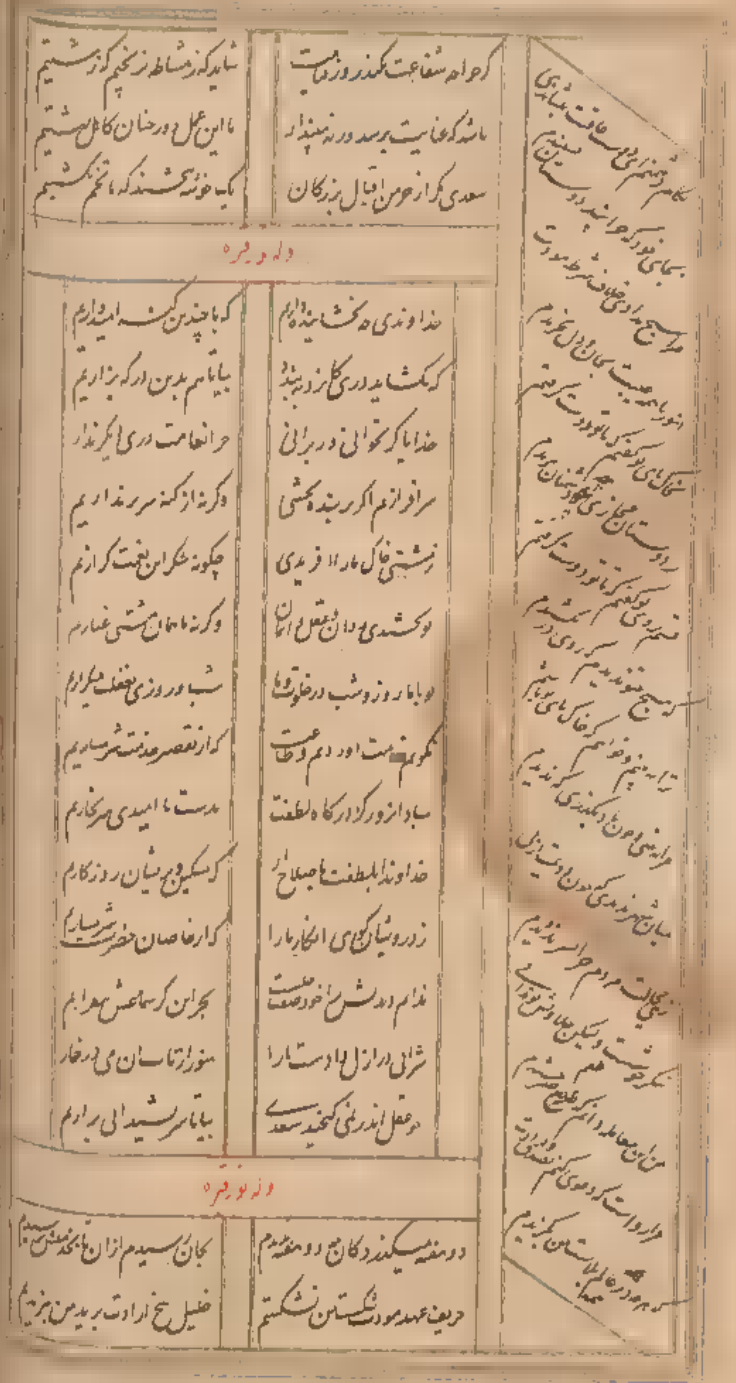

بنال مطرب مجلس که می کند سعدی | شراب انس بیار ار که من نمی خورم بیدم

و له ایضا

دل منش تو دیده کجای دگر ستم | ما خصم ندانند که تر امن نگر ستم
روزی مده ایم من از من پرده بر گیر | هر جا که بینی خون تو بینم بر ستم
المنه که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده بر ستم
ان عهد که کردی نکنم عهد فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان در ستم
با دوست دروغم خوش میدار از آنست | ار طعنه دشمن بخدا گر خبر ستم
سودا ست بتنگی لب لعل تو نه امروز | جان بنگ حقیر ست ندانم چه ورستم
خون تو بدیدم که نداری سر سعدی | بر بخت بخندیدم و بر خود بگر ستم

و له ایضا

راستم بر نمیخیزد که مکدم بنشینم | بگذاشت نمیخواهم که دستی بر سینم
من اول روز دانستم که ما نیز بن این ایوان قدم | که چون ما بسیار ما نماند دست ارمان هم
را من دست میدارم خلاف رای عالم | اگر نقصست در عقلم وگر خانه است در دینم
اگر تیشه بر گیری بر سر پشت نبندارم | گر شمشیر خود کشی بجای هدیه تسلیم
برای صبح مشتاقان گر زنگی بر آید | که مکر فتان شب یلدا طال از ماه و پروین
ز اول هستی او دم قضای بیت خوانم | کنون امید بخشایش همی دارم که میگینم
دل خون شد همی باید که بر جام بخشاید | که خود کس نی بینم که می بهوز دبا نام
نه همین گل بر خندان لب باغم همی باید | روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم
رفیقان گشت میخواهد که سعدی چشم بر هم نه | مترس ای پاسبان ار من کمی بیش نمی بینم

ایضا

ساقیا می ده که ما در دی کشی میخانه ایم | با مرانبات شما از خود بیگانه ایم

شمع نخواهد نشست بار پشیمانی ... روی نوآمد بصبح روز غمت شام

مطرب مدار این نفس ساعی مجلس بخوت ... شاهد ما بر قرار مجلس ما بر دوام

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد ... ورنه در ایوان نخاست مانک خروسان

ما بتو پرداختیم خانه دهر چو درویست ... هر چه بسندیده شماست سر همه عالم حرام

خوانیم از آدکن خواه قوی تر بهند ... مثل تو صیاد را کس نکند زر دام

هر که در آرایش سرو قبا راست شد ... سوخته اند که چست کس سرو ای خام

اول اندیشه بود تا نشوم نام برشت ... فارغم اکنون ز ننگ و ز برش کسندها

سعدی اگر نام ونگ در سر او نشد ... هر در عشق نیست کش غم ننگ و نام

ولله در قطعه

شب دراز است بامید صبح بیدارم ... مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب که صبح محبت نمیدهد بارم ... که روی همچو تو بارانی نمی بارم

ار استانه حضرت گمان توانم رفت ... اگر منزل قربت نمی دهی بارم

تیغ تحکم بکشتی مرا و بر کشتی ... میاور زنده جاوید کن تا کی بارم

هزار بار بشب اورده ام در این امید ... که باد وصل عزیزی بروز آرم

هزار جهد رفت که ما من نمیکنیم ... هزار حیله بکردم که بیهوان آرم

هزار بامه بدعهدیت دعا کویم ... هزار نامه بدهریت طلسکارم

هزار قصه هجران و داستان فراق ... بسر نرفت و بایان رسید طومارم

من این حکایت عشاق بس کم میدانم ... مگر اجل که نهد در زبان کفتارم

اگر تو عمر در این ها کنی سعدی ... حدیث عشق بپایان نرسد نپذیرد

حدیث دوست مکوهم مگر بحضرت دوست ... کی تمام بود مطلع را سر ارم

ولله در قطعه

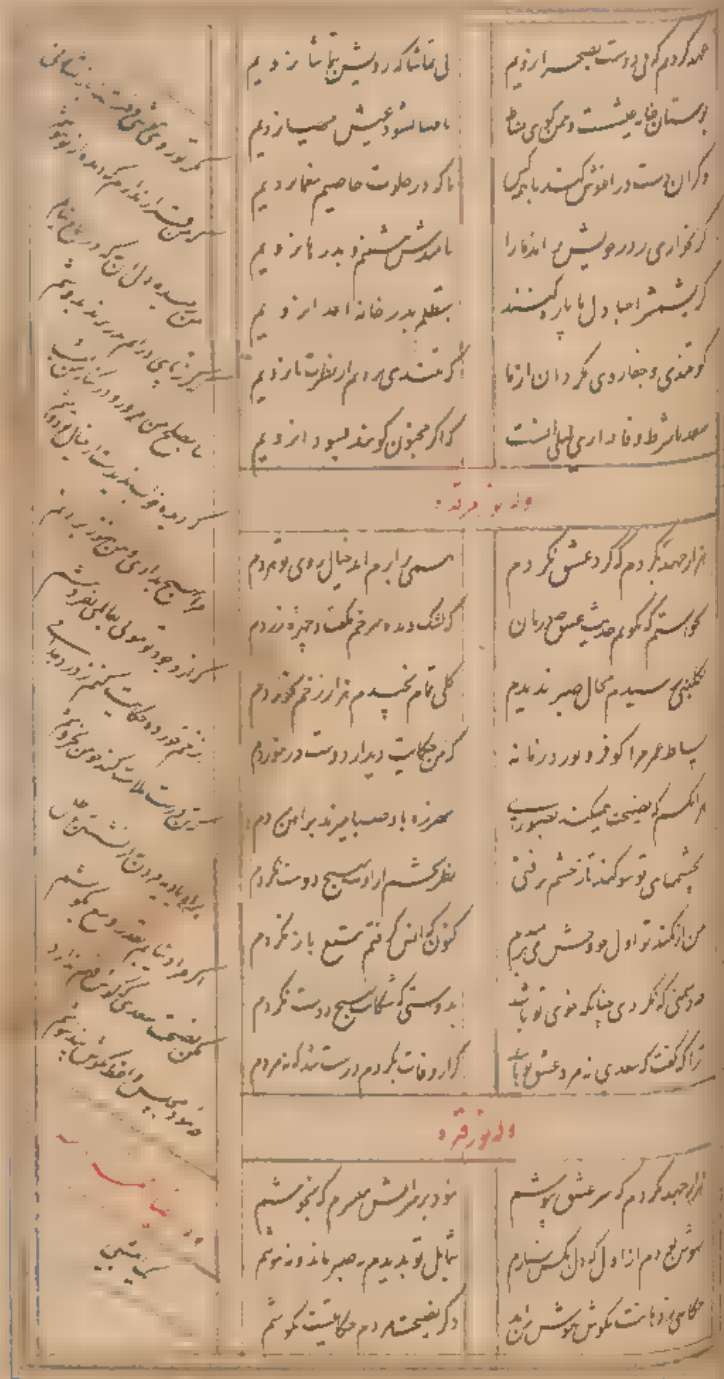

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

نه قوتی که توانم کنار جستن ازو
نه قدرتی که شوخیش در کنار کشم

نه دست صبر که در بستن فتد برهم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان بجفا میکشد هر دمی نیست
جفای دوست زنم گر نه هم ز یار کشم

حوصله توان بصبوری کشید نادره
چرا صبور نباشم که جور یار کشم

شراب عون نپاید ز دولت شربا
صبوریست که در دسر خمار کشم

گلی خوردی تو کز در چمن بدید اید
بگیر دامن سعدی که پیش خار کشم

قطعه

گر تیغ رکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گو سر بباید از رکبت سر در نمی نهیم
گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

گو بنده باش و بستم از روی دوستی
او لیز انک گوش نصیحت بیا کنم

آورده اند صحبت خوبان کز اشت
بر من نیم جو که بسوزند خرمنم

در دیده ای که گرد ز پیش اب چشم
گر پر من بدر کنم از شخص ناتوان

گر پر من بدر کنم از شخص ناتوان
منی که گرد ز جاده خالیت یا تنم

گر طعت احتمال جفای دشمنان
خون دل نمیرود که دل از دوست بر کنم

گر دیده خود راه مقاومت کند که من
بیچاره در دمیخورم و نعره میزنم

گو مند سعد ما مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم کز نشکنم

قطعه

گر از خسار جوانت صفا میبینم
بحقیقت اثر صنع خدا می نگرم

تا کر دیده ز رویی تو بیاید اثری
هر زمان صد رحمت از سر پایی

تو کمال من مسکین بخاطر نکری
من بخاک کف پایت به قسم بنگرم

ز کمال تو و من این بس که تو مشتاقی
وز کمال من مسکین بس که تو بنگرم

ای که از لذت عشقت خبرت نیست ولی
ره عشق نه ز راهیست که بی سر نروی

سر و مال از پی جانان بفدای کردم
سر من چیست که در پای عزیزان نکنم

در من بیدل سرگشته نظر کن یکدم
تا ز سودای تو در پای تو جان بسپارم

ای که گویی ز سر عشق نصیحت نکنم
ور بدانی که نه در وسع من است آن نکنم

از تو دوری و ز جان با تو سخن می گویم
وز تو جانی و ز جان با تو سخن می گویم

ای که از دست تو فریاد بر آرد هر دم
وی که از دست تو بر جان نرسد هیچ الم

ای که از دست تو بر جان نرسد هیچ الم
ای که از دست تو فریاد بر آرد هر دم

آنچنان پر شده ای از نظر و مهر کسم
که در اندیشه نیاید که تو باشی و کسی دگر

ای که از دست تو فریاد بر آرد هر دم
وی که از دست تو بر جان نرسد هیچ الم

ای که از دست تو بر جان نرسد هیچ الم
ای که از دست تو فریاد بر آرد هر دم

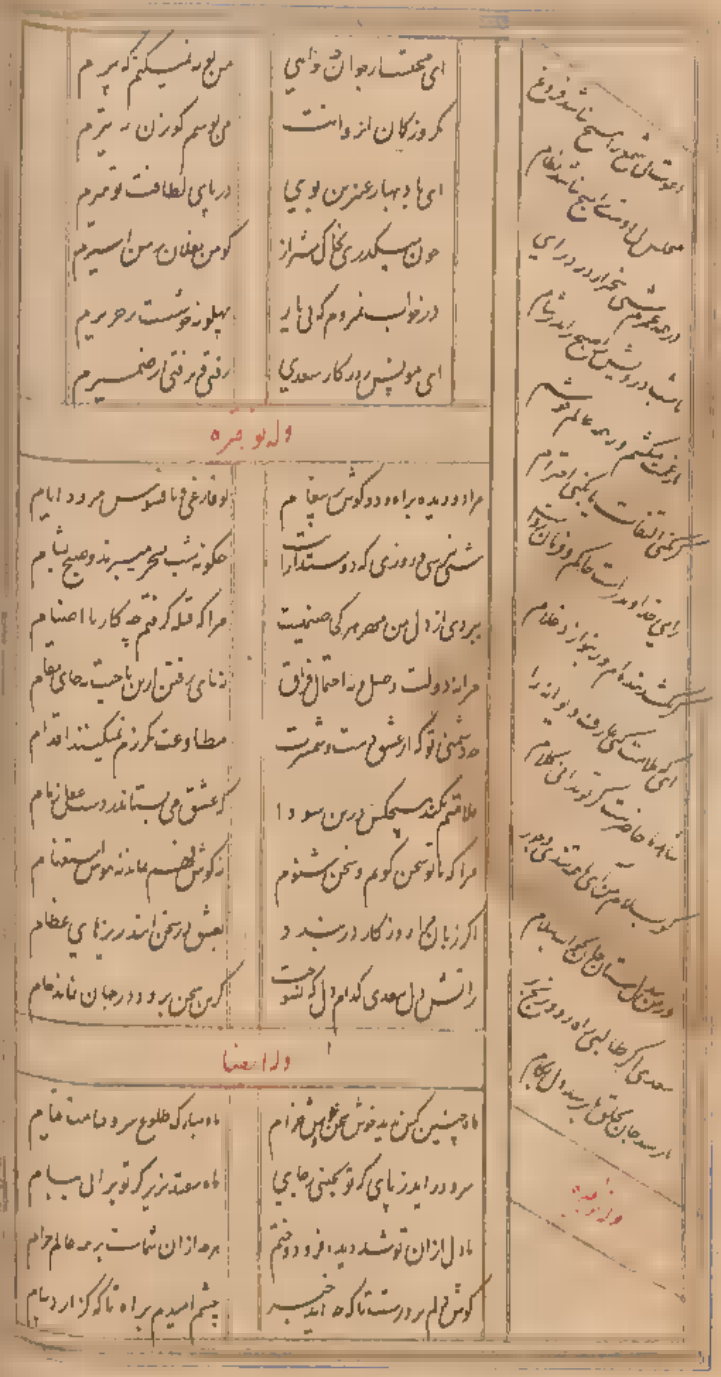

من بازروز کان خال بدیدم گفتم — هم انست مدن دانکه در دام افتم
هر گه اشفته توی شدم مارد و بی — گر اکنون کردی تو خوبی اشفتم
مسیح تنگ دست گه این واقعه ما طاق بست — ماند اند که من باغم زوت جستم
رنگ رویم غم دل با بر کس نگوید — فاش گردانکه زرسکا یه مستی نهفتم
عشق از ان گه بدید و انگی انجامد گار — معرفت سندهی اد دوی مدر فتم
هر گه این روی نه پندد بدل پشت گرز — گر بداند که من از روی چه پهلو خفتم
اشکی رسرم از داغ جدایی مگر فت — آتی از دیده بیاید که رمین می سفتم
عجب انست که مار محبت چندین خار — بوی صبحی نشندم که جو گل شکفتم
پیش ازین خاطر من خانه زر مشغله بود — تا تو در انجمنش در حرم عالم رفتم
سعدی ان نیست که در خورد تو گوید سخنی — انچه در وسع خودم بر دهن اید گفتم

ولہ ایضا

من چون تو مدلبری ندیدم — هگز چو تو دلبری ندیدم
مانند تو ادمی در افاق — من بالعجبی و شوخ چشمی
مارو می تو ماه اسمانرا — در صنعت سامری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت — امکان رازی ندیدم
چون در دو رسته دندانت — در طبله جوهری ندیدم
من بر دهٔ راز پارسایان — نظم سخن دری ندیدم
دهم همه البران افاق — چندانکه تو سیدری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام — چون تو بدلاوری ندیدم
سعدی تو نه مرد خاقانی — در ملت کافری ندیدم

ولہ

من با تو نه مهر دی از نو دم — من مهر دی از نو دم
انگشت نمو دم بهمه بدی — در عالم من بهمه بدی
من نیز دلا دری نبو دم — در حلقه کازار مر انداخت
ان نیز حلقت می نبو دم — انگشتنمای خلق گشتم
وز گشتن هیچ رنبو دم — عمر گران انگبو مر ان ساعت
سگاندر حق خویشتن شنو دم — سگ مردم گو ر ان نبو دم
فرزانه گو گشتنی می نبو دم — از فرزانه خاطر میبر از
کاول تو نبو دم — سر بر نبود دنیای بابت
سر انجامت در زبو دم

امروز خاتم از محبت ها — آگاش بفلک رسید و دادم
آن روز که سر برآرم از خاک — مشتاق تر از همانکه بودم

والنور مقدم

من خود ای باقی از آن شوخ کم آزارم نیستم — تو بگو چه دگر بری از دلسپارم نیستم
هر چه گوئی نظر انند در شان بهایی — گر چنان نیز دمن بر تمثالم نیستم
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود — با خود اورد م از اکنا نه کنون در بستم
کی مهر و وفائی که میان من و تست — که نه مهر از تو بر مدم نه بکس پیوستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن — با وجود ست توان گفت که من خود هستم
تو طلبی و مرا طاقت تمنائی نیست — تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم
مردمی صنعتم گوشه نشینی بودی — با تو ور خاسته از خلوت ننشستم
سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل — نروم باز اگر این بار کنم جستم

والنور مقدم

مرا تا نقره باشد می فشانم — ترا تا بوسه باشد می ستانم
اگر فرمان دهی بر نان می مردم — نفس ان ساعت اندر تو ستانم
جهان گذار نا پر من سراید — که کام دل تو بودی از جهانم
مده دامن فای کل باشد از دست — اگر چیزی نگوید ما غبانم
می دانستم از نخست ما یوس — که سیمرغی مده در شکارم
تو عشق اموختی در شهر ما را — ما ما شرح انهم بر تو خوانم
تمنا دارم از درد تو درمان — ولیکن از حضور تست نا کامم
بگویم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم

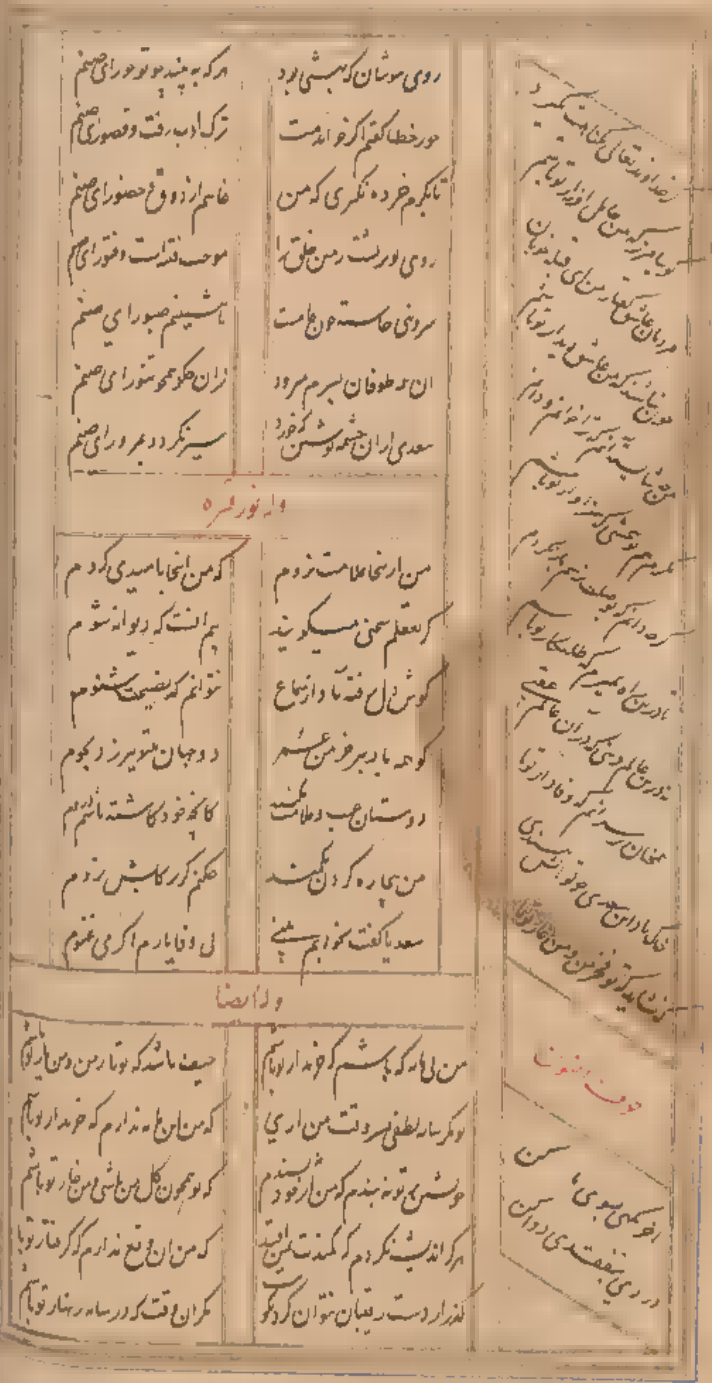

سیار خلاف وعده کردی — آخر غلطی یکی وفا کن
این قاعده خلاف نگذار — ور جور همی‌نهد روا کن
ما را تو بخاطری همه روز — یک روز تو نیز یاد ما کن
برخیز و در سرای درببند — بنشین و قبای بسته وا کن
ار از کبا همی بپسندی — روزی دو سخت مباش کن
جان است کرفت امر اوست — بارش بغزا مبتلا کن
سعدی چو حریف ناکرست — تن زرد و دیده در فضا کن
شمشیر که مرد سپر باش — دشنام که میدهد دعا کن
رنجا نبود شکایت از دوست — زیبا نبود روز کو جفا کن

وایضا

ای روی تو مر راحت دل من — چشم تو چراغ منزل من
آیت محبت تو کو پیدا — کامحنت اند باکل من
شادم بتو هر جا و اعلا — ای نخت سعید مقبل من
با تو همه کار ها مهیاست — تو همه مسیح حاصل من
کوئی که نشسته شب در روز — هر جا که تو ئی مقابل من
کفتم که مکر بنان بماند — انوار غم تست در دل من
بعد از تو نهاد نوبت افسوس — بر در زدن خیال باطل من
هر جا که حکایتی ز محبت — میکده تست و محفل من
کر تیغ زند بدست سیمین — تا خون نرود ز مفاصل من
کس را بقصاص من مکرید — کز من بکلست قاتل من
کر مار نیز دست سعدی — دیوار تن است حایل من

ای کبوتر چو بدیدی بروی جانان
در وصف شمایل سخنان
هر پرستنده که سر بر کرد
هر که کوتاه بینی سخنان را
هر که کس نکرد دمی را
نوشته بر بیدار کریان
صلة چو چیزی هر که عالم
کر دست و صبوری از تو توان
دیدی که وفا بر نزدی
این سخت کمان ست بیان
بیان فتراق بر بیدار
را سیر بر و دریا بیان
مار فتراق بر بیکر در
تا نشکند ان بر بیکران
دین چی حادث ست و دولت
کر بیکی ان کنی سیر ان

دل بود و بدست دلبرافتاد | حالست ندانمی وی جانان
عاقل نکند شکایت از درد | مادام که هست امید درمان
بی مار سر نمیدود در گنج | گل خار نمیدهد بگلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی | مدراه غم از رخت کتان
پروانه بکشت خویشتن را | بر شمع جمال مست ما دان

ولد نوقره

بستان بانج یاسب سیمین | ببست ان بانگر یاجان شیرین
بی دارم که چون لب و دشش | حکایت میکند سحاته چین
ازان نوشت که دیدم کوشوارش | زخشم نمقادست رون
بران روزی که دیدارش بینم | جهانم تره باشد رجهان من
بخوابی ارزو مندم ولیکن | سرل دست ون باشد تالین
از اب و گل چنین صورت که دیدست | تعالی خالق الانسان من طین
عرو رنگوان باشد نه خندان | حفا بر عاشقان اید نه خندین
من از مهری که دارم رنگردم | زاگر خاطر هرست و گر کین
نگار ینا شهرت ه جاست | مرا خود مسکه دست نگارین
بدست دوستان اگشتن | زدنی فتی باشد نمکین
نمکش ماعب جو یانم نگویند | نمی آید بچشم ما این
نظر کردن نگو بان این سعدست | مبادا از رزگو بر کرد دادن

له نوقره

برخیز که میرود زمستان | کمشای در سرای بستان
تاریخ دبنشه رطبق نه | منقل بگذار در شبستان

سعدی پسِ چو میوه میرسد دست | سهلست جفای بوستانبان

در لاورقه

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کشتی که وقت رونق رونق رسید و بنشست | داند که سخت باشد قطع امید واران
ما را زبان بگوید احوال اشک چشمم | مارا نشسته نبود محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده اشک حسرت | کز مان خود در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جام بطاقت آمد | ارسبز گرد یرمانی چون شام روزه داران
چندین کز سرشکم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا بگاه یاران
سعدی بروزگاران عمری نشسته در دل | پرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

در مصفحه

ماکی ای جان اثر مهر تو توان دیدن | کز ندارد دل من طاقت هجران دیدن
هر کجا روی تو کز خوی تو آن جمع ابد بود | دل نخادم بجفاهای فراوان ندهد
عقل خویشش ازعشق تو دمدن نپسند | حوشش بعدل دل ی هر و سامان
جان بزیر قدمت خاک توان کرد و لیک | کز در کوشه نشینی تو توان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماند بکنار | ما چه امید من از خواب پریشان زدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظرست | در گلستان دسرو خرامان ندن
گر ز من جامه کفن توزه بردی حضرت | ی نیازمندی از خشه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلفت افتاد | گوی از ان تو توان در خم چوگان دیدن
انکه از کس محبور تو در چشم نیست | ریگزد بگل و لاله و ریحان دیدن
سعد ما حسرت بیهوده محور دانی | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

سعدی پسِ چو میوه میرسد دست | سهلست جفای بوستانبان

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کشتی که وقت رونق رونق رسید و بنشست | داند که سخت باشد قطع امید واران
ما را زبان بگوید احوال اشک چشمم | مارا نشسته نبود محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده اشک حسرت | کز مان خود در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جام بطاقت آمد | ارسبز گرد یرمانی چون شام روزه داران
چندین کز سرشکم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا بگاه یاران
سعدی بروزگاران عمری نشسته در دل | پرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ماکی ای جان اثر مهر تو توان دیدن | کز ندارد دل من طاقت هجران دیدن
هر کجا روی تو کز خوی تو آن جمع ابد بود | دل نخادم بجفاهای فراوان ندهد
عقل خویشش ازعشق تو دمدن نپسند | حوشش بعدل دل ی هر و سامان
جان بزیر قدمت خاک توان کرد و لیک | کز در کوشه نشینی تو توان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماند بکنار | ما چه امید من از خواب پریشان زدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظرست | در گلستان دسرو خرامان ندن
گر ز من جامه کفن توزه بردی حضرت | ی نیازمندی از خشه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلفت افتاد | گوی از ان تو توان در خم چوگان دیدن
انکه از کس محبور تو در چشم نیست | ریگزد بگل و لاله و ریحان دیدن
سعد ما حسرت بیهوده محور دانی | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
کرا دمی صفتی سعد یا بعشق نمیر
کراحمال ندارد برانش افزون
کمذهب حیوانست احمق مردن

ولہ ایضا

حد نشاند بصبر امید فزود در حزن
کز نظر صدق امام کز نه میسنهی
چندش در سماع جامه دریدن رسوق
زد نخواهد خرید چاره رنجور عشق
تا کدام اسه روی ذکر وصالت کنیم
لهو شمردن سخن دان تو چیست
سنصب سعدی شنو حامد و حزن ایاز
عرض ما را نماند چاره بجز سوختن
حاصل ما هیچ نیست حرکه نه در حزن
روز ذکر ما مدار در قدران ای حزن
شمع و شرابست و شهید مش تو بعزم حزن
شکر خالت منوز می هوان در حزن
در نظر آفتاب مشعله افروختن
چاره خاموشت یا سخن اموختن

ولہ ایضا

حه خوشست وی عشق ارنفس نازمندان
مگر انکه هر دو چشمش هم وقت بسته باشد
نظری بباح کردند هزار خون معلل
سر کوی ما و رویان همه روز فتنه باشد
اگر از کنه عشقت ردم کما کرزم
اگر م نمی نسندی هم بدست دشمن
نفسی با و نشستن سخنی کو و شنو
اگر این شکر بپسند مه دیان شکر شکن
حه شاه ان عالم تو عاشقند و سعدی

دل ار انتظار خونین ابن ار امید خندان
نور ع خاص امد ز فرخ چشم خندان
دل عارفان بر دند و قرار مو شمندان
ز معرفت لاه و مستان معاسران و ندان
که خلاص متو سندست و حیات متو ندان
که من از تو ترکم دم بخفای اپسندان
که قامت حدن بمن از دان حندان
حه دستها نخاسته حه سنگ بدندان
که میان کرکان صلحت و میان کو سپندان

ولہ رحمہ اللہ

مردی کز همه حقارتی بیاید — در کوی فنا مرد محوانش کز نفسان

کز خسته دلی نفرهٔ زندی بسر کوی — عیشش تو ان گفت که پیوندش ایشان

سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان — هر جامه که عیار پسند کفت ان

ولہ ایضا

سهل باشد بترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن

هر چه از ان تلخ تر نمیدانم — شکر منت ازان زبان گفتن

توبه کردم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن

الحذر وهم در تو حیرانست — کو نمی اندت بشان گفتن

نکهذی ارم که ممکن نیست — رسم نکاری بالایان گفتن

دوری از تو وضع نیکردم — سنت دوستم دران گفتن

کو بشر تی ای ان شیرین — کو بشاید بدستان گفتن

بلبلان تنگ زهره نمی ارند — با کل از دست باغبان گفتن

وانکه با یار سر جنگ دارد — نتواند ببار بان گفتن

من نمی ارم از جفای رقیب — در دل یار مهربان گفتن

سخن سر بمهر دوست مده — حیف باشد بتر جمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی — پس نخواهند در جهان گفتن

ولہ ایضا

بخت بد روی سید بهادر بوستان — صبح دمید و روز شد خروس فرو خواند ان

کرد خلی با من بیدل مست بیکنی — روی بصالحان نما خرمن زاهدان بسان

طالع جماع را مدد عمر و مستفی — زخمه بیار خوش بزن تا نخورند خوشان

خوبتر کردی بده ساده بیار و نغمه — پنجه ست عاقل از لذت عیش بهشتیان

چاره معلوب نیست چون سپر انداختن — خون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشته معشوق را در نه نباشد گر قصاص — زنده بجاند و مارنده بتابد گیر او

او بفغان آمد ستانزن هم تغافل تا من — ای عجب دانکان زنند هم ما خر او

در همه کیتی نگاه کردم و باز آمدم — صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن ان هم شوریدگی است — شاه ما ایست دان هم بشنیر او

اشتی از سور عشق در دل او دود بود — تا بفلک بر رسید بانگ مزامیر او

در وزیر قتل

هر که نوشیدن ز دره بزد لبسوی او — پیش ما نابرد رطل چپن بوی او

باغ و سفره و سمن بوی ندارد ای صبا — عالمی بازان طره مشکبوی او

هر کس ازو بقدر خویش ذوقی طلب کنند — همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

من نکنم او درم او بمراد خویشتن — کز ره و طبع من بدرم نکوی او

رفع گمان خصم را تا نشوند مطلع — دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت اوفتد — عمر بنقد مرد در سر نکوی او

سعدی اگر بر ایدت تای بسنگ دم مزن — رود نخست گفت سر بزی نکوی او

در واقعه

ان سرو ماز من که خوش می رود براه — وان چشم اهوانه که خون میکند نگاه

تو سرو اندهٔ که مگر بست بر میان — یا ماه چارده که بر بر بندد کلاه

گل با وجود او چو حکایت بر گل — هر مش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل — با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گو بندار و کذر کن در راه کز نکر — گویم کارم و نه دارم گریزگاه

اول نظر که چاره رخندان بدیدمش — گفتم دل از تو باز ستانم بحیله

ازروست

گر بحرحمت دامن دل شکستگان چو غم — می‌نشنوم که دم بدم پیش دل کسی

ولله نوشته

نه ما سعد سیمین چو بیند ارزنی به — با توانای معربد بگنی بازنی به
خود دلش داری و مهرش سعدی نماند — اگر او با تو ندارد تو با و سازنی به
چو غم یار مخور با غم کارت بخورد — تو که با مصلحت کار سر داری به
پس صبر تحمل کند تر فراق — با کان ابر و اگر حمله نه اغازنی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم — گر همه مایه زیان میکند انبازنی به
بنده را رحمت فرمان خداوند امور — سر تسلیم نهادن سر افرازنی به
گر چو جنگ زنی پیش تو سر بر نکنم — با چنین یار وفادار چو نوازنی به
صبح شبگیر نیست تر اجل ای ارغنون — گر من از پای بفتم چو تو اندازنی به
مجلس ما ذکر امرد و زر بستان ماند — مطرب از بلبل عاشق نکوش اوازی
گوش مزن ای مطرب کن و بلبل بگذار — گر نکند سخن از سعدی شیرازی به

ولله انشا

ز مهر تو در مشرق سبع فلک زبانه — ای سیمای صنوبر دره می مغانه
عقل مدز دلجی خنه اعتبار داش — موشم سر زمانی ما کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد در وی مشو پریشان — در سر طعنه اید جان بش بشانه
ان کوزه گر بگوئید کاب حیات دارد — هم طبع ما ندارد هم رنگ ما ندارد
صوفی بگو که دگر در اب صافی — گوشک را نگیرد عنقا در اشیانه
گر می کنان امدت بستان که پیش دانا — زاب حیات خوشتر خاک شراب خانه
دیوانگان سرشند از خود کرامتی ها — بشکسته اب بوسن از شب تا زیانه
صوفی و گنج خلوت سعدی و طرف صحرا — صاحب مزنگیر در بی مزر بهانه

حیف ای دامن ذوق من نظر داری تا
خود مرو منع کردن نظر داری تا
سر بوستان ز پیشی داشتن داری
نازدامنی خرسر فشانده داری تا
این دل من سر اسر کرشمه داری
کار درویش حسم در بوستان داری
حون گل اندر دو اندیشه دل بران داری
تو در برابر من چون سرو بستاری
دل جراغ بود دلی اشنا نگشتی
ان ان اگر نظر در حرمن او فتادی
اندر ان گریستن اید در وی نگاه حیت
سبک فتنه بارد ان روان وی بحیرا
ای ای یاران سرزنگهای ما مدارا
یاران اگر دوی الف کرد بیا
ای یار بیش اید تو دیده بر ما

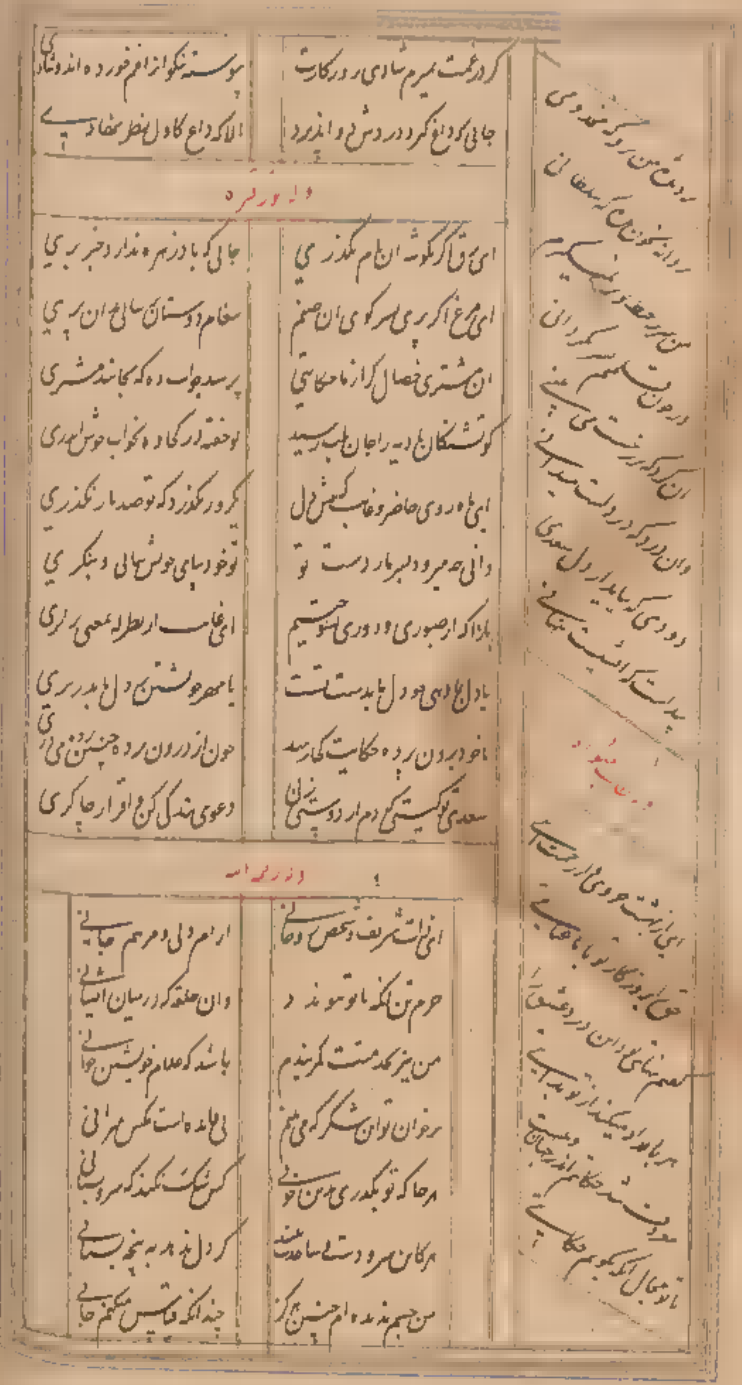

چندانکه حوصله ایست امکان صبر بود | گر دم وعشق از نبد بدست خاییتی
اقلیم عقل جمله زندهای عقل نیست | غوغا بود دو مارشه اندر دولاییتی
زانسای دور کار نوانی ممر سیت | جون در میان لشکر منصور رایتی
هست میکنم که هذا و مذ امر و نهی | شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گرختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
دیباده ام که از تو شکایت کنم برم | هم ما و کرز دست تو دارم شکایتی
سعدی نقد جنه نماند حد عشق | این بیش اندرون نکند هم سرایتی

ولله در قره

ای کرده دوستان همه کیدری | ماهر عزه دلی سبری
دردمندی تمام خواهی گشت | یارحمت شکسته نگری
ماخود از کوی عشقبازیم | نه تماشا کنان ره بگذری
هیچ اندر نظر نمی آید | ما تو خورشید روی در نظری
گفته تو دم که دل بکس ندهم | صد هزار عاشقی و بجری
حلقه کرد خویشتن بکشیم | تا نیاید درون حلقه بری
دیری ای پسران حلقه بگوش | شادی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنده هرگز | خون نخیزد ز شکوفه بحری
رده داری راست عیش | میکند عقل و هش رده دری
ده خوری دانی ای سرو عشق | تا نهم سر در جهان کوری
راستگاست بکیفس دوست | گر بشاه و امرت بخری
علت اوبیستی سعدی | تا بزار استین در دری

ولله در قره
ارنگاست آرکید مرسهر زنه
بر هر حشمی کرم پاکس نظری
بر بندگی خویشتن هم کرمی بارخایی
من بنده ز هر خلعت کمتر نکنم شاه دارم
بکس بصوب تو هر آنکه سخن کس نکند
در حاب تو ز اهل و خلعت
در انقاب ان ز کمال حسن و خلعت
بر نظری ز انکه نیست نظر و حسن
من کز تو نیم کسی دم از کسی نزنم
بر هر تو نیم کسی دم از کسی نزنم
بندی کز بند دم کسی کی نزنم
کسی از درون کز تو کز تو کسی کسان

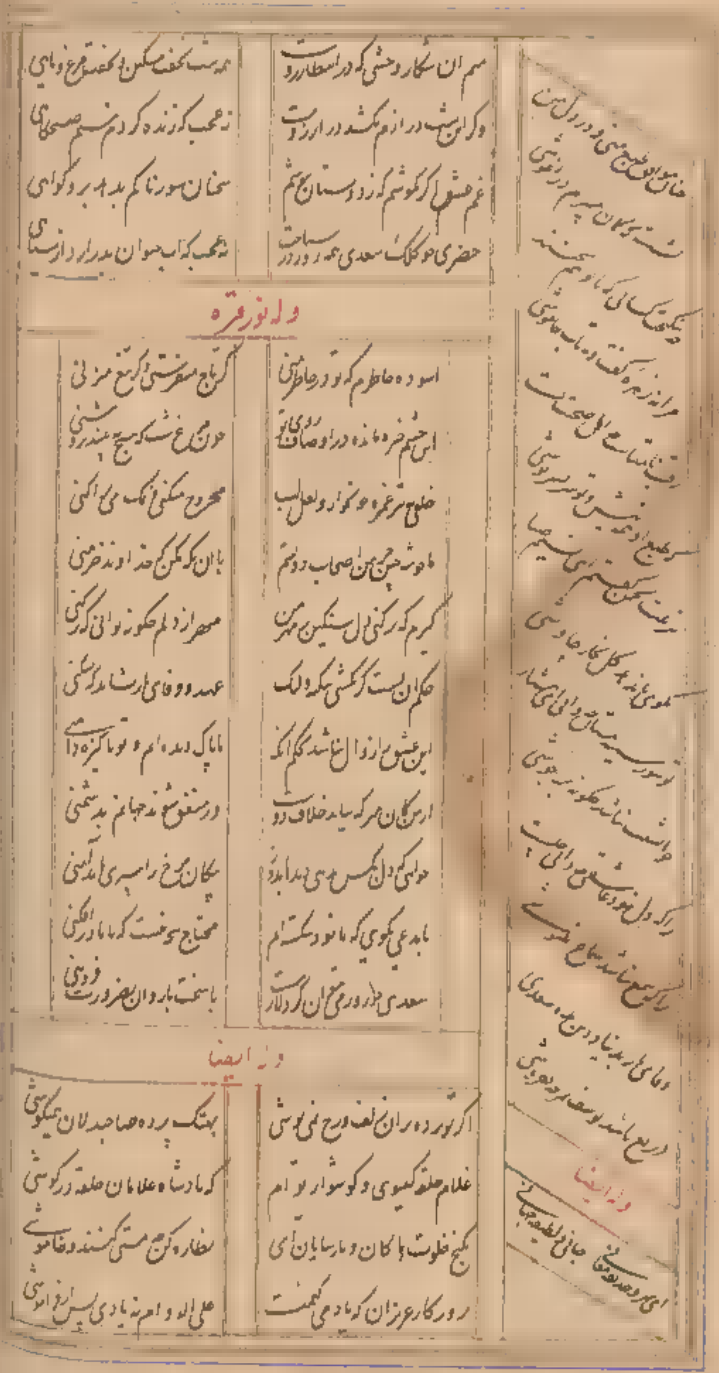

منع باطلق مردن — بهر کس ار تو زندگانی
حشمان تو بحر او لیسند — تو قطره خود از نمانی
جون اسم تو در میان نهم — گوئی که بجسم در میانی
از اکه تو از سفر نیائی — حاجت تو دهد ز مغانی
گر زاهد مست خبر بیارند — من جان دهم مژده کانی
دفع غم دل نمتوان کرد — الا بامید شاد مانی
گر صورت خویشتن بینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی بلطف باشد — در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پر امن خطر ار غوانی
این سر نگر که همچو پشش — فریاد نمرود جوانی

وله ایضا

ای حسن خط از ره مراحل ق تو پائی — شهری ز اوصاف تو خوانی ری نمائی
ار روی تو در ماب شود انوی نگین — گر باز کنند از سکن لعل تو مائی
بر ده صاحب نظران خواب ربودی — رتی که بپیوندد خیال تو نمائی
ز خنده شیرین مکدان دهانت — جون مرد و از دل جو نگاره نمائی
تا عذر زلیخا نهند منکر عشاق — یوسف صفت از خرده بر اند از نمائی
ای روی تو ام جنت فردوس نامد — کان نشکفی از من سر دیوار شمائی
مقبول ترا گر نکد ارند مدونج — بادا تو در دشش نکند مدح عذائی
باری بطریق کرم سنده خود خوان — تا شنوی از من سیم جوانی
در من منگر مادگران چشم مدارند — گر دست کد ایان توان کرد دوائی
لب بحم نمرد از طمع جوانش — جون اشرف وقت گاه و مجکد ائی

107

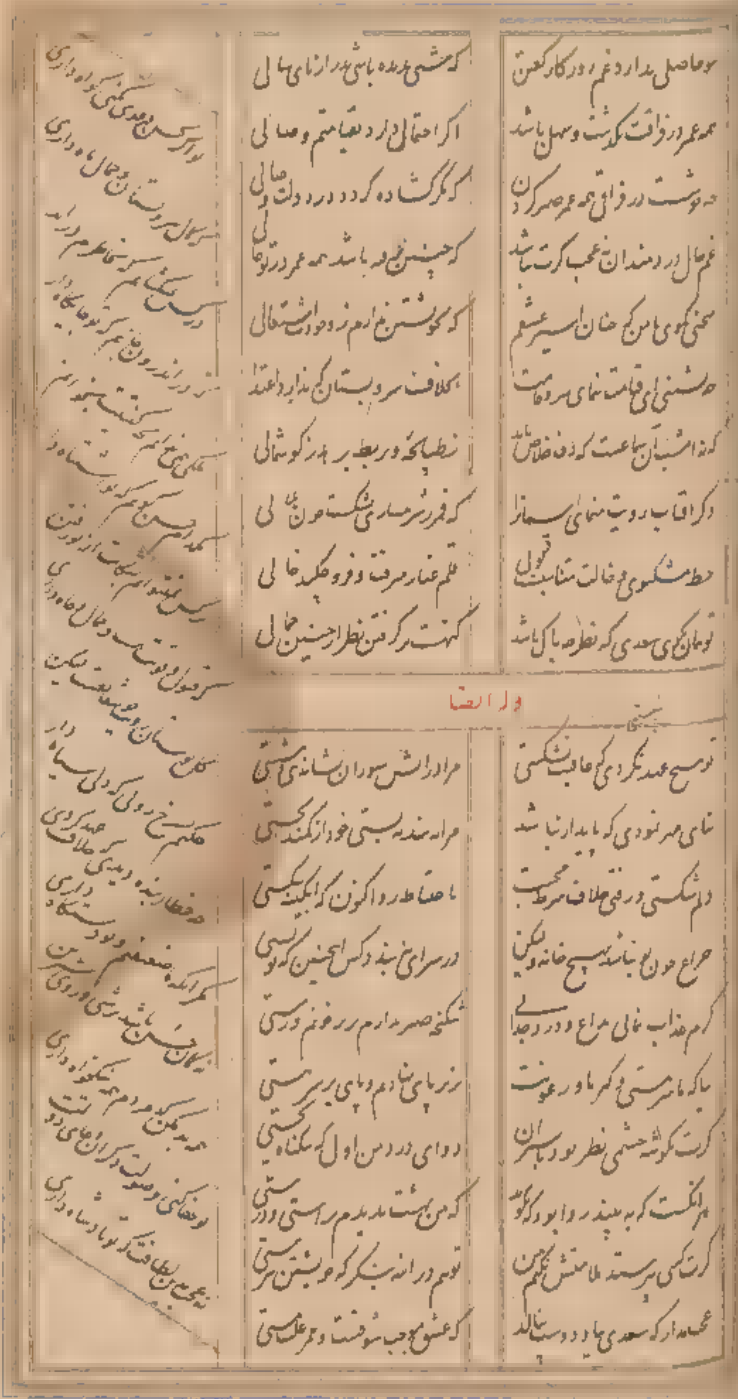

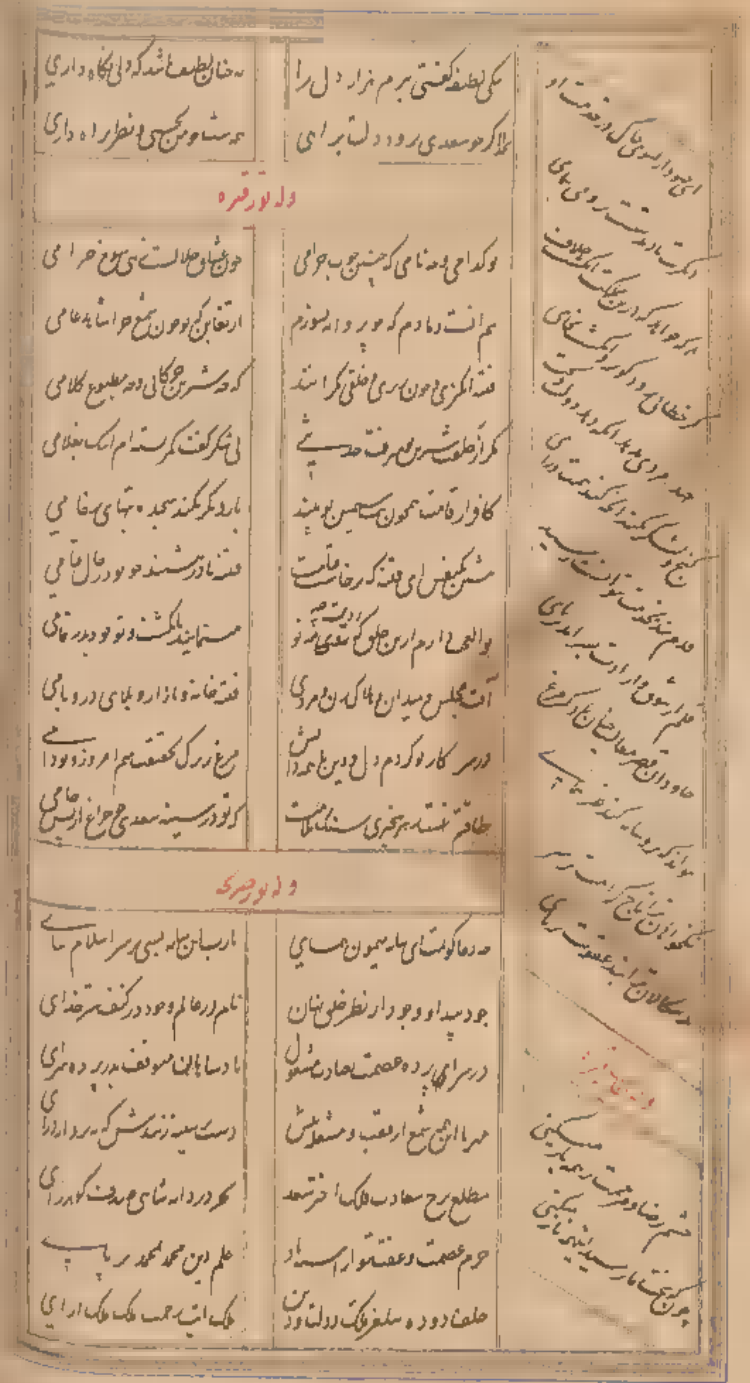

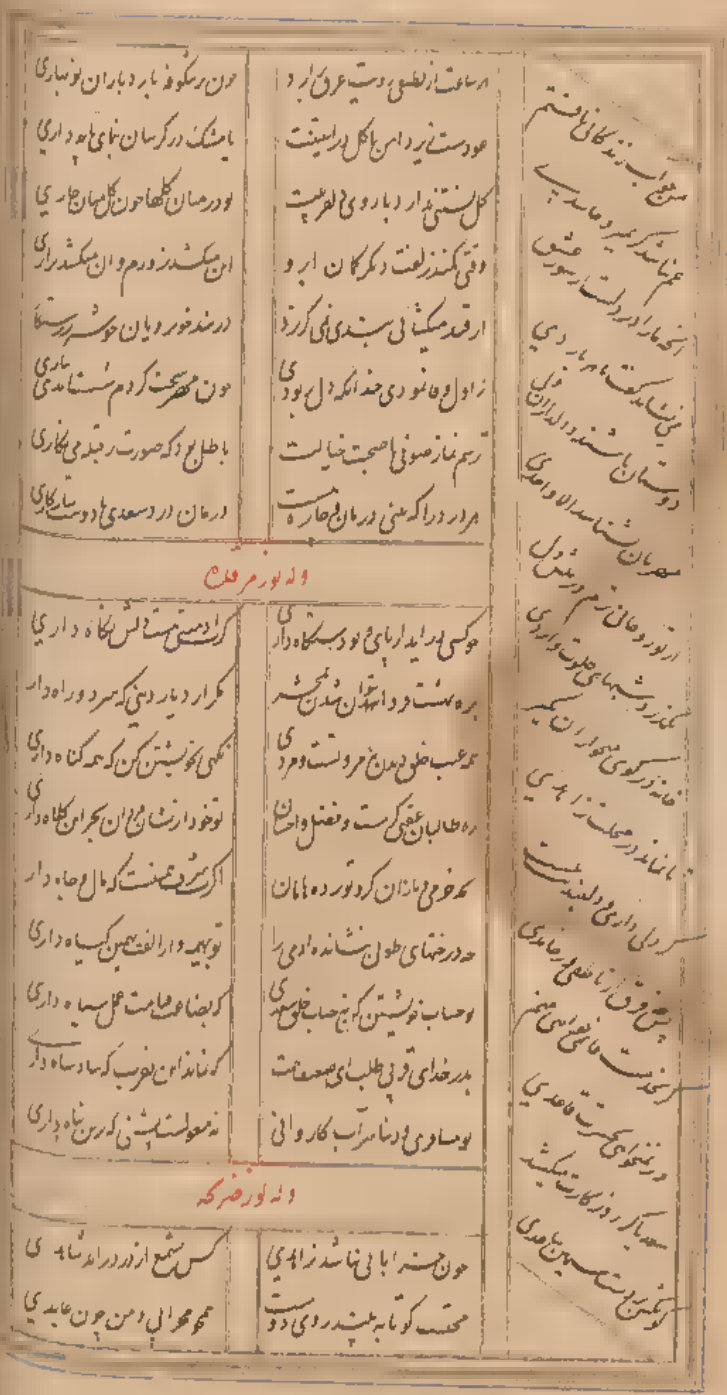

هر رونیستان کی امدار تن برد از من سکیبا | کوئی مبید بصورت مرا خلاص ز جانی
نگار نیابد هرگز کی معنوی جوابم ده | اگر بلطف اتفاق افتد تشیر نی بیدانی
دگر چون ناشکیبایی بنالد صادق دایم | که من در نفس خویش از تو نی علم نکدانی
دگر ره عیب شیدایان نجویم کز دو سکتان | کرد انشمند ان صورت برارد سر شیدا
خدایا دردی حاضر کز جان در رحم و حون در رگ | فراموشم نه وقتی کز دیگر وقت یادانی
شبی خوش کز می خوابد کز جانی اوارد | بسی شب روز کرد اند تبار کی و تنهایی
یارا ای لعبت ساقی بگردانی کود کی مطرب | کز صوفی در سماع اید دو تایی کز دو یکتایی
سخن بیدا بود سعدی کز صدقش تا کیا باشد | زبان در کش کز موصوف تدارد صدر زیبا

و منه قوله

خون تنگ نا شد دل مسکین حمایی | گشن یادم اوار بگیرند بدایی
وی شب همه شب دست در اغوش سلامت | وامروز همه روز تمنای سلامی
ان بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود در خاک کز دند و دامی
از من مطلب صبر جدایی کز ندارم | سنگت فرق و دل محنت زده جامی
در صبح سفا می دل مسکین بشنید | خوکرد و صحبت کز براند زر سفا می
ای دوست حرامت جان مدن شادان | قندیل بکش تا بنشنم بطلا می
خندان بشنم کز براید پس صبح | کان وقت بدل مرسد از دوست پیامی
انجا کز تو نی بر قم سود ندارد | الا بکرم پیش بند لطف تو کامی
ران عین کز امدی از پی بشتاب | جانی بدبان امده در حسرت کامی
سعدی سخن دوست همه گوی بر انجا | هر گز نبرد سوخته قصه بخامی

و منه ایضا

خانهٔ صاحب نظران می بری | برده پرهیز کنان صدر بی

سر رونیستان کی امدار تن برد از من سکیبا
نگار نیابد هرگز کی معنوی جوابم ده
دگر چون ناشکیبایی بنالد صادق دایم
دگر ره عیب شیدایان نجویم کز دو سکتان
خدایا دردی حاضر کز جان در رحم و حون در رگ
شبی خوش کز می خوابد کز جانی اوارد
یارا ای لعبت ساقی بگردانی کود کی مطرب
سخن بیدا بود سعدی کز صدقش تا کیا باشد

و منه قوله

خون تنگ نا شد دل مسکین حمایی
وی شب همه شب دست در اغوش سلامت
ان بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
از من مطلب صبر جدایی کز ندارم
در صبح سفا می دل مسکین بشنید
ای دوست حرامت جان مدن شادان
خندان بشنم کز براید پس صبح
انجا کز تو نی بر قم سود ندارد
ران عین کز امدی از پی بشتاب
سعدی سخن دوست همه گوی بر انجا

و منه ایضا

خانهٔ صاحب نظران می بری
برده پرهیز کنان صدر بی

سعدی اگر کشته شود در رهش | زنده شود گر بسرش بگذری

ولله نور مرقده

خواهم اندر پایش افتاد و چو گوی | ور چوگان سر بسرش گم کنی
بر سر عشاق طوفان کو بابد | در ره مشتاق بحران گم کنی
گر بداعت صید طوفان بس بود | در بدر دت میکشد دریا چو موج
ناودان چشم ما خود ان عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوی
شادمانی مجلس روحانیان | ماتم خوردان می گریند چوی
هر کسو دانامه سعدی تو شت | دفتر صنعتگری کوشوی
دانکه نشنید ست هرگز بوی عشق | کو بشیر از آدمی و خاک ما بوی

ولله نور مرقده

هر اعشق نداری که نداری دریاری | دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو گر در فدا خواهم کرد | تا دگر بر کنم دیده ببر دیداری
بعلم الله که من از دست تو جان بر دم | توبه از من بر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت | سوز نی ماند کز پای برآرد خاری
می حرامست و لیکن بهمه دین تو کس ست | نگذاری که زمشت بدو دشماری
مردی خرم و خندان نکه می نکنی | که نکه مسکند از هر طرفت غمخواری
عبرت طفلیت که قوی رغبت صحبت ند | حال اعاده نداند که چه تاریکی
سر ز ایوان بالای تو می ماند راست | لیکنش با تو تیسر شود در فتاری
سهمناید که سر عشه بده دار دهیبت | مست خوابش بزداند که نداری
سعدیا دوست نه نی دیو صفتش زهی | کران وقت که خود را نه نی مقداری

ولله رحمه الله

تو کز گلوبه تحمل نکنم ز جور خوبان
بگیر اگر چو سعدی نظری بیارزیدی

در چشم ما در ایوان بهشت رکنی دان
چنان لطیف نباشد که بدو سبی کشایی

دانست استن حسن انشن جمال میری
رسم بود کز ادمی روی نهان نکندی

معتقدان و دوستان ارجب و راست مشتری
گیر را نکند کز پس و پشن سنگری

اندمت که بنگرم مار نظر نکرد کم
سیر نمیشود نظر بس لطف منظری

غایت کام دولتست اینکه نمی مرد مست
بنده میان بندگان بس بیان نکاکری

روی بخاک می نهم گر تو بخاک میکنی
دست به بند میدهم گر تو اسیر میری

هر چه کنی تو بر حق حاکم دست مطلقی
من کز داری برم از تو که مظلوم اوری

صده اگر بسر رود در طلبت نگارد
مانند عیاتی ارجی شده دران سری

گفتم اگر نه پیشت معرض و ناصحم شود
سروی مقابل خاب و در تصوری

جان بر مند در زمان نهد و شوند خلقان
گر بکشی و بگذاری بر سر کشته نگذری

سعدی اگر بخاک شد عمر تو مارد و دوستان
ملک بین جوانش را گر بگذری بگوری

دلبر فره

دیدی که وفا با تو نیاوردی
روی و خلاف دوستان کردی

چندان کنم بر تو نکرفتی
از ماند کنم بسیج بر نشردی

من با همه عیبی از تو خشنودم
تو بیکنهی مرا بیازردی

گفتم که زیر هم اب رو دین بیش
رخاک درت که خون من خوردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن
مدیست که در جهان تو آوردی

بارت سرم که نازکی اندامی
نازت بکشم که ناز پروردی

مارا که جراحت خون اید
در دل تو چنم که فارغ از دردی

[illegible]
[illegible]
[illegible]

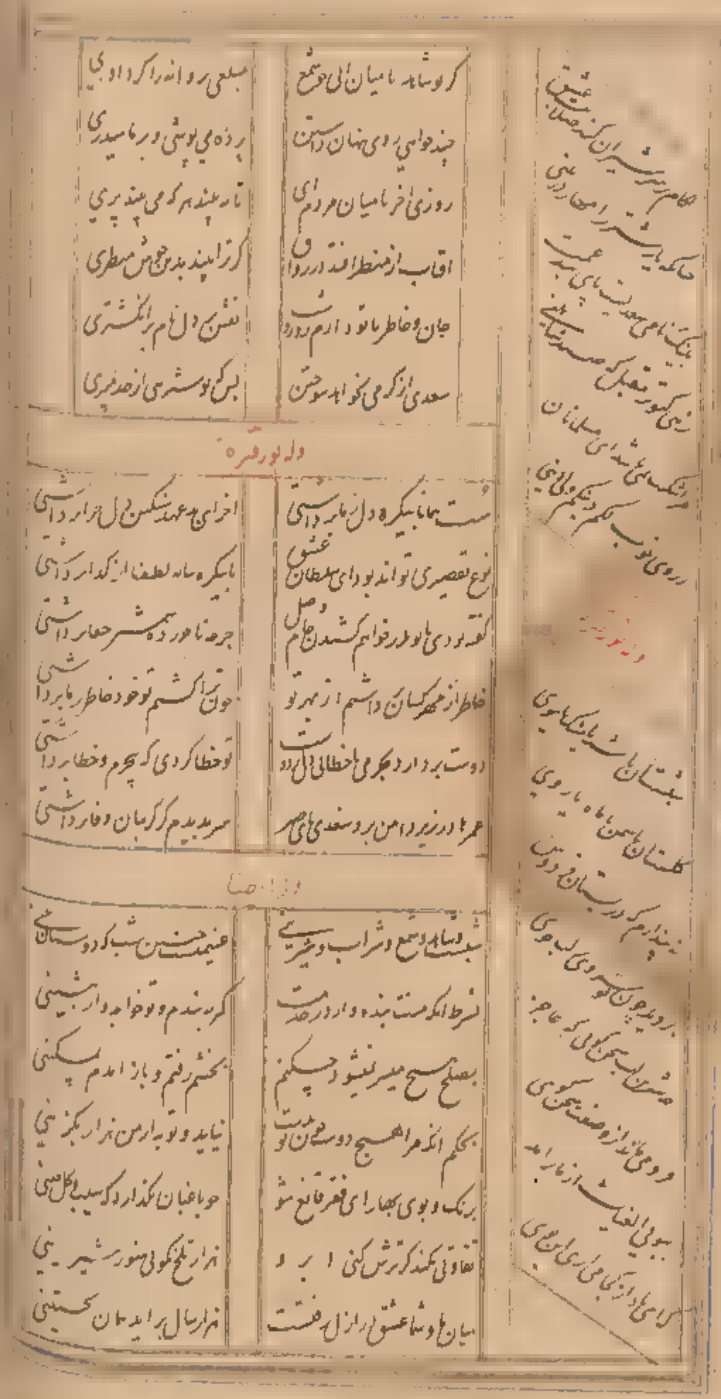

الا ای ترک اشنوی ساقی — باب باده عقل از ما فرو شوی
ه شهر شوی ای دلبند معشوقان — هر نم ز ای ملک خود روی
خود در سمد ان عشق اعتمادی ای دل — بباید دوست سر کشته جوان کوی
دلا کر عاشقی می سوری بازه — نثار کر طلبی بر بن دوی
درین ره جان بباز کر باکیر — بن در سر نه ما غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت میکنندم — کر تا چند احتمال باید خوی
محالست این ترک دوست کیرد — بکوید سعدی ای دشمن تو میکوی

ولا نور مرقده

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی — خاصان خبر ندارند از کفتکوی عامی
ای نقطه سیاهی مالای خط موزون — خوش دانه ولیکن بس بر کار دامی
حور از بهشت بیرون نامد تو از کجائی — ه بر زمین نباشد نه ماه برج کدامی
دکر کشش نه مانند در بوستان جوانان — کر سرو بوستانست پیوند کس نخامی
بدر تمام روزی در آفتاب روئیت — کر بنکرد نظاره دانم قرار نامی
طوطی شکر شکستن دیکر روا ندارد — کر پسته ات به بیند دیکر نکو نکامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت — در سحر ای ثانی در عهدی وفائی
لائی تر از امیری در خدمتکاری — خوشتر ز پادشاهی در حضرت کدائی
ترک عمل بکفتم فارغ شدم ز عزلت — ان چیز را نشاند اندیشه ار حرامی
فردا بداغ دوزخ تا چند بسوزد — کامروز آتش عشق از دی بزد خامی
هر لحظه سر بجائی میکشد خیالم — تا خود چه بر من آید زین منقطع مقامی
سعدی چو ترک هستی کفتی علی رستی — ار سنکدل نباشد بعد از شکسته نامی

ولا نور مرقده

[illegible]

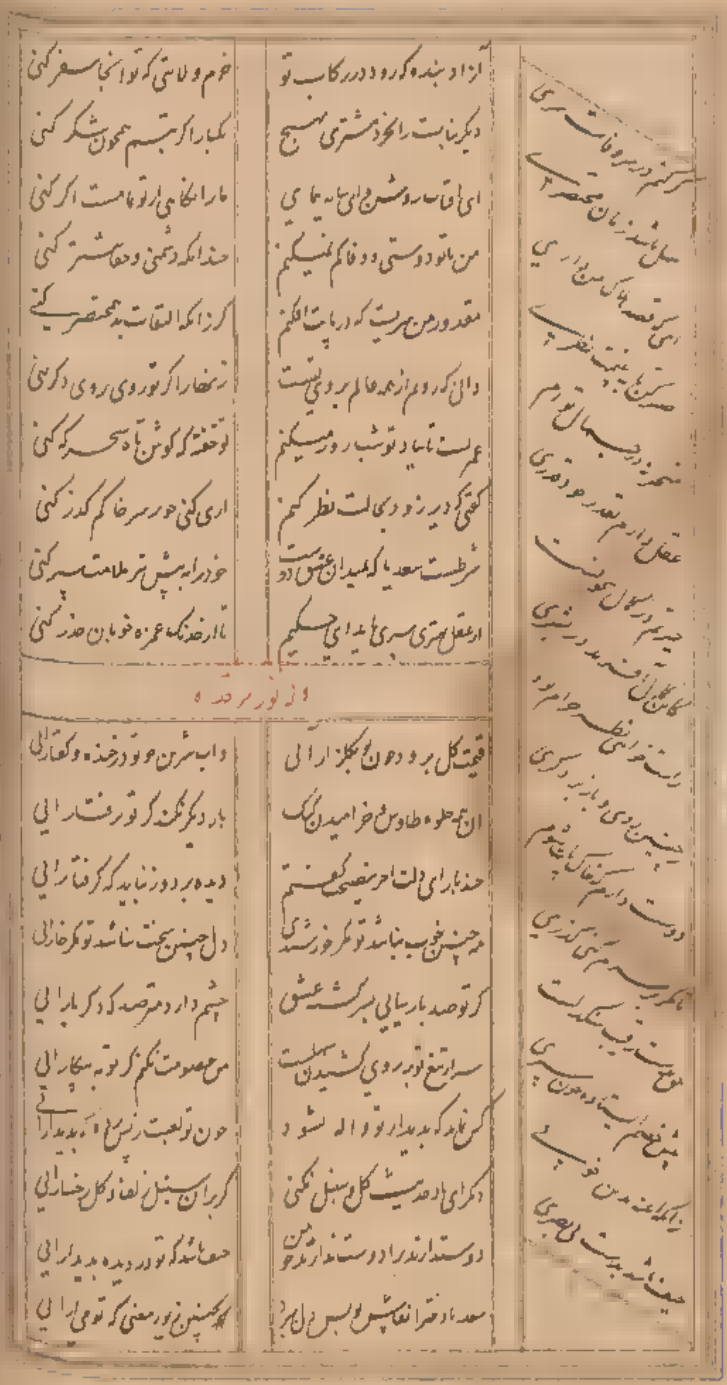

آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتی همه عمر — تا ندیدم ز سنگ سخت تری

دلاویز

کس در نامد ستمدیده نوایی از دری — دگر ننالد در چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود — گوید دو آفتاب نباشد یکی دری
اول ستم که در همه عالم بنا نهاد — زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه — امروز آرزوی تو در دل نهاده ای
با خود بچین بردی و کس نیست در جهان — یا هست و نیستم ز تو پرده دری دگری
چون سرو قامت تو کنار نهاد هم — نشنیده ام که سرو چنین اور دری
روی تو روز روشن اگر در کنار نیست — پرتو ز چهره ات شب تیره منوری
همراه من بباش که غربت برند خلق — در دست مفلسی چو بیفتد گهری
روزی گر بدین سعدی قدم نهی — تا در ره ستم نهری قدمی نهی سری
من کم نمیکنم ز سر این سر و دستی — در بر دو بهر سر سویم نشتری

دلاویز

گفتم آهن دلی کنم چندی — نکند هیچ دلبندی
دانکه بر دیده از دهان تو دست — دگر نگوش نشنود پندی
خاصه مارا در ازل تو دست — تا تو نیزی و پیوندی
مدتی گر ز دلت بدر نکنم — سخت تر زین نخواهد افکندی
نکند اخر حجاب یکسو نه — تا بر اساید ارزومندی
همچنان در نخست ما دردم — که تو در درد و قرزندی
زخم فرهاد بهتر از تو بود — گر بشیرین یکی بر اکندی

سعدیا در کمند عشق اسیر — تا کی از بند خویش خندی
همچو پروانه گر بسوزد پر — نکند هیچ عاشقی که نه ای
نیست عاقل که دل بدو دهد باز — سعدیا در نخست نیندیشی
نیست عاقل که دل بدو دهد باز — که بدانی که باز نستانی

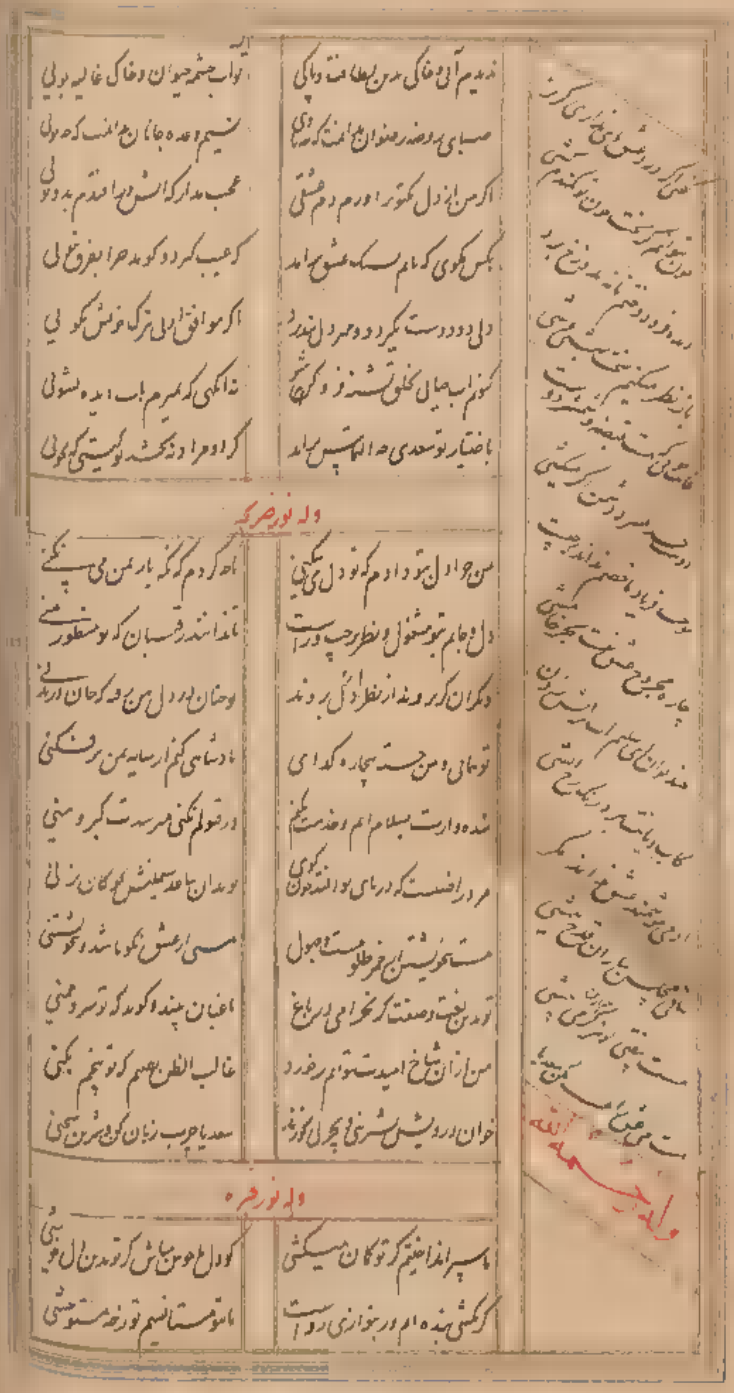

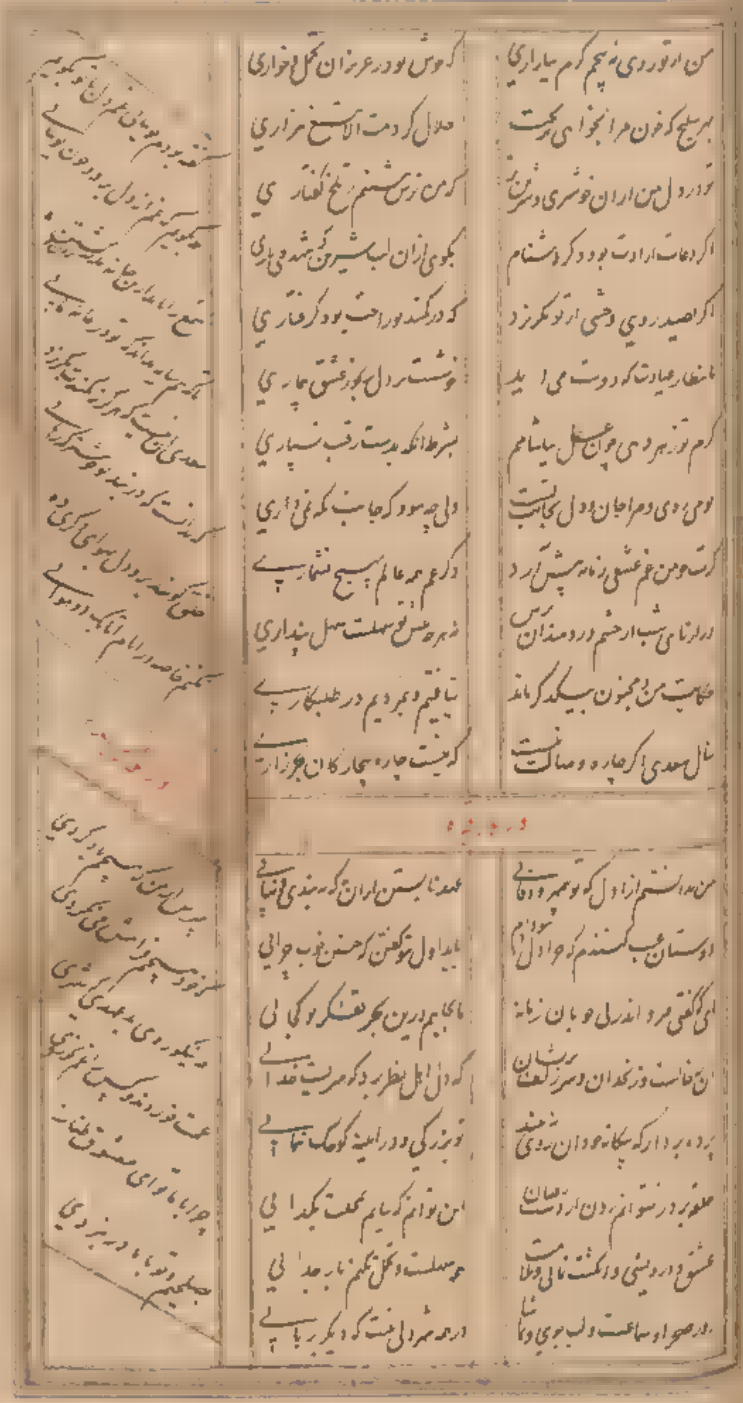

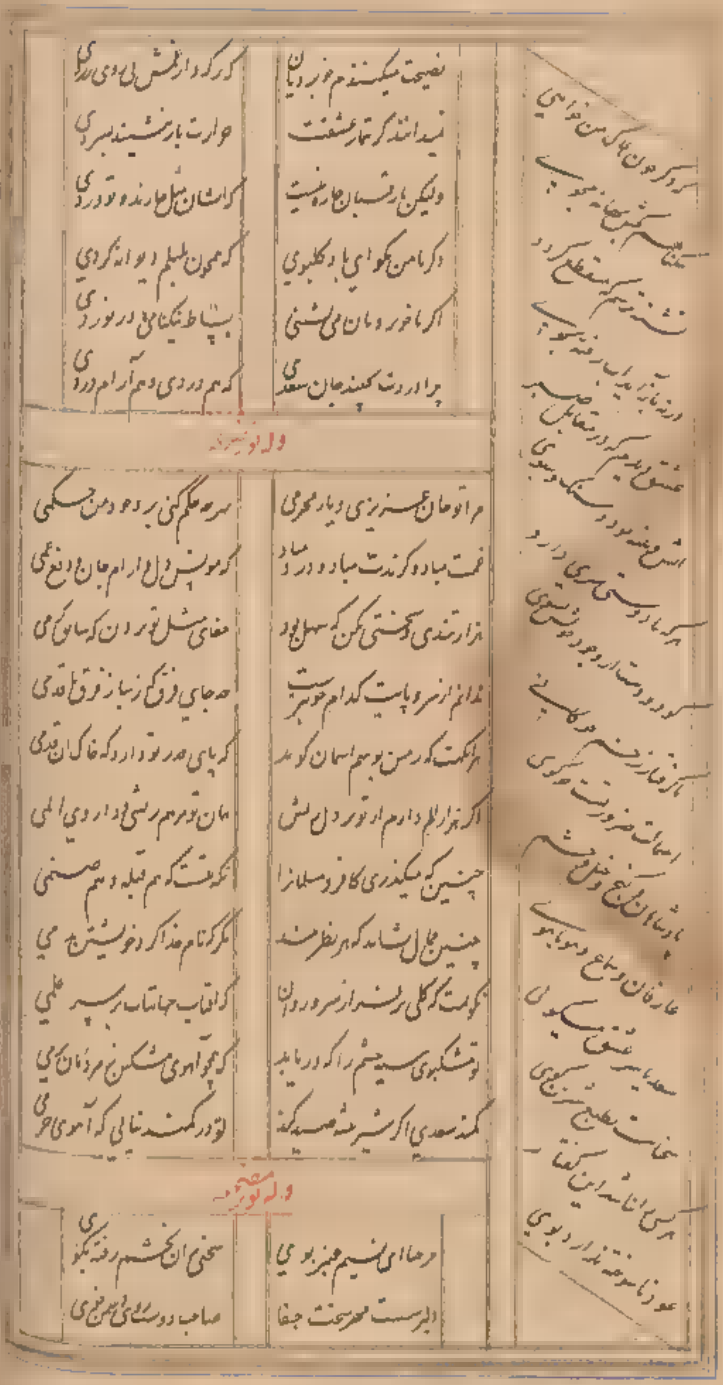

مرا گر مش تو اوار بندگی کردم — روا ست گر بنوازی و گر بجانی
نه خلاف رزگان گفته اند مکن — مگن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست — بآستین ملالی گر بر من افشانی
فدای جان تو گر من ندانستم عجب — برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن سعدی گدای درگه تست — مسکین نماید گر شش نفرستانی

در وصف شعر گوید

مدامت بگفت گر در جهان یکتائی — جهان و هر چه در و هست صورت بندو
پسای خویشتن آیند عاشقان نکنند — که هر گز تو نیکوی نخویشتن رهائی
مرا بپرس که چونی هر صفت که توخواهی — هر انکوی صفتی هر بقب که توانی
خنان بنظرهٔ اول شخص می بری دل — اگر بازمی توانم گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده ملش گفتی و را مشتاق حاجت — ز پرده با بدر افتاد راز نهانی
برآنش تو نشستم خود و عشق بر امد — تو ساقی بشنی که اشی بشانی
خوش خاطرم امد مثال دوی تو گفتم — ندانست که مکوم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر دوی جوانان — اگر بر امد مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار بار نشاید — ربانت من و شب ما سحر نشسته دانی
سنای صبا به رفتن گوی و دوستان را — تو بیر دوی سلامت سلام من رسانی
سرانگشت تو سعدی بهیچ روی نیاید — اسر خویش گرفتی نگفتی که تو دانی

در وصف بهار

وقتان امد که خوش باشد کنار سبزه جوئی — گر سر صحرا ست باشد سرو بالای کوئی
در نخلوت با دلارامت میسر می شود — در سراست خود بکلستانست بزمی گر تو روئی
ای نسیم کوی معشوقی ایچ باد صبا ست — تا کجا بودی که جانم تازه میکردی بوئی

مطربان آمدند و ساقی نیز — ساز بنواز و دست در ساغر کن
نازنینان بوستان ملال — سرو بستان بیا و سوسن بچین
ای که از عشق تنگ دلتنگ — بر لب جوی و سبزه خوش بنشین
بایستی تا بشاید و بتوان — سر بپیمان عشق و عهد بتان
سر بپیمان عشق و عهد بتان — نه چو مرغان زیرک و دانا
نه چو مرغان زیرک و دانا — بر سر دانه دام بر چینند
بر سر دانه دام بر چینند — ما بر آنیم تا چه آئین است
ما بر آنیم تا چه آئین است — سعدیا راستی کن و مستی
سعدیا راستی کن و مستی — با حریفان عشق و یاران دل
با حریفان عشق و یاران دل — هر زمان بازی دگر دارند
هر زمان بازی دگر دارند — ما بر آنیم تا چه آئین است
ما بر آنیم تا چه آئین است — مجروح شکسته دل اسیر
مجروح شکسته دل اسیر — مالوف و معتمد ناصری و یار
مالوف و معتمد ناصری و یار — بر بهر و بر و دیگر بار بیا
بر بهر و بر و دیگر بار بیا — سخت عالی

گمان مبر که مرگ مرا سیر خفته کرد — همچون کبوتران بپرد بچنگلی
ای دوست دل مبند تو در رنگهای خاک — نامملکت قماشتی ای ترنزلی
روییت ماه پیکر و خویت مشکبوی — هر لاله که دمید مدار خاک بسنبلی
بالای خاکی مسیح عمارت مکرده اند — کروی بدیر زود نباشد کوتلی
مکروه طلعت جهان فرسای خاک — هر باد اگر کرده بشوئی بجبلی
دی بوستان چو رم و صحرا و لاله زار — در باغ چنگ ارجمن افتاده طلعلی
امروز خارهای مغیلان کشند دمغ — کوئی که خود نبود در بن بوستان گلی
دنیا طلب رنگذرد از اخوست — اهل تمرخانه نکرند بر پیلی
سعدی گر اسمان بشکر پر در دهد ترا — چون میکشد ز نهر مذار در تفضلی

واله و نصیحه

هر گز ان صورت کند صورتگری — یا چنین شاید بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملایک منظری
مرده در حوشتن نمی گنجد بهشت — در نمی اندگنجش اگر گنجی
صد هزارش دست و خاطر از کنار — بادشاهی مرده باشد کشوری
عارضش ماهی و بالش عنبرین — جون بهشتی در میانش کوثری
ماه رو و مهربانی نشنه کن — خوب رویی بر اسایدز زیوری
بنوازد هر گوشه پای در گلست — ور تو در هر خانه دستی بشمری
جون تمام سایه بر سر فکن — تا در اقبالش نوم نکاخری
در خداوندی جمعان اندگنش — گر خداوندی بر سد چاکری
مصلحت نودی نگفتم گر غرا خصم تو دی اوری
سعد با داری مکن از دوست — به که شیرینی بدست دیگری

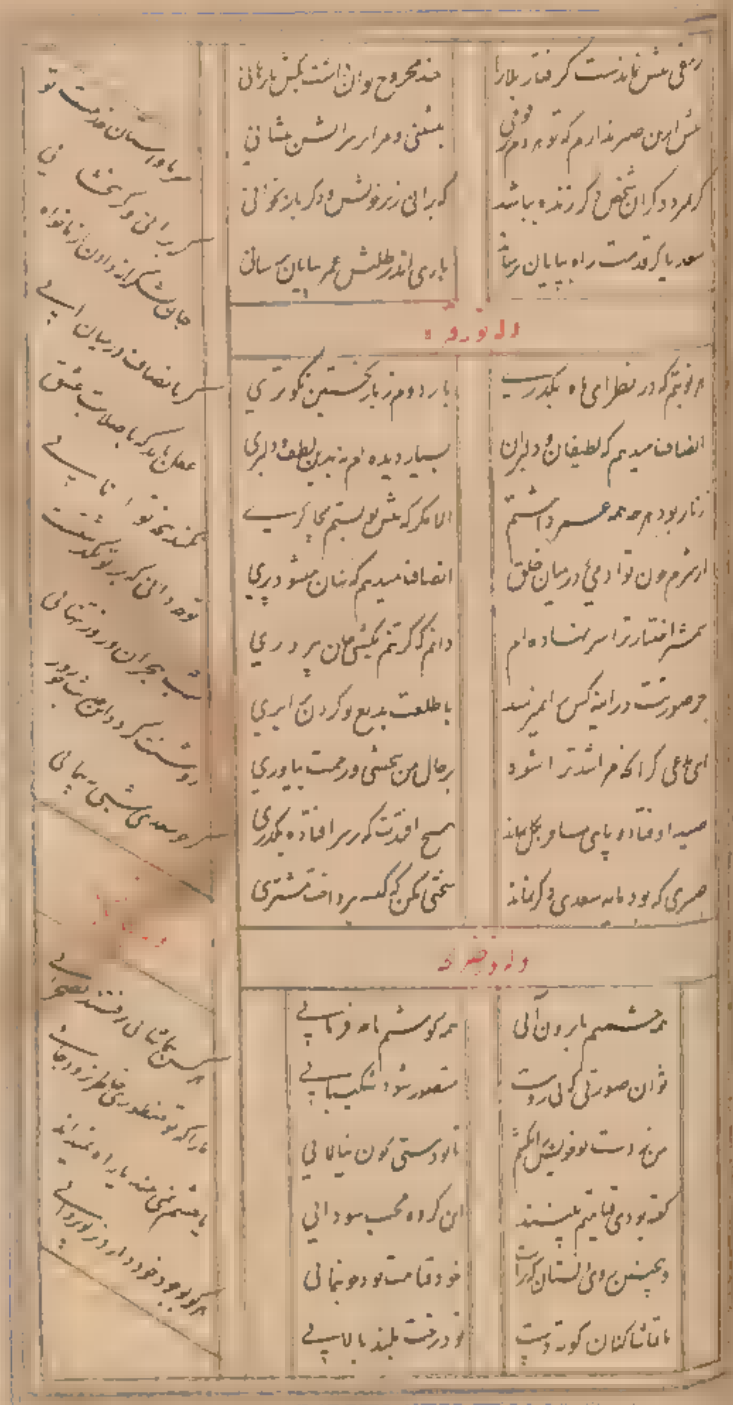

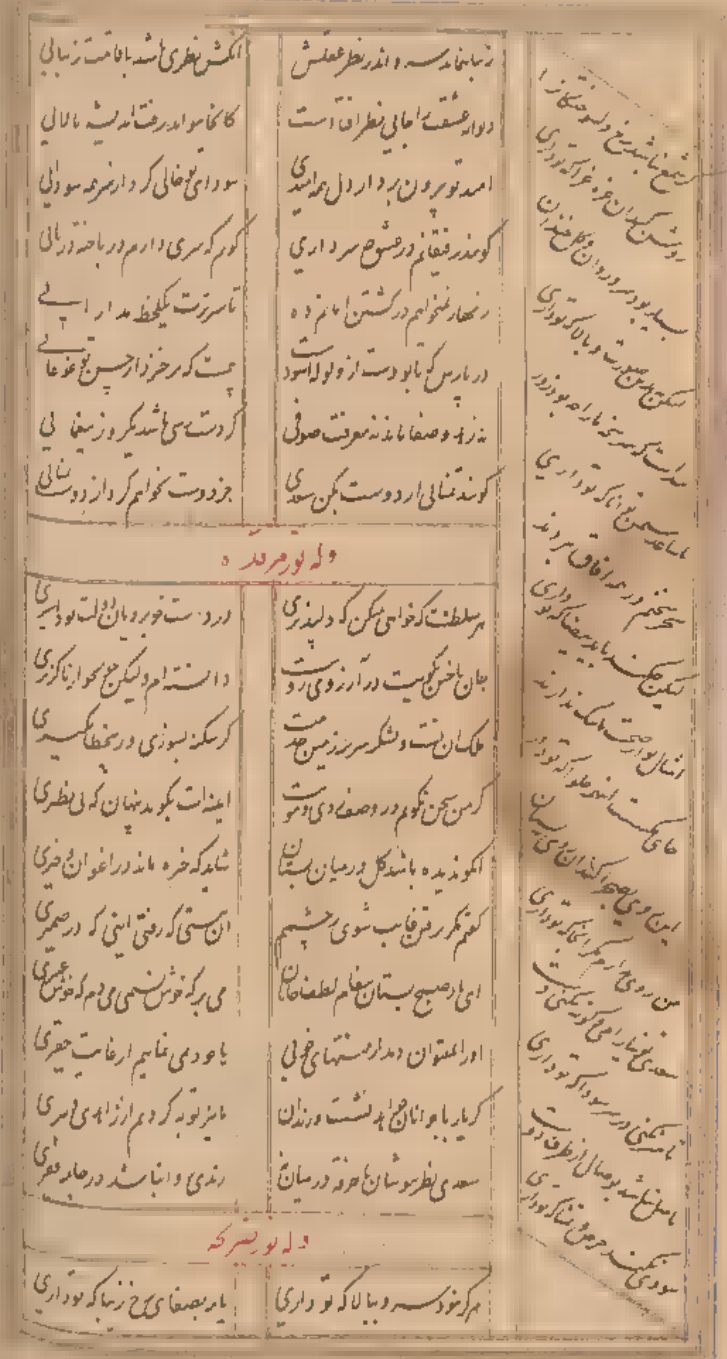

هرگز ان دل همیرد که تو جایش باشی
نشکفت انکه تو در هر دو جهان خوش باشی

غم تو اندیشه دران اینه هرگز نزود
بحقیقت که تو چون نقطه سیاهش باشی

هرگز ان باد خزان برگ ریشان نکند
بوستانی که در و سرو و رواشن باشی

هر عالم نگران ما نظر حکمت بندند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سنگدل چشمه آبی که کمی جون دارد
تشنه میرد و نزدیک روانش باشی

گر توان بود که در ملک ارسر گیرند
تو دگر نادره دوران زمانش باشی

وصفت آن نیست که در وهم سخندان آید
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

جون تحمل نکند نار فراق تو کسی
باهمه در دل اسایش جانش باشی

ای گدای در دوست بسر می تو انی کرد
شاید ار محتمل بارگرانش باشی

سعدی امروز که خوبان قیامت باشند
چشم دارد که تو منظور نمانش باشی

ولله در همره

یاد صید دری که ما ماجنگ در سر داشتی
رای نخجیر و قصد آهوی شنگ و خوابی داشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام
ان ستمگردی که بد کردی و نیک انجامی داشتی

دوستان دشمن گرفتی کرده عادت خود
جور دیدی بدت که دشمن دوستی می مشتقل

خاطرم نگذاشت یکساعت که بد عهدی کنم
گرچه دانستم که با کس از خاطرم نگذاشتی

انکه نامحرم بدید عهد کی امید به
دست جنبان و در دروغ ان دانشی

ماتوگر کشتی نیامد مسح ظلم در نظر
هم خیالت تخته تر خاطرم بنگاشتی

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
سر نخاریدن دران موضع که نیش انداشتی

هر دم از شاخ زبانم میوه تر میدهد
بوستانداران شاخی کو درختان کاشتی

سعدیا رسمی محقق دان در دیوار کرد
ماتو بر دیوار نگریش نقش خوب انگاشتی

ولله طاب ثراه

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
از من خاکی بوس و بر روی آن وحشی بنویس

ای که مجنون وار بر صحرا فتادستی چو من
ما جرای عشق لیلی وار با ما هم بپرس

ای که از سر پنجه مژگان خونم ریختی
ریختن خون من آسان است لیکن زینهار

ای که از دست تو بر دل ها چو پیکان می رسد
بر دل ما هم رسان پیغام و بر ما هم گماز

ای که از بهر شکار دل کمان بر دوش زن
بر دل ما هم بیاز آن تیر و بر ما هم بیار

ای که از بهر تماشا بر سر بازار حسن
بر سر ما هم گذر کن بر دل ما هم بیار

ای که از بهر دل ما بر سر کویت گذر
بر سر ما هم گذر کن بر دل ما هم بیار

ای که از بهر دل ما بر سر کویت گذر
بر سر ما هم گذر کن بر دل ما هم بیار

ای که از بهر دل ما بر سر کویت گذر
بر سر ما هم گذر کن بر دل ما هم بیار

هزار نامه پیاپی بوشتمت که جواب
اگر چه تلخ دهی در سخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو برده ای امروز
بخوب رویی و سعدی کجا بگذاری

ولهو رقمه

کجا بسر کشد آن دل که دست امید بگردی
بزیر بار جفایش کمر کجا نهی

بدم کجا دهی و خرسندم عفا کما نکجا گفتی
بسکم خواندی و هوشنودم حرا کما نکردی

قلم بسیدلان کجا تخواهم راندی هم زدی
حقا بر عاشقان کجا تخواهم کردم کردی

حلاوت این کز تو مودی مگر بلسان الیاقوت
دحظت ان کز اوردی مگر بسم الله

غنیمت بر من او لگر تا دب جفا دادم
گلستان بر من کن که خارم در قدم کردی

غنیمت دان اگر روزی بیادی بدرسی ای دل
پس از چندین بگلها گر زیارم کم کردی

شب غمهای سعدی اگر بسر خام روز آمد
که تاریک و ضعیفش جمع چون چراغ صبحدم

ولهو رحمه الله

اگر کلاه شکن برخ اندازی
کسند در قدمت عاشقان سر انداز

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کسند و جانبازی

کدام مرغ بر آن شاخ تر نغمه نکند
کدام گل که نه مست تو باشد ای طناز

غلام باد صبام غلام باد صبا
که با کلاه حدت همی کند بازی

بچشم و ابروی تو کوش اگر نگاه کنی
نظر تو با قد و بالای خود بیندازی

ق

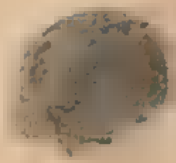

بگوی مطرب یاران بساز زمزمه | نال بلبل بستان کن بصوت و ادی
کرکوات که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی

لطف لفظ شکر بار گوته سعدی
شوم غلام همه شاعران شیرازی

خدا را وای اهرمن شکر | نه هر غایت بسعی توان
نامه رشته گهر زنان بحر | هر درو نیست در اندر بحر

العبد الحقیر المذنب
حمزه بن محمد بن محمود جعفر
نوری اهری

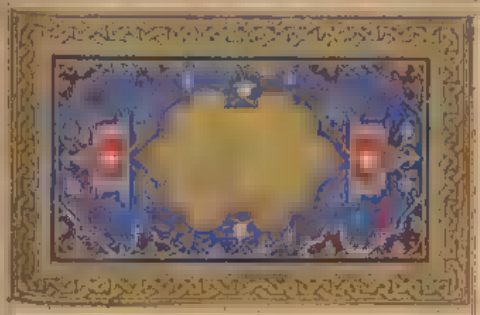

الحمد لرب العالمين علی ما رزقنی من فضله عز اسمه و علا
الکافل الرزق احسانا و منة ان جحدوا ان کفروا ان کحنوا علا
سبحانه من عظیم قادر صمد منشی الوری جملا من بعد ما عصلا
ابجن و الانس و الاکوان جمعهم لحر من مدیه یجد ازلا
طوبی لطائره فضائلة کم بعد لمحة من دونه بدلا
کم فی الرقمن اثار قدرته و فی السماء لایات لمن عقلا
نصاب من اضحی له بصر نور معرفة الرحمن مکتحلا
ترقی السحاب و الاکام جامده تقدر ما بین من هم بعا حصلا
اشار رحمته من حبة بحرا سوی قدرته من نطفة رجلا
مرد العاصی و الاوهام عاجزة لا تهتدون الی ادراکه سبلا
ما العالمون قد تحصی خوائقه و الملائکة فی تسبیحهم زجلا
سعدی حسبک اقصر عن مبالغة لا تطمع و هوی فی ورق الخجلا
هیهات ان تدری حقیقته من لا له المثل لا تضرب له مثلا

و له ایضا

ای که انکار کنی عالم درویش مرا توچه دانی که چه سود است در این کشور ما
گنج زر اگر نبود گنج سعادت هست گر نشمشیر مهر نیست چه غم سپر ما

عالم فضل و هنر گنج معانی بگزید صاحب دل
عاقل آنست که آرام دل خود نخرید جان من و مال
جمع کردند و ندانند که بگذارند دیگران را
وین بر آنست که بگذارد و بگذشت و برفت
ای که بر مرکب تازی و بزینت مغرور
وین ندانی که سرانجام سرت زیر پی است
دست کاهی که بر آرند بکاهی ندهند
منت آنست که بی مزد و توقع بکنند
جان بکالبد ما نیست بگفتار که است
ور بجانست چرا حاصل جان نشناسی
خیمه بر آب زدن کار خردمند نبود
عالم فانی و بقا نیست بر این خوان مخور
در زمان آید و کار همه بگذارد و برود
تا نگویند که از کردن خود شرمنده
عاقل آنست که بر رفتن خود ساز کند
تا نگویند که بیچاره بماند در گل

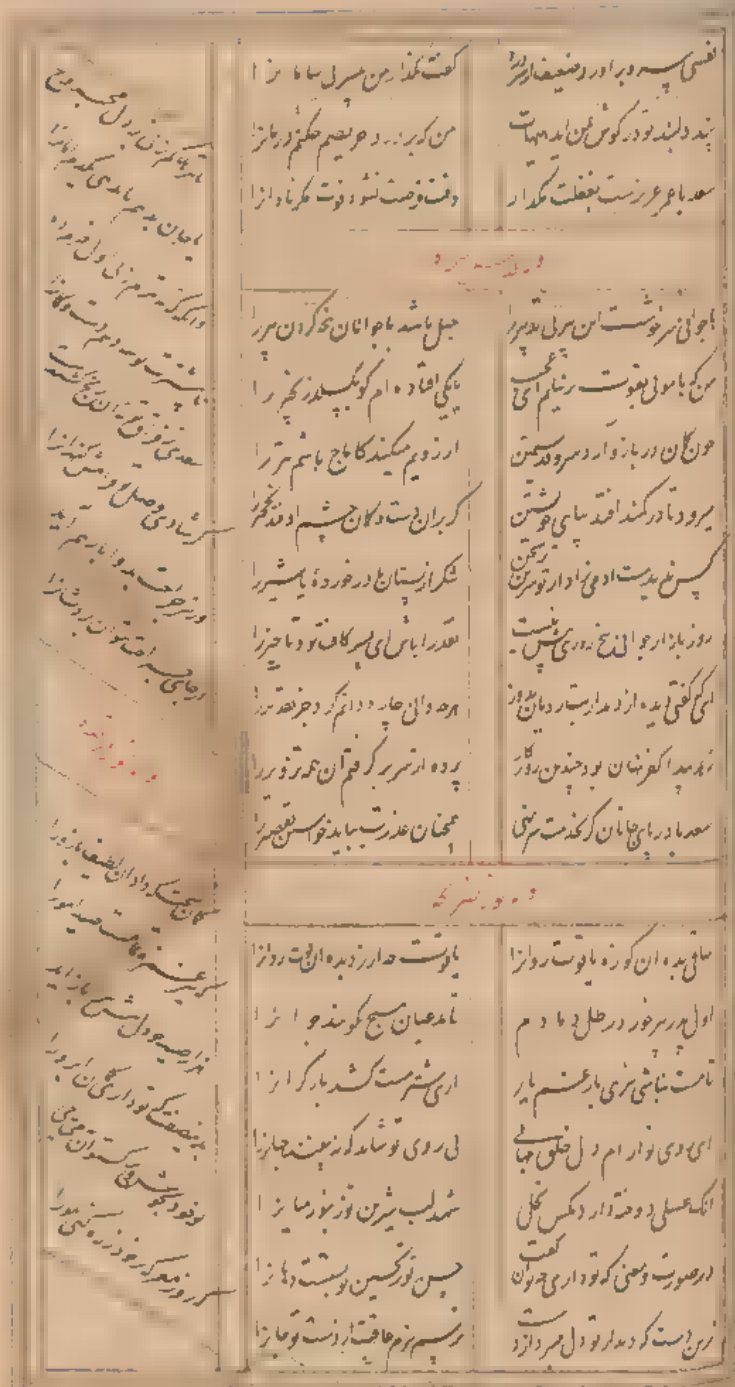

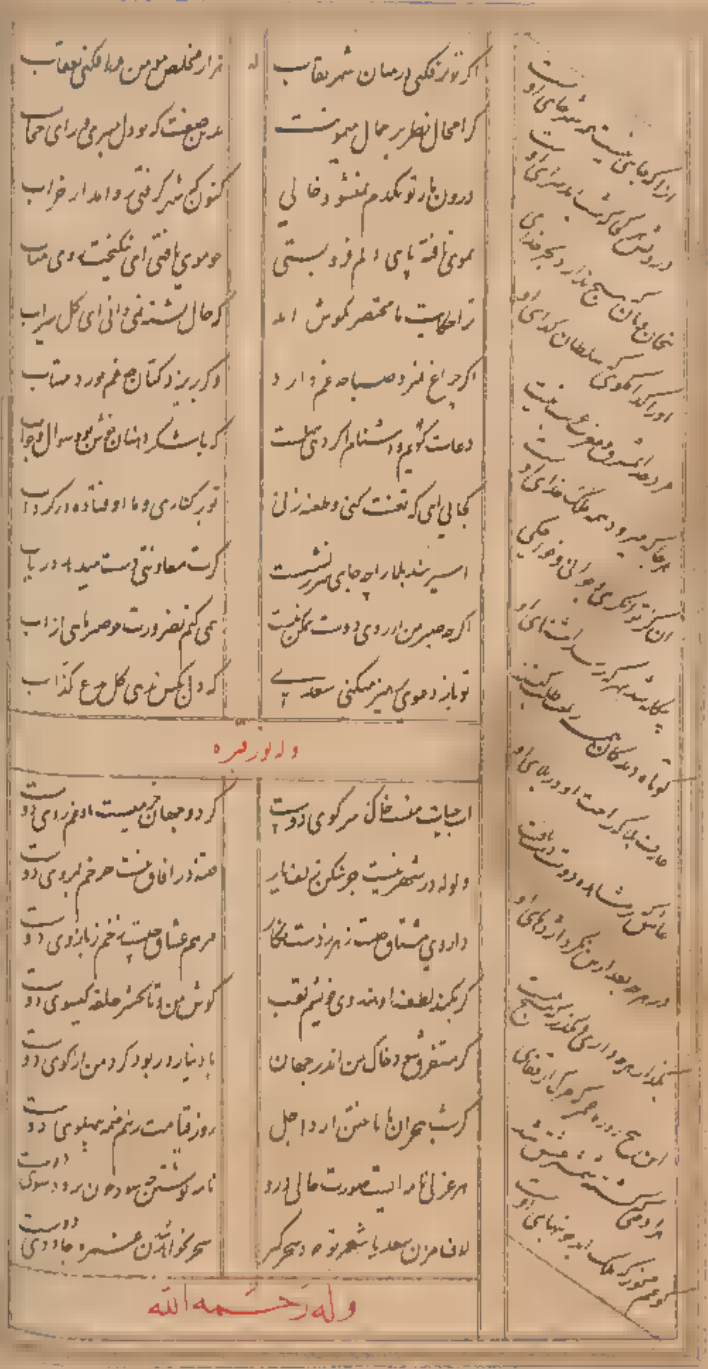

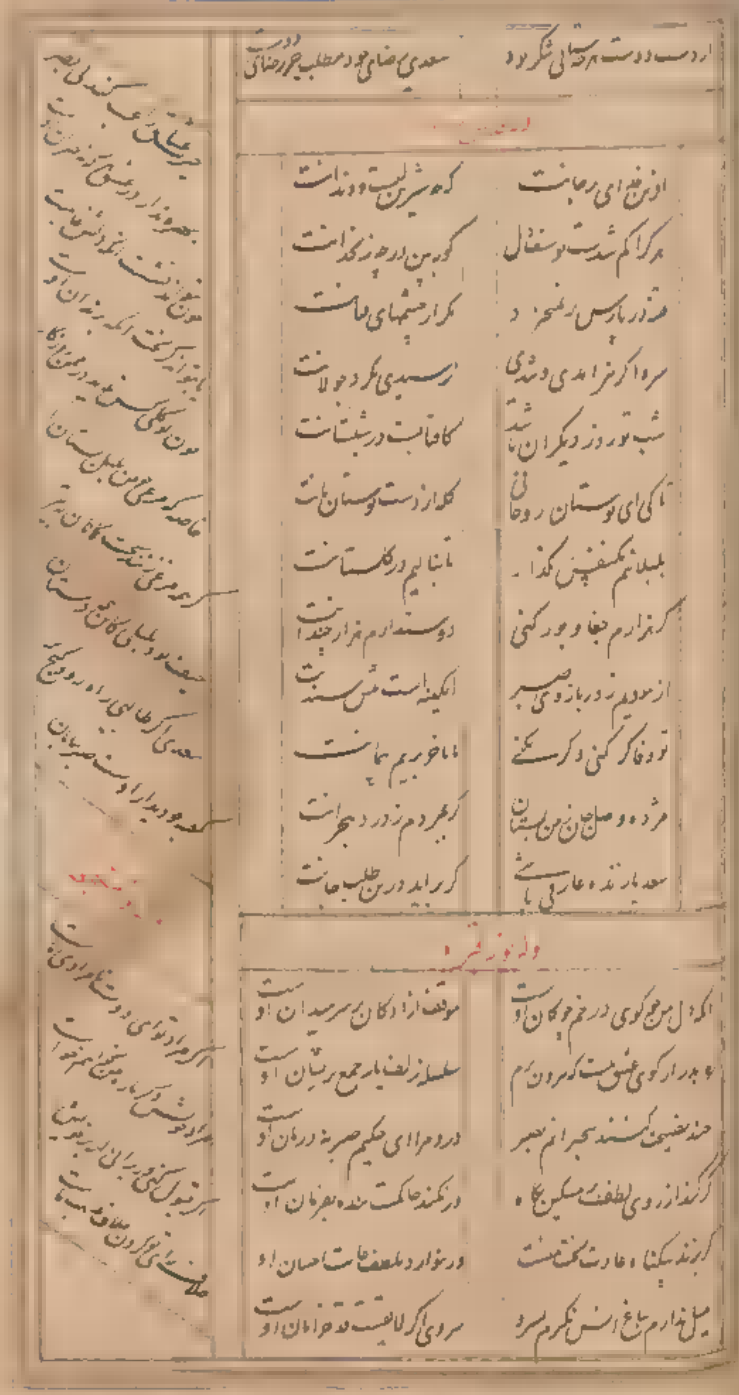

تا کل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پرده صبر من از دامن گل برخاست
ما بر امید سعدی ار نخوامی | که بصد مرتبت از خاک درخت برخاست

ولہ قدس سرہ

ای چمن ای محبت که داری بستان دوست | با من بگوی جوی سخن دلستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چو من بود | یا از زبان آنکه شنیدست از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست | تا سر نهیم بر قدم همچو ساربان دوست
گر در فدای دوست کنند اهل روزگار | ما سر فدای مای سالت رسان دوست
درد او حسرتا که دمادم زدست رفت | دستم نمی رسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند گر دل ما حر بان دوست
گر دوست بنده را بکشد بار دوست | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر استین دوست بیفشد بدست من | چندانکه زنده ام سر من آستان دوست
ای حسرت آن جان که دمادم چنین بر | افتاد بیل عشق تر و کان دوست
بعد از تو سعی در دل سعدی گذر کرد | وان کیست در جهان که نکرد همان دوست

ولہ قدس سرہ

این مطرب از کجاست که گرگفت نام دوست | تا جان و جامه مذل کنم ز بیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار | جان رقص می کند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور بار نیاید نخواستن | هر کو فتاد است محبت رجام دوست
من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم | صبح ار خفا نی بزم خرامم دوست
رنجور عشق نشود جز سوی یار | در رفتنست جان نزد هر بامم دوست
وقتی امیر مملکت خویش خوانده | اکنون بامتیاز و ارادت غلام دوست
گر دوست باز بگذری از من عجب مدار | من دیگری ندارم قایم مقام دوست

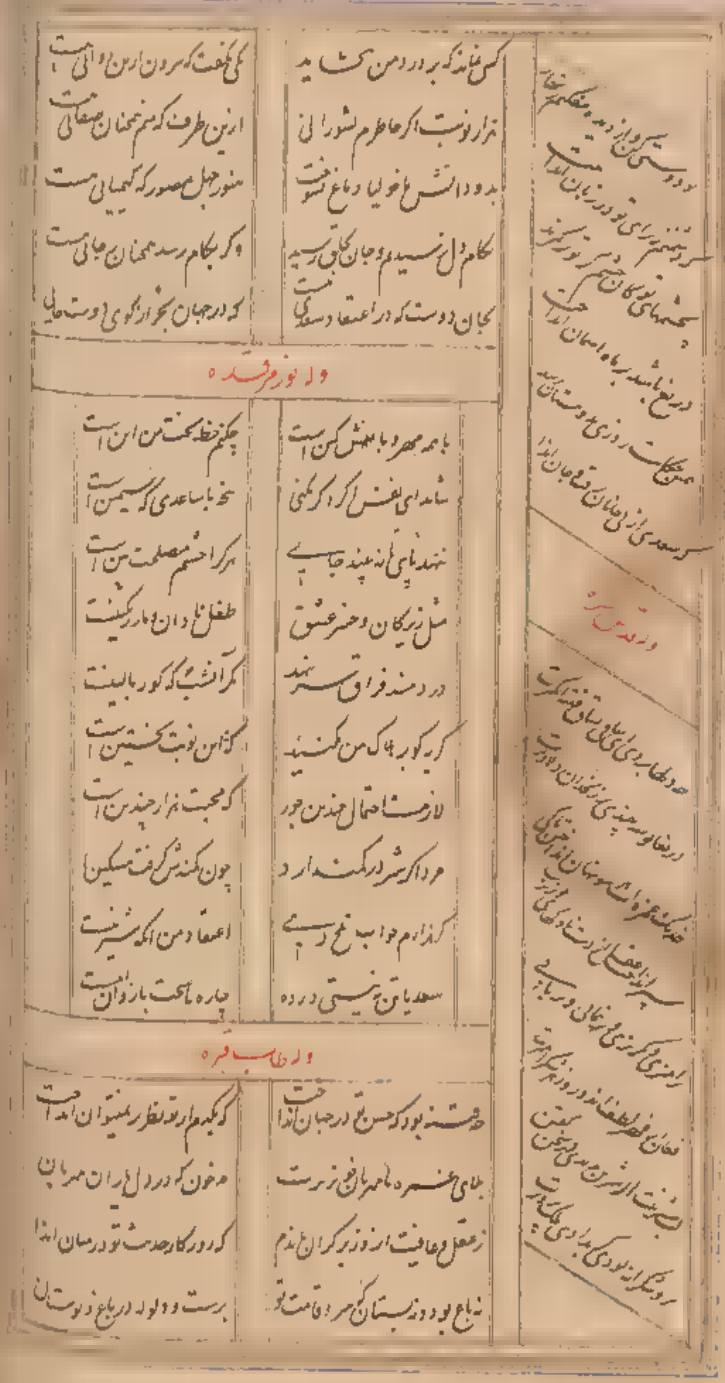

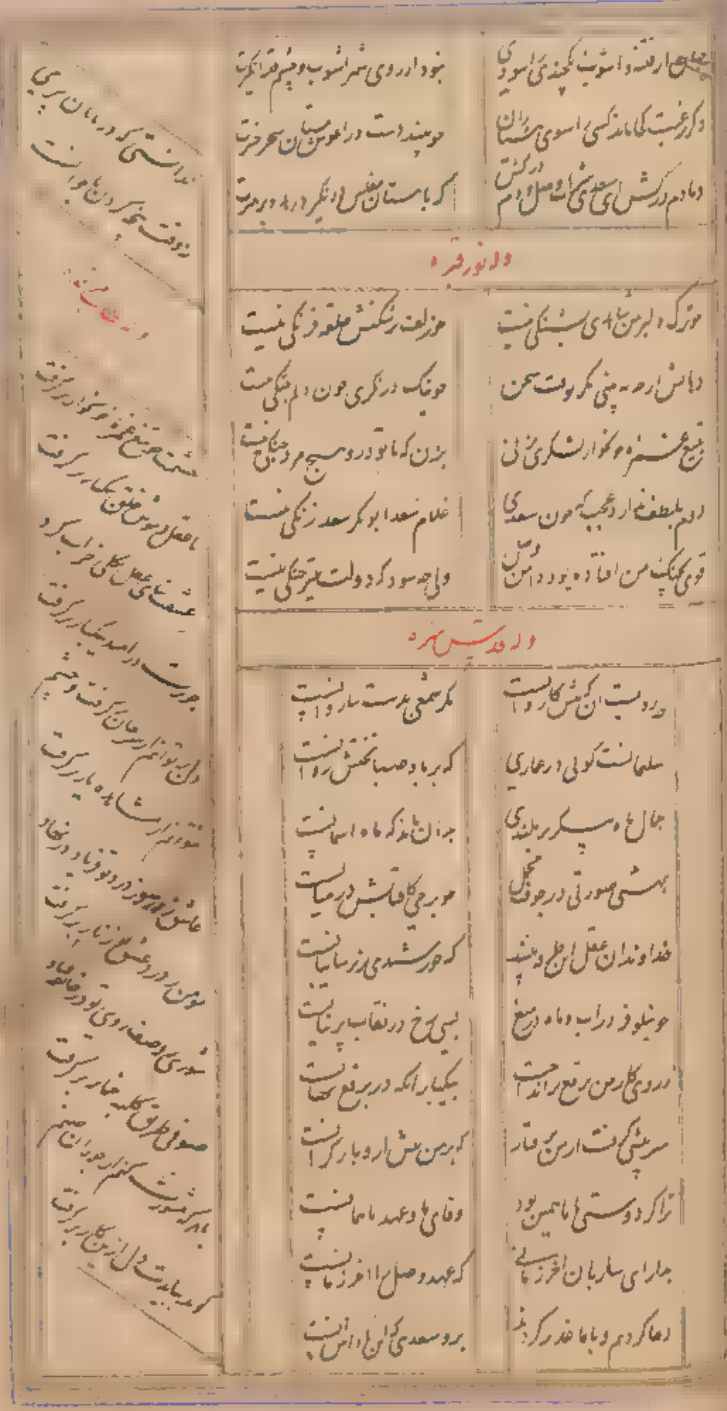

سعدی بخدمتون جگرخورد بارها | ان بار برده از سر اسرار بر گرفت

و له ایضا

خسروانست که در صحبت او شربت | در بهشت که حوالت بحسن اوست
دولتست که امکان مفارقت باشد | نکته ربانی دوست نه بس ممکن است
همه عالم صنم حسن بکمالت گویند | صنم ماست که در هر سر زلفش چین است
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که ان هر دو ان بر دوش است
گر مشوش دلت مدارم همه دارند چنین | تا چه ویسی است که در صحبت او رامین است
سر سوی نظر اخر کرم بر ما کن | ای که در هر سر موئیت دلی مسکین است
جز بدیدار تو ام دیده نمی اید باز | گوئی از سر تو ماهر که جهان چنین است
هر که ماه حسن او سرو روانست گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است
بنده هوسبستم خوان کرم شاهی بر سم | تکسی اگر تو نپروازد بی شاهین است
نام سعدی همه عارف بشاهد بازی | گر همه عیب است نه در ملت ما چنین است
کافر و گبر و مسلمان همه از دین و عشق | هر کسی را که تو دینی بسر خود دین است

و له ایضا

خورشید در سیاه زلف خویشم آرزوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
این قامتست یا بحقیقت قیامتست | زان اگر ز ستیز من اندر قیام اوست
بوی بهار میدهد این باد صبح خیز | یا بوی پیرهن گل اندام دوست
دل عشوه میفروخت که من مرد عاشقم | انگه فتاده ام بسر زلف چون دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او | اخر فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر گه که دل بدوست دهی دانه منش | کاخر بجایت در لب بام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

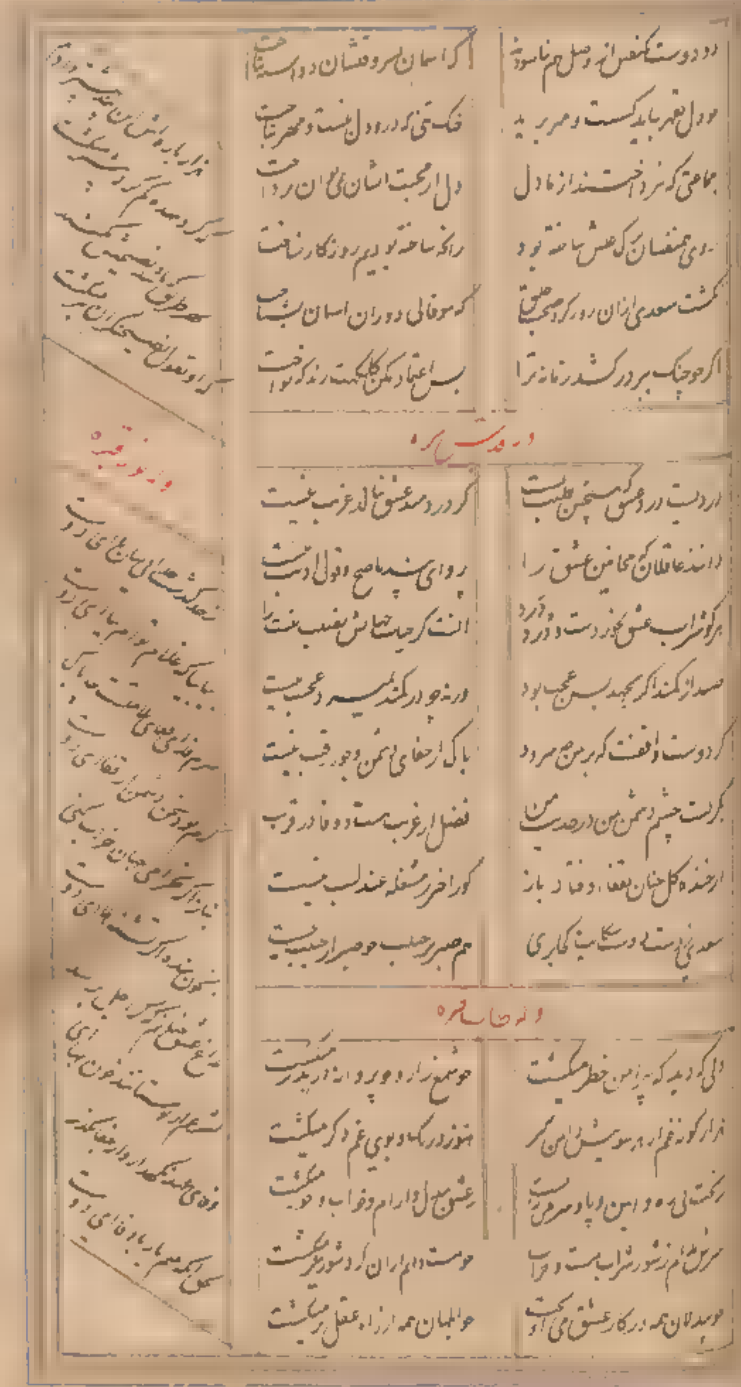

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
زخاک نعره برآید که مرحبای دوست

غم تو دست برآورد و دوحه عالم بگفت
بگیر دست برادر که مرحبای دوست

اگر بگوزدن جان آمدی بمار چیز
وگر ببذل جان آمدی بجای دوست

بپای بر من مسکین نهاده ناتوان ای یار
بخشش من مسکین بنوازای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان بتو ان گفت تا جزای دوست

ولطاب قره

زهی بحمت گزینت و ناگزیر ازدوست
بقول آنکه جهان بی‌هنر نیرزد دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود دگر ازدوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر ازدوست

بهشت و هر چه در و هست بل نعیم بهشت
نه نعمتست که نازاورد و فقر ازدوست

مرا که دیده بدیدار دوست برگردم
حلال نیست که بر هم نهم مژه ازدوست

وگر خلاف مقصود رود کزار عشق
گمان مبر که نه من باشدم گزیر ازدوست

سعد طریق نگاشد بسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید سیر ازدوست

که در ضمیر من آمد زهر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر ازدوست

تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل نرم و نظر ازدوست

رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر ازدوست

ولنور قره

زهی فروغ ماهان تو سرو بالائیست
که ارخدای بروبعضی و الائیست

هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر
بیافتست کرین بهره از ان مبائیست

کسی کرای تو معلوم کرد دیگر بار
برای خود نفسی مرنده نپسندیست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بر کیست
نه عارفست که هر روز خاطرین جائیست

وتر حاکر نشسته و دامدی فیچه زدی — کس دیگر نتواند که بگیرد جایست

محو مستی رخشه توشن ز لال — سر توان شدن از دیدن هر او زایست

روکار ریست که سودای تو در سر دارم — مگرم سر برود تا برود سودایست

تدران حال که ندارم که بر و بیکدریم — گر بهر وقت می لوسه دهد بر پایست

دوستان عیب مکنندم که تو دل بستهٔ او — تا تو در وقت گل بای جهان بر جایست

چشم در سر چه کار آید و جان در تن خلق — گر تامل نکند صورت جان اسایست

دیگری نیست که مهر تو در و نسازد بست — هم در آمد نتوان دید مگر هجرایست

روز انست که مردم ره صحرا گیرند — خیمه تا سر و حامد خجل از بالایست

دوش در واقعه دیدم که بگارم میگفت — سعه ما کوش مکن بسخن اعدایست

عاشق صادق دیدار من آنگه بابی — گر بدینی و بعقبی تو در و رایست

طالب انست که از سر نگذارد رای — تا بیابد که بشمشیر گذر دارایست

ولنورفیره

سلسله موی دوست حلقه دام ملاست — هر که در بن حلقه رفت طالع ازین ما خراست

گر نه دم شمع در نظرش صبح شد مرغ — امدن او بنظر صد چو من چون بهاست

گر بود جان ما در طلب وصل دوست — حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

دعوی مشتاق را شرح نکو باید بیان — گونه زرد و دش دلیل نه زبانش گواست

مایه بر بیکار قوت صبر است و عقل — عقل کر قدر عشق صبر زبون موراست

دانشه‌ای بند کران جان در نکند — زنده بگفتار نه کان جمله دان حراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول — هر چه کند جور نیست ور نه تمنای جاست

تیغ برارا نیام زهر در خشکن بکام — گر قبل ما قبول ور نظر ما رضاست

گر نوازی بلطف بایکده ارزی بعبر — حکم تو بر من روان جور تو بر من رواست

وداکه فاکه مرده بخشر آدمی گشته | ای باد صبا که من مطلب چه بکوی دوست
سعدی چو او می نکند در شب فراق | ترسد که دیده باز کند چون روی او دوست

ولها قبره

صبر کن ای دل که صبر سرشت اهل صفاست | چاره جان اجمال شرط محبت صفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاه است | گر بزند حاکمت در بنواز ور رواست
گر چه نخواند منور دست دعا بر دعاست | ور چه براند منوز چشم امید از عطاست
مرغ نمالان بگفت با دم بادی بجاست | طاقت مجنون نداشت محمل لیلی کجاست
غفلت ارام عیش نیش محقق حطاست | اول صحبت خزان کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست | یک دم دیدار دوست هر دو جهان را بهاست
در دل دوستان گر تو پسندی رواست | هر دو مرا دشمنان طعنه زنند ما چه راست
بنده همه اعتمی کند حکم خداوند راست | گر تو قدم می نهی ما بنهیم چشم راست
از در خویشم مران کان بنه طریق ماست | از همه عالم گریز در همه عالم کجاست
ماه چو رخ بر افروخت خوبتر از ماه کیست | گر ارم ما مست لطف ما که ماست
سعدی اگر عاشقی مسلک و صالت مجوی | هر که دل دوست جست مصلحت خود کجاست

ولها قبره

عشق دل ما ندید و یار ارادت گرفت | دوستان بی که کار یار ارادت گرفت
ای عجب گر من بسم با کام دل | کی بود کام هر دو یار ارادت گرفت
لعل و عقل از زور در رود دم و لبک | تا نغم آمد هر چهار ارادت گرفت
عشق و سودا و هوس دل را بماند | صبر و آرام و قرار ارادت گرفت
مرگ سعدی را بماند تا چه سود | چون نام احتمار ارادت گرفت
چشم جان این بار خونم میخورد | ورنه این دل چند بار ارادت گرفت

اب ار نسیم مارا کز بر روی کشد یار — معقول زلف یار زره موی او مبست
سعدی چفا ببرده ره دادنی تو قدر یار — تحصیل کام دل بجفا بوی او مبست

و له قدس سره

گوئی مگر بخواب بچشم خیال دوست — آنیک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم بفال عید ندیدند روی ما — عیدست ازان بروی همیون فال دوست
مارا دگر هوس و بلندی اتفاق نیست — از دوستی قناعت ما اعتدال دوست
زان بخودم که عاشق صادق نمی‌شود — پروای وصل حوصلهٔ اشتغال دوست
ای خواب کرد دیدهٔ سعدی دگر مکرد — در دیده جای خواب نبود جز خیال دوست

و له نور مرقده

گر کسی پرسد که صفت چیست که در تست — ناصبور که تا کوش فرا سخن تست
زلفت بصورت که تو معلوم کنی — کاینجا نظر مردم کوته بین تست
خواب در عهد تو در چشم من امید محالست — عاشقی کار کسی نیست که بالین نشست
هر دم از چشم تو خونابهٔ حسرت ریزد — تا که در خواب شد چشم من دردمند است
خود کرا فهم که نظر بر رخ خوبان کردست — من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم همه صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
همه امروز نشستند و تو در می بایی — تا خلایق همه گویند که دور العین است
هر که گفتم درد اوصاف کمالیت تو — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنکه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد — باکسی نکند پنجه که بازو آهن است
من اگر شعر نخوانم که نویسم که تمکین — نرهم تا ابد از بس که سخن شیرین است

و له نور مرقده

گر جان طلبی فدای جانست — سهلست جواب امتحانست

این نسخه بخط سعدی است
سعدی بسر کرد در جهان بسیار
بیارکه تو هم بسر نخواهی برد
این نسخه بسر کرد تو داری یا نی
بیش از تو بسی بسر برین بیاید شد
از روی تو هم بسر بخواهد بردن
من در تو بسر کنم گمانی دارم
تا با تو چه بسر کند ز نامهربانی
گر تو بنظر این نسخه جفت کنی
تشبیه بسر بود بدانستانی
ور نسخه بسر کرد تو داری یا نی
ور نسخه بسر کرد تو داری یا نی

کوی من ضعف سعدی | نعمتیست کز تو ازمانست
گر واسطه سخن نشنودی | در وصف شادی دهانست
شیرین تر از من سخن نباشد | الا دهن شکر فشانست

ولا بد قره

معلمت سخنوری دلبری اموخت | جفا و ناز و عتاب و بسکری اموخت
من ای بخسن و ملاحت بشکل و خوی و روش | ندیده ام مگر ان شیوه ات پری اموخت
همه قبیله من عاشقان این بودند | مرا مدرس عشقم شاعری اموخت
مرا بشاعری امروخت آرزمان دران | که چشم مست تو دیدم که ساحری
دلم ستاند و دانم که تنگ چشمانست | که شخص من میان تو لاغری اموخت
تو بت خوا بعلم روی که بتگر چین | بچین لف تو آموزه بتگری اموخت
بلای عشق تو بنیاد در بدوح و ورع | خمان بکند که صوفی قلندری اموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | هر انکه بر سر کوست مجاوری اموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین خانست | ندانمش که تقل کرشاطری اموخت
خمان مکن ازین بس که مرد بتواند | در اب دیده سعدی شناوری اموخت

ولا بد مرده

مرا از ان چه که بیرون شهر صحرا نیست | درین ولایت بهر جا که هست خوش جا نیست
کسی که روی تو دید ستاره وجب ندارم | که باز در همه عمرش سه تا نمی بیست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند | کرت نکوشش از ذکر دوست پروا نیست
جور ولایت دل دوستان عاشق عشق | بدستانش که هر امید دیگر جا نیست
بوی زلف تو با باد علیها دارم | اگر دو عیب بگفتند که باد بیما نیست
فراغ صحبتا و ایمان کی باشد | ترا که هر خم موی تو صد دانا نیست

کرم تو در نمکشای گناه ما نرفت | راستان که کمر هم راستان ای دوست
دل شکسته و جانی نماند در کفاف | گو مباد که گوهر یکرنگان ای دوست
تخم بریزد و خاکم بباد ریزه شود | مغز مهر تو نماند در استخوان ای دوست
جفاکن گو برزگان مگرده زری | جنس بیک منشنند و سرگران ای دوست
بلطف اگر نکنی جان من روا باشد | قصد من از نظر و نیشتر مان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی تو بس | اگر مراد تو قتلست واران ای دوست
گر گفت سعدی از اسیب عشق بگریز | مدوستی که غلط میرد گمان ای دوست
گر گریجان سد از دست دشمنانم کار | زدوستی نکنم توبه جان ای دوست

دل تو در قفاست

هر که بر بامداد تو نفسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل من بر وفای صحبت او | کاچنان از حریف خون توسیست
مهربانی و دوستی ورزد | تازه‌تر از کهنگی و دستوسیست
گوید اندر جهان تو بی امروز | مثل او کس ندیده و نشنیدست
بنهاد مکری همین گوید | کان جهان متوردم بفسیست
مهر نخورد در بدر پویان | هر کجا طعمه بود بگسیست
هر دعوی مدافع از پی هست | راست گویی سمان نمی‌جرسیست
عیش ان دم ان کند که حریف | نردان عیب ان کند که خسی
هر کجا سنی انجمن کس را | التماسش مکن که هیچ کسیست

دل با خداست

هر چه در روی تو گوید نه زبانی هست | وانچه در چشم تو ان سوی در عنانی هست
سرو را دیدم و در باغ تأمل کردم | قامتی تست که جان تو بدو لانی هست

ما هو حسبی الله

سعدی گر او دوست طلب کن چه عجب
عجب آن است که گر او نطلبد

وله ایضا

هزار سعی اگر من امید اسا لست
که گر دوستی او ارادت هزار چندان است

سفر دراز نباشد مرای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست در نظر است

اگر تو جور کنی خود رفت ربیتا بست
وگر تو داغ نهی داغ نعمت دگر است

اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت
مخالفت نکنم ان کنم که فرمان است

ز عقل من عجب اید صواب کو یابد
که دل بدست تو دادن خلاف در رای است

من از کنار تو دور افتاده ام عجب
که هم بسر ارنشسته که داغ هجر انست

عجب از ان سر زلف معنبر معقول
که در کنار تو خسبد و ما پریشانست

حکایتی که ندارند حفظ رو حافظ
نقاوتی که میان دو اب و آتش است

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر سبب بنخدان و نار پستانست

مرا بر اسنه خاموش لوزان او لیتر
که جهل من فسند و مند عذر نادانست

و ما ابری نفسی و نلاز کیفما

وله قدس سره

با من انکه لطف خداوند یار اوست
بیداد و دار و رد و قبول اختیار اوست

دریای عمیق ایحقیقت کنار نیست
ورمرد مثل ال حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی ان همه مجنون ندیده اند
وین فتنه نرخاست که در روزگار اوست

صاحب دلی نماند که در فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست

دانی که ام خاک بر و رشک میبرم
ان خاک کیست که در رهگذار اوست

با ور مکن که صورت او عقل من برد
عقل من ان برد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

انم قبول لیس کمثلهم بر اپستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

سر جوری مرادی و درویشی هلاک
از انکه صورت محبت نگار اوست

سعدی از دست تو از پای درآمد ... طاقت بار ستم نامکی و سحران ما نیست

و له ایضا

امان مگر رحمت محض افتاده اند ... کارام جان از انس دل افروز دیده اند

لطف آنی است در حق شان کرد ناز ... پیرانی که در قفا شان دیده اند

آب حیوان شان لب لعل روی شیر ... شرمین لبان پسر که شکر مرده اند

رضوان گر سراپه فردوس کشاد ... کاین حوریان ساحت دنیا خزیده اند

اصلات در لب ایشان نظم من ... از لولهای چشمه کوثر مکیده اند

دست کدام سیب رنخدان این گروه ... تا در رسد که میوه اول رسیده اند

گل می چیند روز بروز از درخت گل ... زین گلبنان مسوز مگر گل نچیده اند

عذرست هندوی سیه سنگین دلم ستد ... سحار گان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با گل اندام سرشته اند ... وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

این قطعه های لعل صموز و نبات ده اند ... وین خطهای جوجه شرین کشیده اند

بر استوای قامتشان گوی ابر و ان ... بالای سرو راست بالای خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان ... سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند

سحرست زلف و چشم و بناگوش ساعدش ... کاین بوستان بسحر چنین کرده اند

زخشان لبان خون جگر ما فتن مراد ... گر کودکی نخون جگر پرورده اند

دامن کشان چمن دلاویز راه غم ... کاشفتگان چمن گریبان دریده اند

در باغ حسن جوشن از انسان چیده اند ... مرغان این چمن هوس امن پریده اند

با چابکان دلبر و شوخان نغز لب ... اسپید در فتاده اند و اندک رمیده

هر گز جماعتی نشنیدند بوی عشق ... نشنیده ام که با تعصب شنیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی ... ساکن که دام زلف بدان کسترده اند

سخن از ایران نیست زین سر سبز تا قطب جنوبی

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت و بی حرارت

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت و بی حرارت و بی حیات

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت و بی حرارت و بی حیات و بی حس

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت و بی حرارت و بی حیات و بی حس و بی شعور

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت و بی حرارت و بی حیات و بی حس و بی شعور و بی ادراک

سخن از ایران نیست تا قطب جنوبی سرد است و دور افتاده و صعبناک و بی آب و گیاه و بی آدم و بی حیوان و بی حرکت و بی حرارت و بی حیات و بی حس و بی شعور و بی ادراک و بی عقل

مردان جهای خاک کز نور همه

مردان جهای خاک کز نور همه پاکیزه

و له ایضا

اصل آن آب حیات از ظلمات ...

پیش چشمه حیات که سکندر جوید

مردان سر چشمه حیات که سکندر جوید

با کیان ان سر چشمه بعد از ...

با ملائکه کنی طائف زنده دلان

با ملائکه کنی طائف زنده دلان و بعد عاشقان

سر جمال تو ندیده و بعد عاشقان

علم که سکندری بیاموزد و بعد

مردان از زر دنیا بیاموزد

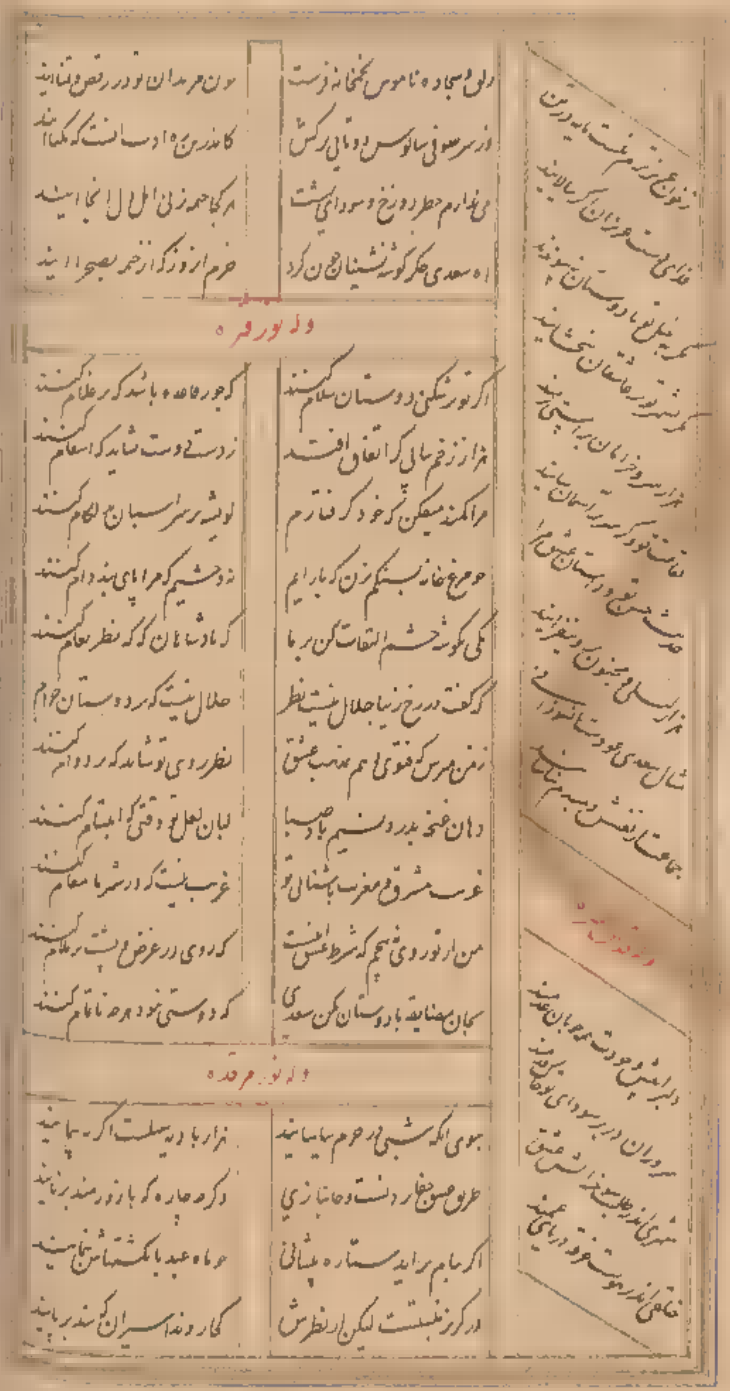

خوان صاحب نظران کعبه ای کعبه حسن — عقل ایشان که روا داشت که صد در بندند

گاه گاهی بکند در صف گلبوی خطاب — ما شمایید که مهمند و دعایی بدمند

مرهم از زلف پریشان نتوانند ایدوست — تا نکوئی که اسیران نکند تو نکنند

خطهای خوش موزون تو بر آهن دلها — گوئی از مشک سیه بر گل سوری بندند

در چمن سرو حمالست و صنوبر خاموش — که اگر قامت زیبای تو نامی بکنند

زین امیران ملاحت که تو منشی درحلقه — بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

مدعی تا نکند کژ بر دوست راه حکمت — نکند راه کژ بر دوست حکمت نکنند

جور دشمن چکند کز پی دشمن طلب دوست — کنج و مار و کل خار و غم و شادی همه پیوند

غم دل با تو نگویم که تو در راحت محض — نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار و قوی حال کجا دریابی — که ضعیفان غمت بار گران سنگ کشند

سعدیا عاشق صادق بلا می گوید — پشت همدان ارادت ز ملامت نخمند

ولم درس سنه ۵

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان — که از لطافت وحشی ز تو وحش گریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

علام ان سه دیدم که از لطافت و حسن — بسر سزاست که مشک سیاه بر ریزند

تو قدر خوشه خرمای زر دهندانی — که اشتیاق ملالت هلاک میبرند

قرار عقل برفت و جمال صبر نماند — که چشم و زلف تو از هر دو بر دو لاوزند

مرا گوئی نصیحت که پارسائی و عشق — دو خصلتند که با یکدگر نمیزیند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که سرطاعت کبرا رضا بقسمت نیست

ولم درس و حده

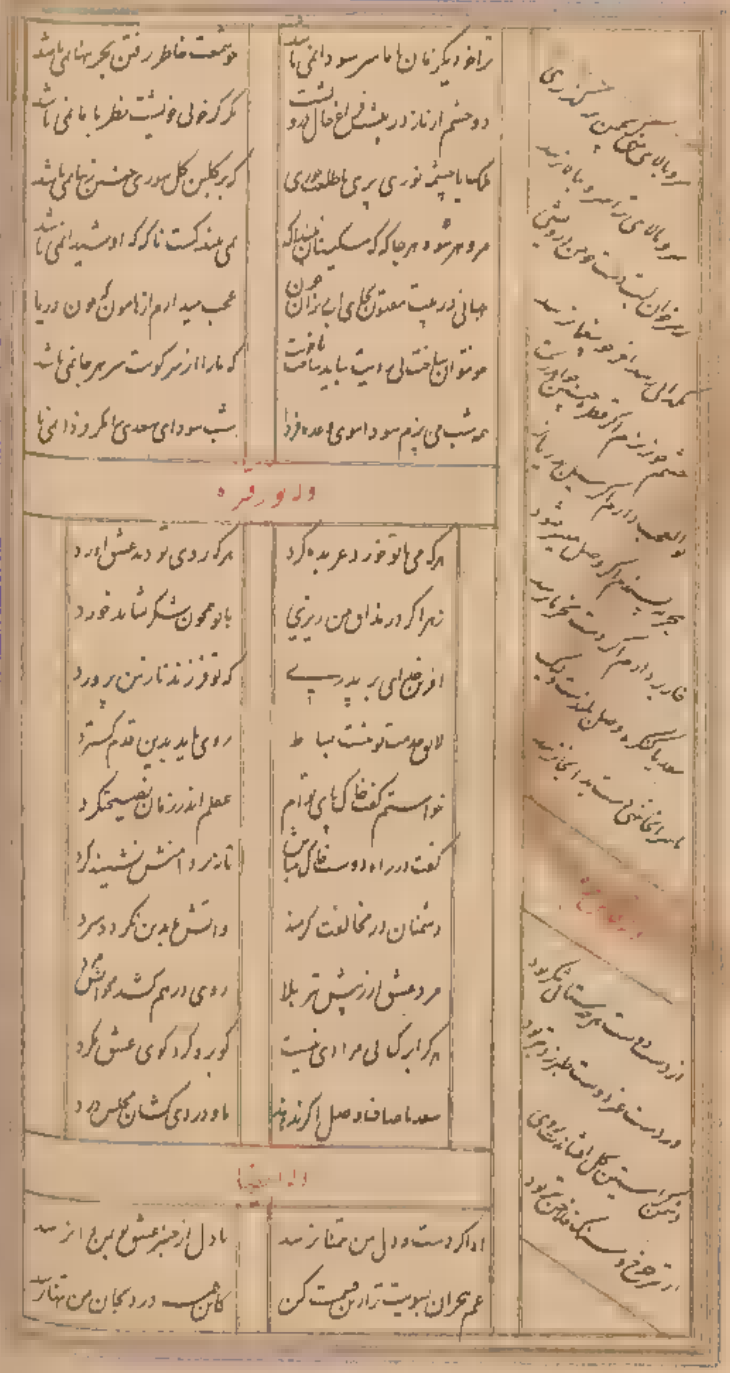

گر خاکپای دوست خداوند مشتری
در دیدگان کشند جلای بصیر بود

یارب بکام من مکن الا بدست دوست
تا وقت آن بسر شدن من در نظر بود

گر جان دهی و گر سر بازاری نهی
در بهای دوست هر چه کنی محقر بود

تا سر نهاده ایم تو دانی و تخت و تاج
بیش کرم ماه رویی زندتاج سر بود

مشتاق کی سر بهند در وفای یار
ان روز روز دولت و فتح و ظفر بود

مازل جان از اول این کار کرده ایم
از انکه جان عزیز بود پر خطر بود

ان کز بلا سر شده و از قتل غم خورد
او عاقلست و شیوه مجنون دگر بود

با نیم بختگان سوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
زانرا که آه سوختگان اثر بود

وله نور الله مرقده

این عشقست کز ازل بزبان می اید
وان نه عاشق که معشوقگان می اید

گو برو در پس زانوی سلامت بنشین
انکه از دست ملامت بفغان می اید

کشتی هر که درین ورطه نخواهد افتاد
نشستم که دگر کران می اید

یا مسافر که درین بادیه سرگردان بود
دیگر از وی نه خبر و نه نشان می اید

چشم رفتست که بیدار کسی گرد ی باز
باز بر هم نه ازو سنان می اید

عاشق انست که پیوسته بود در فزاع
هش بسر بار که رقص کنان می اید

حاش که من از تو بگردانم روی
گر همه کز ان دست و کمان می اید

کشته شدند و مقابل نشناسه کرست
کان بیرنگ از نظر خلق نهان می اید

اندرون از طرب ان سنگ کفت مرا
که ملالم همه از خلق جهان می اید

شرط عشقست که از دست سگان ننالند
لیکن از شوق حکایت بزبان می اید

سعدیا ان همه فریاد تو از دست کیست
انقدر هست که در دل فغان می اید

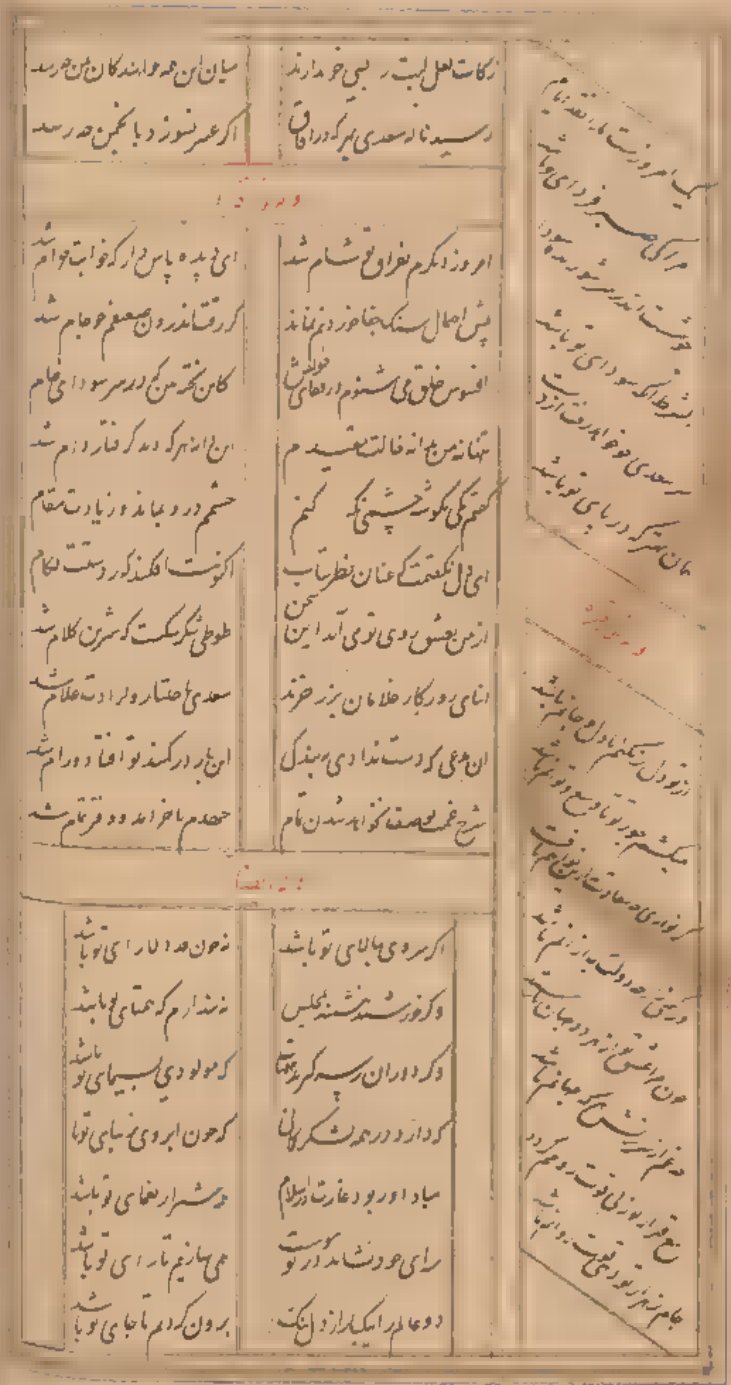

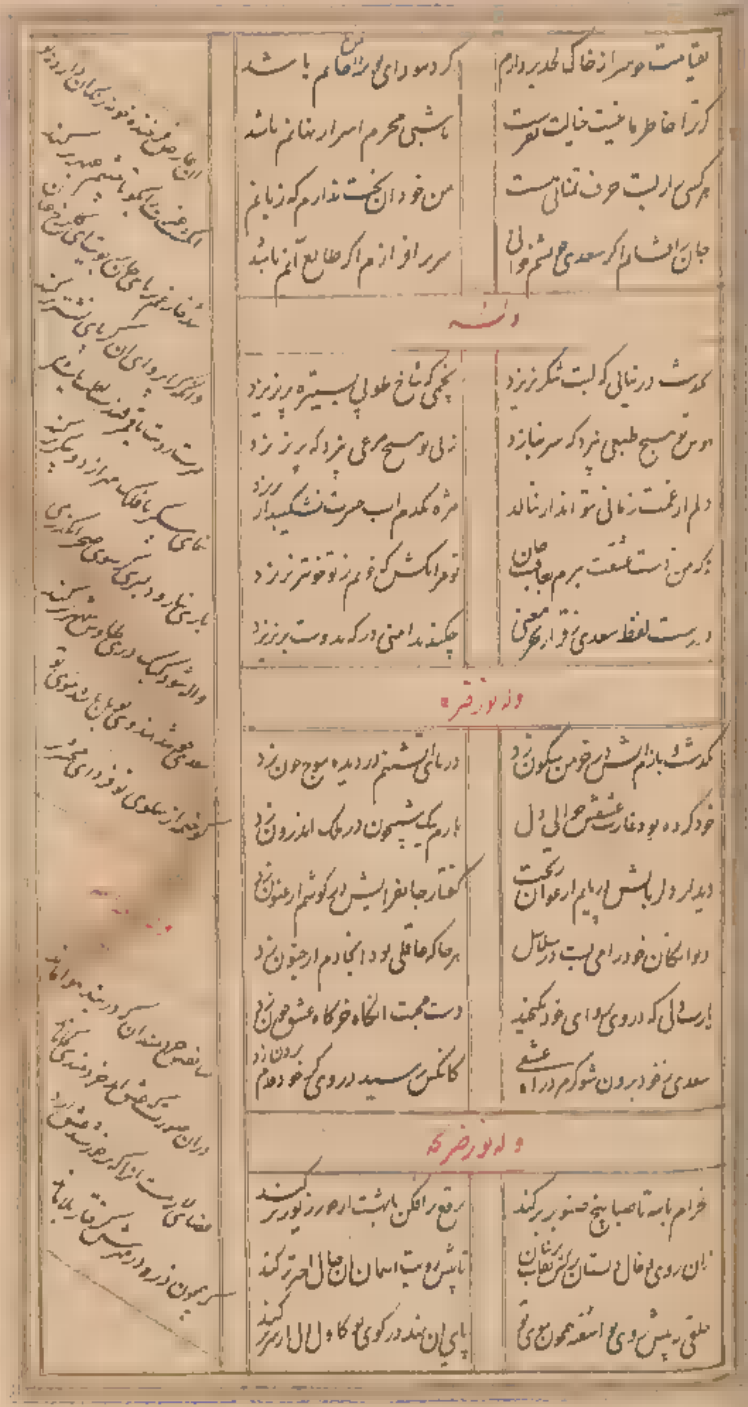

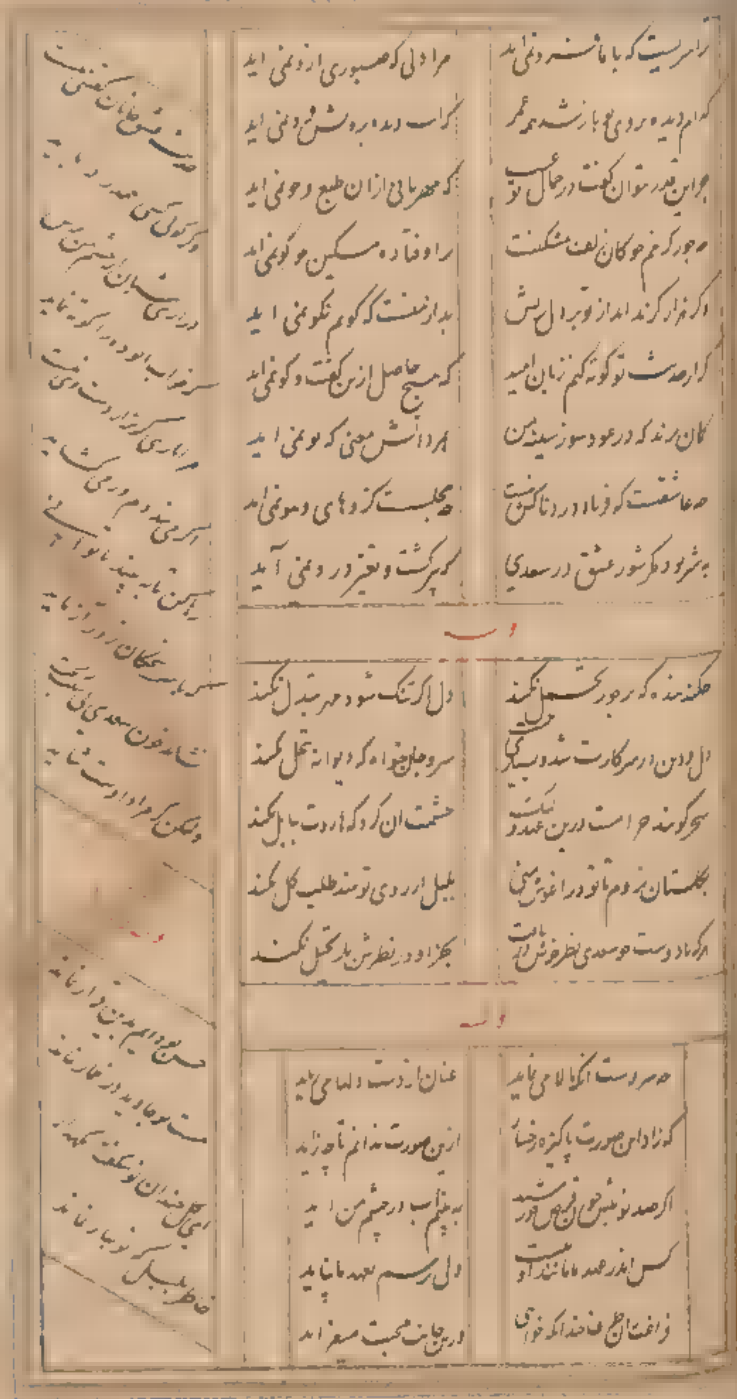

حسن دلارا درخت است کامرانی
عافیت ار ما غبار ما ندرماند
یار گذشت انچه دیدی از ستم و جوری
هم بدهد روز روزگار ترا داد
سعدی شوریده بخت از درمی که پی برقرار نماند
شیوه عشق اختیار ما نیست
بار قضا اند اختیار نماند

و له ایضا

خواجه عشق من ای سرو دلخوش خرامان شد
گر شد اشتاق و غم عقل و صبر من
بر من اگر حرام شد وصل تو العجب
پرتو لقا گر بدرگند دل را
زید اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل
طوطی مدار گر زدل نغمه هزاری نرم
سعدی اگر نظر کند تا نه فتد گمان بدی

و له نوشخسرکه

دلم دل از هوس یار برنمیگردد
بلای عشق خدایا زجان ما بگیر
می گدازم و می سازم و شکیبا نیست
دو دانه ماز زیر بار جور فلکست
روا است گر نکند مار دعوی یاری
حدیث ما نشد از بوفا دست کردم بگیار

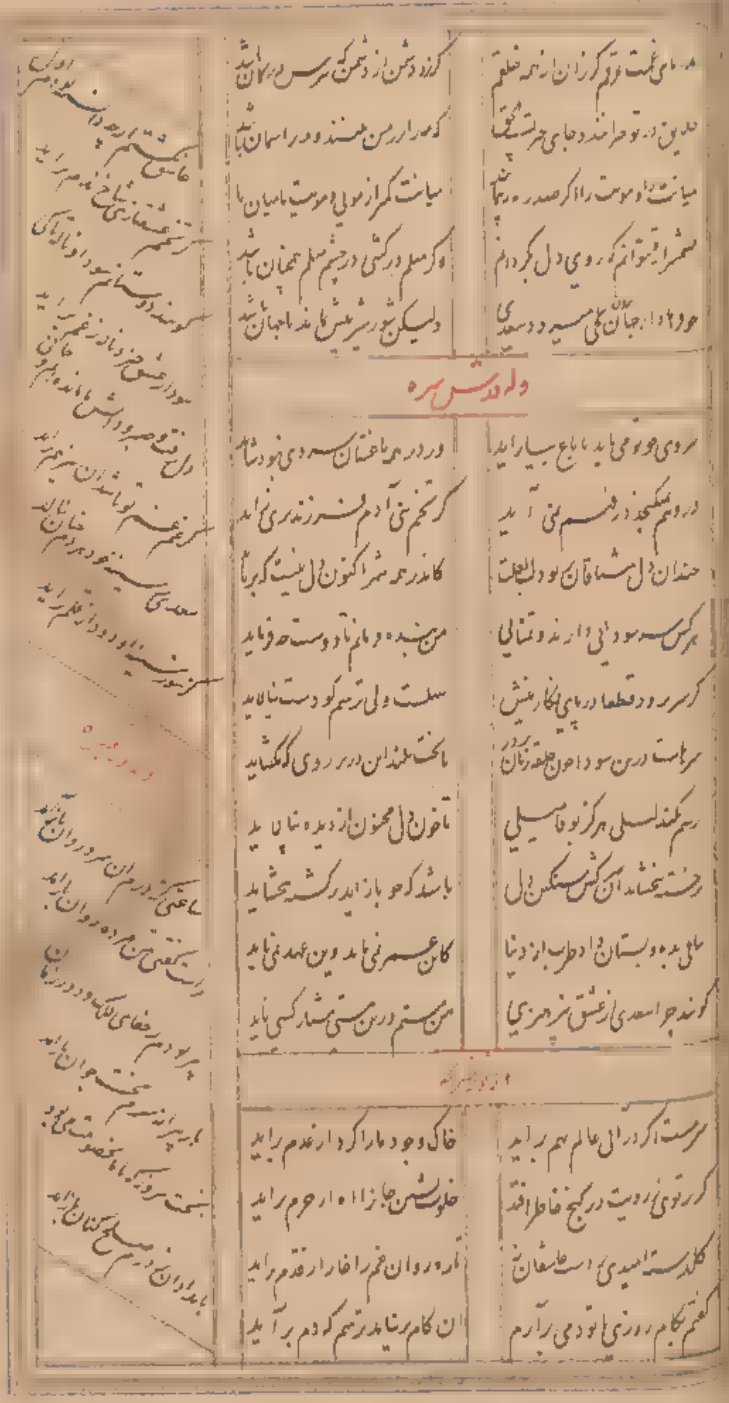

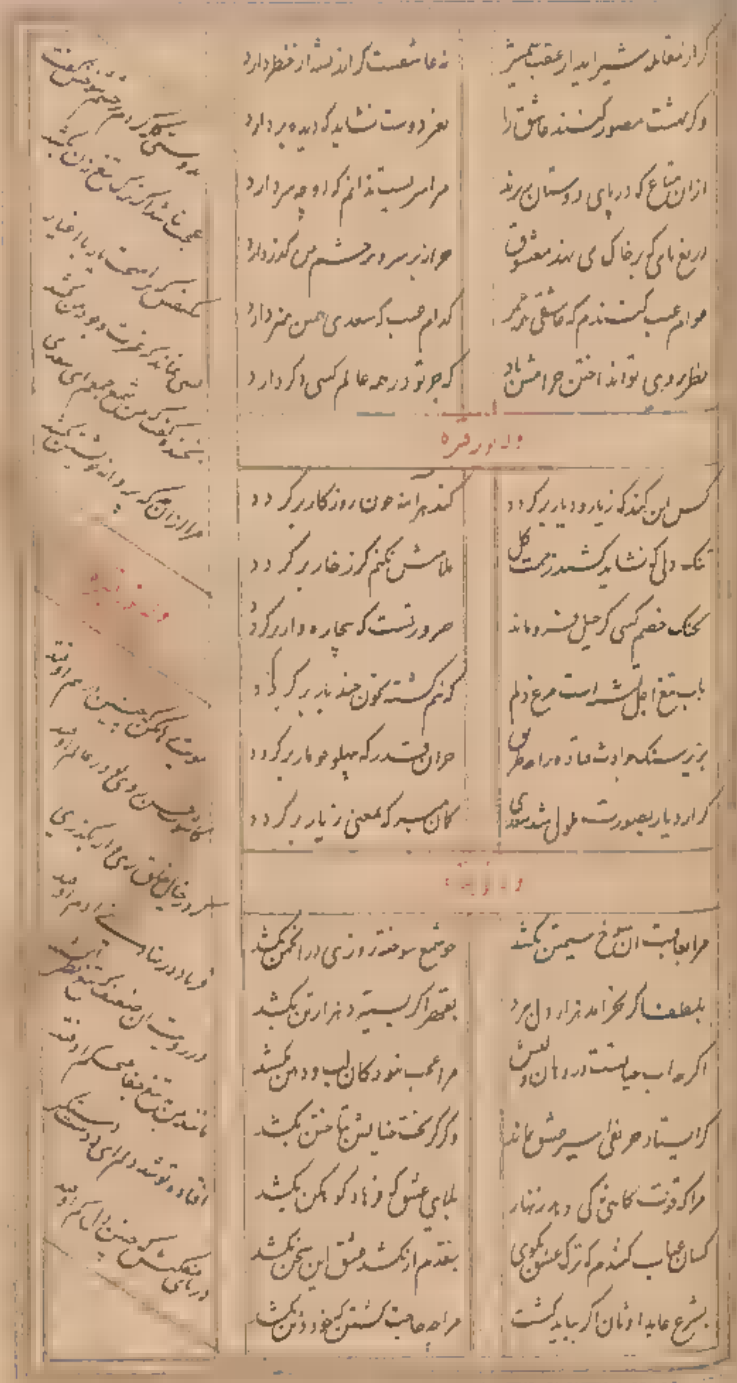

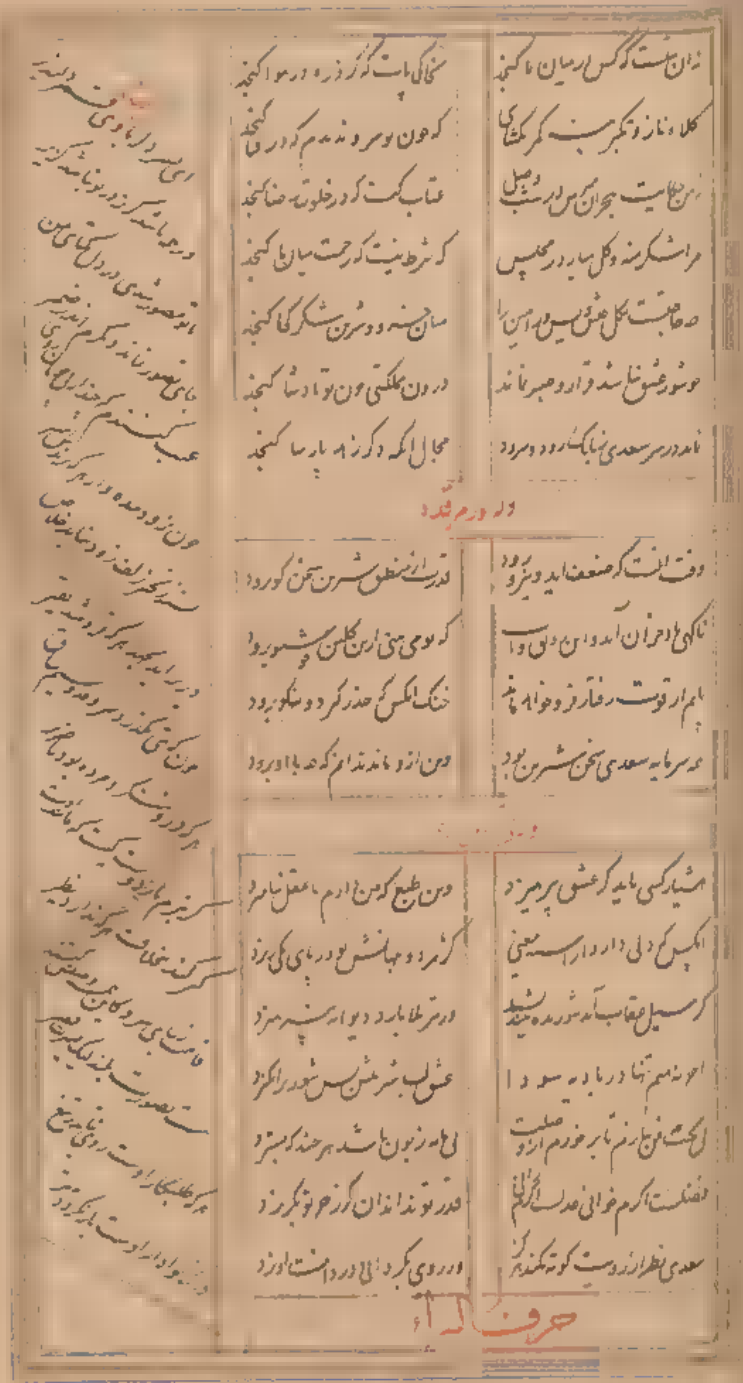

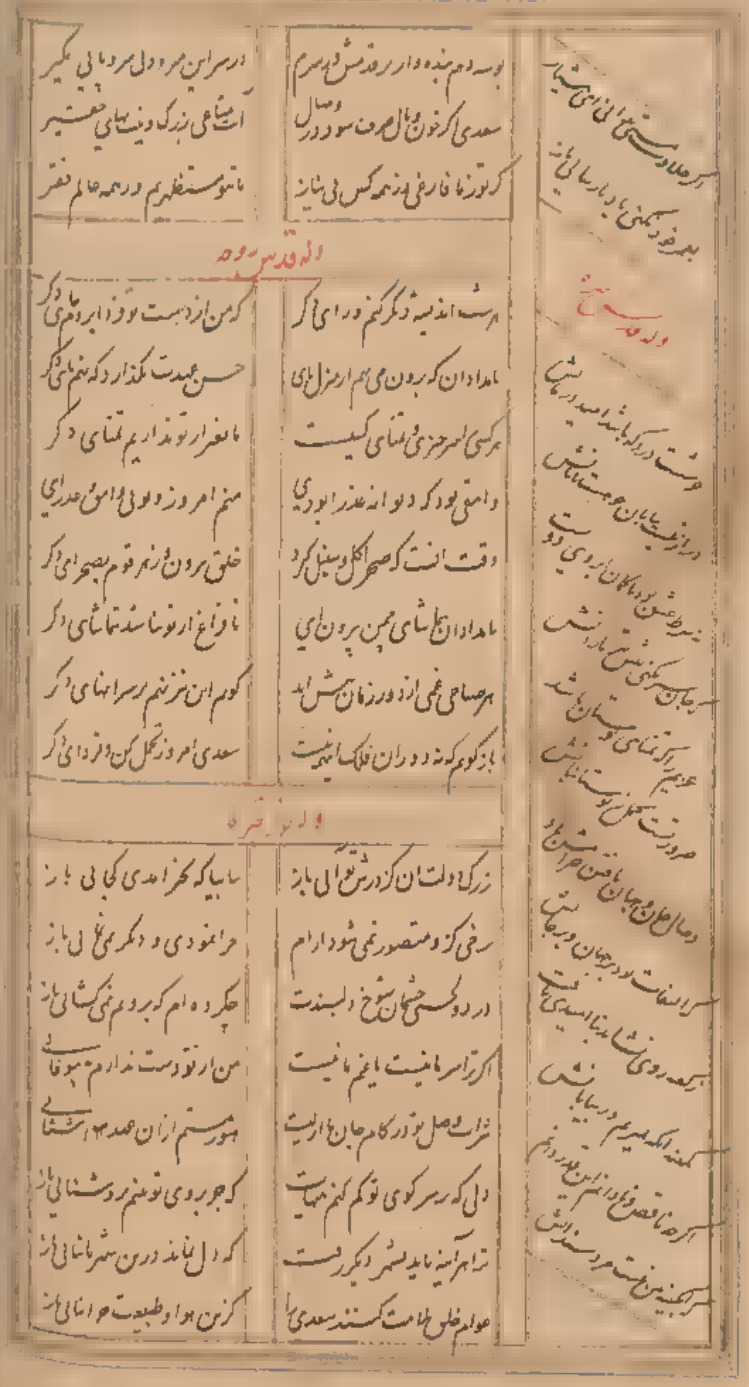

ولیکن ما عیب عجب اعتقال بار عزیز
کرامت از تو روم نیز ارتیه جفا
خلاف راکه هم از جان خویشتن باشد
حکیم راکه دل از دست رفت و بازآمد
کلی مورد کرمکت در افاق

گسسته خون نگسسته اعتقال جو کاشش
خطاست گر خرد و هم نهم ز سیمابش
سزد زلاف در دوغست عشق جانباش
سر صلاح توقع مدار و جان باش
نه مکنت و سعدی نزار و سامانش

ولله قوله

قیامت اند ان قامت در ایوش
غلام کبت ان لعبت که مارا
پری پیکر نیی کو سحر چشمش
نه هر وقتی پسند خاطر آید
علاش با دا کر خونم بریزد
نصیحتگوی عقلی ندارد
دل بریکلم از خلق جهان
بیای دوست در دشمن بیفتد
دوا را فارغ و ما با تو همراه
حدیث حسن جوانان اگر نی

ثراب از سلسبیل آشمه نوشش
علام نوشش کرد و حلقه در کوشش
بیاده خواب در چشمان دوشش
که خود هرگز نبیند روی هوشش
که سر در پای او خوشتر کند روشش
برو کو در صلاح خویشتن کوشش
نشاید کرد و اشش زیر سروشش
نه والله کرد کوی من دی خوشش
زنا فرمودی ایدل خاموشش
که سعدی در بوحرانست و دوشش

ولله قوله

کرم قول کنی و ورنه از زر خویشش
مرا کر نوازی و کر برنجانی
نظر بایست تا کرده منت است و دوست
اکر راز خویشم بحکم نکذاری

نکرم ما ز تو اکر سر فدا کنم سر خویشش
چنانکه در نظر آید برای انور خویشش
غلام خویش همی دار هر جا که خویشش
خیال دی تو نکذارم از بر بر خویشش

سر سر از زبان نا شنیده خاکدانی کوی بیان
نظر بایست تا کرده منت است و دوست
بنمز در اخر فیت بس کی کرد دی
سر سر از زبان نا شنیده خاکدانی کوی بیان
در بیان این سر ایدل خاکی کوی

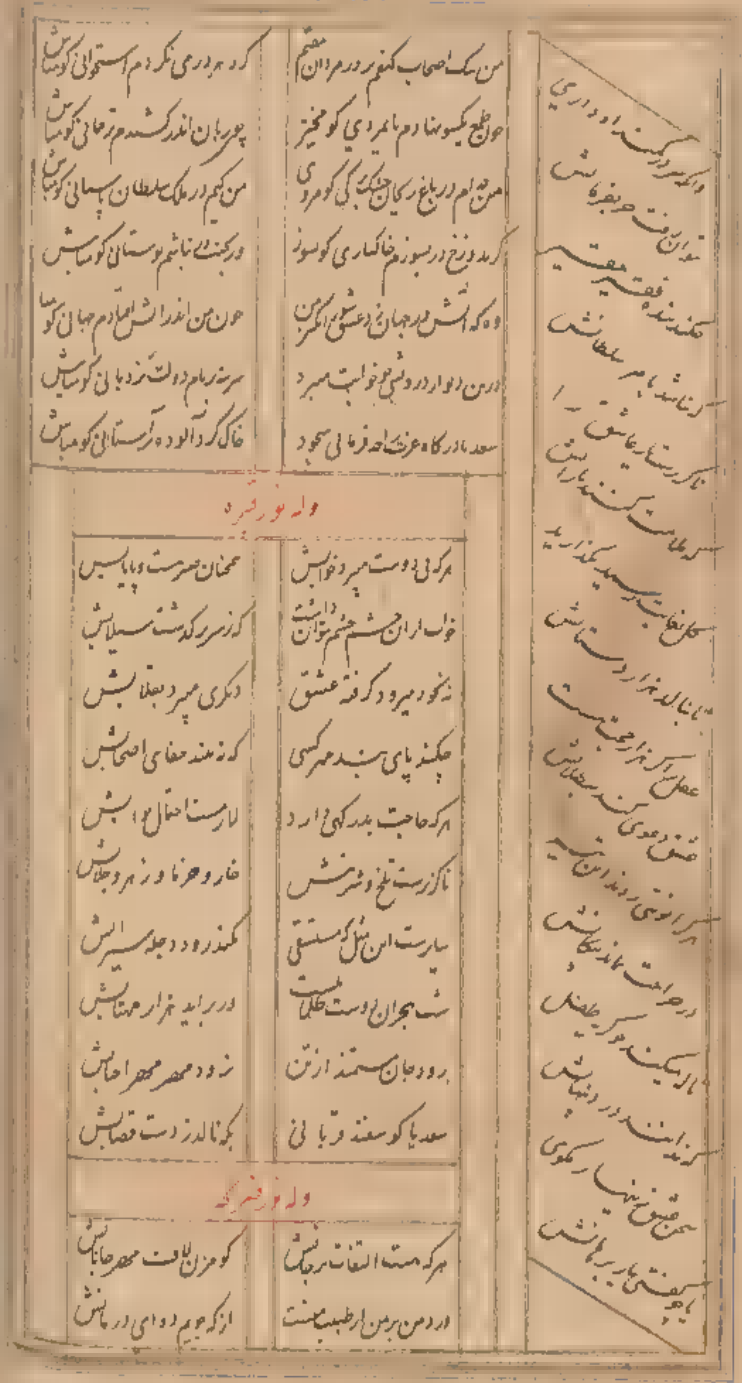

زود دهوشمند در پای | که نه بلند بخت پایانش
سعد ما کدمت اگر ی دست | جود و عالم دهند مستانش

وله قدس سره

هر که سودای تو دارد ز سر جانش | نگران تو چه اندیشه دهم از دگرانش
ان نی سر تو کرد که نگرد اغم خویش | وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر کرا بار تحمل نکند یار کویش | وانکه در عشق ملامت نکشد مرد خویش
چون دل از دست بدر شد نشکیبد چه کند | سوی آن بار کرفتن همه شهر عنانش
کفتم ای ماه فلانی نرود خاطر تو | مژه بر هم نزنی فارغی از حال دمانش
خسته خاک لحد را که تو ناکه بسرائی | عجب ار باز نیاید تن مرده بروانش
کفتم از ورطه عشقش بصبوری بدرایم | باز می بینم دریا نه بدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر پذیرد | بوستانیست که هرکز نرود باد خزانش
هر کردم ودیدی که تعلق ببریدی | بنده بجرم و خطائی نه صواب است مرانش
ز سعد نام سعدی بکسی در نه افتاد | کز نه تصدق نکند کر ندهد دست فغانش
کر فلاطون بحکمی مرض عشق بهوشد | عاقبت رده بر افتد ز سر در دهانش

وله قدس سره

یار بیکانه مکرد هر که دارد یار خویش | ای کز پرستی چو بتاری مشو بیمار خویش
خدمت را هر که فرمانی کند بنده مطیع | لیکن ان بهتر که فرمانی نکند مکار خویش
من هم اول روز کفتم جان فدای دوی تو | شرط مردی نیست کردن از کفتار خویش
ار دعشق از هر کسی رسم جوانمردی بدیدم | ار کسی بسی که مرجع دعاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کرد در کار عشق | ای که صبرت نیست دعوی نکند بسیار خویش
چون که دیدارم نمودی جان بشکرانه بدادم | یا بنا بستی نمودن اول مرا دیدار خویش

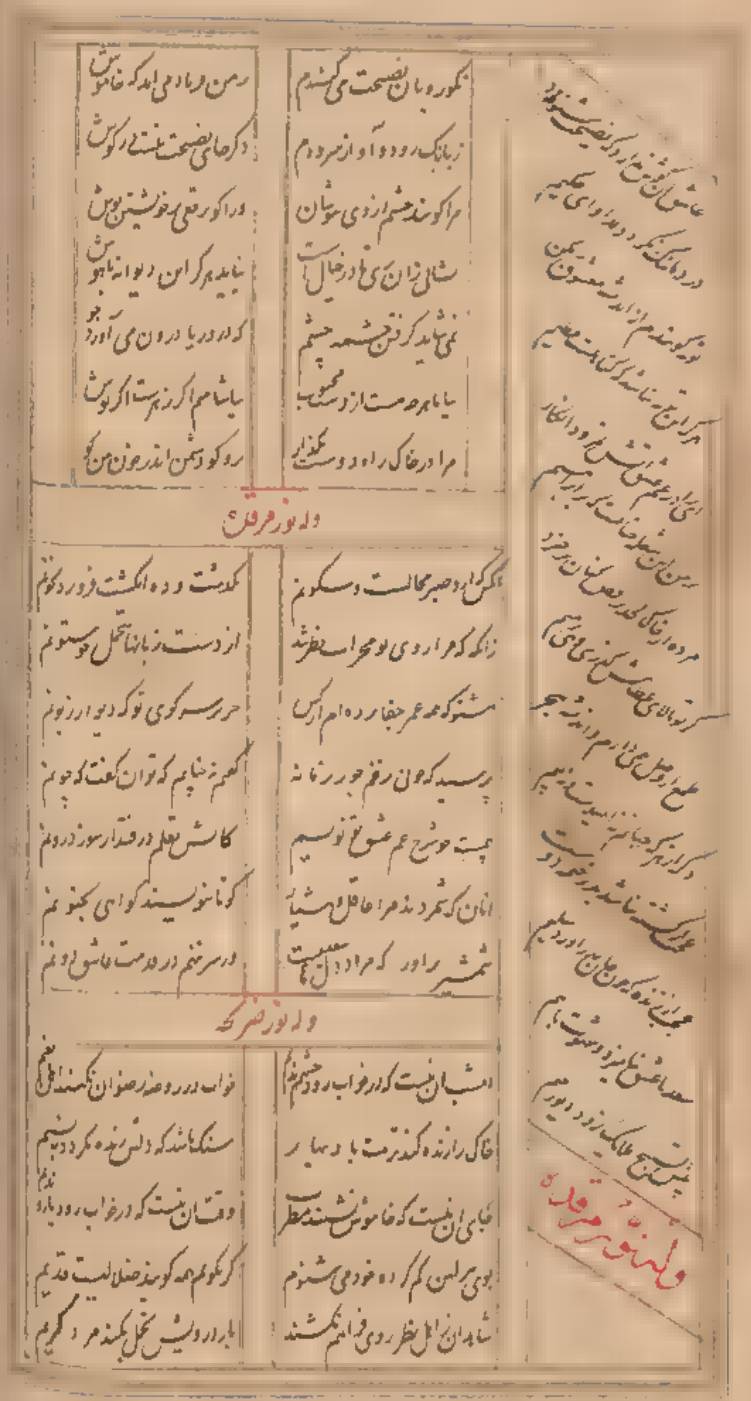

میان ما بجز این پیرهن کسی نبود
و گر حجاب شود تا ابد ازو شرم

سخن بگوی که سعدی مرا بر شانی
خیال وی نور مسکند دیده کرم

ولی نور مرقده

مالو کنا طرفی کس نگشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تا تو همه یکی شلم

من خود ما خرسته روم رفته بداغ دوستی
دارو دی دوستی تو دهم هر دو بدار از کلم

مرهم و درمان و داد تو بر زبان من
ریزم و همچنان تو دهم هر دو بر مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر تو ذره مدتی حاصلم

باز بدست آر زود در طلب رضای تو
گر کند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نه مرد عزیز و قیمتی
در تو قبول مسکنی ما همه نقص کاملم

مثل ایلخون من در بکشی ما بظلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان اوفتد و غرق شد
گر تو دستوان بر دبا دصبا ساحلم

سر در بوستان ارنظرم کنی بکی
می زند صفیری صبح کز قفه آزادم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه بادپیر و دور تو نور خاطرم

شکر عشق سعد یا غارت عقل میکند
تا تو در کنوشستن جان نبری کجا ظلم

ولی نور مره

تا بجز ارم ارد بجز از تو نیستم
با وجود تو زمن آواز نیاید که هستم

پیرهن می درم و بدهم ار غایت شوق
که وجودم همه اوکشت و من این پیرهنم

این فسان همه سود اکمن و جنگ جوی
رکنم زنده و من امن از و نگنم

ور بکوم که مرا اش غم در جان نیست
دشمن دوست بداند قیاس ار نکنم

در همه عمر دلم خشت الجمنی
کز من ارغش افسانه ان انجمنم

رشکست از من و از رنج من او باک ندشت
من نه آنم که تو آنم که ازو برشکنم

بت پرست صورتی در خانه کرد دل
با مسلمانت و با سوز و ولات و با عزی هم

عزم ملاف ره لیلی شی شوی لک
نفرح ار اکره ها جوان ان چکی هم

زنار دلی کهن فرعون قهم تی ریا
مسکم دعوی که بر طور عشش موسی هم

رفتم اندر بتکده دیدم مقامش دلکش
مست مست اندر میان جان که دانشی هم

سعدیا ار در دصافی همو سن شو همو من
ار که نامی مست حضرت چون مولی هم

۱۱ ـ در غزل

دور کار است که ناز از روی تو آم
خوا نکه نیست بحر خاک بر کوی تو آم

مدو زلف تو که خوا نیده تر از بخت منست
که روی تو من اشفته تر از موی تو آم

عمدی منست که گوید سخنی پیش منست
محرمی منست که آرد سخنی سوی تو آم

عاشق ار سر اجل روی نکرداند و من
می بر تسم که مدو زد نظر از روی تو آم

لاجرم خلق جهانند عدو سخنم
گر رائی که بر ائی نه خوا هم رکشت

گر رائی که بر ائی نه خوا هم رکشت
که کرم تیغ زنی بنده بازوی تو آم

سعدی ار رده عشاق ده خوش می ائد
زنگ من رده بر اندار که مذوی تو آم

۱۲ ـ در غزل

رفیق مهربان و مار عدم
هر کس دوست میدارد و من هم

نظر ما نگران بیهیت معبود
بر این بدعت من اورده ام عالم

تو کر دعوی کنی در مهر کاری
مصدق دارمت و ایه اعلم

دلا کوی که مل عاطر نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر کوتی کنا ست
کنا ه اول تو بودی و ادم

گر فتار کمند خوبرویان
نه از مدخلی باشد نه از دم

خود مهربان رسیده پیش
بگیری در ندام مسیح مرهم

بت پرست صورتی در خانه کرد دل
با مسلمانت و با سوز و ولات و با عزی هم

عزم ملاف ره لیلی شی شوی لک
نفرح ار اکره ها جوان ان چکی هم

زنار دلی کهن فرعون قهم تی ریا
مسکم دعوی که بر طور عشش موسی هم

رفتم اندر بتکده دیدم مقامش دلکش
مست مست اندر میان جان که دانشی هم

سعدیا ار در دصافی همو سن شو همو من
ار که نامی مست حضرت چون مولی هم

۱۱ ـ در غزل

دور کار است که ناز از روی تو آم
خوا نکه نیست بحر خاک بر کوی تو آم

مدو زلف تو که خوا نیده تر از بخت منست
که روی تو من اشفته تر از موی تو آم

عمدی منست که گوید سخنی پیش منست
محرمی منست که آرد سخنی سوی تو آم

عاشق ار سر اجل روی نکرداند و من
می بر تسم که مدو زد نظر از روی تو آم

لاجرم خلق جهانند عدو سخنم
گر رائی که بر ائی نه خوا هم رکشت

گر رائی که بر ائی نه خوا هم رکشت
که کرم تیغ زنی بنده بازوی تو آم

سعدی ار رده عشاق ده خوش می ائد
زنگ من رده بر اندار که مذوی تو آم

۱۲ ـ در غزل

رفیق مهربان و مار عدم
هر کس دوست میدارد و من هم

نظر ما نگران بیهیت معبود
بر این بدعت من اورده ام عالم

تو کر دعوی کنی در مهر کاری
مصدق دارمت و ایه اعلم

دلا کوی که مل عاطر نیست
من این دعوی نمیدارم مسلم

حدیث عشق اگر کوتی کنا ست
کنا ه اول تو بودی و ادم

گر فتار کمند خوبرویان
نه از مدخلی باشد نه از دم

خود مهربان رسیده پیش
بگیری در ندام مسیح مرهم

نظاولی گر تو کردی بده و مستی این — من ان نیستم جو نخورد حوس بندم
اگر ه هر بدیی عهد بشکنی — سوگند بر سر سمان عهد و سو گندم
بده رغم مناصح که میدهد پندم — بیار مای مرصع جام باده مشق
پدر یکویی کن (بخطا ض) من ز خساب ورندم — من ان نیم که مذرم بضیعت عقلا
اگر من بپای تو در مردن آرزومندم — بحاک پای تو سوگند و جان نذه الان
نماند بر سر زلف تو صبح پابندم — بیا بیا صنما گر سر پشیانی
گذارد م که بزندان عشق در بندم — بخنده گفت که سعدی این خطر بگریز

ولا بورقره

گر دست دهد بهزار جانم — در مای مبارکت فشانم
اخر سرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک استانم
هر حکم که بر سرم برانی — سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل مذاری — من عادت سخت خویشتن دانم
معجزات که دون تو شاهدی را — شرمت دهد با شیانم
گر خانه منحرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم
اخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست من چه دانم
من مهره مهر تو نرزم — الا که بریزد استوانم
صحنون نیم ار رها بی لیلی — ملک عرب و عجم ستانم
من برگ وصال تو نگویم — الا بفراق چشم اجانم
در نام تو سر م مکوبند — فریاد بر اید از روانم
شب نیست که در خواب روت — زاری بفلک نمیرسانم
شرمین بان تو می تحقیق — من بنده چه ورقانم

لب من لب او این حیاست و متا | مگر انکه کند کوزه گر از خاک سبویم
همه من حرفی زخم فراق ای مه خوبان | نه منم تنها کاندر غم موکان تو کویم
هر گه صاحبدلی صحبتی کرد ام چکویم | تو خان صاحب حسنی که دام چکویم
دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد | می نداند که گرم سر برود دست ندوم

ورن

من ازان روز که در بند دوام ازادم | پادشاهم خود بدست و نه اسیر افتادم
همه عمای جهان هیچ اثر می نکند | بر من ار بس که بدیدار عزیزت شادم
غم امروز که جان میرود اندر طلبش | تا بیاید عزیزان بمبارک بادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس | پیش رحمت تو میکندم و دل بنهادم
دان از دولت وصلت همه طمع میدارم | یاد تو مصلحت خود بر دار یادم
وفای تو کرا روز که دلبند منی | دل نستم وفا کس دل بنهادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست | کر خلایق همه سروند عمر و ازادم
بسخن راست نیاید که مرا من سخنی | این عجب تر که تو شیرینی و من فرادم
دستگاهی که در پای تو ریزم چون خاک | حاصل انست که چون طل نمی ریادم
می نیاید که جفای تو کند از دامن من | دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر انست که ما سابقه حکم ازل | جهد سودی نکند بقدر دام
دلم از صحبت شیراز بگلی بگرفت | وقت انست که بر بندم و جایی بروم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح | نتوان مرد بسختی که من ایجا زادم

ولایتیه

ترا این نامه کا کنون می نویسم | بابر چشم پر خون می نویسم
ازین در پر نوشتم نامه لیکن | ندان سوزست کا کنون می نویسم

نعذار اردو اتش می تو عشقر
بلبل حال بجنون می نویسم
نگار انقصه خود در انگوست
نمیدانم کسی ما هون می نویسم
نویسد از درین عذری نیابم
تو خوش خان کسی کو من دون می

ماردی ای دوستان از حرمان ایمن دار
سر بیمار ایمن کی بار خوان اجل دار
سر و جانی که مصدوم سر کار جانان شود
سر و اگر هر نا شد در جهان آزاد کا
سر صحرا و کران ار بر عشرت سرو
با خلاوت با بوای ام جان آسوده
سر کز در دار دنیا ای ازان آسوده

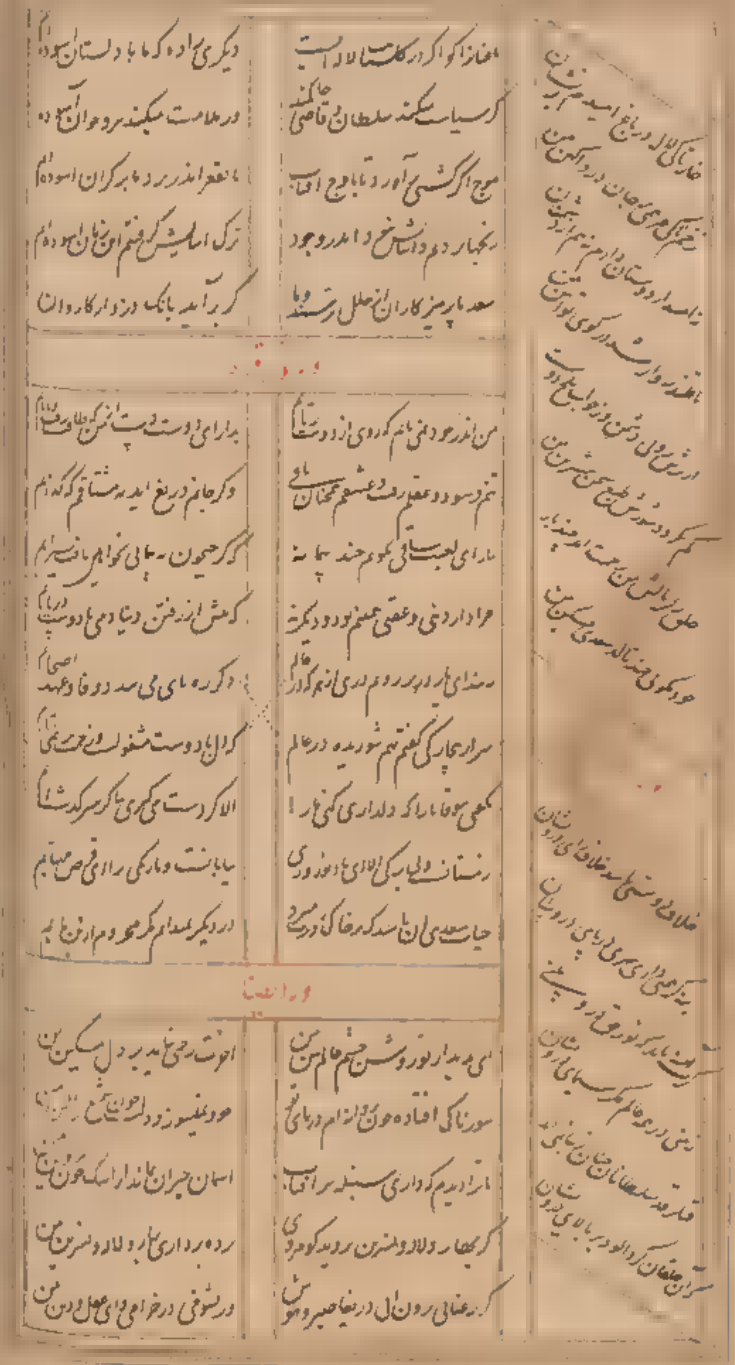

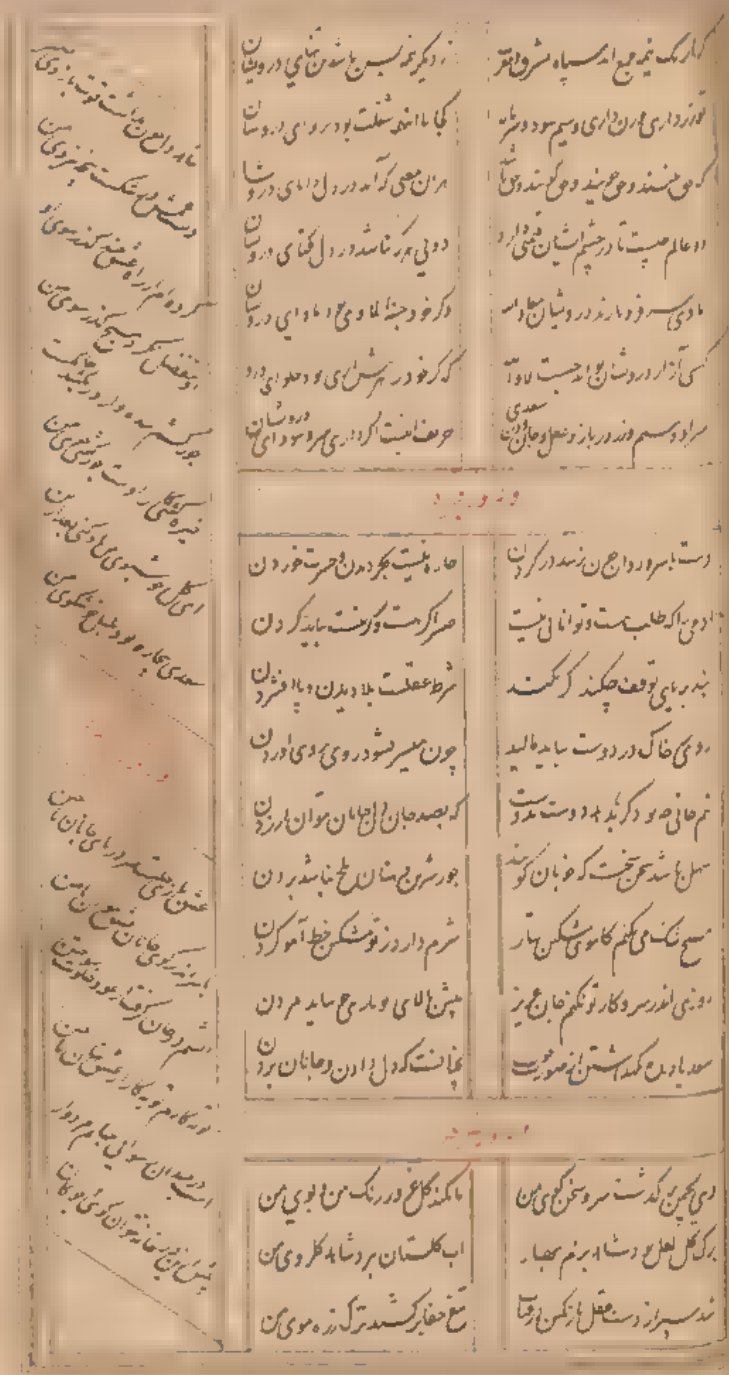

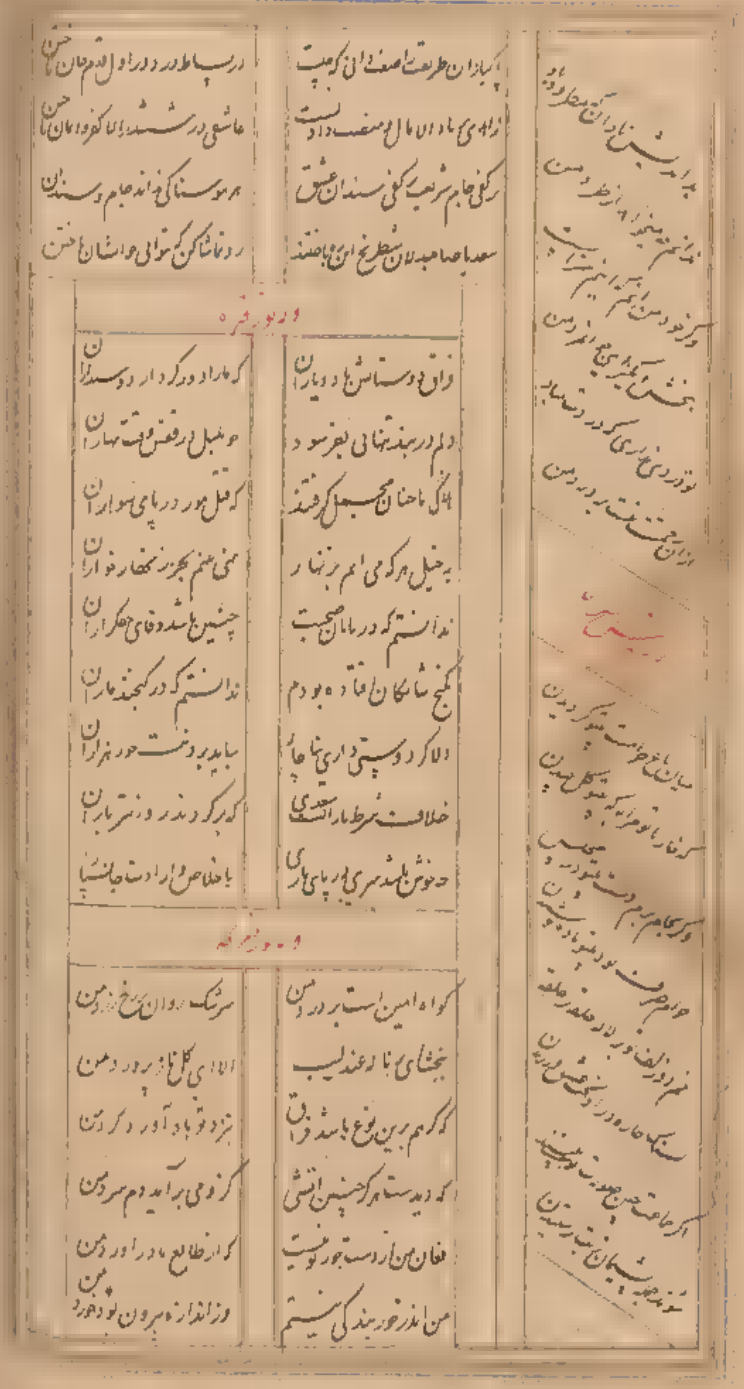

سر سرمست بی‌لطف ساده — در دست کرده جام باده
در مجلس ما باده نوشان — بسته کمر و چابک و اده
لعلش ز عقیق کم ندارد — نرخش ز کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — رنگی ز گلستان زناده
بنشسته رسن بخصرت دی — گر دوش نکرد مستایسته
خورشید کرشمه ایست — در عرصه حسن او پیاده
سعدی نرسد بیار هرگز — کو شرم نکرد و یار ساده

[illegible]

شبی در خلوتم آمد که زد بر دل ره خانه — ز عشرت می پرستان را صفا در کشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و شاهی در سرای دل — که تا قصر دماغ آمن بود ز آواز بیگانه
حریفانی در شراب اندر بنوشانوش در مجلس — بناز افراکیان گفتند کاول مرد و زن زانه
بلندی گفتم ای رخشنده اختر از مجلسی خود را — که هر زمان همچو شمعش صد بود در پرده
دلی کز عالم وحدت سماع می شنید دست — بگوش همتش دگر ناید سخن افسانه
گمان بردم که طفلانند و ار پری سخن گفتم — مرا پر خوابانی حوالی دادم ز افسانه
که نور عالم علوی شد اندر هر دو زنی تابید — نماند در صومعه سعدی نه در کنج میخانه
کسی کامد بگرنگی درین خلوت مرید شد — همه پر جامه زاهد چه رندست و چه دیوانه
گشاد از راز درون جان در بحر سعدی را — حوالت در قفل گردون زد کلید صبح روشن را

ولا [illegible]

اگر تحفه جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که در زبان آری
حدیث جان ز جانان همین مثل دارد — که زر بکان نبری و گل ز بوستان آری
مثور دولت ای آفتاب رخ نکند شب — که سایه بسر یار مهربان آری

سر سرمست بی‌لطف ساده — در دست کرده جام باده
در مجلس ما باده نوشان — بسته کمر و چابک و اده
لعلش ز عقیق کم ندارد — نرخش ز کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش — رنگی ز گلستان زناده
بنشسته رسن بخصرت دی — گر دوش نکرد مستایسته
خورشید کرشمه ایست — در عرصه حسن او پیاده
سعدی نرسد بیار هرگز — کو شرم نکرد و یار ساده

[illegible]

شبی در خلوتم آمد که زد بر دل ره خانه — ز عشرت می پرستان را صفا در کشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و شاهی در سرای دل — که تا قصر دماغ آمن بود ز آواز بیگانه
حریفانی در شراب اندر بنوشانوش در مجلس — بناز افراکیان گفتند کاول مرد و زن زانه
بلندی گفتم ای رخشنده اختر از مجلسی خود را — که هر زمان همچو شمعش صد بود در پرده
دلی کز عالم وحدت سماع می شنید دست — بگوش همتش دگر ناید سخن افسانه
گمان بردم که طفلانند و ار پری سخن گفتم — مرا پر خوابانی حوالی دادم ز افسانه
که نور عالم علوی شد اندر هر دو زنی تابید — نماند در صومعه سعدی نه در کنج میخانه
کسی کامد بگرنگی درین خلوت مرید شد — همه پر جامه زاهد چه رندست و چه دیوانه
گشاد از راز درون جان در بحر سعدی را — حوالت در قفل گردون زد کلید صبح روشن را

ولا [illegible]

اگر تحفه جانان هزار جان آری — محقرست نشاید که در زبان آری
حدیث جان ز جانان همین مثل دارد — که زر بکان نبری و گل ز بوستان آری
مثور دولت ای آفتاب رخ نکند شب — که سایه بسر یار مهربان آری

امید وارم اگر صدرم بیندازی
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

خود در کار نیاز دستوری نیست
صبر و رنست که بار در کار داری

خطای منست بر عقل من جان نشست
که سر گرست بگاوی دهد خاری

دریغ بازوی تقوی که دست رنجست
بعقل من سر انگشت میگزد بازی

بسی بطالعه کردم نقش عالم را
نه هر که در نظر آید چنین همی دارد

هزار نوبت اگر مخلصانه پیغم
نه از ان همه که در نفسی در نظر داری

حدیث عشق نبود اگر دمی بر حلق
گر آب دیده نگردی بگریه یاری

نمی سوار که صد دل بغمزه ببری
هزار صید یک تاختن بیندازی

تراجو سعدی اگر بنده بوجه نشود
که در رکاب تو باشد غلام سرفرازی

گرش بقهر رانی بلطف باز آید
گر زمان بود ار صد بار بگذاری

جواب تلخ بر آن لب که قوت طبع
نه هر کبیت که گاوی بسیخ نتوانی

در مورد

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار
با دشمن بگو سخن آن دهن بگوی

تا کی ستم بعشق و بیدادش بگروپور
گر وقت هست این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته بال ضعیف من
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز بر سر لطفش گذر کنی
گر بشنوی حدیث من اندر زمان بگوی

گاهی ال بوده ار بر من حکم ازان تست
گر مرگ هم بشکل ترک جان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز اشکار
گر دل موافقت کند گاهی زبان بگو

سعدی دوستان ترا بستان رود کار
نزدیک و دوستان وی این دشمنان بگو

وصلی برحمه الله

حسنش گوید سعدی اگر در همه عمر
جز در مسجد و محراب نبودی که نه نیکی

بر آن دل که نهالی قرین محبت روحانی
بخلوتگه نماند که در بوستانی نیکی

در وصف

ای خوشا وقتی که در کوی تو باشم
یا گرد صفت مسکنه گرد دوستان با دوری

نشسته ام اندر حسن صورتی چنین منظر
هرگز نشنید در چمن سروی بدین خوشی منظری

صورت گر زیبای من کو صورت روی من
ما صورتی بر کس حسن باز کن صورتگری

زاری وی سکاری گان کرده بردار دیگان
تا قوتی باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

تا لعلش می نهد فلک کس بر نشاند بر لبک
حوری غلام ملک قربانداد م باری

تا دل بصورت داده ام در بحر فکرت افتادم
چون در نماز ایستاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهار ستانی نگارا نک کنار جویبار
ما عاشقان سیم کوار بخرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست غم خون ریق
انک بابت چون غریبان بس کسی غم نخوری

چون بر نشستم بر جهان باز آمدم در دوان
گر همچنین دامن کشان بالای عالم بگذری

از سرو باشم بر جهان کس سرو بستان جهان
ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از نطق شیرین مجمعد نغم در لبش می نهد
گر دیگری جان میدهد سعدی بجانان می بری

در وصف شعر

ای که بچین جامعت سر و بندد م آرزوی
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

حور بکن که عالمان بوک کنند بر دری
شعر کو پای بند شدن بر بار دیبی

از نظرت بگار و در بر و تو هم بتی
رفت و ز ما مکنی امید در نمیدهی

شاد اگر رها کنی ای کمر در دم اکهی
ور بکشی ازگنه هر دو دل سحر کهی

سعدی عمر و زندگی صبح محل نمی نهی
وین نفس لطیف میر غذا ز دل جان تهی

ولله عاقبة الامر

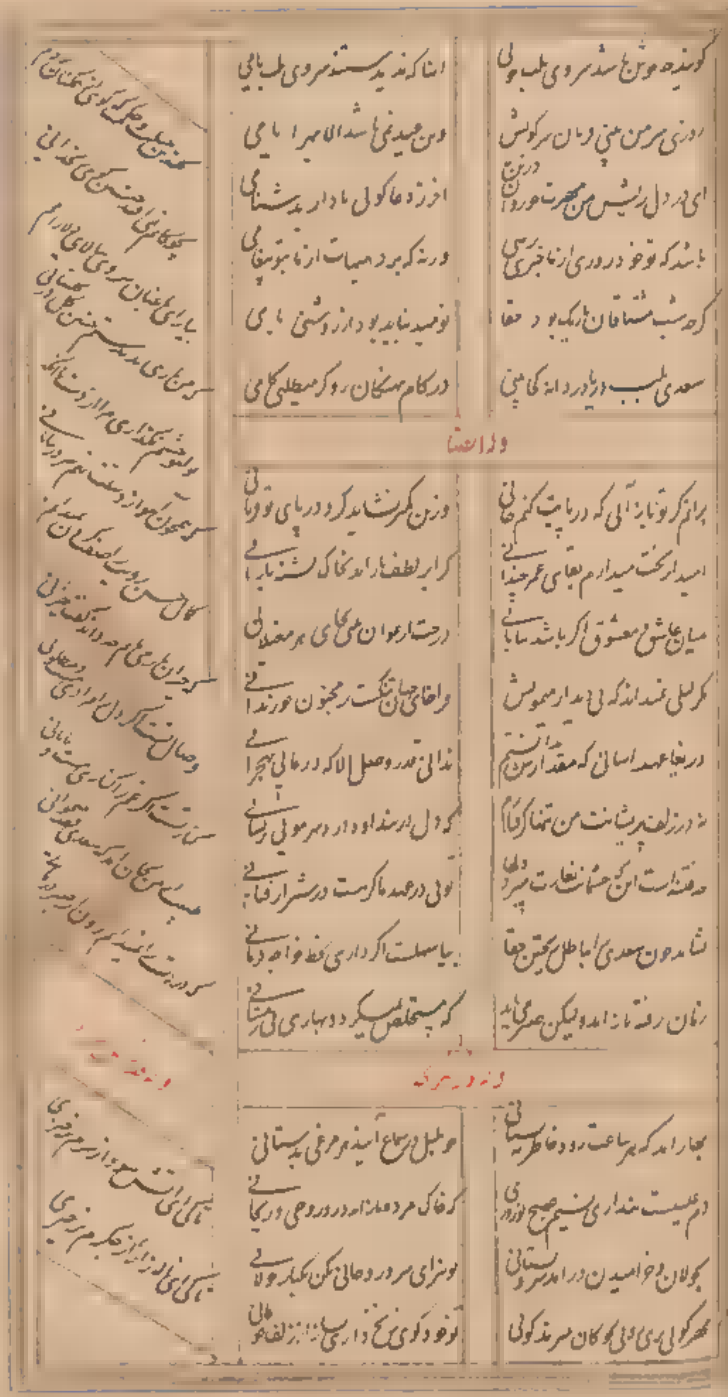

لی رحمت چشم ندارم که جهان را بینم — بدو چشمت که در چشم مرا جای بسی
بر من از دست تو چندان که جفایی آید — خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دگری هست که مهر و وفا شاید بست — چاره بعد از تو ندارم مگر شکیبایی
در شکاری تو در خویش ز ان مارا — همان شکر که شکر خنده و نازیبایی
من از ان در بخیالم که خیالم ببیند — گر ببندی در وصل من و گر نگشایی
مکن ای منکر و مخلص که قبولش نکنند — ما حریصیم که دست و دهنی بیالایی
سعدیا مدحت آنش بسزا نیست برد — همچنین بر در معنی که تو می آیی
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد — مثل این روز ندارد که تو می بایی

ولد بیت سیزده

تو در کمند نیفتاده و سعد در پی — از ان بقوت و بازو همی کشش مزوری
گر انکه چون من مسکین بسوخت با تو رواز — میسرت نشود عاشقی و مسوزی
بهشتی و پی من ان لعبت پری رخسار — که در بهشت نباشد مثل او حوری
بگریبانش ای سرو قد سیم اندام — اگر چه سرو نباشد ببر دل سروری
درشت خوی و بد عهدی ار تو پسندند — که خوب منظری و دلبر منظوری
تو در میان خلایق چو چشم اهل نظر — چنانکه در شب تاریک شعله نوری
اگر لحن تو نباشد طرب ده اشراق — پس ار خدای نخواهد شفای گوری
بگیر و نار چنان میکنی همردم چشم — کزو خراب کنان همرد لخور پی
من از تو دست نخواهم بپوفائی داشت — تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن — بیان تمام و فراوان سخن ملولی
تو سایه مسکنی است ادمی که هیچ نیست — مرا ز اوج که خود آفتاب مشهوری

ولد بیت چهارده

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

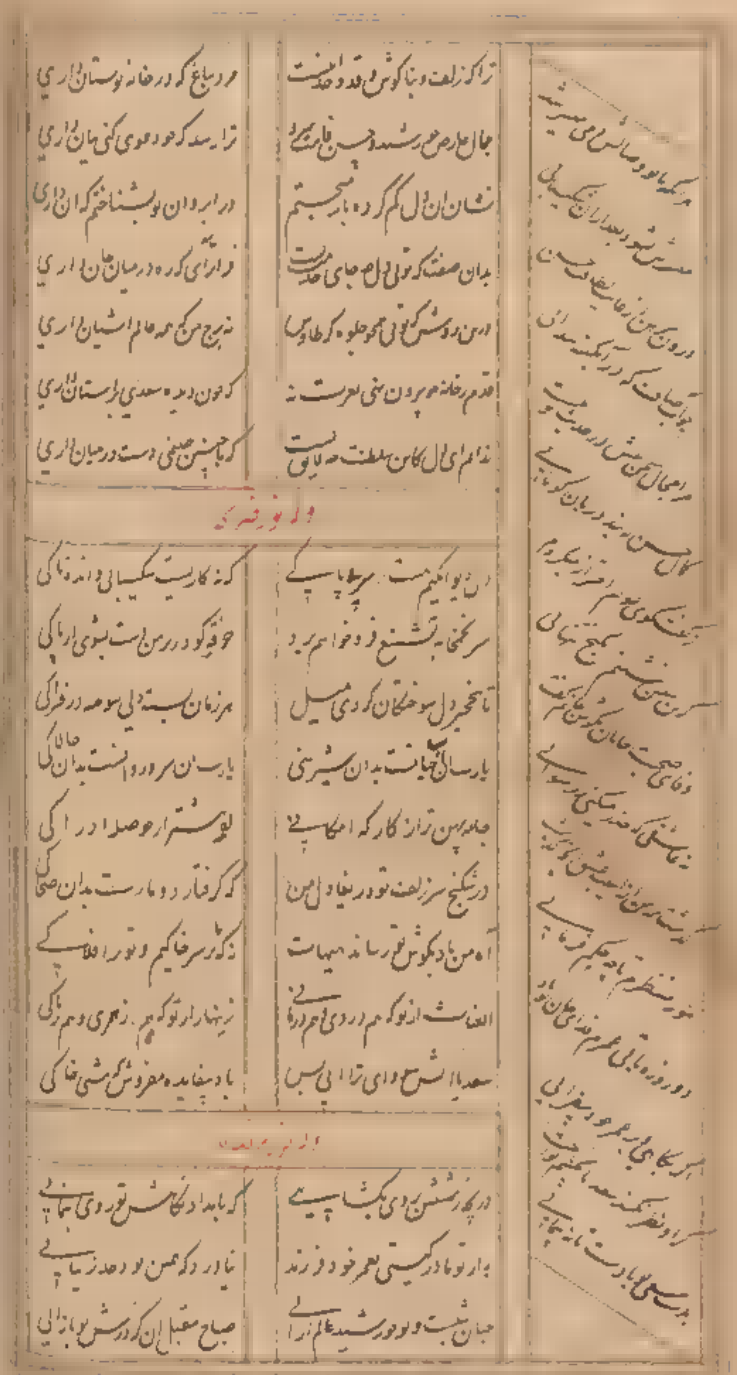

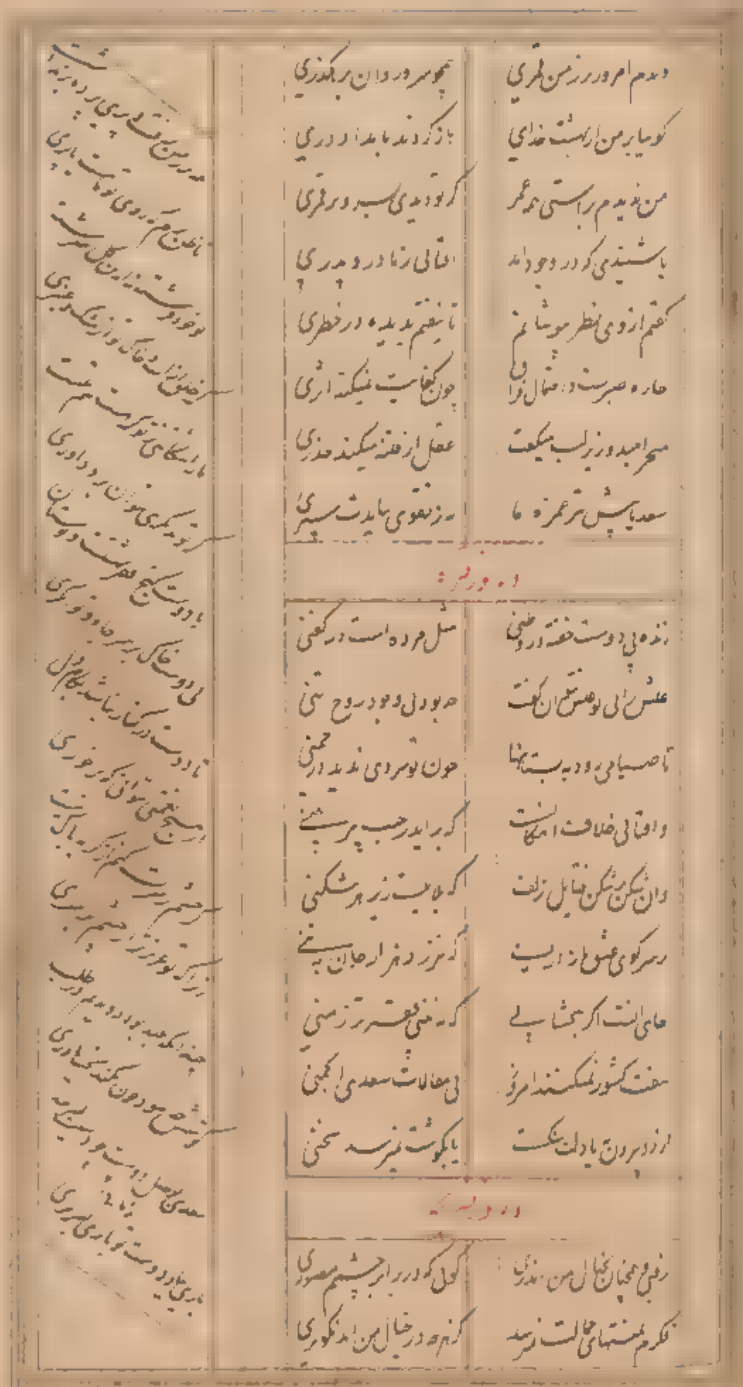

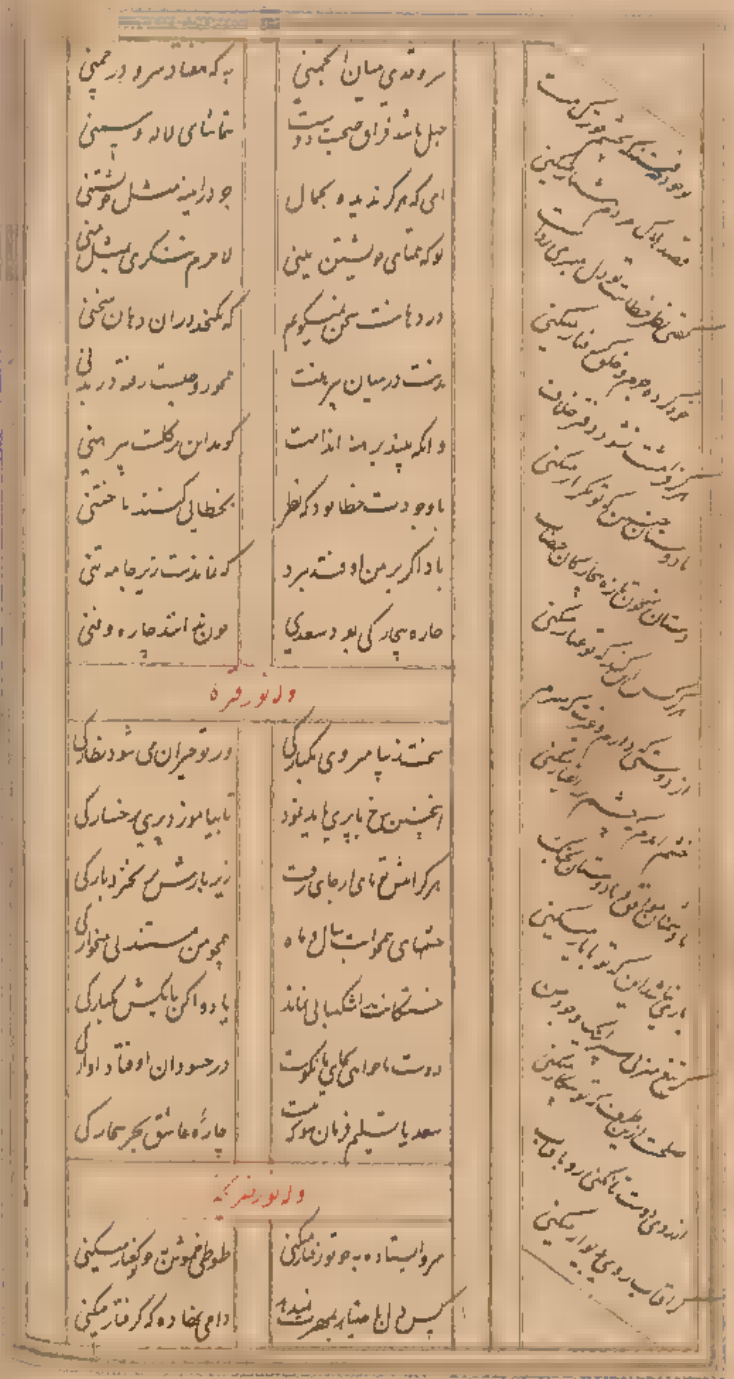

نثار سعدی ار دل سنگین کارش | کاوخه غم نوزد که تو زنهار میکنی

ولا نویسنده

سران نثار راست کرآید اقبالی | حد خیالها گذرکرده کدرنگردخیالی
کدورمانده ای ای صبح کجان میآید | بزه کردی اگر دمند مودنان تو الی
نفس حرص تن کفت که تونیتی کوانند | حد ملبلان بردمد و نماند هوغزالی
نفحات صبح دانی بکدوی دوست ماند | کدردی دوست ماند که رانکند دعالی
سرم ارخدای خواهد که پایش اندرفتند | که درآب مرده بهتر که درآرزوی نالی
دل من هردانست که باعشق بساید | بکسی کاتوانند که میکند دعاپی
نه چنان کناه کارم که بدشمنم سپاری | تو بدوست خویش فرمای اکرم کنی عذالی
دل محو سنکت ای دوست باب چشم سعدی | عجبت اکرنکردد که نکرد داسیالی
روا بکی ای سکین دوی دکر طلب کنند | که هزار بار کفتی و نیامدت جوالی

ولا قدس سره

شبی و شمعی و کوشه و دوزبانی | ندارم ارهمه عالم جوین تمنا پی
نرشته رنک بر دبر جمال من تنف | کر التفات کند خون من مجلس ارالی
نه والعی و من امد جهان بدیدید | اسیر قید محبت نه خون تو حذرالی
ضرورتست بلادیدن و حقاربردن | زدست انکه ندارد بحسن عقالی
قیامتست که در روزکار ما بر جاست | زراستی که بلایست این نه بالایی
دکر هیچ اکر رواز و بکردانی | کنیت خوشتر ازین در جهان متالی
دلی نماند که در عهد او نرفت ازدست | سری نماند که با او نجفت سودالی
دکر کسی نظر از دور کن که نزدیکست | که سر بازی اکر بیشتر نمی پالی
زرنج خاطر صاحبدلان نیندیشد | که پیش صاحب دیوان نمذ فوغا پی

سرمست ندیم عاشر با جان امروز
حلاست نداز و مقصدی و ملجا پی
اجل دوی بین کاسمان کرفت ازمن
وجنبه دولت کرانست بیش پای
خبر ازست بعهد نوی کرسر جان
زبان دوی بین بعضی و اتا پی
مراست امید صلب بین عذر نیکخواه
سر بیمر و نکند هیچ نهر جا پی
کس ان منفعه بیرا بند و سود ترسد
زخون خویش بعدی ان اورا پی
خمار نکنج سر دل پیر دکر مندازی
کر با پیاله و مطاری زدست بکذاری

ولا قدس سره

نمی کویم ان ابرو چشم و زلفی
که بیند کس نه بیند هیچ کاهی
بیاموزی بدل کمتر فرودی
که بیش صاحب دیوان نمذ فوغا پی

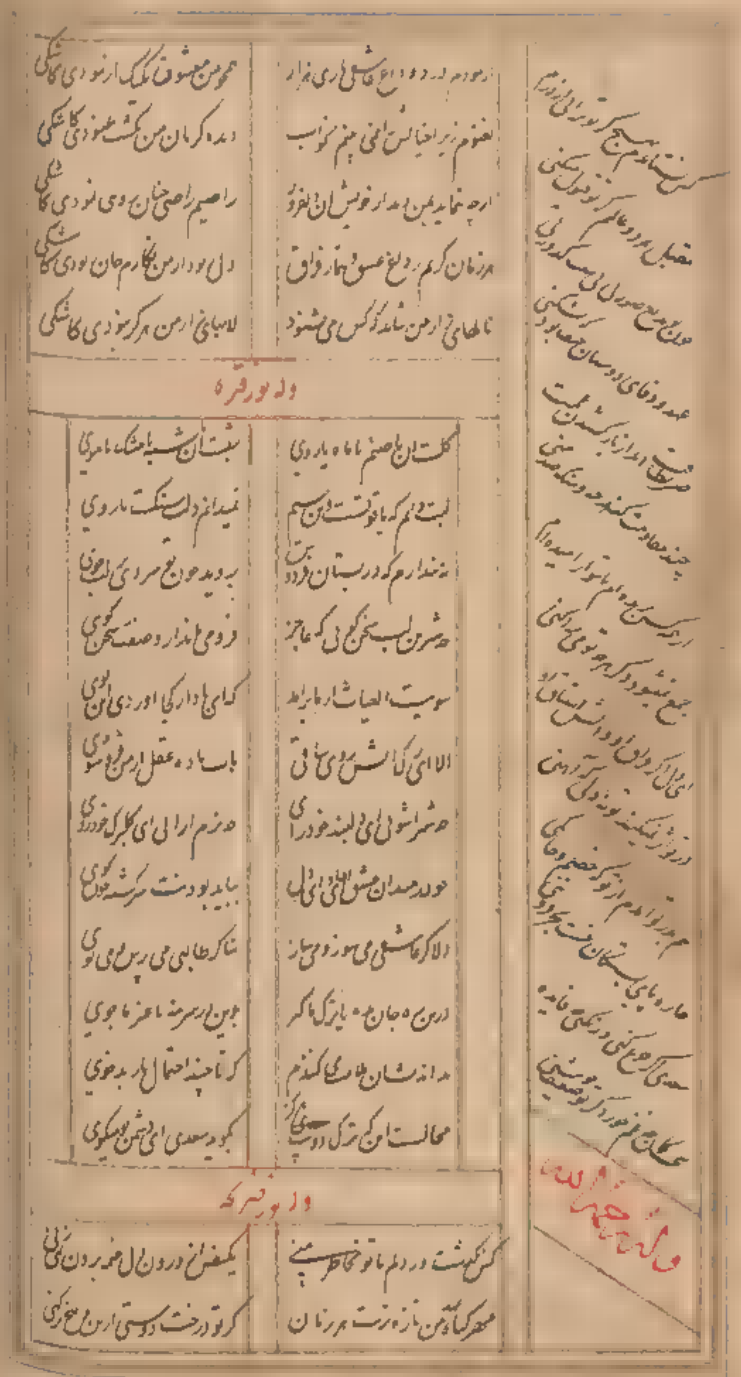

کس از تو نیک ندارد که تو نمی‌دانی ولله — دل پریشان مشتاقان تمام داری

دمن او فتاده و تنها بگند آرزویت — هر کس بتو دارد تو سر کدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — همچو من مدانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار جان برزد — بخدا که تیغ مندی که تو در نیام داری

صفت مقام دارد دهن مهار نیست — دل سخت تیز بادو تکم از زمام داری

همه دیده بسویت نگران چو سرو روید — منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

بجز این کمینه دارم که محب و مدح نامم — بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

بکلاه ترکتازش سر نکند و هم نباشد — مگر از وفا و عهدی که بمرد و نام داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم — که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی بمثل که قند مصری — خجلت از بن حلاوت که تو در کلام داری

ولله یوجه بحکمه

گر برود بهر قدم در ره دیده میدهم — من چو خلاف رضیم از در تو نه روم

تا نکنی وفای تو در دل من تغیری — چشم بخود نمیکنم تا نه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آن پری — بت نکند بدلکوی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده ام جز تو بکشوری — نه شنیده ام کز آدمی زاد پدید آوری

گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظر تو بر دری

حاجت کوشش و کرشمه نیست بنده پروری — با بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب وفا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته ز هر جهان دلت تنگ من دری — تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری

گر چه تو بهتری و من از همه خلق کمتری — شاید اگر نظر کند محتقری بچاکری

باک ندارد سعدیا گر بفتد ز دوستری — هر که بعظمتی رسد ترک کند محقری

سرو روان نظر نکرد — بر تو بهیچ کشوری

سرو روان ندیده ام — جز تو بهیچ کشوری

گر بکنار آسمان — چون تو بر آید اختری

روی بپوشد آفتاب — از نظر تو بر دری

حاجت کوشش و کرشمه — نیست بنده پروری

با بخضاب و سرمه یا — بعبیر و عنبری

تاب وفا نیاورد — قوت هیچ صفدری

گر بدین مشاهده — حمله بری بلشکری

بسته ز هر جهان دلت — تنگ من دری

تا نکنم بهیچکس — گوشه چشم و خاطری

گر چه تو بهتری و من — از همه خلق کمتری

شاید اگر نظر کند — محتقری بچاکری

باک ندارد سعدیا — گر بفتد ز دوستری

هر که بعظمتی رسد — ترک کند محقری

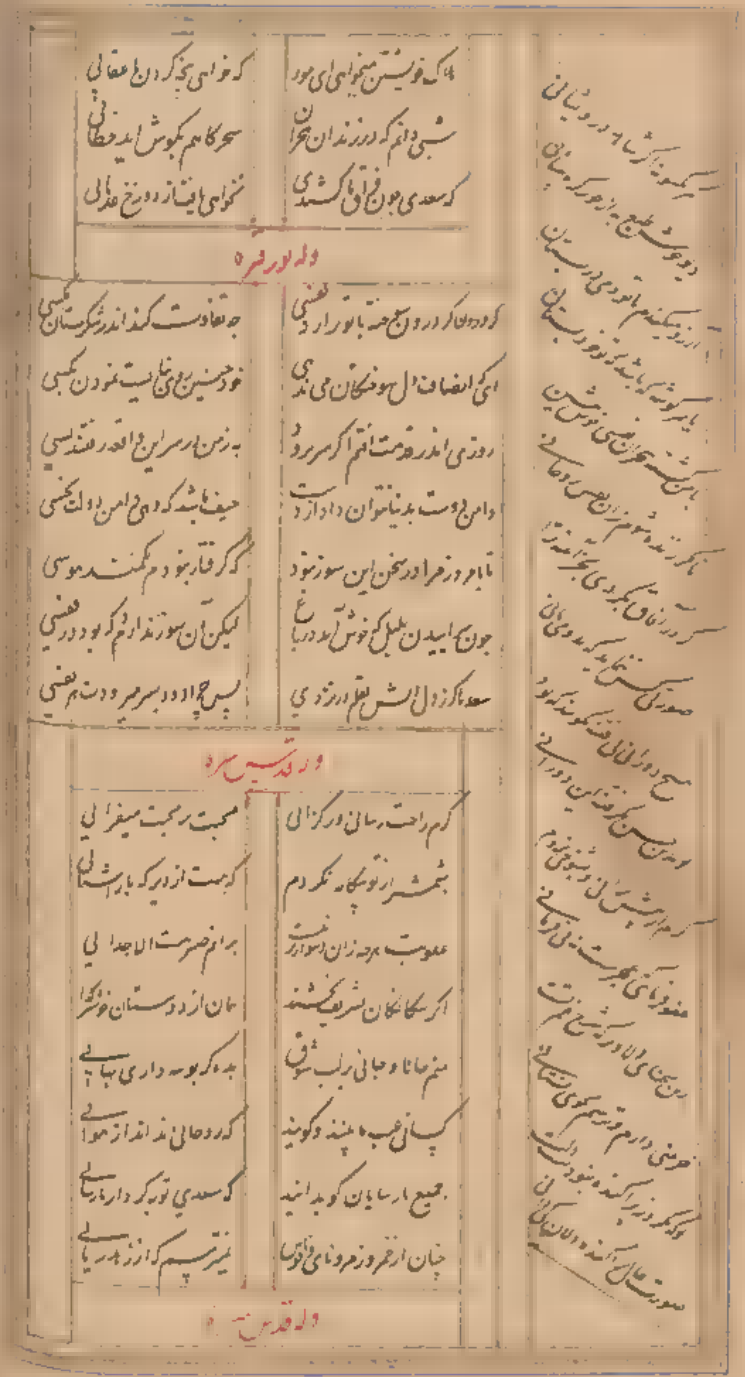

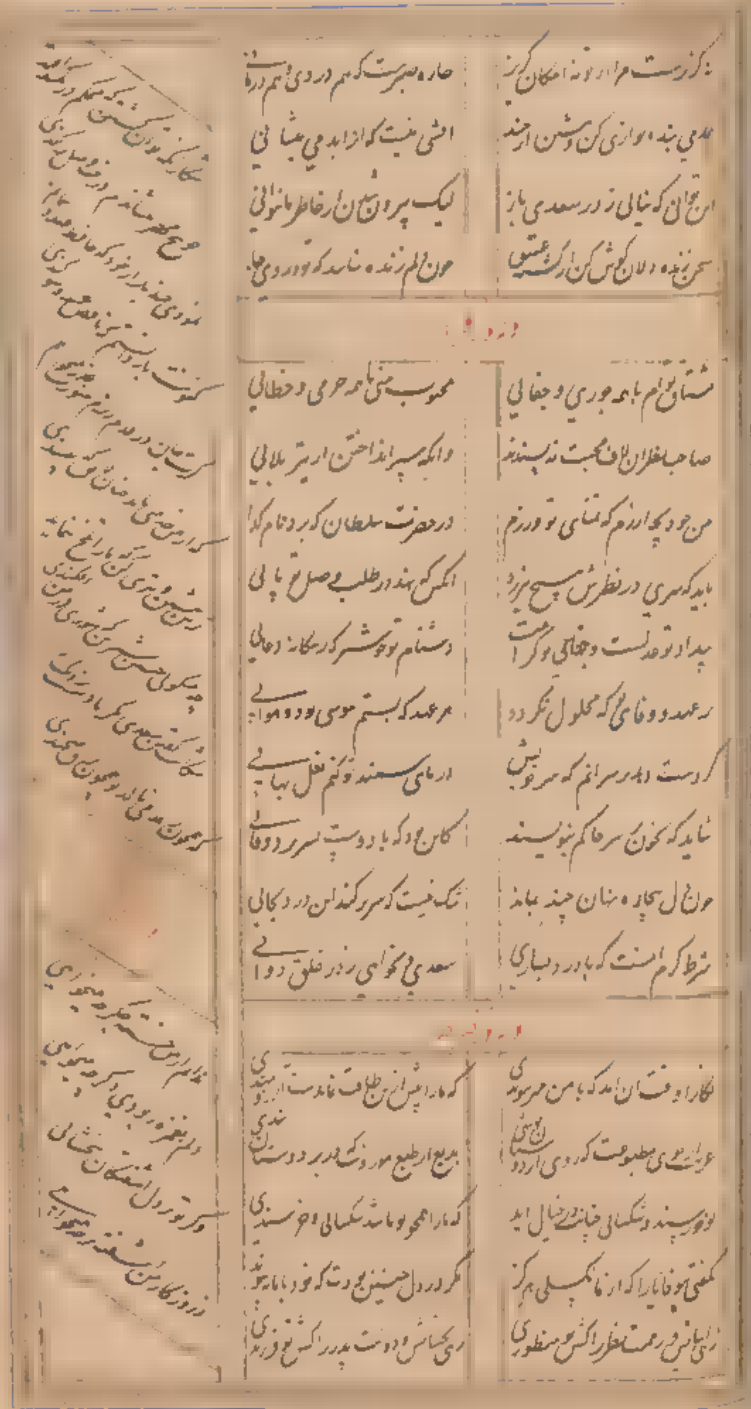

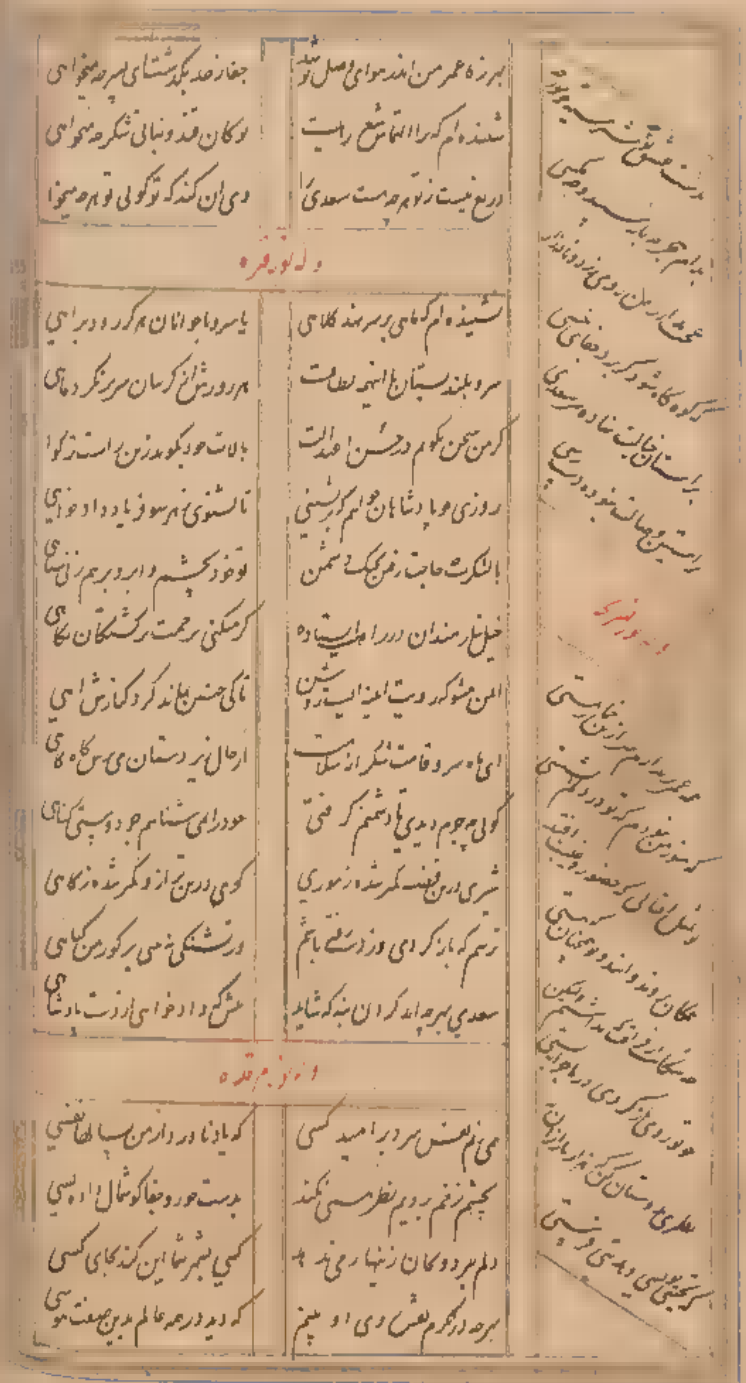

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا
بوصال مرهمی نه که ما منتظر تستی

عجب آر ملک دینم بکنی برابر چیزی
تو که قلب دوستان را بمفارقت بشکستی

بروای فقیه دانا بگدایی کسش مارا
تو ز زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپارد
که حوالتیت باشد به ازان که خود بدستی

مه و نام نخت و دولت بدست چون تو باشد
چه کنند اگر ز بوئی نکند دریغ دستی

گله از رقیبان چه کنی سعدی که خوبرویان
نه طریق دوستی دانند نه مروت پرستی

دله نوشته

هر گه حسد نیارم بر منصبی و مالی
آنرا بران که دارد یا دلبری و حالی

دانی که دام دولت در وصف می نیاید
چشمی باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم دلی که محبوب او را بود نوازش
خون بر دل یکجهانی از محنت و ملالی

همچون رود مغرور باشم اندر یکی خزینه
تا هم گرفته انسی و زدگران ملالی

دانی که دام جاوید حال نخواهد بود
گو لنگر نباشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر نگیرد جز خیالش
در پیکر ضعیفم گر هست جز هلالی

اول که گوی بردی من لاف می زدیدش
تا می وصال با او یکروز بود گویی

روزی که رخش بینم هم بعد ازان نبینم
آن ماه دوستانرا ابر دی مثالی

صوفی نظر نیارد جز همچنین عزیزی
سعدی ز اگر بدرجه حسن عالی

تمام شد کتاب بدایع منه و فضله

کم کم

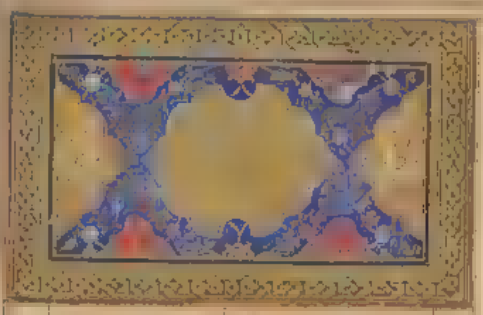

سپاس و شکر بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الهاقادر ا پروردگارا
کریما منعما امرزگارا

چه باشد پادشاه ما دشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو امان و شادت
عطا دادی بعضل حق شما را

ز انعامت امید دان دارم
که دیگر بازنستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست
اگر خطه درگذشتی جرم و خطا را

خداوندا بدان شهر مغفرت
که دادی انبیا و اولیا را

بدان مردان میدان عبادت
که بشکستند شیطان و هوا را

یکی فریاد رسا نان کز درخویش
نسازی من نا فریاد سارا

مسلمانان بصدق آمین بگویید
که آمین بقوت بخشد دعا را

خدایا مسیح درمانی دردی
نه دانستیم شیطان و قضا را

گرازپی دولتی تو در او فتادم
بزرگان حضرت بخش مارا

خدایا کز درکارم برآیی
شفیع ارم روان مصطفا را

محمد سید سادات عالم
چراغ خشم حلقه ابنیا را

ولو نوشته

تا بود داغ محبت در دل پرشور ما
سوز عشقت نشاند هگز از جوش ما

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل بیا تا ترک سر و جان بگوییم
وز هر دو عالم دست افشان بگوییم

هان ای طربناکان رندان خراباتی
بشتاب تا یکسر سوی میخانه تازیم

پرشور و پرغوغا همچون روز رستاخیز
وز بانگ نوشانوش آواز اندازیم

روزی که ما را نیست از کس هیچ پروا هیچ باک
با دوست خلوت کرده و با خویش خلوت کرده ایم

مستی که هشیاران بدو غبطه برند
ما را میسر گشته بی جام و سبو

ای پیر ما کز لطف جان را می دهی
ما را بده تا جان دهیم اندر سبو

ای ساقی یاران جام ما پر کن که ما
از بهر این روز آمدیم از خاک و آب

ای آنکه جمع عارفان از جمع روی تست
ما را بده جامی که تا گردیم از این جمع خراب

ای آنکه جان ها را ز عشق خود خبر دادی نخ

دوستش ای پسری خورده همی کوشش مده
یاری چو فی جوی کو مستور دارد رازها

روحی خوش و اوا خوش دارد هر یک لذتی
دانی که لذت ساز و محبوب خوش آوازها

چشمان ترک و ابروان چون جان زباوک میزنند
یارب که دارد این کمان آن ترک ترکاندازها

من چون غریبک نام زن در قفس میشم
گرزه که بشکنی قفس صعب دی پروازها

سعدی تو مرغ زیرکی مونس مدام اورد
مشکل چو ام اردکسی مانند و مهبازها

ولله سب مضجعه

ماقلم در سر کشیدم اختیار خویش را
اختیار انست کو قسمت کند درویش را

انکه مکنت پیش ازان خواهد که قسمت کرده اند
کو طمع کم کن که محنت بیش باشد پیش را

خرد دنیا بخار و کل بخار امیخته است
توش میخواهی بالا کر پای داری نیش را

ای کی خواب الوده پس و اماده از کار ان
جهد کن تا بازنایی همرهان خویش را

در و آن مردی نی هم کر کار بشکنی
بشکن ار مردی هوای نفس کار اندیش را

انکه از خواب اندر اید مردم نادان کمرد
خویشتن را خیره خوابی انکجا خواهی خلیش را

خویشتن را خیره خوابی انکجا خواهی خلیش را
زانکه هر کز بد نباشد مرد نیک اندیش را

ادمیت رحم و سجار کان اورد
ادمی را این طرز دون مپسند مردیش را

راستی کر زند و زور مندی مردان خدای
ای نفس دل بضعیفان کی نفس خویش را

انکه نفس خویشتن چون جانوری امت سعد با
کر نخوانی همچنان بیکانه را خویش را

ولله سب مضجعه

دوکه کرمن بادیم روی بار خویش را
تا قیامت شکر کویم کر دکار خویش را

یار بار افتاده را در کار دان بکذاشتند
سو فاماران کی رسستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از دیع هجر
مرهمی بر دل نهند امیدوار خویش را

رای ای تشنه ای جنبک دوای اشتی
ماقلم در سر کشیدم اختیار خویش را

گر دوست جان و سر طلبد بستاده‌ام
یاران بر من قدر نکنند احتمال دوست

مارا شکایتی نو کرامت نیست
در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدیده‌ایم
تا می نماید ش همه عالم جمال دوست

ولله ایضا

در طلعتی ای نگار سرمست
زودت مدهیم دامن از دست

بر آتش عشقت اب مدبر
خندا که بر زدم بار بنشست

از رای تو سر نمی‌توان تافت
در روی تو در نمی‌توان بست

ای سرو ملذ بوستانی
در پیش درخت قامت پست

حسنت بگرخه خون من ریخت
از قتل خطاخه غم خورد دست

سعدی نکند خوب رویان
تا جان داری نمی‌توان جست

در سر نبی ز ساتش
دیگر هکنی در دگر مست

ولله ایضا

سرمست در امد از در دم دوست
لب خنده زنان چو صبح خندان در پوست

جون ماه مش ان برخ نگارین
در خود بغلط فتاد م ان او پوست

رضوان در خلد باز کرده
کز عطر مشام روح خوشبو پوست

مش همه مش بر رویدم
در رای فتاد مش کای دوست

یکبار ه بترک ما بگفتی
زنهار نگوی این نه نیکوست

بر من که دلم جو شمع بگداخت
پر اهن غم جو شمع ده بتوست

حسنت بگرخه گفت با من
در رنگس مست من جو امو ست

گفتم همه نکوست بیکن
اینت که جو فا و بد جو پست

نشنو بعنی ز دعای سعدی
گر جمله عالمت دعا گو پست

عیب یاران در دوستان مگیر
سخن دشمنان به میر

همه مصر اردرون بازرد
این از رنگ خون ریز مجوست

تو ان گفت در لطافت دوست
هر سو سر ان لطیفتر است

هر که منظور رده دل ما است
تو ان گفت مش خوشتر است

هر کسی را بحال خود ما شیرین
وی بر او در کمال من در کمال

سر و در نظر بود و خوبست
قیمت زیبل محبوبست

اوی بگریبان معنی نیست
خجلت درخت بی برست

ما بپرسند کان همه میم
یار ما غایب است و در نظرست

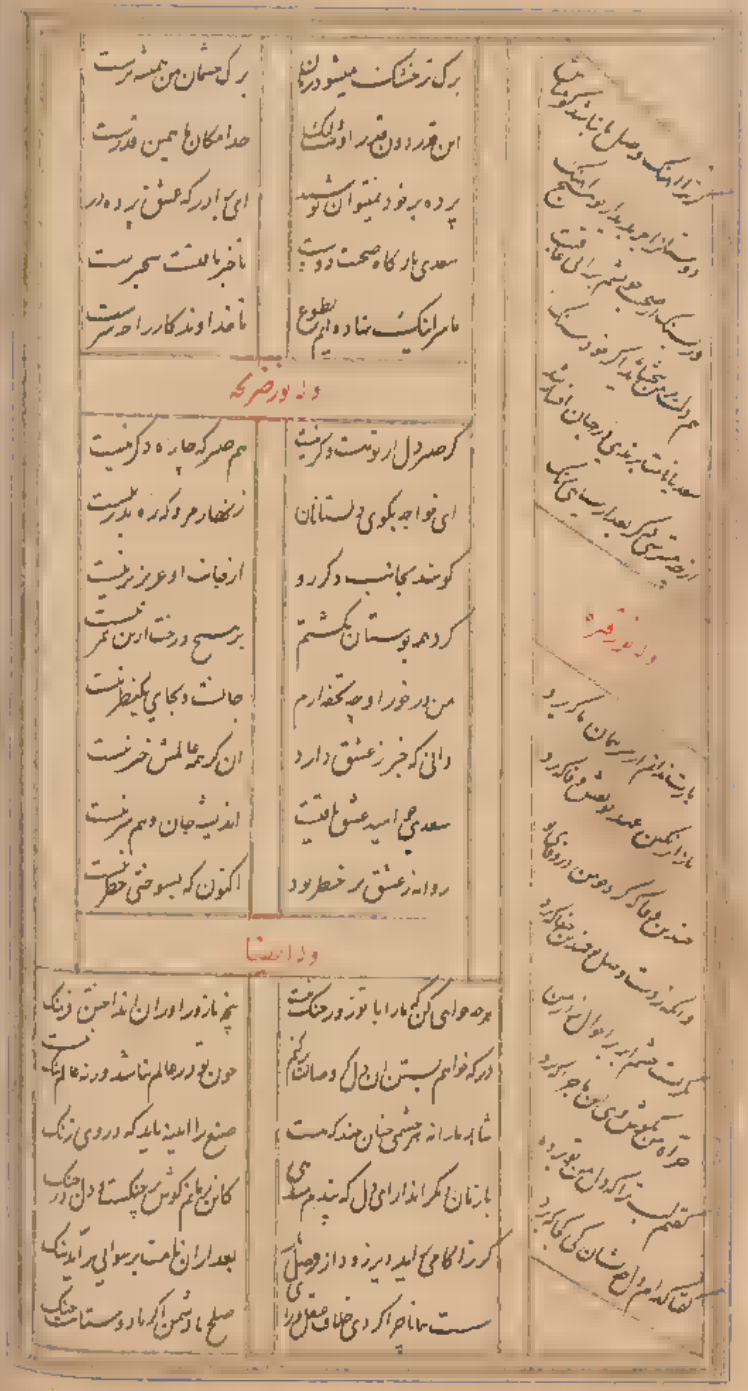

توفیق عشق و دی کو بخفیت تا کرا بیت
باز اتفاق وصل تو کو ملت تا کرا برد

چشم تو کو فتنه دهان عالمیت
صد شیخ زاهد از سر راه خدا کرا

سعدی ز مرد بازی شطرنج عشق نیست
اسپی بکام دل نرسید دغا کرا

وله نوع قره

توان تو کو دل از صحبت تو بر گیرند
دگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

منع اگر زنی بی ادبی زور گردی
ور دی از نکی دوستی زر گیرند

هلاک بعض مزد یک طالبان مراد
اگر همه کار بزرگست محقر گیرند

روا بود همه خوبان اوبیش را
که مش صاحب ما دست در کمر گیرند

قسم مقابله بار دی او بیار دزد
دگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

کجند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت یکه خطر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان بر خطر گیرند

وله نوع قصیده

کاروان می رود و بار سفر می بندند
تا دگر باره که بیند که بما خواهند خند

خیل تاشان جفا کار و محبان ملول
خیمه را محمل دل از صحبت بار کنند

ان همه عشوه که در شیوه صحابا دند و غزو
عاقبت روز جدایی پس فرصت افکنند

طمع از دوست نه این بود دو قول چنین
مکن ای دوست که از دوست جدا نتوانند

ما همانیم که بودیم و محبت با ماست
ترک صحبت نکند دل که بهر اکنند

عیب شرین تو همان بیت که خوانی مکرر
جرم صاحب نظر است که دل می بندند

مرض عشق ز اول بود که می نامد گفت
ما ملولیان که در بن باب نه دانشمندند

سار بان بخت مه پیکر ما بار مبند
که در بن مرحله بیچاره اسیران بندند

طبع خود پسند می نشود و بس می نشود
مهر انان که ز نامردمان ما خورسندند

طالب وصل و جوین منبس و اندیشه کنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر بسامان نبرد چون سعدی — هر که در سر هوس روی تو غزالی دارد

ولم نور قره

چشم دولت قصری بنا بد — خورز حکم تو سری نتابد
بگوی خوی کن کز کس مست — زهره وقت سحری نتابد
آتش اندر درون شب نشست — که تنورم مگر می نتابد
بار عشقت کجا کشد دل من — که قضا و قدر می نتابد
ناوک غمزه بر دل سعدی — مرهم ای جان که بر می نتابد

ولم نور قصر که

ز آن جمال پریشان ماه غم دارد — اگر چراغ نمیرد صباح غم دارد
تو را که هر چه مراد است مرد دارش — زنی مرادی امثال ماه غم دارد
تو پادشاهی و گر چشم پاسبان خوابت — بخواب در نرود پادشاه غم دارد
حکایت این گل و دستان زدن رای — ولیک قاتل ما رخ چو کاه غم دارد
امیر خوبان اگر کدای کوی تو ام — جواب ده که امیر از گداه غم دارد
بگا العدو ل علی ما مری لا جفانی — رفیق عاقل از این ماجراه غم دارد
قضا بلی و شبیخونی ای امیر فتنت — و گر نه خوش نشنی قصد عشم دارد
بلای عشق ظلمت لا ابالی را — چو دل بمرکب محنت دار بلاه غم
حفاظ و مرهم تو انی مکن که سعدی را — گر ترک خویش گرفت ار جفاه غم دا

ولم نور مرقد

دلم خیال ترا مرهمی میداند — حزین خلق غم آشنای میداند
ز درد و عشق تو شیرین نالد — اگر مسیح دمی هر نه لای میداند

عالم که عارفانرا گوید نظر بدوزند | کز یار ما به پند صاحب نظر نباشد
زیرا که پادشاهی چون نقطه بگذرد | بنیاد حکم اول زیر و زبر نباشد
دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل | پندت گر نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی | لب بر دهان بی نه تا نیشکر نباشد
امروز قول سعدی شیرین همی باید | چون داستان شیرین فردا سمر نباشد

ولا بورفره

سرو ملندمن که رفتار میکند | شمع شکر دهن که شکفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را | هر گه که التفات پری وار میکند
ان چشم مست من که بشوخی و دلبری | قصد هلاک مردم هشیار میکند
مرجان لعل و نسترن و نسرین و نسترن | مرطاقت شکست ندارم ز روی خوب
سعدی بعجز خویشتن او آزار مکن | سعدی بعجز خویشتن او آزار میکند
سیماب وار از مطالعه روی بنگوان | صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

شنج در وقت مراجعت از سلام شیراز این غزل فرمود

ولا بورفره

سعدی اینک بقدم رفت و بسر بازآمد | تا نگوئی که ز هستی بخبر بازآمد
دل سوی خویشتن و خاطر شوریدگیش | همچنان تازگی روی بخضر بازآمد
قصهٔ شاه و سواد زده باغ و بهار | عاشق قصهٔ مرغان سحر بازآمد
عاقلان رفت مگر عقل و شکون آموزند | تا بدان کز سر کار دگران بازآمد
تا بدان که ز دل بقطع بیابان بودند | که بهر کار بگردیدند و بسر بازآمد
عقل من گر ز سیلاب غم عشق تو بخفت | سالها رفت و دگر داب خطر بازآمد
وه که جان تشنه ز دیدار عزیزان می بود | گوییا آب حیاتش بجگر بازآمد
خاک شیراز همه گل شد و بشبوی و بنسرین | لاجرم بلبل خوشگوی دگر بازآمد
مائی او انگبین ز در شوی آورد | منزلت بین که بیارفت و بسر بازآمد

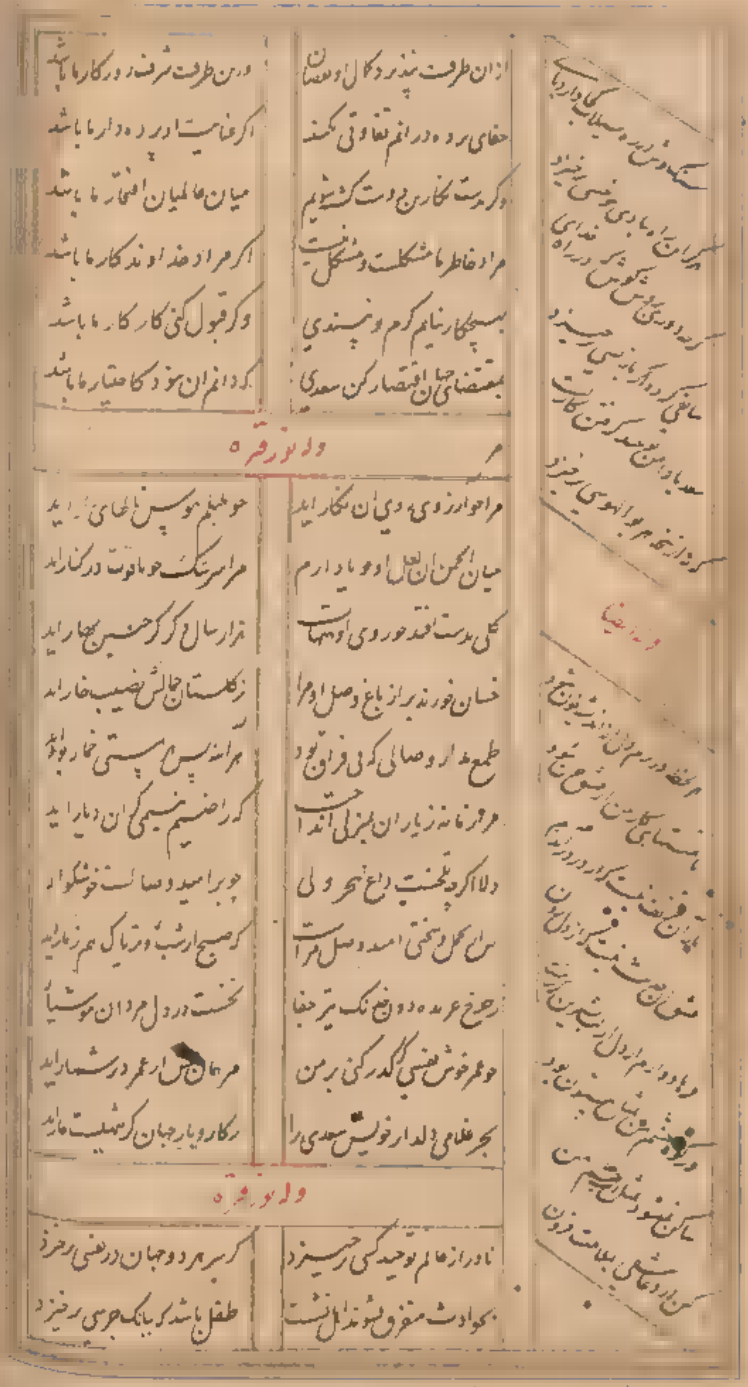

جز دیده مسیح دوستند یدیم کسی کرد — تا زعفران چهره من لاله گون نشد
دور از لب تو شکر نعمت خواب شد — رخت سرای عقل سفیا کنون نشد
ممنون دو عارض تو راند انجمن عقل — ترسم که عقل از سر سعدی چنون نشد

دل نوازیه

دل گر فتی از برم ای دوست دست بگیر — گر دوست مرو و سرم ای دوست دست بگیر
مهلت دستگیری درماندگان دهند — هر روز ناتوان ترم ای دوست دست بگیر
پایاب نیست بحر عمیق است و من غریق — خواهم که سر برآورم ای دوست دست بگیر
راضی شدم بکشتن اکنون چو وصل نیست — افزون بین محترم ای دوست دست بگیر
سعدی نه بار بار بتو دست داشت دست عجز — یکبارش از سر کرم ای دوست دست بگیر

وله نوازشگریه

ما در بن بحر عمیم و در بن ملک فقیر — یک نکته تو گر فتار و بدام تو اسیر
در آفاق کسی دست و لیکن بسته است — از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — ار من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گر همه در خیل تو سمار به از ما باشد — ما نزاد ایم همه عالم نشناسیم نظیر
درد دلم تو دگر جان تو صائم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر
این همه بیت از سر درد است که من میگویم — ما در آتش نتوان نهی تو بنالی رعبر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر
عشق آمد سر ار من عجبت می آید — چه جوانی تو که از دست بردی دل پیر
من از آن مرد و گانخانه ابروی تو چشم — بر نگیرم اگر م دیده بدوزند بتیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند — روا ی خواجه که عاشق تو دهند پند پذیر
سعد یا بگر مصنوع برای نظر ست — گر نه می چه بود فایده چشم بصیر

نظر از رنج مدار ار من ای منظور
سر ه در رنج مدار ار من ای صدیق تو
چنین نیک نگر ده از سر ای همدم
چرا خوشم مدار افتاد ه از سر ای تو در
زاهد در و مو دست جان من گیر
چو در و مند نالد مدار ش بسیار
تن در است همه در ا مد سوی بیشتر
سر ب چگونه نهان این سر دانستن
مر که محبت من در همه جهان رفت
ز بحر چشم تو نگار د ما مده دار
در دل تو منظوم در دهان داری
حارث لب شیرین تو هوا تو میدهد
نو ز مند ی دی ما رکان بر گیرد
سخن ما نیست بیهوده و ما بیهوده
نو ما یان و ز ندی سر کنی بهتری
تیر ست تو دست بیان مستور

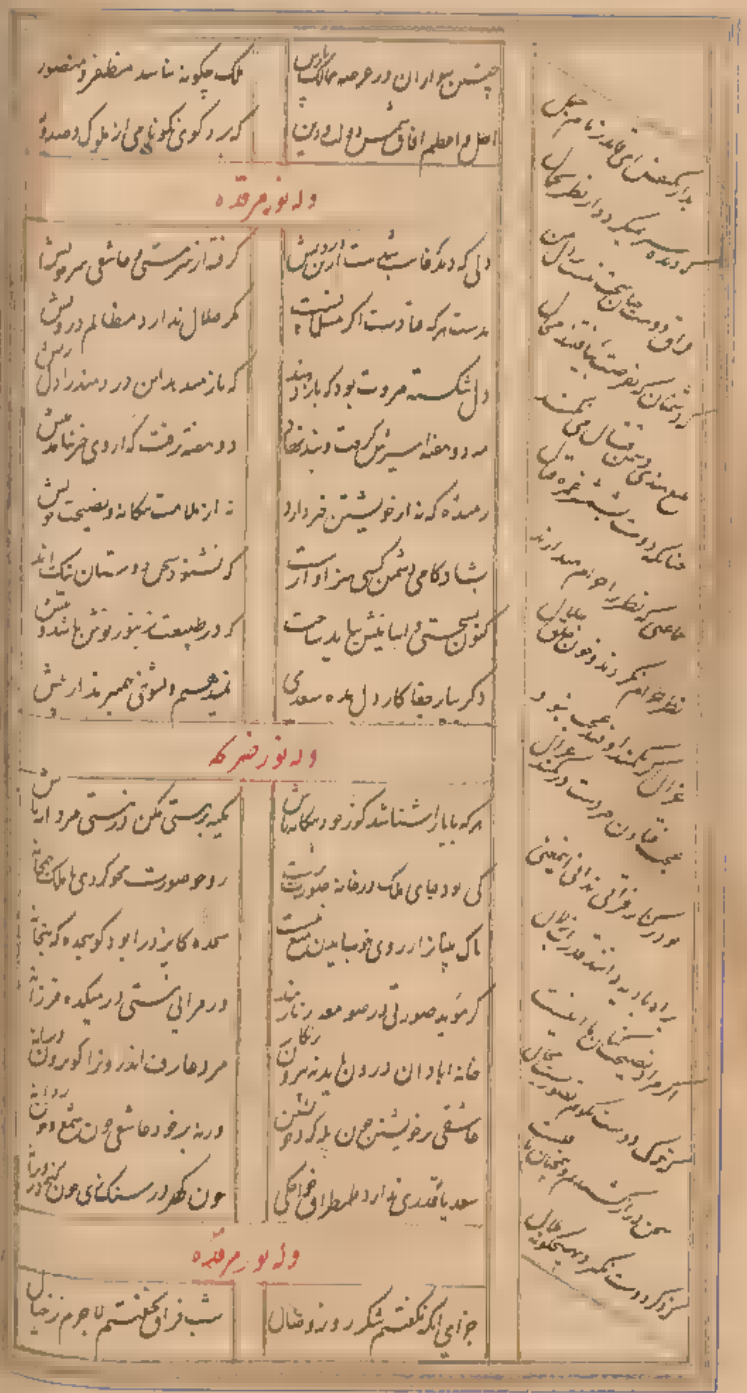

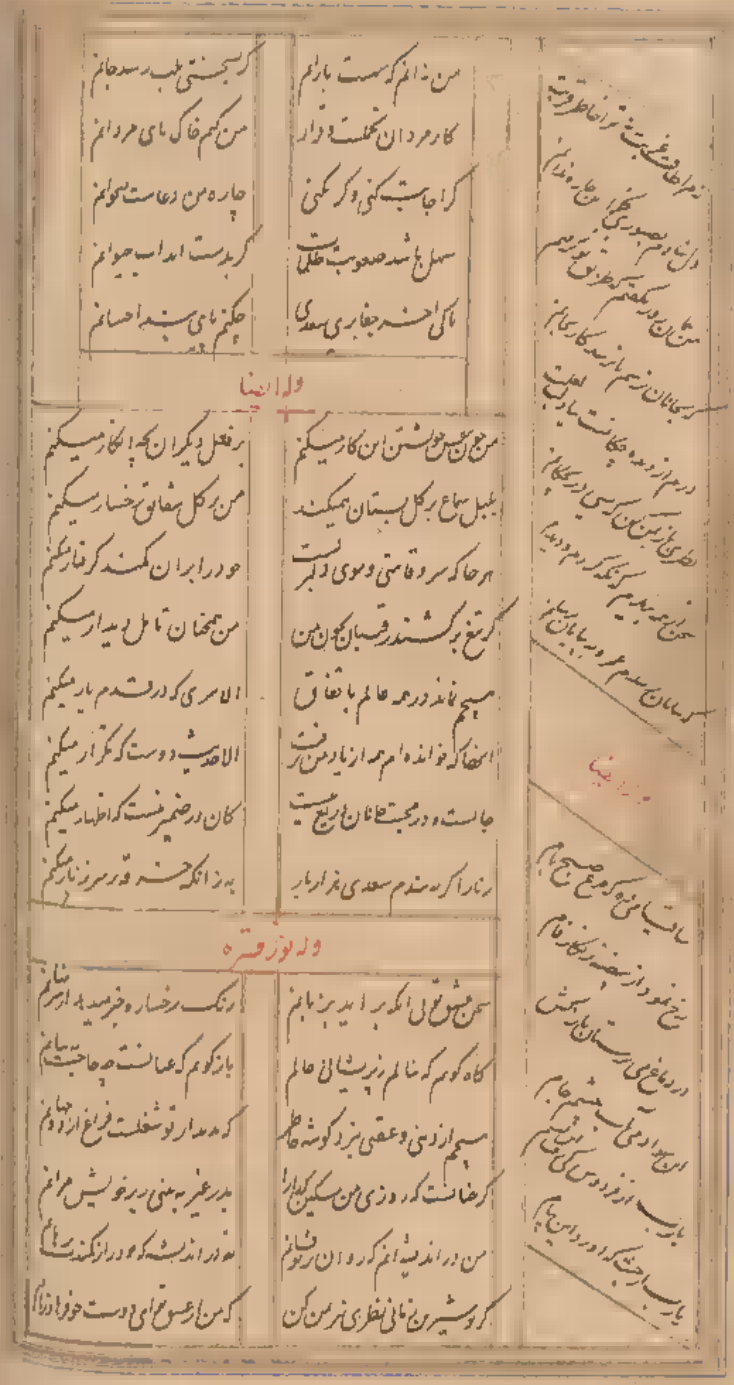

خاطر سعدی و بار عشق تو — را کبی تند رست و مرکوی جام
جان بادل غلام عشق تست — سا یکی زمنی ده ای غلام

ولا نور قره

عشقبازی من از جهان آوردم — با گناهست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال دل من بخبری — غم دل با تو نگویم که نداری دردم
ای که منعم کنی از درد و ملامت گویان — تو نه ودی که من این صاف مجبت خوردم
تو برو مصلحت خویشتن اندیش کزین — ترک جان دادم از و ترک جان سپردم
تو که روی از همه عالم بوصالت کردم — شرط انصاف نباشد که جهانی فردم
راست خواهی بوصال تو شیفته تر گردانی — گر دهانم بچنین روز نه من مگردم
خاک نعلین سوای دوست نمی ارزد — تا ران دامن عصمت نفشانند کردم
رو رد دوان چند ازدست من دردامن بود — تا بگوئی دل سعدی بچه جرم آزردم

ولا ایضا

عهد شکستی و من بر سر پیمان بودم — شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
حکمند هر که بر جور تحمل نکند — بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت نهان ای دل من آبله کرد — گر سر سبزه و بر دامن بستان بودم
گر بعقلی دهم از خاصل دیوانه رسند — گویم از روز که در صحبت جانان بودم
گر سند که فراموش کند عهد قدم — گویم از روز که در بند پیمان بودم
هم از روز که باز آئی و سعدی گوید — امدی دوش که دلشاد و شتاقی در شان بودم

ولا نور قره

گر قصهٔ روزگار گویم — بس قصه که بیشمار گویم
یک عمر هزار سال باید — تا من یکی از هزار گویم

چشمم زهجران حال گوید
دل آنکه با تست با تو گوید
من دل بتو دادم از تو ناید
سر در سر عشق تو ندارم
باران صبوری از تو یابم
تا در دل خویش جای دارم
من نیست که دل بدو نپوید
تا قصه روزگار گویم
در دل حسرت از تو دارم
هم باران حسرت از تو گویم

ولا ایضا

گر سیمبرم بوصل خود دست دهد
ور سر برود ز پای او پای ننهم
ای آنکه ز عشق او ترا نیست خبر
با یار بگو که یار ما یار کیست

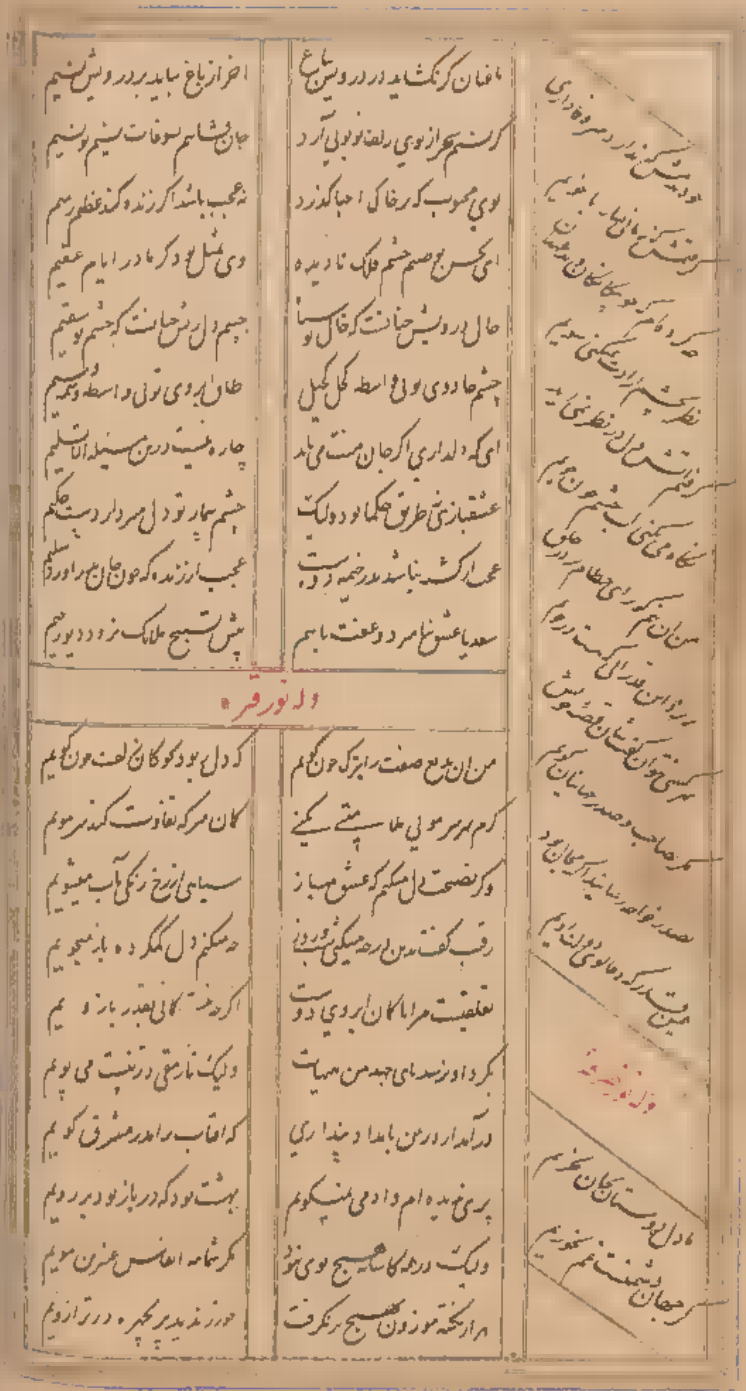

گر بشمشیر میزند محبوب — کو بزن جان من که ما سپریم
ور
اگه صبر از جفای او نتوان — بصبوریت جفای او ببریم
گر بحکمت کنی بعین رضا — نظری باز کن که منتظریم
نگذرد بر جمال طلعت دوست — گر بجان مید هند ما نخریم
گر توکل خلاف فعل نبست — عاقلان دگر ند و ما دگریم
باش تا خون ما بمیزد زود — ما در این بی رکدای نگیزیم
گر براند و گر بخواند ما — ما در این بی رکدای نگیزیم
دوست چند انگه میکشد ما را — بفضل خدای زنده ترییم
سعدیا مرد عاقل از دشمن — گو سیاه رکه خون نگر نخوریم
ای نسیم صبا بوصلهٔ دوست — رگذرت بر ما از انگه در گذریم
تو خداوند کار ما بگری — گر همانند گان بهیزیم

و له ایضا

من ان نیم که دل از مهر دوست بردارم — و گر غضه دشمن بجان رسد کارم
بروی رفتم از خاک آستانهٔ تو — نه احتمال نشستن های رفتارم
گمان برم که دلم پای بند مهر کسیست — سفر کنند رفیقان گر من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بحال کند — نه من ز ضعف توانم که باز پرسیدارم
اگر هزار نعمت کنی و طعنه زنی — من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست نیست بحکمت که نقش دیوارم
بعشق دوی ز اقرار میکند سعدی — همه جهان بدر آیید گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن — گر آب دیده گواهی دهد بباورم

تمام شد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

رفت تا تو برفی خیالت از نظرم ‌ رفت در حد عالم بسیط جزرم

بخت و دولت ام که تا تو در نشینم ‌ نه صبر و طاقت ام که از تو در گذرم

من از تو روی نخواهم مدیگری آورد ‌ گر شت باشد هر دو در قبله دگرم

ملامی عشق تو بر جان من از گردست ‌ که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

قیامتم که بدیوان حشر پش ارند ‌ من ان همه لسوشش در تو می نگرم

سجان دوست که تا دوست در برم باشد ‌ هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

نشان یکر خوبت نشان نمیتوانم داد ‌ که در تامل او خیره میشود نظرم

تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود ‌ که هر چه در نظر اید از ان صعقرم

سجان دوسر که نگردانم از وصال تو روی ‌ وگر هزار ملامت سد کنان دوسرم

مرانکوی که سعدی چرا پریشانی ‌ خیال روی تو میکند پریشانم

ولہ نور ضمیرہ

کر چند انکه خواهی جور بر من ‌ اگر من دست تسلیم ندارم من زدامن

چنان مرغ دلم را صید کردی ‌ که مارش دل نخواهد باز نشیمن

اگر دانی که در زندان محبت ‌ گرفتارست در پابند میکن

بحسن قامت سروی در افاق ‌ نمانده ارم که ماند غالب الطلن

الهای ماعیان این مرو بستان ‌ وگر صاحبدلی آن سرو بر کن

فلک روشن چراغ و آفتابست ‌ جهان ای مدبیدار ورو شن

توئی زیور حلالی و لی زینت مرکابی و پی زینت مرین

شبی خواهم که مهمان ای ‌ بکام دوستان و رغم دشمن

کر و می عالم را کز دل جبرئیل ‌ عجب دارند اواز آه سینه من

حوالتش در سرای افتاده باشد ‌ عجب داری که دود آید ز دودان

اگر کسی بعشی ارزمان بهمت دست | هلاک روی زمن بیه ار ری بهبون
جفای عشق نخواهد کی بیکشد سعدی | خیال ارعشق نوارسر بفرد و بیرون

در رجا

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم همی وعاب بر چشم | زان چشم نمیکنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من براید | خون چشم ترا کنم بدان رو
عقلم بردی بچشم و بگذار | هوشم بردی بزلف جادو
هر شب دو چراغ چشم دارم | تا چشم من و چراغ من کو
هر روز بزیر سم که تاشت | بنشسم سوگوار دیده خو
آن چشم و دهان و گردن آگوش | چشمش مرساد و دشمنانرا
هر گز چو بچشم خلق زیبا ست | تو خوبتری بچشم دارد
ما انهمه چشم رنگی شب | چشم همه تراست سندان
سعدی بدو چشم تو که دارد | چشمی و هزار دانه لولو

در رمل مربع

راهستی کم بسر دیی ما ندین بالای تو | در عبارت می نیاید چهر همرای تو
خون تو حاضری شوی من غایبم چون میروم | بس کس حیران می ماند و هم در سیمای تو
گاهگی صد چشم ازین جوانب بودی مرا | تا تامل کردی در منظر زیبای تو
ای کی در دل جای داری بر سر و چشم نشین | کاندران پیوسته ترسم مکان باشد جای تو
گر ملامت میکنندم در قیامت می رود | بنده سر خواهد نهاد انگه ز سر سودای تو
در ازل بر قسمت ما با تو پیوندی گرفت | افتقار ما نیامد در نیستی و استغنای تو
گر گدای پادشاهم در برانی بنده ام | رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

غم تو ای نوخته مده ما را | جان تمنای تو نفرموخته
در دل سعدیست جوع عشقت | شعله تا بد افروخته

وزاویه

ای که بشکر خنده مدهم دل | دشمن ار دوست مدارنده دوست
من ز فرمان تو کی خود نفس دارم | نازنینا تو دل از من مکن برداخته
چند شبها نغم روی تو روز آوردم | گر تو یکروز بپرسیده دنواخته
لقمه تو دم که دل از دست تو بیرون آرم | باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری نکمند سر بلغت بنهد | تو بابرو و غمزه سر و کمان ساخته
لاجرم سعد دلی در همه شیراز نماند | کز نه با تر و کمان ارزنی او تاخته
ماه و خورشید و پری و آدمی و نظرت | غم مسخند که سر بر همه افراخته
ما و حلوه طاوس و هوا میدن کیست | عشقبازان که بهمبر ز آن ساخته
هر که می خندم از جور غمت میگوید | سعد یابر تو چه رنجست که مگذاخته
هم جانست درین بازی مهود مرا | چکنم دست تو بردی که دل ما خته

وازو جزکه

ای باغ چمن ز تو خالی نیافته | رخساره جهان چو تو خالی نیافته
تا بنده سرو زری تو مای خدمتی | خوشتر ز بروی تو نهالی نیافته
خود را بپرده خیال شاهد عشق تو | عقلای صبر من رو مالی نیافته
تا کی ز دست عشق تو نالد دل حزین | روزی ملطف از تو مثالی نیافته
جوع مشعد ارح عابد فریب تو | در زیر هفت رده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | تا تو یک حدیث مجالی نیافته
ما در زوال آنچه بکمال تو یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته

وزاویه

سعدی ز ارجاب بردی جانا
بیچاره ای از تو بپای نیافته

وزاویه

ای سرو قد ز عشق تو دلها بنفشه
ای در غم تو سوسن و سوری بنفشه
ای چهر تو ز لاله و نسرین بنفشه
صد نقره می ز لعل تو در ساغر بنفشه
خود در دل کسی نکند کز تو نگذرد
ریحان سبز خط تو دارد بر بنفشه
با یاد عنبرین سر زلف تو هر دمی
سر بر کند ز خاک مذلت بر بنفشه
سر بر نیارد از غم تو تا بروز حشر
سعدی که کشته تو و خاک در بنفشه
ای نسترن ز روی تو در گلستان خجل
وز سرو قد تو بچمن بر بنفشه
ز آن زلف عنبرین که بدوش افکنی چو شب
بر گل فتاده سنبل تر بر بنفشه
ز آن گه که کشید دل ز تو سعدی بجان و سر
از دست تو در پای فتاده بنفشه

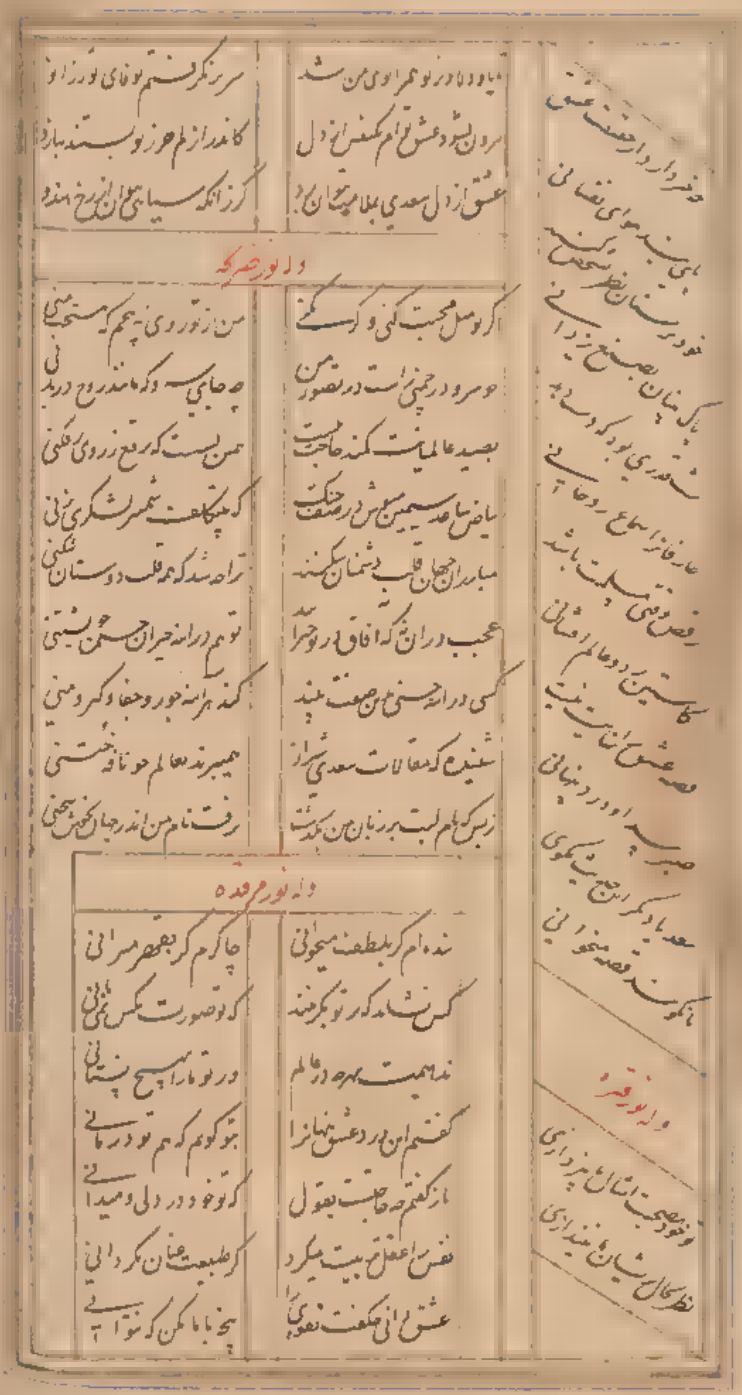

وصال با دو سه دیر مشتق گردد — که من سیر نیازم تو صد ناز کنی

کی بصید ملخ همت فرود آید — بدین صفت که تو باز بلند پروازی

بر آستی که زنم بازی تو بودم من — تو شوخ دیده عکس من که مشکنه بازی

ز دست تو کف خاکی کسی جفا چندین — نمیرد که من ار دست ترک تیر اندازی

اگر هلاک منت در حرم نیست ای نیست — فتیل عشق شهد سنه فانوس غازی

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید — گر آفتاب بمنی خود همه نکو رازی

مصیبتست سخن گفتن پیش نادانی — که عاقبت بکند رنگ روی غمازی

دوم رفیق که ما سخن نمیگوئی — ده دشمنی تو که با دوستان سر داری

من از فراق تو بیچاره سیل می بارم — تو ابر بهاری و خیل خیل می تازی

سنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — که گر تفقد ما بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را — بیکره از نظر خویشتن بیندازی

دله در صفت که

حرام لحظه که خون گل بچین بازآید — بیا چو باران بدرخیزه من بازآیی

گلاب عیش من از رشکتن گرد — که تو چون سرو خرامان بچمن بازآیی

شمع من رو نرنماید که شبم بفروزی — جان من وقت نماید که بتن بازآیی

اب تشنه مدام چو صراحی از خلق — تا تو نیکو ز خوشی ساغر مدام بازآیی

من خود از نخوت ندارم که بپرسند — تو خود از لطف نداری که بمن بازآیی

سعدیا جان دیو نباشد که بفرمان تو نیست — میتوانم که چو مردم بسخن بازآیی

دله در صفره

خلاف سرو ارد رفتن خرامان سوی بستانی — دمادم حور مان از خلد رضوان میفرستد

دله در صفره

وان چون غنچه بگشای تو خلق چون گلستانی — نگر اهل دلی رانی که در بلخ رضوان

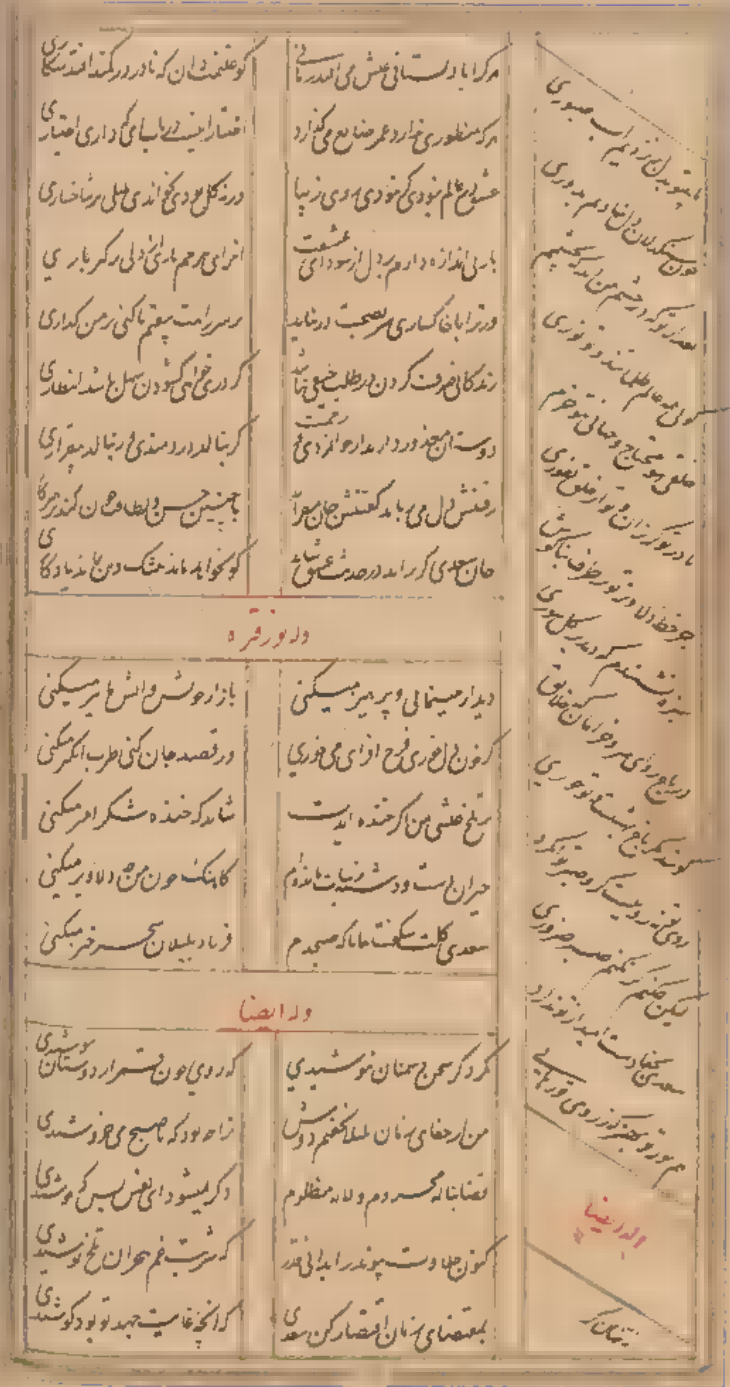

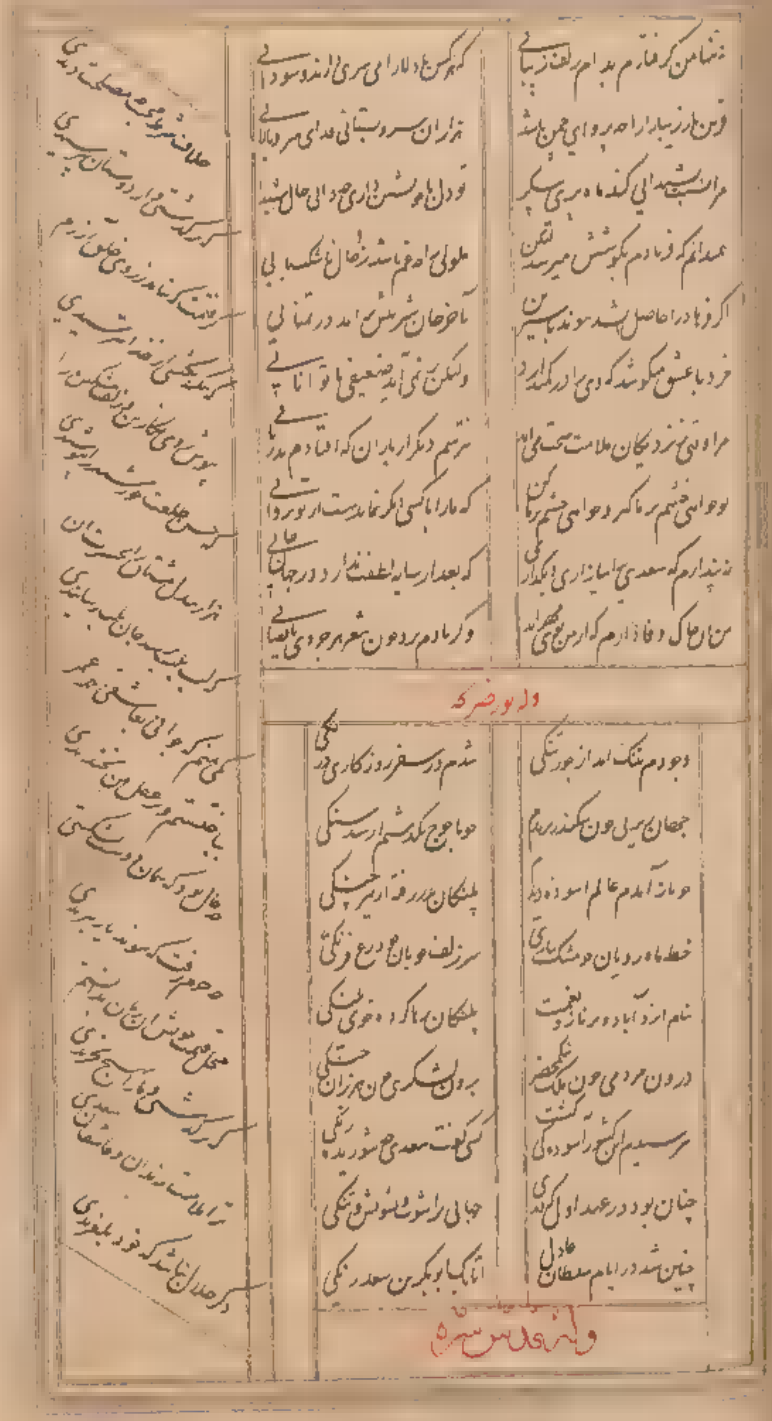

مطلع سیزدهم در معرفت و بار میکرده

گر ترک عشق نکنی ترسی نبود دیدی

بار ب ارماه ملاح اما اگر تو پندی
گفتا و مذی و لطفت کز نظر بیفکندی

در بیان تو کوم که خداوند کریمی
یا کوم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر رای بکنعان فصیح اردر خویشم
هم بدرگاه توانم که لطیفی و خبیری

[illegible]

خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی
خالق صبح و برآنده خورشید منیری

[illegible]

عاره در ویشی و عجزست و گدایی و فقیری

[illegible]

عاره در ویشی و عجزست و گدایی و فقیری

قد تم الجواب بحمد الله تعالی

سعدیا خیز و غم نفس ملامت کم خور | هم بغم بار سپار آن بغم ارزانی را

ردیف جیم

صنما خال و ست سخان بست در دل | کز دل او ن کجم من بسلامت ببن جوانرا
دل من نه مرد انست که با غمت برآید | کسی کجا تواند که بفکند ما ر را
تو بچشمهای جادو دل خلق صید کردی | پس از ین گمان ابروی بچه میکشی نگارا
بمطاعت تو شوخی نشستم و ندیدم | چه بدی اگر نبودی دل تو خوشنگ خارا
محمد اگر غرم کو گذر کنی بخاکم | زغد غان ندارم که خوش آیدی نگارا
دل مستمند سعدی چو ببرده نگار را | همچو رستاد آنست که خواب شد نخارا

ردیف حا

دلم از دست غمت در من هجرا نگرفت | غمت از سر نهم که دلستا را نگرفت
خال مشکین تو از بنده چو در خط شد | مگر از دود دلم روی تو سودا نگرفت
دوشم در شغله در تو در گرد جهان | سایه در دلم انداخت که صد جا
غم سرد تو نگاهی من بارشت | هم جائی که در من آرکل حمرا نگرفت
الفاتت من دلسوخته ای سنگدل | در بو نگرفت کز فن در دل خارا بگ
دل شوریده ما عالم اندر شه ماست | عالم از عشق بود در باب که غوغا نگرفت
بر بوده نه تو صبر و دین کور بود | نگرفت انده تو جانم از زیبا نگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد | سر زلفت تو ندانم که چرا نگرفت

ردیف سین مهمله

در من این هست که صد مرد نگویان نیست | در ق نفرو شم و حرفی بغلام کان نیست
ای که مغرور بحسن و تمامی سپ مکن | کز تو قوت این هست مرا امکان نیست

سعدیا خیز و غم نفس ملامت کم خور | هم بغم بار سپار آن بغم ارزانی را

ردیف جیم

صنما خال و ست سخان بست در دل | کز دل او ن کجم من بسلامت ببن جوانرا
دل من نه مرد انست که با غمت برآید | کسی کجا تواند که بفکند ما ر را
تو بچشمهای جادو دل خلق صید کردی | پس از ین گمان ابروی بچه میکشی نگارا
بمطاعت تو شوخی نشستم و ندیدم | چه بدی اگر نبودی دل تو خوشنگ خارا
محمد اگر غرم کو گذر کنی بخاکم | زغد غان ندارم که خوش آیدی نگارا
دل مستمند سعدی چو ببرده نگار را | همچو رستاد آنست که خواب شد نخارا

ردیف حا

دلم از دست غمت در من هجرا نگرفت | غمت از سر نهم که دلستا را نگرفت
خال مشکین تو از بنده چو در خط شد | مگر از دود دلم روی تو سودا نگرفت
دوشم در شغله در تو در گرد جهان | سایه در دلم انداخت که صد جا
غم سرد تو نگاهی من بارشت | هم جائی که در من آرکل حمرا نگرفت
الفاتت من دلسوخته ای سنگدل | در بو نگرفت کز فن در دل خارا بگ
دل شوریده ما عالم اندر شه ماست | عالم از عشق بود در باب که غوغا نگرفت
بر بوده نه تو صبر و دین کور بود | نگرفت انده تو جانم از زیبا نگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد | سر زلفت تو ندانم که چرا نگرفت

ردیف سین مهمله

در من این هست که صد مرد نگویان نیست | در ق نفرو شم و حرفی بغلام کان نیست
ای که مغرور بحسن و تمامی سپ مکن | کز تو قوت این هست مرا امکان نیست

صبح میخندد و ما گریه کنان ای عجبی ... ای دل صبح مداری خبر از مصلحت دوست

رخ خود گر بنمایی بدو بر خود خندد ... ما نیز هم بخندیم ز مسعی دوست

من ندانم که عدو کیست و وجود دوئی ... گر ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی ... تا غباری ننشیند بدل خرم دوست

هر کسی کاغم خویشست مگر سعدی را ... همه وقتی غم آن باشد و باغم دوست

ولہ ایضا

کار هم خود نکند یار پریشان دگرست ... نشئه میخوار دگر لذت رندان دگرست

غم شهر تی نخورد دلم تو نیز مگو دگر ... ای شه بادکسی که در این روز خرست

تنها دل منست گرفتار در غمت ... یا خود در این زمانه دل شاد مان کیست

رحمان که مهر دل من داد هر غمی ... انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من چگونست ... آبا کجا پسند ان کسی هم روز مانست

خواهی هر روز روشن ز انی تو حال من ... ار نیمه شب بپرس که ان نیز هم چو منست

ای کاشکی میان میستی و دلبرم ... چندان سخن که میان من و تست

ولہ ایضا

گر نسیم بخوری زلف یار منست ... گر راحت دل از بخور بهتر از منست

خواب در رود چشم تخت من عمر ... گر من نخواب رسم که در کنار منست

وگر معاینه بینم که قصد جان دارد ... بجان بصنایقه با دوستان کار منست

حقیقت ان که نه در خور دوست جان عزیز ... ولیک در خور امکان و اقتدار منست

نه اختیار منست ان معامله میبات ... رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار خست از رضای او بر دل ... هنوز بنده ایم که غمگسار منست

درون جلوت ما غیر را نمیبیند ... بروکه هر که نه یار منست یار منست

از ... ب

از شک اقاب غالبت ار سپهان
هر ماه ده دم عون ار دان نست

این دم روح پرور از انفاس صبحدم
کوئی مگر ز طره عنبر فشان نست

گفتی که مهمانی عشاق میکنم
سعدی هوسه ز لعبت مهمان نست

ولله در هره

ای ار ناگر ز که دل در هوای نست
جان منز اگر قبول کنی هم بر ای نست

عوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای نست

گر تاج می نهی غرض ما قبول نست
ور تیغ عزتی طلب ما رضای نست

گر بنده می نوازی و ور بنده میکشی
زنجر و نواخت هر چه کنی ای ای نست

گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای نست

هر جا که روی نهده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده بر دعای نست

تنها نه من بقید تو درمانده ام اسیر
گر هر طرف شکسته دلی مبتلای نست

قومی هوای نعمت دنیی همی پرند
قومی هوای عقبی و ما را هوای نست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای نست

گر ما مقصریم تو در یای رحمتی
جرمی که مرد و ما بید عطای نست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای نست

کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست
جاوید پادشاهی و دایم بقای نست

هر جا که پادشاهی و هر جا که سروریست
موقوف استان در کبریای نست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای نست

ولله در هره

با دوست چند سازم بر کی تنها نیست
دستگاه صبر و پایاب یکیبا نیست

رسم از مهمانی او عالم بر سوائی کشد
ترس تنهایی ورنه بیم رسوائی نیست

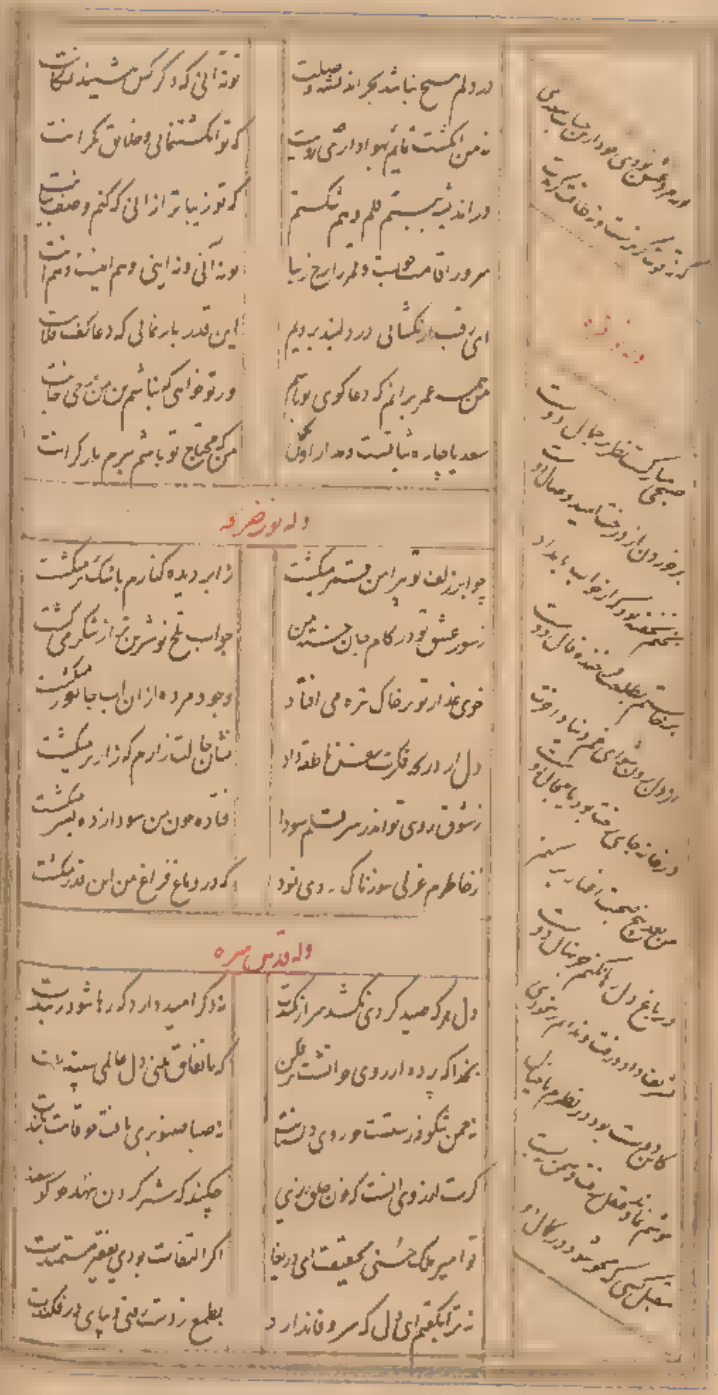

سعدی حجاب غیبت تو اینه کدار | زنگار خورده هون نخاند جمال دوست

دلبندی سرد

مجنون عیوب او کرام و ز خالست | کا سلام دین لیلی و دیگر ضلالست
فرهاد را ز ان چه شرین رش گسند | این را شکسب نیست کر او را ملالست
عذرا که ناوشته نخواند حدیث عشق | دانند کر اب دیده و دانش سیالست
مطرب همین طریق غزل کو نکاه دار | کاین ره کر کرفت بجایی دلالست
ای ساربان کی کذری رکنار اب | ما را که غرقه ایم مذانی چه حالست
زین در کذار دیم که مارا بخاک او | واورا کنون ز کریز دوالست
کر سر قدم بسکینش مش ال دل | سر بسکم کر مقدم خالست
جو یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست | جز سر عش هر چه بکوی بطالست
مارا دکر معامله با هیچکس نماند | پیش کر بحضور تو رفتن ان قالست
از هر جفات بوی وفای بمید مد | در هر تغیبت هزار استمالست
سعدی بشوی لوح دل از غیر عش او | علمی کر ره بخاند جهالست

دلبر و خرکه

یار اهست یار ان همدمست | دیدار یار نا مناسب جهنمست
هر دم کر ای حضور عزیزی بسر رود | ز ریاب کر حیات جهان حاصل ان دمست
کر هر کسی چشم و کوش و دهان داد | بس دیو را کر صورت فرزند ادمست
انست ادمی کر در و چشن سرشت | یا لطف صورتست و کر خلق عالمست
هر کر حسد نبرد دم و حسرت نخورد | جور دو روی یار مواقق کر درست
انان که در بحار بصحرا المزوند | بوی خوش ش مع بر استان محرمست
ان دل کر بار دیده بدو در ز روی خوب | پندش مده کر اهل دل و نیک محکمست

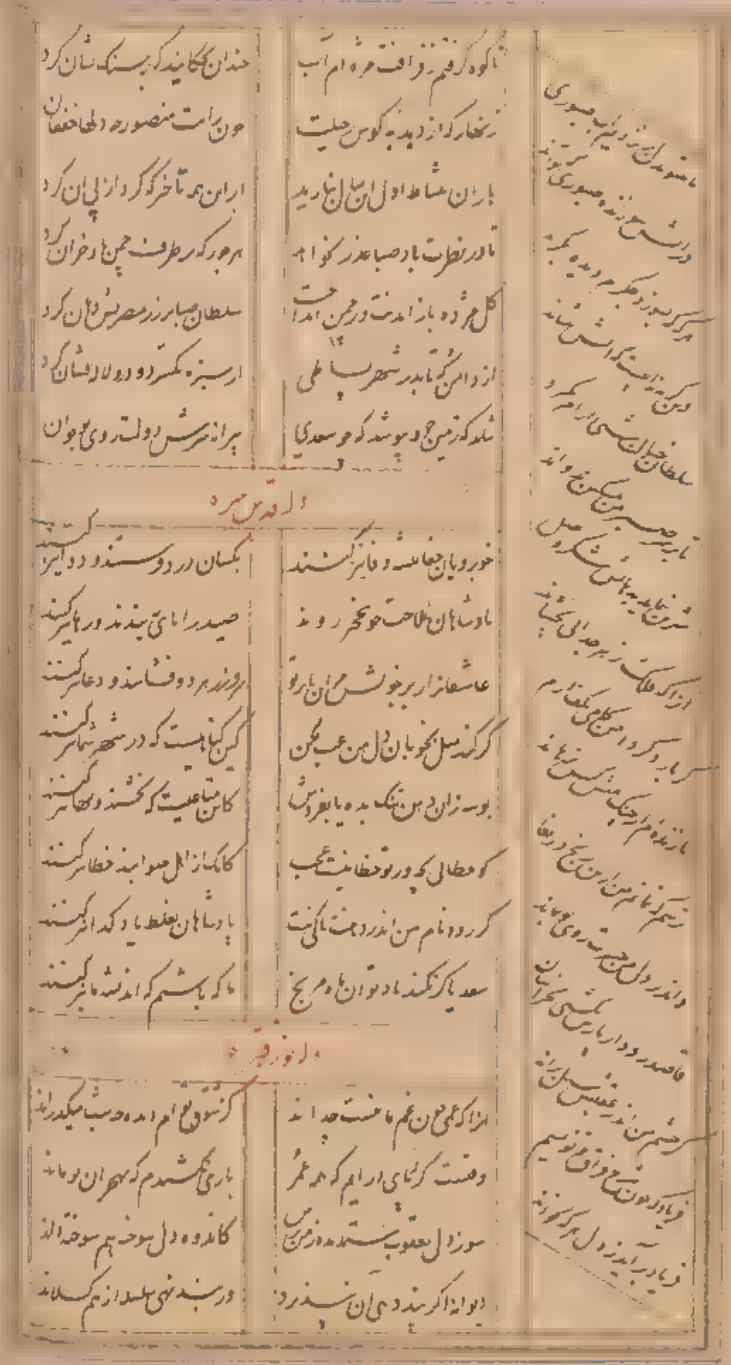

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت | پیداست که قاصد چه بسی تو رساند
زنهار که خون محکدار نگه سعدی | هر کاین همه نشتر خورد خون بچکاند

ولم نوشته

از صومعه رخم بخرابات برآید | گر دارمن و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند | مستان صبوحی بمناجات برآید
انان که ریاضت کش و سجاده نشینند | کو همچو ملک سر بسماوات برآید
رو ملک دو عالم بمکس بفروش و | کوزه بچهل ساله مهمات برآید
در باغ اهل شاخ عبادت بشانند | وز بحر عمل ابر مکافات برآید
تا کی در بیم کس شود دیده سعدی | رخشش همه در آب خرابات برآید

ولم طالب شعر

گوی لاله رخان هر که عشقباز آید | امید هست که در گوی بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد ساخت | فضا همیرود تا کجا نیاز آید
ندانم ابر دی سوخت چکونه بیخبر است | که گر به بیند رندی در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که هر دم از دراو دیگری فراز آید
زبان ناشدا گر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شرین و دلنواز آید
بیا و کوه رزم بین و جان بدان مپسند | که گر بیان کبست قصد تو در آز آید
خود شم از سر سوز ست و ناله بی سر درد | بجای خاک فتاده ز درد چشم سعدی خیز | که هر که خون تو کردی و دنباز آید

ولم عرض وصله

در پای تو افتادن بایسته دلی باید | ترک سر خود کردن بایسته دلی باشد
بسیار ز بهنار خویش را دارد | درویش که بازارش با مختشی باشد

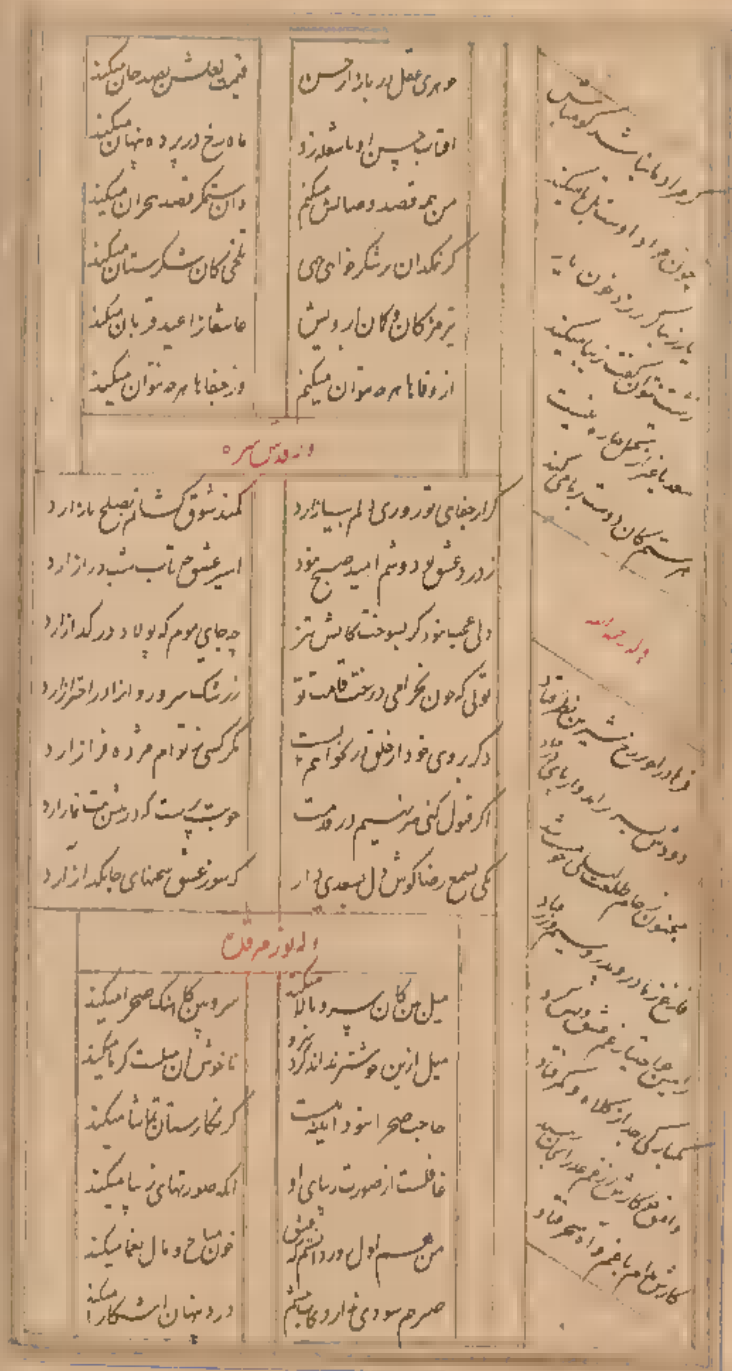

من کوته خصم هزار کس از سر دار جوان
مست از شراب عشق حرمن بحر فتاد
بسیار کس شنیده ندیدیم کمند مهر
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
روزی به بازی نظری کرد چشم من
زان یک نظر مراد دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان علم در زد آشتی
کز وی هزار شور مرا در جگر فتاد
بر من بگیر اگر شدم اسفه تر عشق
مانند این بسی به قضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق هند نهان از ازل کنی
چون با جوای عشق تو یکیک بدر فتاد

ولله نور مرقده

اگر چه دل بکسی نادهان ما هست هنوز
مدوستی که دلم بر سر وفا هست هنوز
ندانم از نی چندین جفا که با من کرد
نشان مهروی اندر دلم چو هست هنوز
راز گفتم با دل خاطرش نگذاشت
جواب داد فلانی نگر کجا هست هنوز
جو مرده باشم اگر بگذری بخاکی کالد
هزار نعره برآید که جان ما هست هنوز
عداوت از طرف آن شکسته پیمانست
وگرنه از طرف ما همان صفا هست هنوز
بتا تو روی من بر متاب و دست مگیر
که در سرم ز تو سودای دلبری هست هنوز
بکجا ست خانه قاضی که در مقالت عشق
میان عاشق و معشوق ما حجاب هست هنوز
نیازمندی ما در قلم نمیگنجد
قیاس کن دم و وز اندیشه نارواست
سلام من برسان ای صبا بیار و بگو
که سعدی از سر عشق تو بر نخواست هنوز

ولله نور ضریحه

برآمد باد صبح و بوی نوروز
بکام دوستان بگذشت فیروز
مبارک بادشان سال و مه و روز
همان بادشان روز و شب و روز
خوشش در در خنا فکند بلبل
دگر منقل منادش میفروز
هر آنکس خشم مست از خواب برکرد
حسد کو دستمز از دیده بردوز

بهار چون مست آمد کجا شد
بستی بلبل از نغمه و سرود
جهان فی نیست بی نیکو نامی نیست
بدار از چیز نکو نامی میندوز
بگو دل کن که دولت نیست باقی
بگیتی جاودان کس روی و مدان
سر خسرو ان کوی و مدان
در بقای عیش آن کس مرکس شنوی
ربیع آمد آمد آن کس مرکس شنوی
سر کرده بسته آمد آن کس مرکس شنوی

ولله نور مرقده

در سیمگان نشسته سیمین بران نشین
گر تو ان نماد دل از نوده آن نشین
در شیشه عشق تو شیشه بان نشین
سر در ره امید تو چشم بر در نشین

معرفت داری و سرمایه بازرگانی | که بیار دولت ما بی بدو و بستانش
مقبل امروز کند دارو ی دردا دل | که پس از مرگ میسر نود درمانش
هر که دانه نفشاند بستان خاک | نا امیدی بود از ذخل تابستانش
دست در دامن آن سرو روان در اندیز | هر که با بوی نشیند نه غم ازطوبانش
دولت آنست که محمود بود پایانش | دولت بادو کرا روی حقیقت بینی
سنگ آرد نتواند که کند ویرانش | خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند

ولا نور فیره

خاک پای عزیزست که بر دیده نشانم | ور من سیه روی و بدنام بگردان بر سوم
سکفت مانده ام از روز نهاد وداع | گر بر نخاست تا که بر و شستم
ناز کردم و از خود ی خود انستم | که با خیال تو عقد نماز چون بستم
ناز بخود آر و روی شرع عاریست | نماز من که بیند دگر روز دستم
چین کجا ست خیال که فتاد ا من دل | همه دی ار سیدی بر امنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو زکجا | اگر آب حیاتی بپاک خود جستم
بکش خانکه توانی که سعدی انکس نیست | که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ولا نور ضرکه

بر سرانم که پای صبر در دامن کشم | از دیدهای بحر اندر حلقه پرامن کشم
بس کسم بود چون کال نرگس از روی خجل | باز بخندی زبان در کام چون سوسن کشم
بس کی دینار اگر بستم چو مور از دانه کش | ملی چون مور جانه روی در امن کشم
روح پاکم چند ناشم مرغ وی در کنج خاک | حور عینم تا کی آخر نار پیرامن کشم
نالد در غنچه است کی خار در سلو نهم | دوست در خانه است تا کی طل از دشمن
وه که گر با دوست در یابم زنادانی راه | خود ه دیگر هر بیاز اغوات من کشم

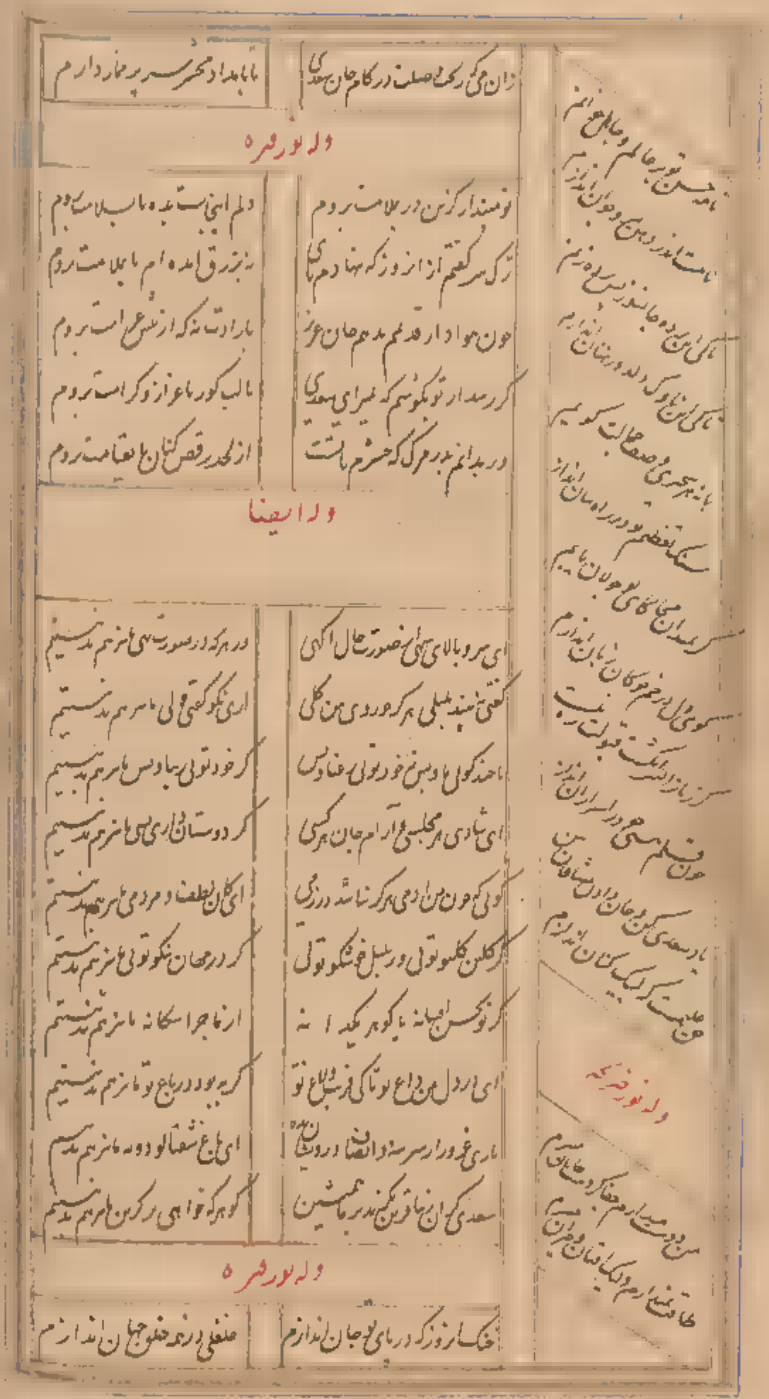

از دست او جان بسرم تا او کیست در بای تو
تا بو نه بینداری که من از دست او جان بسرم

تا از کرمان سر بر آورد ان نگار سنگدل
هر لحظه از بیداد او صد در کرمان بسرم

درمان درد عاشقان جز بر سر سامان ما نیست
تا در دسا کن می شود نه در مدرمان می برم

از دست عامل یا عوانان بیش سلطان شکوه نیست
من با که گویم حال خود چون هست سلطان بسرم

حوای بلطفم کو کوان جوای مفهرم کو کران
طوعا و کرها بنده ام تا چار فرمان بسرم

ای یار ان بسته رها ما تو انان چیره گران
چاره ندارم جز فغان از رحمان بسرم

ای روزگار عافیت شرکت مکردم با کسی
دست کسی در آغوش تو تا کنون من ندان بسر

گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی
حالا عشق ای او عمری بپایان بسرم

سعدی گر بار دوطن عزم سفر دارد مکن
از دست تو کی خطا عفو فا جان آن

من چون ندانم وصف او گفتن بپای مور نیست
گل او رخسار او بستان من گلاب بستان

دوبیتی

وه که دور از تو چنان می سوزم
که یک سعله جهان می سوزم

شمع دوش شب خ شاه یار
دمدم شعله زنان می سوزم

سوختم گر صنمی دارم گفت
که من از عشق فلان می سوزم

همنشین کن که سر میکردم
شفقتی کن که بجان می سوزم

با تو یاران همه در نازو نعیم
من کبنه دارم ازان می سوزم

سعدیا ناله مکن گر نکنم
کس نداند که نهان می سوز

دوبیتی

خرامان باز در آ ای که از جان دوستر دارم
بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم

اگرچه خاطرت با کسی عهدی نهاده دارد
مبادا از در و فاداری که من با تو پیوندم

کی بینای من چشمی نهی بد عهد سنگین دل
مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

[illegible]

همم از بن بنفشه بر دای تماشا دارم
کاوم کردن باغ و سر صحرا دارم

که ز برنا له مرغان چمن شنیده ام
که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم والله
بر سرخ لاله و نسرین چو شیدا دارم

گر چه لافی نزد گر دمن و دامن تو
هر گدایی هی فرق سر ایجا دارم

گر مسجد روم ابروی تو محراب منست
ور در اشکده زلف و چلیپا دارم

جام از لحظ نوشین وصال تو مدام
تو من جام طمع من که چه سودا دارم

عقل مسکین چه اندیشه شکیبا دارم
دل شیدا که اندیشه شکیبا دارم

سر من دار که چشم از عمکان بردارم
دست من گیر که دست از دو جهان وا دارم

با توانم بکمندش ز بهشت آوردن
من که ام و ز چنینم غم و دا دارم

سعدی خوشتم خوان که معروف تو ام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

ولا بور قصره

همم مارب از ین دولت گر روی دلجوئی
فراز سرو سیمینش گلی بر بار می بینم

مگر طوبی در اید در سرای بستان من
که بر هر شعبه مرغی شکر گفتار می بینم

مگر دنیا سراید کابنین از آدمی زادست
می لی در دمی تو هم گل ی نهاری بینم

عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در کنار خود
که مستم تا بخوانم تا جمال یاری بینم

ز من جان بیدلان بسیار و هر دم بر کنار خود
لب معشوق می بوسم رح دلداری بینم

دعا گفتم گر دم مارب که خواب آلوده ام
همم مارب که بخت خود چنین بیداری بینم

خلوت با سیان اید نخوانم شمع و کاشانه
ضیای هشتم جنت چون ایدیاری بینم

ز گردون نعره می اید که عیب عاشقی کردی
که سعدی از روی دوست تر خورداری بینم

ولا بور قصره

یکی در شبیدای در زلف تو اویزم
زان لب سر شربت صد شور بر انگزم

بیا بیا که در غم عشقت منوشم مبتو
بیا بیا که در من دم جفا خوشم مبتو

شب از فراق تو چون روز رستخیز منست
چو روز زر دو کوی در آتشم مبتو

ای پور شب وصل مداده جانا
دو پام از دو جهان بیزر کشم مبتو

پیام دادم و گفتم بتا خوشم مبدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم مبتو

ز جور عشق تو سعدی بدام میگوید
بیا که در غم عشقت منوشم مبتو

ولد دوم سره

ای صورتت ز کوه معنی خزینه
مارا غش وی تو در دل دفینه

چشمی که جور دی تو بر میکشم خطاست
وان دم که مبتو میکنم راهم غبینه

زیور همان در پسته مرجان گفاست
در نمی در کنار و بر ست عبر بینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار
گر من بندگان تو باشم کمینه

از ناز او دگر نزند لاف مهر دوست
گز دل بر کند مهری او کینه

مژگان چیست تو بر انداختن که خصم
پشتی بدست دارد و ما بی کینه

دانی که آه سوختگان تا اثر بود
مگذار ناله که بر آید ز سینه

سعدی بعشقبازی و مستی علم شد
تنها نه در مدینه که در هر مدینه

ولد دوم وده

ای بار دلبوس در افتاده
بادت اندر سر ست بایاده

یک قدم بر خلاف نفس بنه
در رضای خدای بنهاده

راه گم کرده دار طریق صلاح
در بیابان غفلت افتاده

خود بیکبار از تو بستاند
خرج انصافهای نا داده

گوئی این روزگار سفله نخاد
خون کرفتار تو چان آزاده

خون تو اسوده دل ای ایکه
نهند اسباب عیش آماده

کم می‌شود تشنگی دیده شوخم | با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای هرتنی از درد تو افتاده بگوشی | وی هر دلی از شوق تو آواره بکویی
ما بلبل خوشخوانک مذاری که برآید | هر غنچه بستانی و هر روز بکویی
هرچند نزد دست خزان بر دل و بر چشم | گر باد به بستان رسد از لطف تو بویی
در کان نمک رفت هر آن چیز که دیدی | ور سنگ بگیرد همه لعل است و نه گوئی
با همه مسکینی لطافت نگذاری | سعدی نه در خم کمان توکوئی

ولنعم ما قیل

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی | پندارمت از روضه رضوان بهشتی
دور از نسیمی هست که شوریده نیابد | هر لحظه جنونی دهدش در دو سرشتی
باری بگو تا روح جانان بنظر باز | سرگشته تو من ارچه فراوان بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا | بل تا برود نام من ای یار بپشتی
هرچند تو بر خاطر من بگذری ای جان | با آنکه تو نیکیده‌ام ار نادیه بهشتی
با طبع طولت حکند دل که بسازد | شرط همه وقتی خود آن بود که بگشتی
بسیار بگشتی و بگردیدی ای جان | یکدم ننشستی که نخاطر بگذشتی
شوقی بشکر الفاظ و هوی بشکوشم | سروی بچمن اندام و بتی خورشیدرشتی
قلاب تو در کس نکند هیچ گزندی | تشنه تو بر کس نگذشتی و نگشتی
سیلاب قضا نیست ز اندوه تو ایمن | الا بکه تو در خاطر سعدی بسرشتی

ولنعم ما قیل

صد جرم رفت کز ما ما محض نیکوئی | جنایت از طرف ماست ما تو بد مجوئی
تو از بنات کروبی بشیر نیستی | با خلق اگر نه با من بنات نوزروئی
هزار جان بارادت ترا همی جوید | تو سنگدل بمرادت دلی نمی‌جوئی

پسنگری شعی فتنه دل اسوانی — مزوری عجبی طرفه حکم خواری

نقشه مولی سیمین بری سمن بوئی — که ماه را بحسنش مثل نمذ باری

تمای نوری طاوس حسن حور علی لطف — هو کبک جلوه کری حور نزاد پری

دلم بغمزه جادو ربود و دوری کرد — کنون نماندم بی او چه سود یاری

در اشتیاق جمالش چنان همی تالم — چو بلبلی که بنالد میان گلزاری

حدیث سعدی در وصف او چه سود چون — برد دوی چو مذار در بان کهساری

ایضاً

تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی — که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی

قرین با رز بهار احه روای چمن باشد — هزاران سرو بستانی فدای سرو بالائی

مرا نسبت نشد با ای کند ماه پری نگر — حوال با حوشین داری حی دانی حال شیدا

همیدانم که فرمادم بگوشش می رسد لیکن — حولی راحه غم نامد ز حال مبتلایانی

عجب دارم که یاد ایم که دستش گیری ای لوکم — ندانستند مسکینان مری افتاده درمانی

اگر فرهاد را حاصل نشد سودی ز شیرین — ذا حوجان بشر شیرین بماند در تمنائی

قد تم الکتاب المسمی بعزیزیا

وقد رتبه بوجوده

وفضله

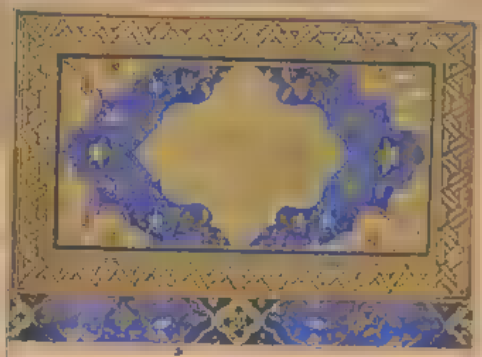

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذي تحيرت في بحار عظمته قلوب العارفين وتقطعت في لسان محبته
ألسنة الناطقين وطابت بنسيم انسه صدور الزاهدين وتلألأت بكشف
قدس أرواح المحبين برفع السقف المنيع وجعله زينة للناظرين وبسط عرش
المجيد وجعله مثوى العالمين ثم قال لها وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا
وَكَرْهًا قالتا أتينا طائعين خلق آدم من اصطفاه على العالمين ثم قال
للعظام مملكة فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ اخرج من بين قلب ودم
انبأه خالصا شائعا للشاربين وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ مِن
طِينٍ ثم جعلناه في قرار مكين ثم خلقنا النطفة علقة
المضغة على ذينك الحينين ثم خلق المضغة عظاما فكسا بالعصب المتين
ثم أنشأناه خلقا آخر فتبارك الله رب العالمين شع

يا طالب الدنيا بأبد لا مخلد	طوبى لمدخر النعيم الى غد
كالصاحب الصدر الكبير العالم	المستضعف كبر الاجل الامجد
منزان عن الا يمون والكيف	وما اقتدى الاعلى من بعده
بشرا لنا ما ميز يمين	ولا تعاض الا نابد ولا تبر

گر در هم چیزی صفت و نعت نگنجد | در صورت و معنی که تو داری بگنجد

(ب)

هر گز بر طاوس کسی گفت که زشتست | یا بر کسی گفت که در دیوان نبشتست

نیکی و بدی در کف هر در نبشتست | از نامه نخوانند بجز آنکه نبشتست

فی الاعتذار

مرا گر صاحب دیوان اعلی | مرا گوید بخدمت می نیایی

چو مبدانم قصور مایه خویش | خلاف عقل باشد وا نمایی

بای فضله اسعی الیکم | وکل الصید فی جوف الفرا

رائیه

ایمن مرا دری و شرط بیاری | آن هست که عیب من هنر نداری

الست که گر خلاف شایسته روم | از غایت دوستم دشمن داری

فی الموعظه

گر جهان بسته کرد اصحاب درست | دانش دوستدار تن دانا نیست

تو پریشان کرده کس را | جان آسایش از تن دانا نیست

رهبری مشفق گر دانا بیاش | گور ناسوده تو تنها نیست

جانرا او در شحنه هر بس | شادی و اندام از غم ایمن نیست

(ت)

چنین گوهر که خاند قرار و اندر افلاک | گر هر شبی ای خلاف روزی هست

تو دست تو نباشد در از خدان کن | گر دست دست تو نباشد اگر دست

(ج)

بخوانی از بزرگان هر چه بینی | عزیزم بگذران بر خشایی

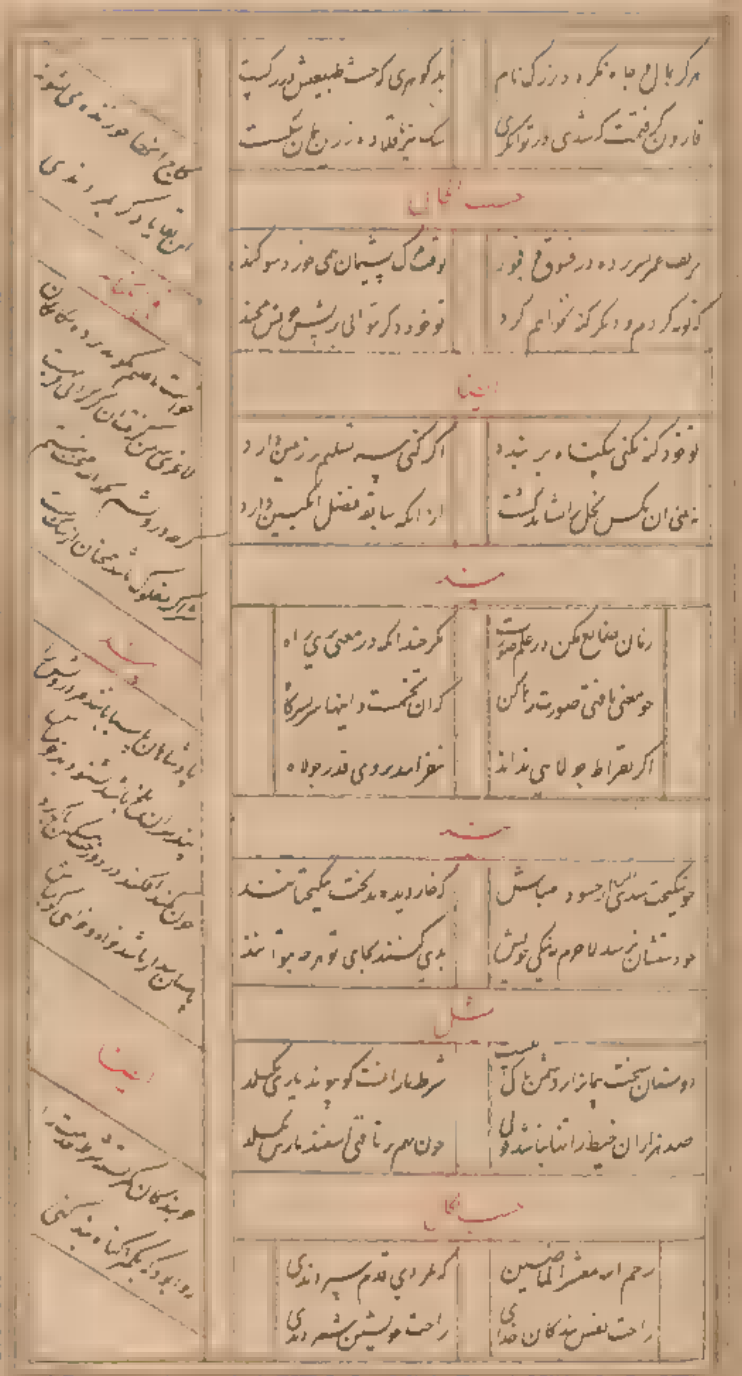

تو نیز بنده آخر درین خلاف نیست | خلاف امر خداوند کار چند کنی

حسن

ان سستمند مندیدی که کوکوار چکید | ملکا جور مکن جون بکوار تو رسیم
مکو از دست ستمکار سلطان که چه کند | جون ستمکار نباشی کله مش کی ببرم

سبا

سبا سبا ط خداوند ملک و دولت را | کرا سب امد و مظلوم در نوردانند
حو قطره قطره باران خود از کهسار | حه سنگهای گران کز نگر کردانند

سنه

بسنت ایزد خداوند جهانرا | بری ارسته و شکر و جنبل و حنا
اگر روزی مرادت بر نیارد | جزع سودی ندارد صبر کن تا

سنه

ان کس در عمل کز در غرلت | خوار و مذموم و مفلس باشی
در هر حال بیکحضر باشی | تا وقتا محترم باشی

باعی

سودی نکند ز اخای رد و دوش | کر آدمی عمل و خود بر رو و موش
کاوازمن و تو فراخ تر دارد دشم | پل ازمن و تو بزرگتر دارد کوش

سنه

کسی محمود نای بر ادران عزیز | ز دشمنان شنوای دوستا میکوشید
کز عیب خویشتن نابد که سخن باشد | کز عیب در نظر دوستان هنرباشد

سوفته

اگر خراج رعیت نباشد ت یاری | تو ترک عاشیت و لشکر از کجا اری

الکتاب

انگه زبان میرسد از وی بخلق — عمل ندارد گر زبان میکند
گل بدامان گلاب از گرگ نیست — این همه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ — دزد که ناطور همان میکند

حسب الحال

انکه معلم قلم عالم السنه است — هر کسی را انچه می بایست داد
گر توانائی و گر توانائی دست — هر یکی را انچنان باید گرفت
کاسه کاسه مسکنت گر قاسم شود — بس خلل ناگه دهاد شود
گر بمسکین اگر پرداشتی — تنگ دل خندان از جهان رفتی

رباعی

بشنو مدارات سخن پر کن — ما فهم کنی کار جهاز امروز بن
خواهی که کسی از سر در سخن — تو خود مبگر ناچه گویند تکن

و

دگران در پی خویشند و گدا — ای گدا در کام دولت و نازی
حد خود دار از پیاده سوار — او می نرود دمی تازی

ایضا

عنکبوت ضعیف میتواند — گره و خون از بندگان بگشاد
رزق او در پی روباهی چیست — مادر ایش از او فتد ناچار

بیت

تماشائی بسو در اصفی شو — ای کز دست نرسد بر شاخ
گر امیز دست رس پیدا شود — بار کردی دصد و کاخ
او می را اگر دست تنگ بود — نتواند شنا د پای فراخ

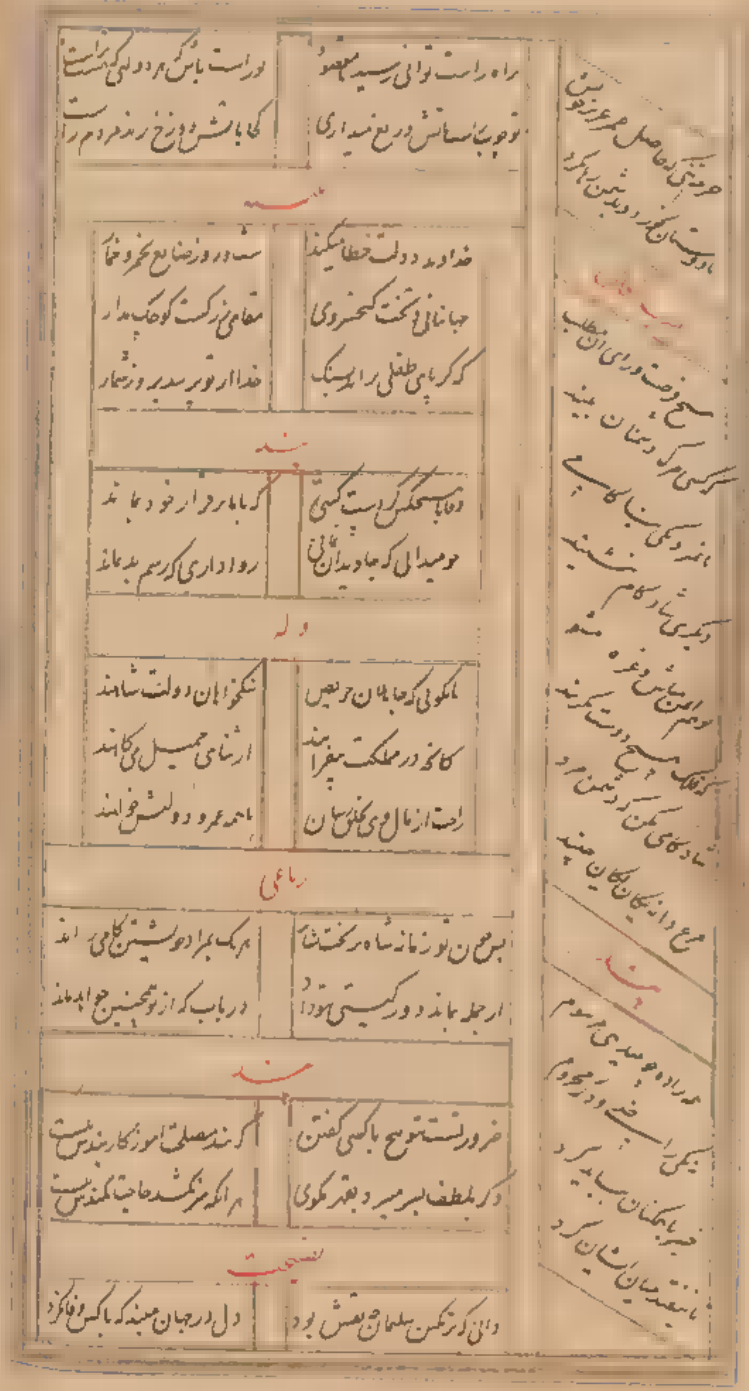

کاخ در کفه چپ آید | بد کر نخلاف در آید
عدل و انصاف و امینی باید | ور خزانه تهی او دشاید
نکند هرگز اهل دانش و داد | دل مردم خراب و گنج نهاد
پادشاهی که مایه‌دار پسیست | پاسبان ممالک چو نیست

بند

امید خلق بر او رحمه‌ست و عدالت | مکن گر آنکه بر او امید مغفرت است
اگر ز پای درآیی بدانی این معنی | که دستگیری درماندگان خدا مصلحت است

بند

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | ز ربع سود ندارد چو رفت کار از دست
رو در کار سلامت سلاح جنگ بساز | وگر سیل ز سر گذشت سد نشاید بست

بند

شنو از من سخن ای هدر فرزندی | گر برای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی پسر دلداری و دانشمندی | آن نرود از که گر بر رود دست بیندی

حسن جمال

مسیح دانی که هست بهر چه خرم | با کدام است روح ما و فرجام
بکدامین فراهم آوردن | پس نوشی و معصیت خزان
نشستم که مرغ رفته ز دستم | باز کردند سر گرفته لگام
مرغ وحشی چو رفت بر هوا | که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان از لطف بازارند | زخمکش گر بیازارند
زخم بالایی نکند گر رسند | بحر آشفته و مرهم نکند
خار و گل با همه هست و ظلمات | عسل همه و نشتر زنبور

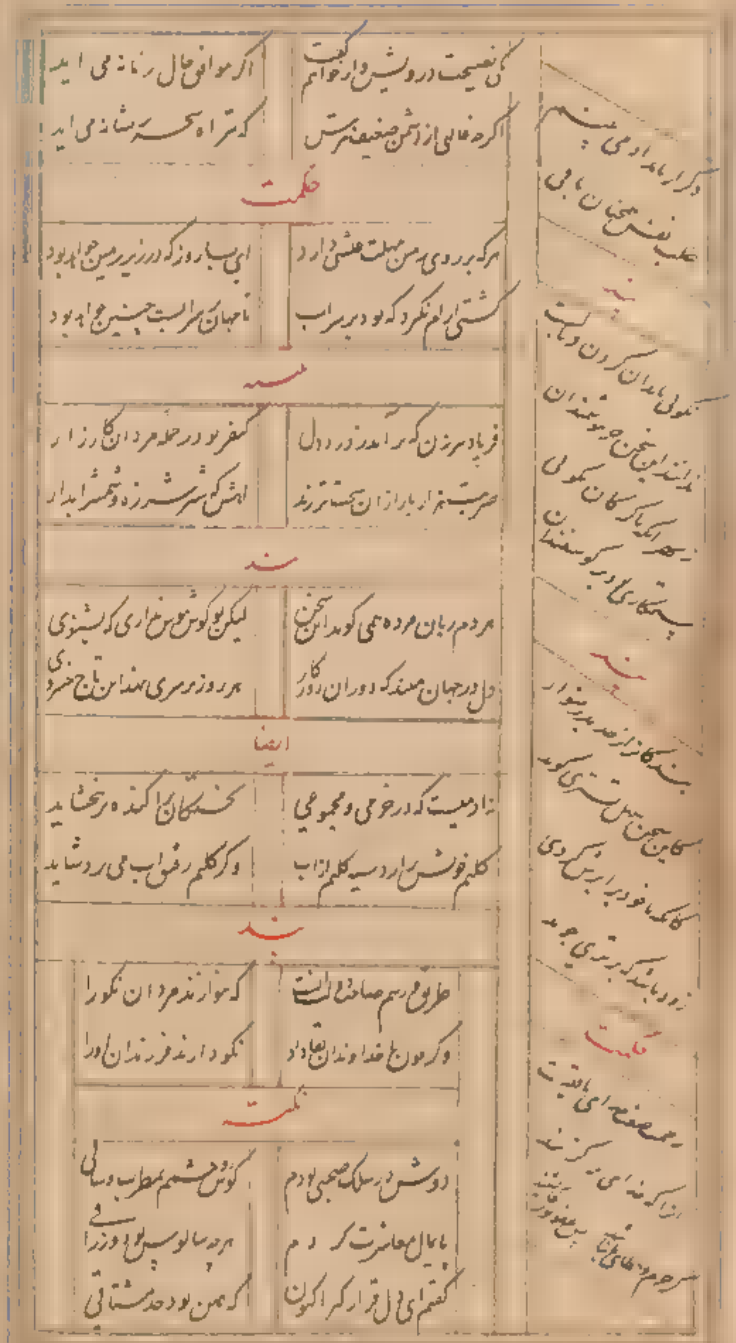

پدرم بنده قدم تو بود — عمر در بندگی بسر برد است
بنده زاده که در وجود آید — هم ردی بود و هم سر کرد است
خدمت دیگری کجا تواند کرد — که مرا نعمت تو پرورد است

بند

دست بر دست مار مالیدن — سلطف نه کار هشیار است
کان اخلاق بی مروت را — سنگ بر سر زدن سزاوار است

رباعی

گر کان فضایلی گر دریایی — بی لطف خلق نادی سیمایی
گر ماهچه علیها گر هم آسایی — عیبت همه هست و هشت زیبایی

بند

نظر کردم بچشم رای پدیر — ندیدم هم بروزگار خموشی فضالی
نگویم لب ببند و دیده بدوز — ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس مسائل — گه باشد نفس نیاز آگالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت — که خاطر را بود دفع الملالی
خدایت آنکه ذات بی همانش — نگرداناد هرگز از حالی بحالی

بند

ضرورت گه اعادا سری بیند — وگرنه ملک نگیرد بهیچکس پیغام
بشرط آنکه بداند سزاکار بدوم — گر بی وجود عجب مرتبتی انجام

بند

هر که خری کرد و موقوفی گذاشت — نام نکویش همچنان برجای ماند
نام نکو گر بماند ز آدمی — به که ماند سرای زرنگار

حکمت

گمند هر کرا دل دانش و داد | دل مردم چو آب و کیخ باد

فی الدعاء

همه طبع تو همچون بهار خندان باد | دل عزو تو همواره شاد و خرم باد
چنانکه روی زمین خنده زد بگریه ابر | لب تو خنده زنان شاد و شاد و خرم باد
هوای موسم نوروز جان همی بخشد | ترا چو موسم نوروز فرخ و خرم باد
بکامرانی و خوبی بزرگ روی زمین | لباس عمر تو تا روز حشر معلم باد
هرانکه او نه ز دل دوستدار تست تو دشمن | ز جمله روی زمین نام او کم از کم باد
همه شهور که مد و سنه همی صیغت | ترا ز فضل الهی مدد دمادم باد
همه ماکه بود آب و خاک و باش و باد | معین و یار تو دایم خدای عالم باد

ایضا

کمین فلک بر بام تو باد | هر کار دولت بکام تو باد
خدایت در همه کار یاری دهاد | ز چشم بدت ایزد نگاری دهاد

بند

تقی

کمی دفع ظالم از مظلوم | تا دل خلق تنگ نگراشند
تا تو ناصید گرگ می داری | گوسفندان بلاگی می باشند

بند

در سرای جهان کرده از بس رده | مباش غره که سیج فرد نه حاضرست
ازان ترس که مکتوب مطلب محواید | کز بن منبع کوانی ورش گفته نیست

بند

یاد دارم نه پیر دانشمند | تو هم ار من مباد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی | نیز بر نفس دیگری مپسند

هم واین با دشاهانست — که خود مندرا حر گیرند
وز پس هم کی او وفا داری — با خود مندرا دهگیرند

مذمت غماز

غمازرا بحضرت عالی گزاه داد — همصحبت تو محو و باید هر دری
امروز اگر بگوش من گردد پیش تو — فردا بگوش تو کند مش دیگری

حکمت

هرگز اندر امانت دست مبر — بد مکن تا بدت نیاید پیش
مردان رفتند و نیکان هم نماندند — جز بماند نام زشت و نام نیکو

مثل

ای سیاه سنگ دهها رسی — بد و کس از زر کرد اند
لیکن از زیر بزیر بردن — بزار اد میش نتوانند

اضافا

معلوم دست بسته مغلوب بگوی — با حشم رقضا کند و کوش رضا
کان دست بسته را نکشایند قاعدت — وان دست باز بار به بندند در قفا

سند

شان آن عهد و روال ملک ذات — که در مصاف بچارکان نظر نکنند
مدح محش بکن جا بگاه خود و بران — که دشمنان تو با تو ارین بر نکنند

نصیحت

پدر که جان عزیزش بلب رسد چکند — نکی نصیحت من کو شد ار جان پدر
بدوست که عزیزست را ز خود مکنا — که دوست نز نکو مدد و ستان دگر

سند

مسمر بود ملک ان را دوام | که او را نا نشد خود مندیش
خود مند گو ما دشاهش مخوان | که او با دشاهست ار ملک خویش

حکمت

کسان که تلخی حاجت نیاز مودیدند | ترش شوند و بتابند روی از اهل سوال
رها کنی شنوی طاقت شنیدن هست | قناعت کن که در اخود چگونه نابد حال

رباعی

خیری که ترا بدست موقوف از دست | در حق کسی کن که درودخوی هست
در را نکه کون عرد مان تشنه بود | تشنه مده بدست دیوانه و مست

ایضا

نه هر که طرف جامه بر دوش کند | خود را ز شراب کر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

گذنگ

خون ز هره مشتران مدر دنعره کوس | بر باد مده جان گرامی بفسوس
ما نکه خصومت تو ان کرد بساز | دستی که مدندان تو ان برد بموس

پند

ره نمودن نخیر نا کس را | بیش اعمی چراغ داشتن است
نکوئی با بدان ولی ادبان | تخم در شوره بوم کاشتن است

حکمت

کی ارنخت کامران بینی | دگری را دلی ار جا بدست
او دران جاه حوشین ایاد | وین بر ین تخت حوشین بنشست
تاج دولت خدای می بخشد | هر کرا این مقام بر ر است

مردی درون شخص حواس درآهنست | واش بیرون بماند از آهن گرسنگ

موعظه

نظر بخشم ارادت مکن بصورت دنیا | که التفات مکرد مند بروی اهل معانی
پیاده رفتن و ماندن ار سوار بسی | که ناگهت بزمین برزند چنانکه عنانی

اما بعد الشیخ اجله

جوشن بار و نیزه و برگستوان ندارم | با روی اهل مصر کم نکرد
گر روزگار با تو ستیزه و نیک مرد | دشمن گمان برد که ببر سپیدم ارزد

فی الحکمة

از دور چرخ صفای بر سخت جوشن مال | که از گرند تو هر دم سوزنی نالند
نگفتمت که مورنیز درشت خوی مباش | که جان پرست بنوک پای بر سر مالند

ایضا

بس دست دعا بر آسمان بود | تا پای برادرت بسنگی
ای کرگ نگفتمت که روزی | تا گه ترا فتد پلنگی

حکمت

پرورد کار خلق خدای کس نزاد | تا هم کعبه روی بلندر درش
از مال و دستگاه خداوند مکرمه | جون او حق کس نرسد خاک بر سرش

فی النهی

الحق امنای مال ایتام | همچون تو حلال زاده باشند
هرگز زن و مرد کفر و اسلام | نقص از تو خسیس تر نزاشند
اطفال عزیز نازپرورد | از دست تو رستخیز خواهند
اطفال ترا پدر نمیراد | تا جور وصی بیاز مایند

مدبر صواب از دل فوش باید جست | سر ماده قافیت کفافت نخست
همشه قوی نماید از بازوی تست | یعنی دل شکسته مدبر درست

حسب الحال

از دست تهی کرم نماید | هر چند که دل جواد باشد
مسکین چکند سوار حالاکی | چون اسب به زیر او باشد

منه

هر که مشهور شد به لاابالی | اگر از وی امید خیر دار
اب کر سر کذشت در چوگان | صد بیستی چو نزه ه هزار

ایضا

کر فقیهی زبان در از کند | که فلانی بفسق ممتاز است
فسق مالی بیان بعین نشود | او با قرار خویش عار است

مثل

کاملانند در این بحر عمیق | همچو لولو که در صدف باشد
ای که در بند اب حیوانی | کوهره بکذار ما صدف باشد

نصیحت

حریص رستوانی کرفت از زر کور | قدم در زر فتن هم پرسید لش در رفع اذار
هزار سرت شرمن امیه مشوم | حنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

حکمت

حنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندد | میان عالم و جاهل بغلت محال
وکر بحکم قضا صحبت افتد ایشان را | بدانکه مرد و بقید اندرند و بحبس و وبال
کران لعادت و پیش انبساط نتوانند | ورق نماید بقدر علم ما جهال

هر که سخن دانی پسندی
هر چه بیاید ز دهان من
هر چه بکفتی ز دهان من
هر چه بیاید ز دهان من

تایید

درویشی کفت با طایفه بزرکی در کنار
دجله غرقه شوکه در رباید بدر
کر بکفت شوکه ما بیکو بدر
کر بکفت شوکه ما بیکو بدر

حکمت

هر که سخن دانی پسندی
کر دست ظلم نماید جایکه دست از
کر دست کن و کار دین نماید
کر بکفت شوکه ما بیکو بدر

راغب دنیا مشو کو هیچ نرزد | هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید | مرد خدا را حکار بر در والی

در

گر ترا عابی دشمنان می آید | دلت نیک مشو که دوست میفزاید
ریا و دلیل هر ملامت نکاید | چون یار عزیز می پسندد شاید

فی الکنایه

اگر کوشند اندر جاه و جاید | سخای مانده با قرون و امان
حسان همتش نشاید صاحبجاه | که گوید پیش مرد و فرزدان

فی المدح

ای بلند اختر خدایت عمر جاوید داد | آنچه سرور را بقا و دولت حق یاد داد
جاودان نفس بقا پی رود و ان حق | تعداز ان بر جمله فرمانگران فرمان داد
داعیان اندر دعا کوشند پیش خسروان | طاق ابوانست همه بوسه رکوان داد
نعمتی اگر نی مرصعات حور باغی | حق تعالی از نعیم آخرت مادان داد
ای هلال کز هنر در رفعت بام دوسان | دولت اندر ترقی او دو شمن جان داد

فی المدایح

دو گهر دولت از معدوم گردد | نیابد در صمیرت هیچ نقصان
ترا در همت از محنت سالا | گر از رحمت بزاید منی ان

غزل

ای طفل که دلم بکمند خوش غزالی | هر چند که بالغ شدی اخر نه مثالی
تنگ دلم از زور آوری و زور جوانی | آنست که قدر بدر بر بد اینی

تمت

حسب الحال

عم نرد دل که گرهی بر گره | گره کرد در عقده این سبحه
جان بشر من جرح کسن باشد | دل اهل کسن جمله خونین باشد

سخن

سخن نرمد نشنوی بر عمر | ماند ای نجست باطن امر
گر خلافی میان اشیاست | بخلاف این سخن برخاست

مطایبه

مردکی را کزن طلاق افتاد | شوهری دگر اتفاق افتاد
دست ای سرار جفای پیشش | گمران ارمیان های ریشش
هر کزان دوستدار او باشد | یا باخلاص یار او باشد
قلتمان یاد دار وجفت | خیر ارحق او تو اندکفت
سینه صافی ارغرض باید | ناکوای ارو درست اید

فنا

همه فرزند دمند بشر | میل بعضی بکفر و بعضی بشر
ان یکی مور از و نیازارد | وین دگر سگ بروز قفا دارد

پند

رهگذار ابلطف بازارید | ای بخجکش دگر مازارید
زخم بالای مکه گر زنند | بحر اشند و مرهمی نکنند
خار و کل باهمند و ظلمت و نور | عسل نهند و نشتر زنبور

قوله فنا

ندیدی آنکه قیمتش ندیدی | سواد کاسه پر زنگ بینی

بقول هوشمندان گوش داری | اگر پند حکیمان گوش داری
شنیدم اسب سلطانی بخرید | بپرسید از من اسم آن کرد
نیرزد پیش صاحب دل جوی | چو پیش سرمنگر دیدبر او
عزیزان نظر بسیار کردند | زبان بستش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بیناید رویش | مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر بار آمدش چون بد رکابش | بوی آنکه بگیرد گوش شاه
شنیدم کان مخالف طبع مدخول | بلی سرگین نگردد اندرون دل
حکیم از بخت بی سامان سرشکست | برون از بارگه مرفت و بگفت
سرش سالم ماند عافیت یافت | سزای من لاجرم بد بخت رفتم
خوار حاشش سرد دی و سختی | دگر واجب بود در حاش لذتی
علاجش را کیایی داد فرمود | کرامت در سیاستش کنان داد
درانجا کرد عزم رخت بستن | که حکمت نیست بجرمت نشستن
شهنشه مدتی دارخواب حاست | نه ارجه روی میگشتش از راست
طلب کردند مرد کاردانرا | کجا بینی دگر برق جهانرا
رسیدن از رجا میگفت هردم | که مدگردم که نکوئی نگردم
چو کوشش طبیب از خود ندیدند | که چاره ی توان بودن دگر بار
چو مارا این فت بار ای میکن | چو میوه بسیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی کاد مردی | که دون همت کند مست فرومی
مزن بر دوستانی ال بکبار | چراغ از بهر تاریکی نگهدار

شنیدی چون سخن گفتن هنر بود | سخن گفتن بجای خود هنر بود
بگفتار اندرون کردار باید | که مرد از گفته خود شرمسار نید
بسا نیکو سخن کو بد عمل بود | بسا بد کو بکار خویش کل بود
بسا کس را که عقل و فضل و هوش است | بدانش بر زبان و بر عمل نیست
بسا کس را که دانش بر زبان است | چو بنگری ان خلاف اندر میان است
بسا کس را که دانش در دل و جان | زبانش بسته از گفتار چون نی
بسا کس را که دانش در دل و جان | زبانش بسته از گفتار چون نی

الا ای پاک بین نیک مدبر — جوان طبع جوانبخت و جهانگیر

ندانستند قدر وقت و وقت — وگرنه سرنهادندی بپایت

شنیدم قصه‌ای از بوعلی سینا — مبارک بادسال و ماه و روزت

تو نیکویی کن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

گر مش از ما جوابا بسیار تو نیند — گر نگ اندیش و بد کردار تو نند

بهی کز دهر نیکی یابد جوشش — تو نیکو کار باش ایمن بد اندیش

که سعدی مرد کو مدح تو گوید — جزین چیزی نگوید تا بود جاوید

خدایت ناصر و دولت معین باد — دعای نیکخواهانت قرین باد

مرادت بر مراد دشمنان باد — ترا هر کو مراد جز تو این باد

حکایت

پری اندر قبیله ما بود — که همچون مردم از گوشت و پوست بود

صد و بیست سال عمرش بود — بعد از آن نیست گشت و عکسش شکست

دست زوقی طعام بار کشید — خفت در گورش و زار کشید

روز و شب آخ و اوه و ناله و وای — خویشتن را بهر که میسزای

گشته صد ره ز جان خویش نفور — او از این بیخ و ما از آن بگور

شنیدی صید ما چه بلبل گفت — مرگ بهتر ز زندگانی زشت

موی کرد و دلش از سیاهی بود — بعد از آن سیاهی الا کور

جان بستش بیش لب دیدم — روز عمری ز دست دیدم

بارها گفتمش بخفته بطیف — که بسلمت بدم نمی‌خسپ

گفت خاموش این سخن بنهان — پیش از این خفت و خواب صوفی را

ترسم ای نفس نخوان ان جواهم — ابلهم تا هلاک جان جواهم

2 X X

ق

از شر خلق و فتنه خویش نگاه دار | یارب بخلق و سرت ما کی همه ران
بعد از دعا نصیحت ما در میان مین | نیکی بین و نیک تامل کنی ذران
این چار کس ستاره ثابل بنظر کنی | حشمت در روی و هامت سیمای لبران
دانی که دیر زود بجایی تو دیگری | حادث شود خانه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و صبر کن | در روش و مستکر و خره مشو دران
دوشین بوان کما شد و دار او بزد | کردان شبانه و سامان و قصران
بسیار بر چو تو بگذشت روزگار | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
هر نام نیک و بد بنشینند کز زمانه | از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که ز عالم بزرده اند | بهتر ز نام نیک بصاحت مسافران
خوابی که مهتری و بزرگی سر بر بجا | خالی مباش یکنفس از کار کهتران
دنیا بر دا که بر نشان کسی دلی | کر مقبلی بکوش بکن قول مدبران
زین سیخ روزه مهلت دنیا بهوش باش | تا دل نبسته بگذری تو دل کران
نیک اختران بصحبت سعدی کنند کوش | کر بشنوی سبوی از سعد اختران
تا دامنه بر سر نخست کلاه بخت | در پشت ایستاده بکمر بسته چاکران

تا آسمان کر سکر ماهست بر فلک
خالی مباد مجلست از ماه پیکران

ودمنة الرسالة الصاحبية بعون الله
وتوفيقه

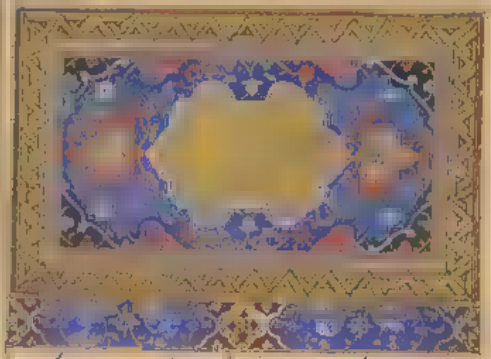

دلا نگر که نگوئی بهیچگونه مجال | نقش بدان که نماند ز نامه نه نگال
ندولت اندر هشیار باش و هیچ منال | محنت اندر ارام گیر و هیچ ملال
کدام محنت دمدی کی ان بماند مقیم | کدام دولت دمدی کی ان نیافت زوال

ول

در دل اگنوده دم زهر تو تانک | رو دوای درخت خود در انداز
سر اورده دم ارزر ندارم که توئی | زر اندار باشند و توئی گنج انداز

مثل

سکی حکایت ایام با کسی میگفت | نه بینم که چاره دار و میگیم
نه شبانه جو مرغان غلغون هوران | فنا عنم صفت و ربا بری ایم
مرا بر کرمستان عشق بستان | کفایت عین بوستان بار نیم
کرم دهند خورم ورنه مرد مزاد | نه بیجا دمیان چشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان بکنه نخورم | که او فتاده نه سنی برابر وان چیم
نه در ریاضت خلوت مقام میدارم | کرخوابگاه کلوخست و سنگ بالینم
بلوکه تناول کنم ز دست کسی | رواست گر زند بعد ازان برو چیم
چو گربه در زبایم ز دست مردم چیز | وراو فتاده بود دیزه ریزه برچینم

سعدی

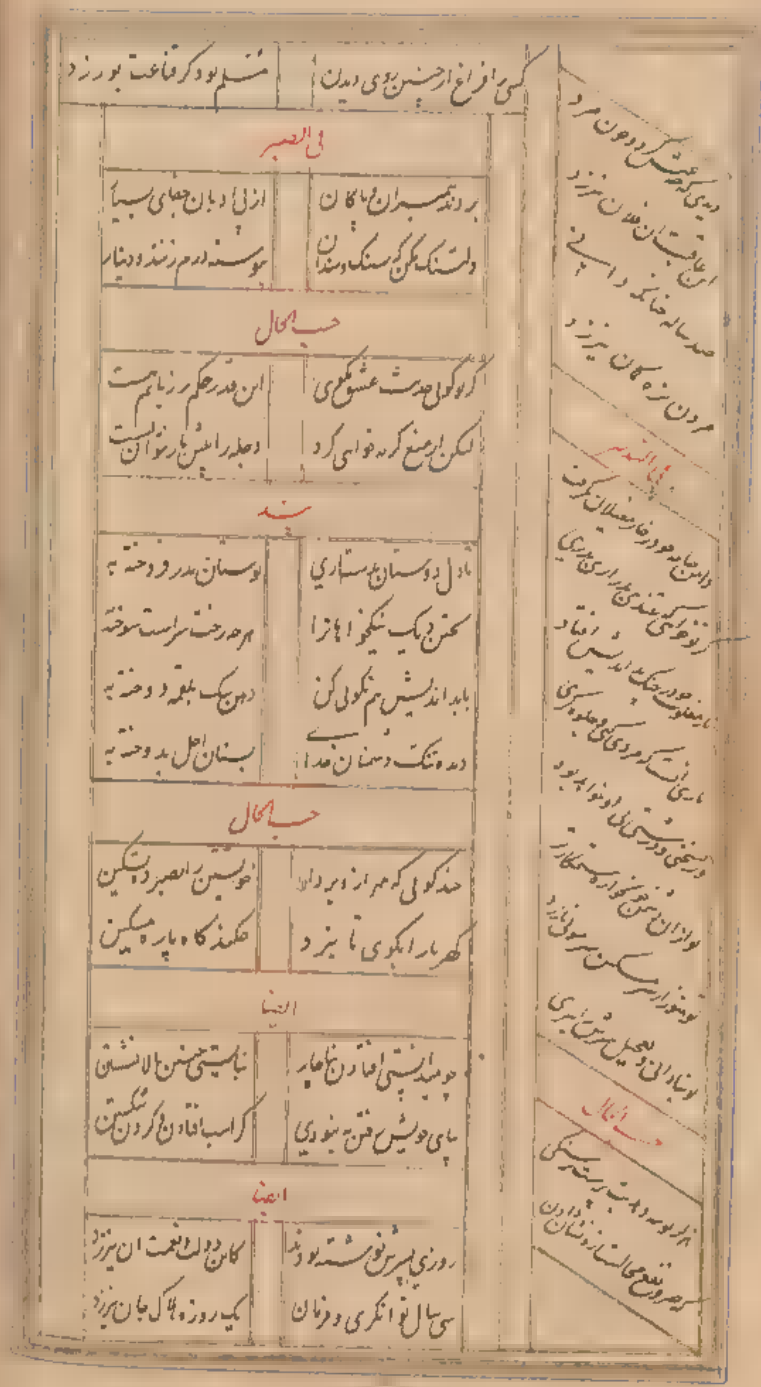

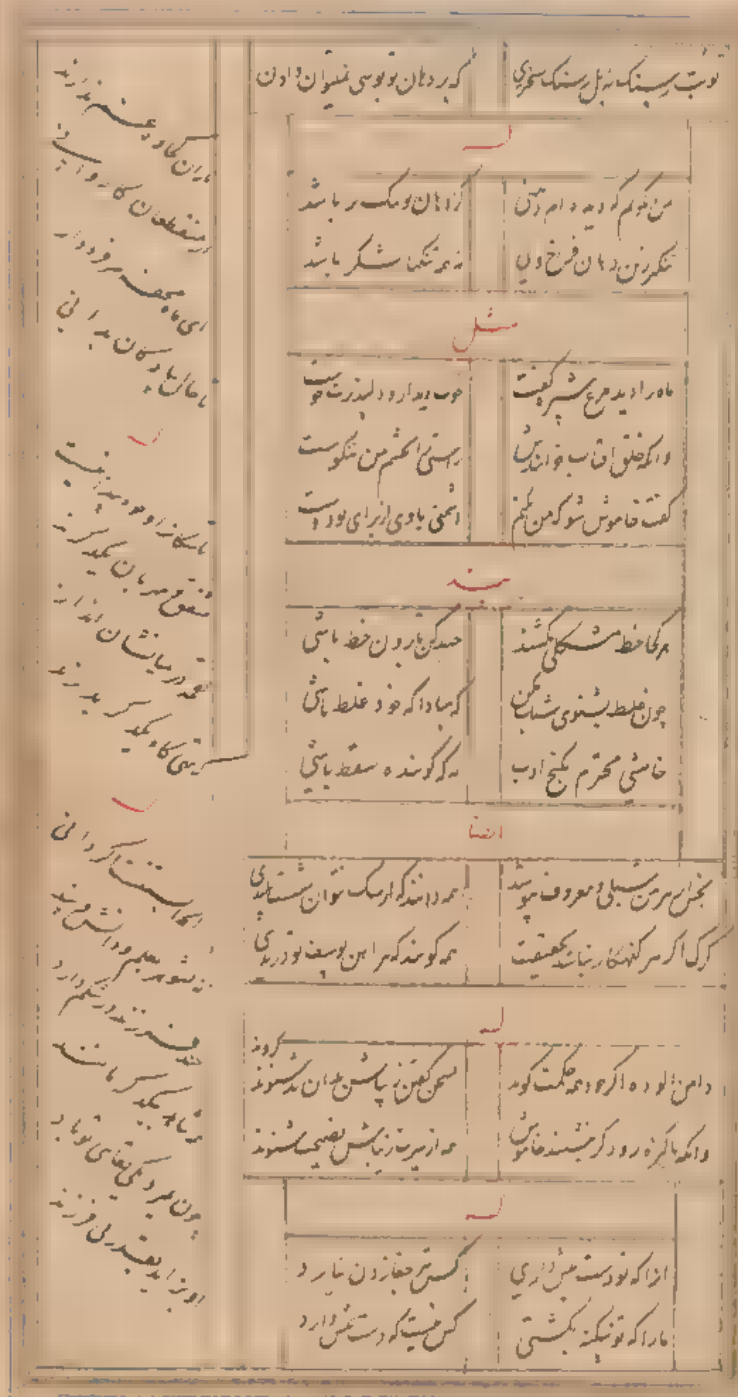

ترتیب دوستان ماضی — بگذشت بسی بوستان با د
گر لاله ز بوستان نرویند — سهلست بقای بوستان با د

حسب الحال

هر که آمد بر خدای مقبول — نگذید بجز ز خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد — همچنان مونس الهی شد

ایضاً

عمر خویش هر آنکسی که مرغ دلش — نگواند ز گل رویت جای بلبل باغ
گرد دشمن نمی آمد بستکاری نیست — گر نخیزد از و مردمان بلاغ
تر از و اغت ما کرد و دگر بود — مرا بروی تو از هر که عالمست فراغ
تر از آن همه بلبل نوای عشق تو — کی التفات کند بای ادای هیچ زاغ
دلیل روی تو هم روی تست بیدارا — چراغ را نتوان دید جز بروی چراغ

مثل

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند — هر گز ش نیک نیاید دمان فرمانی
ملک و دولت نماند بر بقا دان جاوید — او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

مثل

مرغ جانی که علف منده و چند گرد — مرد صاحب نظر انست که گرم منده بود
سفله کو روی مگردان که اگر مار و است — کس از و چشم ندارد که گرم نا بود

ایضاً

دشمنت خود مباد و گر باشد — ایدهر بر دو خته تیر خدنگ
تیر محنت مگر نگوفته باد — ای روان افتاده در صعب جنگ
کشته دندانش از هن پر تاب — خون نماری که لب بگیری ز رنگ

مبلغ هوشیم ز نظر حقر اند | که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها
بکوش خواجه رسیدست کوی ایمنی | که گفت خیز ظلال اکرام او دعوا

نسیب

ای حداوندان طاق و طمطراق | نغمه دانی از رز فراق
اندک اندک خان و مان آراستن | پس بیکبار ارزش خاستن

حب الحال

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف | که بارگاه صدور و ملوک را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم | مگر بعین عنایت قبول فرماید
روندهٔ دیرینه ام رسید بار رسید | ارین قیاس که آنجا درمی اید
بارهای ارزنی حال مسورت دارم | مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا چکفت ندانی که خواجه در بابست | نه هر سفینه زر با درست باز اید

فی الرجاء

بار ان نامه سیهکرده بپذیرد عمر | همچنان از کرمت بر نکرمت تاید
کز بندان عقوبت بریم روز شمار | جای انست که محبوس بیام جاوید
هر درختی ثمری اردو هر کس هوسی | من بیچاره نومیدی دست چو پید
لیکن از مشرق الطاف الهی عجب | که شب از روز شود درحمه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض فرمان ایم | ما کسانرا چه محل در نظر بار پید

فی الدعا

بار کال عافیت بر دوام باد | اقبال و دولت در ترقی دوام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر | بخت بلند و کردش کیهی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زند دست | خسرو بار رسول علیه السلام باد

فرزند بیکخت و پیش اوراق
چون نیکخت عاقبت و نیکنام باد

انشاء

مردکی عرضه دارد در چیستون
که بسیار فضله و پندارم
که بیک دو روزی نالید
کاهی در بغا کاه و در پیدارم

فی النصیحه

نیست پیش از مرگ ناله و فریاد
چون بهنگام چاره کردن کار
روز روزی بکار باید کرد
کار امروز را بفردا مگذار

فی الفراق

دل سنگین دارد او را که هر روز
بفرقت می سپردم گرد جایی

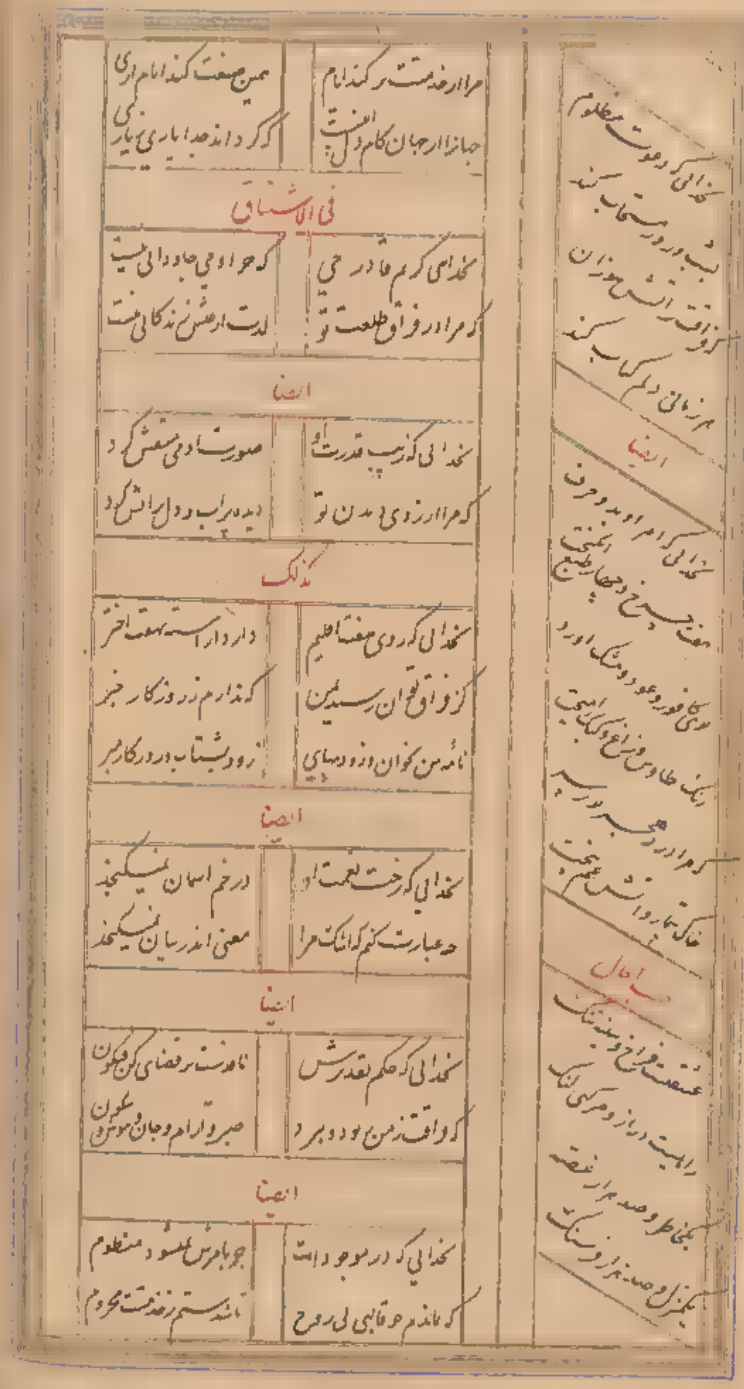

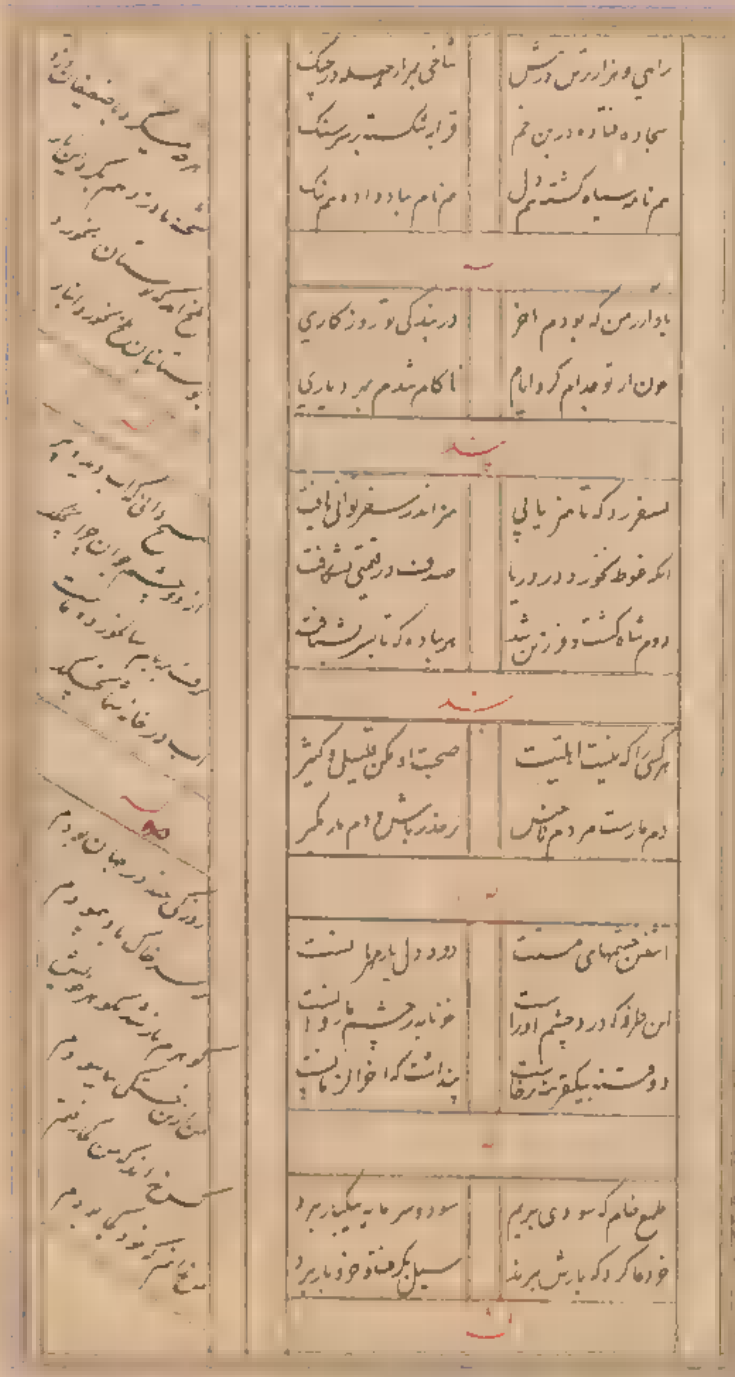

پراگنده خوان نگوارنده شد | پرستش هم بجا نگوارنده کرد
چون درخت خوان کهن گردد بسی | کاچلی همچنان باقی زره

سند

هر که مقصود وجودش خدمت است | جبرئیلست که بالاتش بالنان ماند
هر که داری بنده دولت السان بسان | ماه و این نعمت ظاهر بروان ماند

نعت

گر نشنوی نصیحت سعدی بگوش دل | فردا امید رحمت بیمنتهای دار
ور نشنوی صدوه بیفایده پای دار

سند

دل من بر جفا گه دور بجا | مرد و همچو سیل بر در زیر
پر هر گه خوان نگوارنده گشت | پرستش نرم نماند دیر

مدح خوزه

هست نیکو نعتی زنیک دانا خوزه | نعمت خلدست در دنیا همانا خوزه
ای خنان کز انبیا همانا دارد مصطفی | هم ندارد در نثار هر سوی همتا خوزه
گر رطوبت بی بر کنا مذبروقی ترا | هر رطوبت را تو دیگر مدار اخوزه
دیبی کی تخصی های کفت از صحرا | کای فصاحل خوان بسی انگوزه با خوزه
گفتش انگوزه چون ام انجنا بشنید | من برابر کی کنم انگوزه را با خوزه
خوزه روح روان او خوزه ارام جان | یا بادان حوری و شهر با خوزه

حسب حال

سرای خاطر من صد هزار دارد | هزار باب الم راکشاده از هر باب
زهر دری نظری میکنم بصنع آله | کنج باب بست و صنع آله باب

نسبی ایه

شبی باید در گرماوه بودم | ز بوی گلی خوش می‌شنودم
دماغ من معطر گشت و من نیز | چو آن گل یک‌قدم می‌بود دم
مرا گفتند حال مستعار است | گر من نزار دلارامی بودم
مرا با مقبل صحبت درافتاد | که جاهل نُدارد و بیدار بودم
کمال اندامکی ماوی روزی چند | یعنی اتحادی میمنودم
طول من ز لوبیا همشن است | و گر من یک‌کم کوتاه بودم

ل

عجب باشد اگر جمله جوانان جهان | گیسوان بازگشایند و مرا آزاد
جای آنست که هوران ابد | بر سر خاک تو بادام سیاه

ل

هر هنر کز مشیت قضا و قدر اید | خود دیده و دلهای غریبانش سبب است
هر محنت و هم گران فلک روی نماید | هر مسکن مسکین غریبانش معونت است
آهی که برآید ز دل تنگ غریبی | در هاویه ماند و ان نار سقر نیست
ان نازلی طعنه تو بر حال غریبان | گر سنه بر درد غریبانت خبر نیست

ل

کاغذ بجهان بود و تا خط | بر عارض ان پسر نبوسید
رضوان تب لرزه است گویی | کافسون همه بر شکر نبوسید
سرین تر از ان سیمتن نباشد | شاید که بابت زر نبوسید

ل

غایت ارزومندم بروت | همید اندصدای عرش و کرسی
فراموشت نکردم در جدایی | غلط کردم که طول العهد منسی

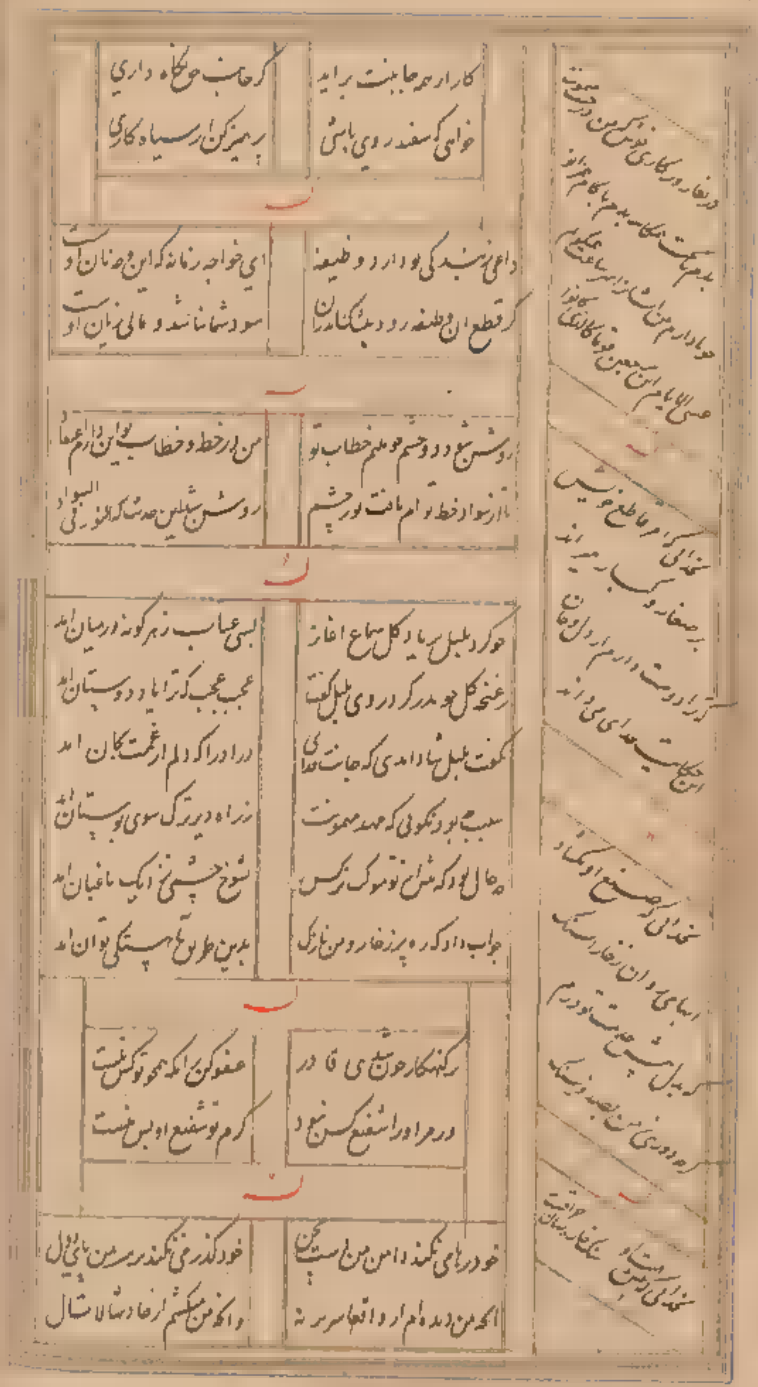

کو دل این غریب سرگشته | بجمال او بحسن مشغول است

قسمه

مدام جامی که در صحن بوستان بهار | ز خواب نرگس مخمور را بر انگیزد
کنم لحظه و مکدم ز پیش چاره من | خیال طلعت خوب تو بر نمیخیزد

اشتیاق

ای بلبل باغ آشنایی | غایب شده زماکجایی
ملقیس انس با خبر کوی | از قصه غصه جدایی

قسمه

خدایی که شمع گلبن صبح | از نور او ست پروانه
که تا هم در ره دوری | که تا هم زنده ام مانه

ایضا

خدایی که رخ خداوندان | فرض کرامت بندگی ازدن
کو مراد ملک خوشتر ایران | که چنین بی تو زندگی ازدن

حسب حال

خان نهد ه ارد ل بعشق تو فع شود | حو عشق صدق تو در دعین ارد است
بجان عشق توان بود زنده جاودان | خدایی که حیاتش بلطفان جا

ایضا

شب تیره حو گشاد مواحون زنگیان گیسو | شود شب حون رنگی وکسی حن رخ نبیند و
حو یاد آید مرا ان دم دیار و یار و جایم | نشینم من بغم نکسو و بیچاره دلم گسو
خلاف عقل کنم عاطفون سر کنم سودا | ندیم دل کنم اندر بستون سر کنم زانو
دران زاری و بیداری بشبم تا بگاهان | زنم در رشته ارانک دی حم بیچاره دلو

[illegible] سی گوهر [illegible] ز [illegible] جا [illegible]
[illegible] ل [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]

قسمه

[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]
[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]
[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]
[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]
[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]
[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]

ایضا

[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]
[illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible] ن [illegible]

که چنانم زار و نزارم ندیدی | که بصد نامه شرح نتوان کرد

حسب الحال

تو که ما همه عیبم بپوشی و بنوازی | روی سخن مپوش که بر اندازی
حاجتم نیست بنام عطا تو خود دانی | همین بست مرا سایه سرافرازی
نور معرفتم ده بروز روزی دل | اگر ذره ای بنازکنندم نازکی دارد
اگر ره علم کارم نشرح برون برد | ایک کرشمه توانی که کار ما سازی

قسمت

خدائی که عرش و کرسی را | در کلام مجید بستوده است
که دل بستگان مسکینم | بگرفتن ارفعت نیاسوده است

اصفا

خدائی که ارشیت او | جرخ دارد وی قهقائی است
که مرا بحضور خدمت تو | لذت از عمر و زندگانی است

اصفا

خدائی که در دل خاره | مست اشتیاق او است
از دو چشم دور و اخون ازرا | لال اگنده و جگر خست

اصفا

بخدائی که آسمان و زمین | جمله اورا مطیع و فرمان است
که شتابی هی کند مشتاق | زانکه گوهر هزار جنبان است

کرلک

بخدائی که جان مشتاقان | حلقه بستان درگه او است
که مرا از رزوی روی شما | محو زندان شدست بس تو است

بخدائی

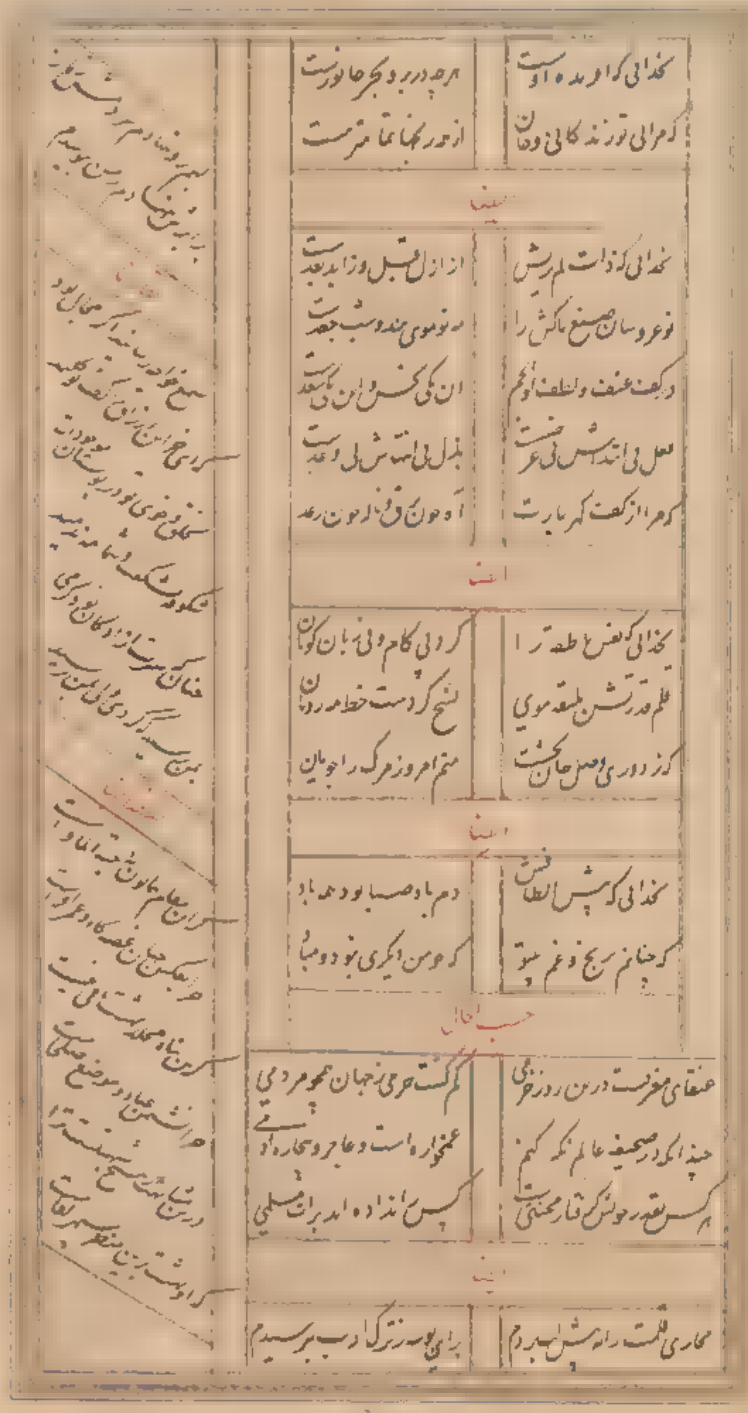

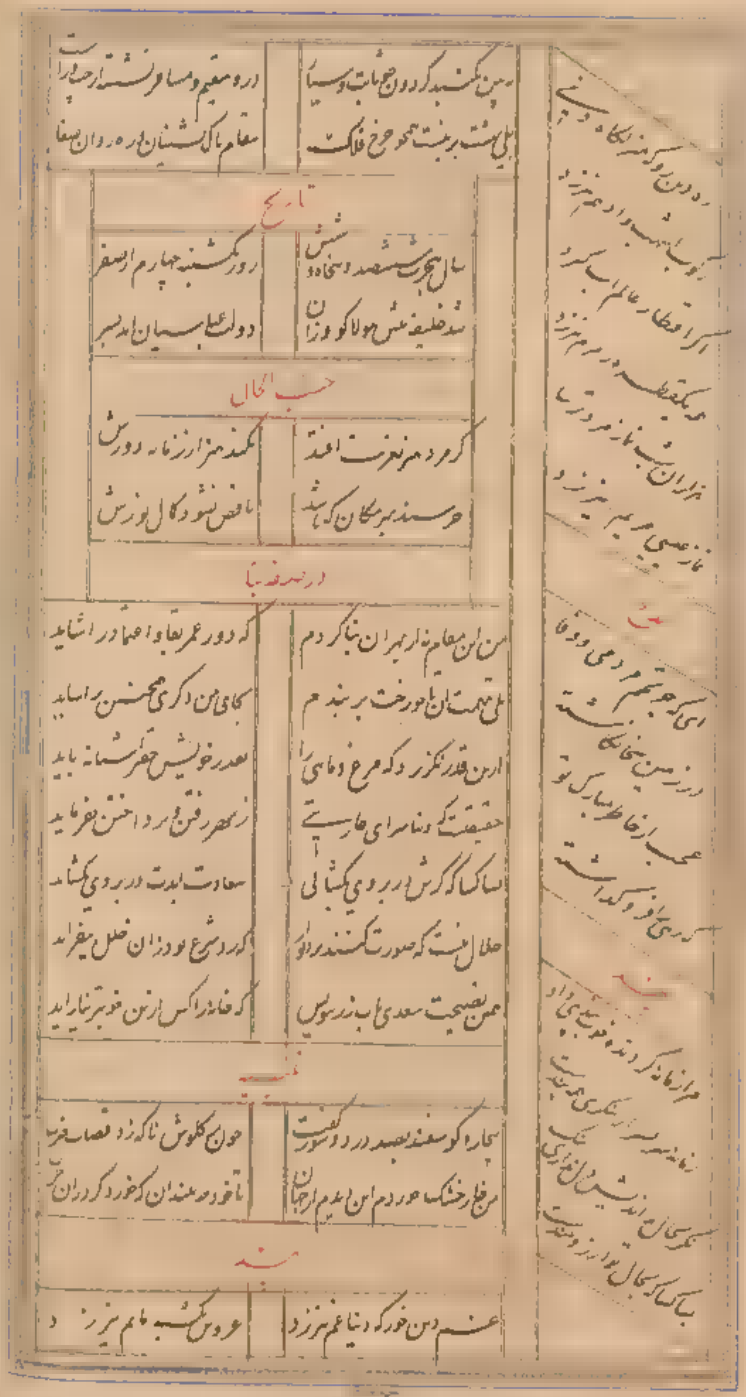

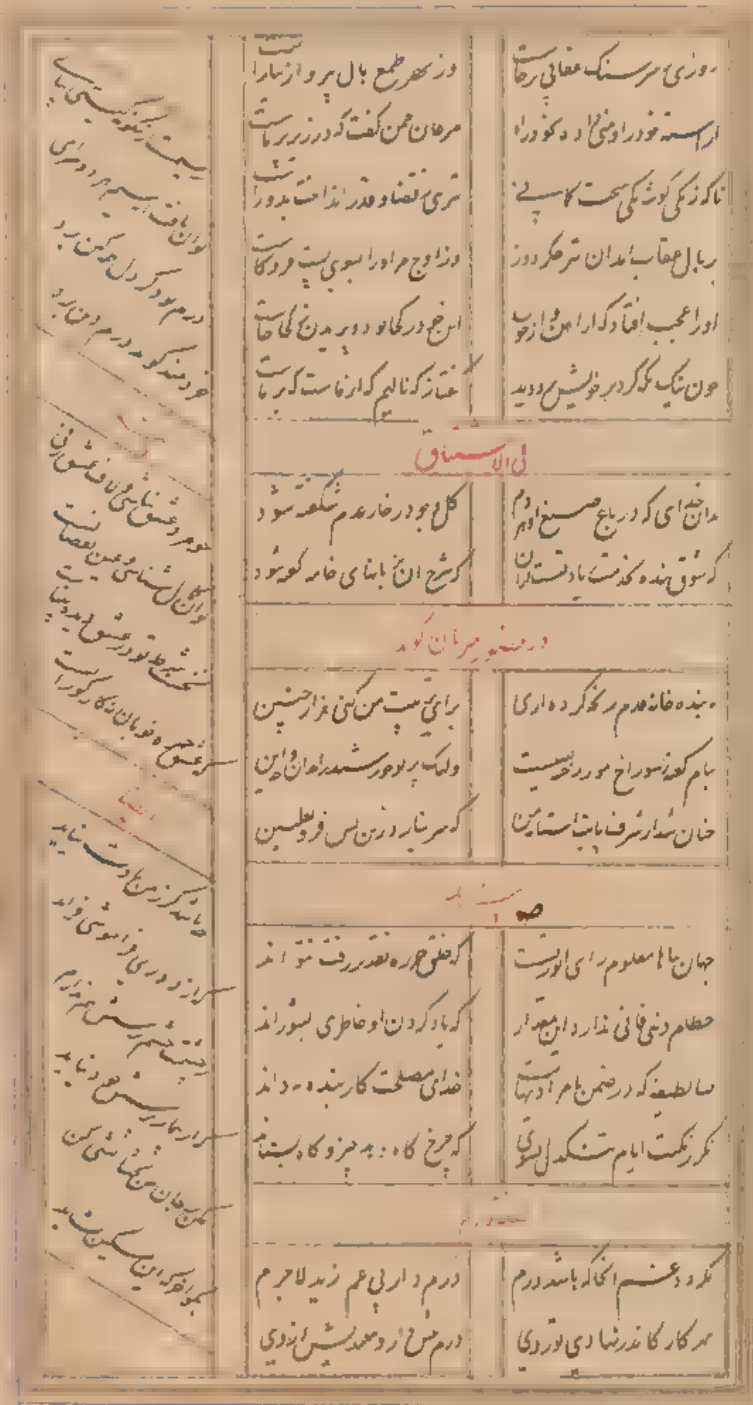

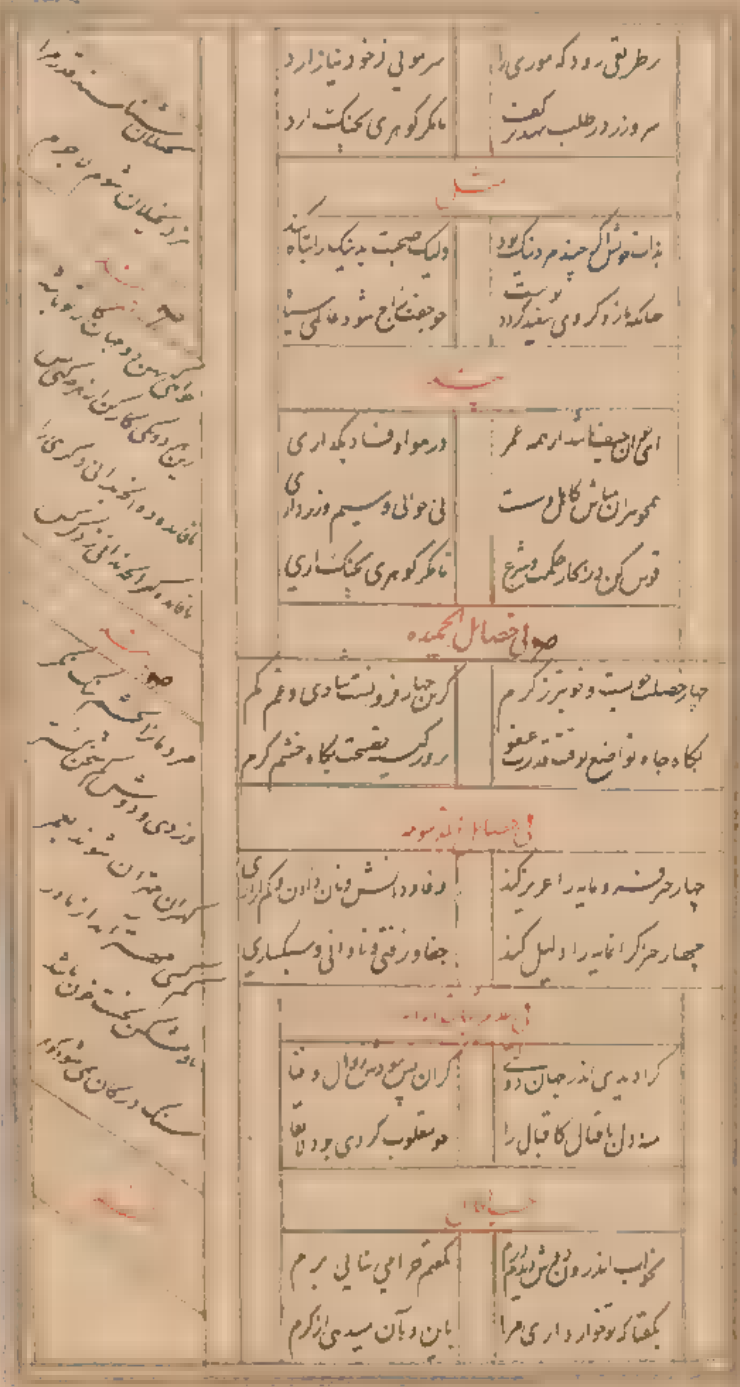

بر طریق ره دگر موری را | سر موئی ز خود نیازارد
سر و زر در طلب نهد بر کف | ما مگر گوهری بکنک آرد

مثنوی

بذات خویش اگر چند مرد نیک بود | ولیک صحبت بد نیک را تباه کند
حکایت از دگری میشنید گرد بوست | خوجفت ناج شود عالمی بسیه

رباعی

ای عمر ان چیست که از همه عمر | در مواو فا دیگ داری
عمر ان معاش کامل دست | نی خوانی و سیم و زر داری
قوس کن در کار حکمت و شرع | ما مگر گوهری بکنک داری

صواحی خصال الحمیده

چار خصلت خوست و خوبتر ز کرم | کز جهار فرو نشتادی و غم کم
بکاه جاه تواضع بوقت قدرت عفو | بروز کیه قضیحت بکاه خشم کرم

فی خصال الذمیمه

چار چیز فرشته و مایه را عزیز کند | وفاو دانش و فان و کم آزاری
چهار چیز گرامایه را ذلیل کند | جفا و زفتی و نادانی و بسیکاری

فی مدح بعض الاخوان

کرا دیدی اندر جهان دوستی | گران پس چو در سر زوال و فنا
منه دل بامقال کاقبال را | خو مقلوب کردی بود ما بقا

فی الاعتذار

بخواب اندرون دوش دیدم ترا | بگفتم خرامی بنالی برم
بدان و بآن میدهی ازکرم

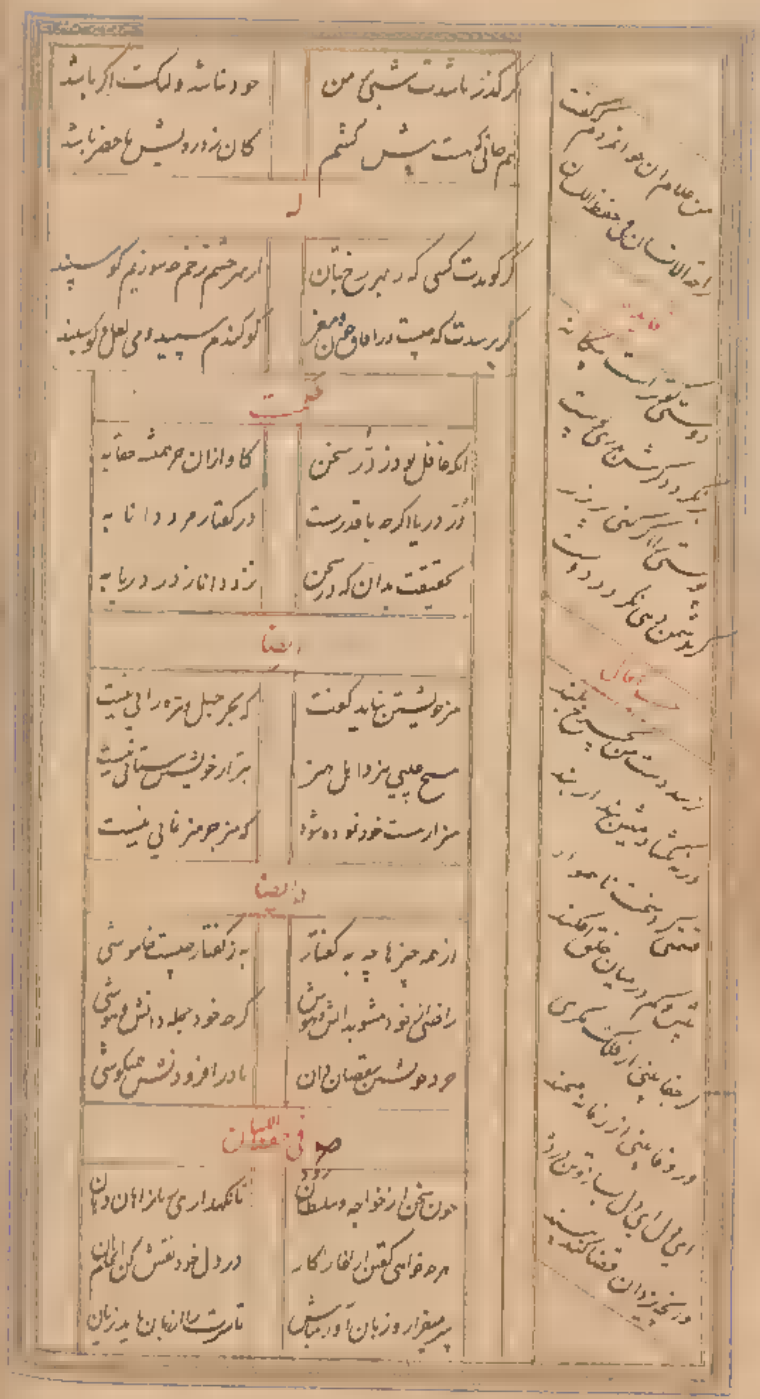

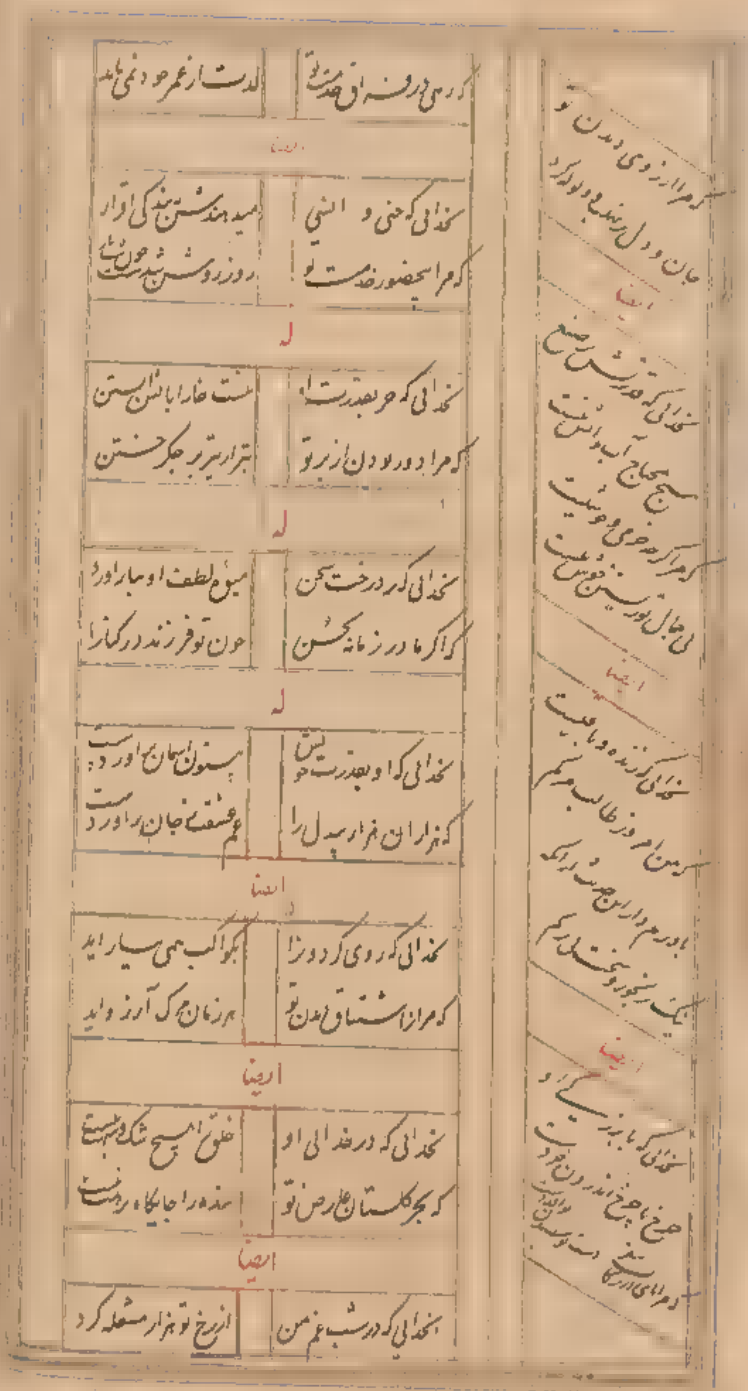

خدائی که دانست بیچون ش | از ازل تا ابد بود معبود
که را امد این خانه منسوب | هست خود همت در مقصود

ایضا

خدائی که در وهدش | صد کارزار افتاب است
گر بدل شش صد تو درم | گر صد اندر میان مسافت است

صوفی الکور و لخا

خشک جائی که وجائی نیاسود | نه درویشی که سلطانی نیاسود
مبارک مطبخی فرخنده دودی | که زو نا خوانده مهمانی نیاسود
مجسته بی سگی فرخ سگاری | که از وی جان سگبانی نیاسود
بحشم خود درشتی نه بیند | کسی کز وی درشتی نیاسود

ل

گهم ایلون ار چه می نالی | ورا فرمان میکن هموار
گفت خاموش چون کم سعدی | انچه گوئی میخورم ناچار

صوفی عذرا

دل منه بر جهان بیمعنی | که جهان جاودان نخواهد ماند
شاد و خرم بشو بسود و زیان | زانکه سود و زیان نخواهد ماند
جسم و جانرا بحرص مخراش | کز تو جسم و جان نخواهد ماند
بجمال و کمال غره مشو | که همین و همان نخواهد ماند
نان ده و نامجوی در عالم | کز تو حرف و نان نخواهد ماند

ل

مگسی گفت عنکبوتی را | کاین چ ساقست و ساعد باریک

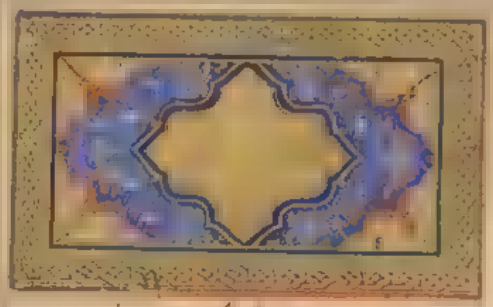

ای کاشکی که مردم ان صم امیدی
تا بدل امیدوار گردیدندی
ما کفن دستانش نشنیدندی
بر گرد عاشقان نخندیدندی

مشتاق میری تو در سودای توست
متوحه هیچ نیست در ملک وجود
ما سر زود دامن امید زد پست
در هیچ نباشد هوسی همه هست

ما سر نکنم ز دوستی باز نیاز
هر چند کز انهم تو دوری تو دراز
گو تیغ نکن ز دامنت دست نیاز
در راه نیرم و نگردم ز تو باز

ان دوست که عهد دوستداری نکند
مشکست که بعد از ین کنم با چنین
مرغیست که قصد کرده دامن گیرد
پندیست که بعد از دم مرا یاد کنید

گویند مرو در پی آن سرو بلند
بیفایده پندم مده ای دانشمند
انگشتنمای خلق بودن تا چند
من رخ زدم که هر چه بادا باد

چون صورت خویشتن بر اینه بدید
وان نکته و دان لب و دندان بگزید

گر دوست مرا کوزه گری فرماید | من خود نکشیدم سبو آمده ام

لب

بگذار که غصه در کنارت گیرد | اندوه محال روزگارت گیرد
منزل بکنار سبزه کرد لب آب | زان پیش که خاک در کنارت گیرد

لب

در عشق تو گرد ه ام بسی سرباری | دور از تو گاشوم نگیرد باری
تا اسهد من ز دست ارزان ندهم | گر خود تو کنی گمان چاگر مازی

لب

جون نیست طمع که در کنارت گیرم | اخوکم ازان که در کنارت میرم
پرخطه هزار بار پشت میرم | گر در روزی هزار بارت میرم

دال

دادم بکسی نشسته بر پهلوی شیر | گفتم تکس که سخت شوخی و دلیر
گفت این سر خسرو دد از اه زبان | گر پهلوی او گرفت سیر

لب

رفتم بوداع روی چون گلزارش | بگرفت فغان خلق و بیمارش
از دست کرفت دامن او | او در سر من فتاد و من در پایش

لب

دارم ز رخ تو روشنایی در چشم | ور فرمایی تو جان فزایی در چشم
از تشنه شدن عشق تا جان و دلم | تا هست سپیدی و سیاهی در چشم

لب

هر چند که نیست جای تو جای در چشم | خوش باش که هست پادشاهی در چشم

ای دل که همه دو کون سر در بادی | اکنون که اسیر تست سودائی کن

ای شکل کار بند حل ناکرده | بند از کمر و زلف تحل ناکرده
حلوا کن روزگار از ذوقی لیست | بشکسته و ترک کار حلوا کرده

ما حکم خدای که قضایش امنیست | می سازد و لا مکر رضایش امنیست
ایزد نکند من کنم و او جزا | تو نه ز کنایی که جزایش امنیست

ای کاش مرا نبود من کیستی | تا در نظرش بهتر از من کیستی
با جمله چشم بندی از روز و شب | در حسرت عمر رفته کی کیستی

هموار نه دلم در طلب لذاتست | موسی نه بیاد کرا ندر ماریست
هر ساکه نکو لبی و مه رخسارست | ما را همه در خورست مشکل کاریست

هر کس که رضای نفس مشکل نکند | گستاخ نگردد و تمنا نکند
ابر لی کشش آب تا بکردن نکنی | از لولو رون شدن تقاضا نکند

کرما و خانست بجان و سر تو | گر روی خود نیست بجز در خور تو
کرم و خوش و روشن و مواد اروست | خون طبع بخندان همه زور تو

ای کاش مرا نبود کو خود کیستی | در دایره وجود در چیستی

ای دل که همه دو کون سودائی تست | اکنون که اسیر تست سودائی کن

ای شکل گشای بند حل ناکرده | بند از کمر و زلف تحل ناکرده
حلوا کن روزگار از ذوقی لیست | بشکسته و ترک کار حلوا کرده

ما حکم خدای که قضایش امنیست | می سازد و لا مکر رضایش امنیست
ایزد نکند من کنم و او جزا | تو نه ز کنایی که جزایش امنیست

ای کاش مرا نبود من کیستی | تا در نظرش بهتر از من کیستی
با جمله چشم بندی از روز و شب | در حسرت عمر رفته کی کیستی

هموار نه دلم در طلب لذاتست | موسی نه بیاد کرا ندر ماریست
هر ساکه نکو لبی و مه رخسارست | ما را همه در خورست مشکل کاریست

هر کس که رضای نفس مشکل نکند | گستاخ نگردد و تمنا نکند
ابر لی کشش آب تا بکردن نکنی | از لولو رون شدن تقاضا نکند

کرما و خانست بجان و سر تو | گر روی خود نیست بجز در خور تو
کرم و خوش و روشن و مواد اروست | خون طبع بخندان همه زور تو

ای کاش مرا نبود کو خود کیستی | در دایره وجود در چیستی

بر چهره خود کرنگ قلم دارد | بهود چه اموی همواردی

ل

تا سنبل تر بالا زار اوردی | زنگی حبشای بهار اوردی
بر چهره خود کرنگ ریبا دارد | این خط سیه را چه کار اوردی

ل

اخاکه تو ای عقل کی در تو رسید | خود زشت بود که عقل با در تو رسید
گوینده ثنای هر کسی در ترا زوست | تو در ترا زان که ثنا در تو رسید

ل

وقتست که بر لاله خروشی بر نیم | بر سنبل و گل لاله فروشی بر نیم
دفتر بخرابات فرستیم همی | بر مدرسه نگذریم و نوشی بر نیم

ل

دل خود ده بود تا بتو انسان ندهم | نامردم اگر ز طلعتان جان ندهم
گر سلب ز کنان توای شواری | در دست من افتد سپاهان ندهم

ل

من وصل تو با تو آرزو میکنم | گفتن هوز از آرزو میکنم
خفتن هرت نباز تا در رسید | شبهای دراز آرزو میکنم

ل

وحشت دگلو هرد و بهم برزده دست | از دست دو از دها کی خواهی جست
ان پرده صد هزار راه بدریده | دین توبه صد هزار جا بشکست

ل

بهتر دفیست انچه بنگاشته ام | افگنده نیست انچه برداشته ام

سودا لو دست هر دو بیرون آمد
در راه انچه عشق کند اسان شود
یاد دوست بگلستان چم میگذری
در چمن نظری سوی گل ارجمندی
ای در من خود در نگری تو دل من بری
خسته من انچنانست تو دل کی بری
در نشستی و بر طرف چمن میگذری
لاله و نسرین و سمن میگذری
روی و رفتار تو سرو است کجا میگذری
هری و نیز مرا دین میگذری
ان دست زنان وای کزان موست
بین تا چکند سنبل ابروی تو دست

ان دست کنون مرا در ار در پای | وان پای مرا کنون بر آور در دست

مازار کسی کر تو گزیرش نبود | جز بندگی تو در ضمیرش نبود
گشای ان بنده که هر شبانروز | جز آب دو دیده دستگیرش نبود

دل بر تو نهم ز غم بدانند شادش | در تو نزنم ستیزه ایشان زا
گر عمر بسی در سر و کار تو شود | عشق تو بمیراث دهم خویشان زا

اندیشه عشقت دهم بسپرد دلدار | تخم هوست میوه در آرد بار
از اشک رخم رخاک فنا گرست | هر خار که روید گل زر آرد بار

ای خواجه سیاسی در و قانع باش | وان باد که گفت رد و مانع باش
رزاق جوهیت مانع رزق ترا | عبد الرزاق گو برو مانع باش

ای غم مگذر کجان من بین دل تنگ | دانم که خوشت است در بیغ ان تنگ
این یک دل تنگ را بمن بخش و مگذر | هر جا کر روی فراخ بینی دل تنگ

چون نیست ره وصال دیدار شما | از آتش دل چو شمع خونش مگذارم
چون نیست ره وصال دیدار شما | می سوزم و در فراقتان میسازم

تا هر دم بد هر که دمی در کار است | گر ملک عزیز مصر دارد خواهان است

اینک بچمن در آمد و صوفی فوار | تا مژده و خرقه در نباز در زد

چون در دلت آن بود که کاری داری | برگردی از من دلشده بی‌زاری
چون روز وداع بود با ما کینی گفت | تا سیرت خشم بدیدی یاری

ای روح قدس خاسته از ان دکات | سرمایه شادیست غم دلکست
کو مندر سنگ نقش مکل بود | بس زود در فت نقش ما هم ز دلت

دوش آن بت لطف اگرچه در مستی بود | سرمایه عمر و مایه هستی بود
بوسی بسر انگشت من می اندخت | من می ستدم اگرچه سرد دستی

دل جامی نشست در جهان خوش میکرد | وانجام مرا ز خاک مفرش میکرد
من در دی نقش حجره دلگیر | لوح سر خاک من منقش میکرد

اندر ره عشق هر که پی بد است | مستان شده اند و صبح می جویند
مستان ره عشق خوش بیگانه شوند | زان سر که وی عشق پی بد است

ان نکته شنو که دوش استاد بگفت | عقل آمد و در گوش دلم پنهان گفت
منشین بهر اول که نوای خاست | خوش خنز که زیر گل بسی خواهی خفت

هستم ز فراق دوستگان نیم شب | مانند دل تو پریشان نیم شب

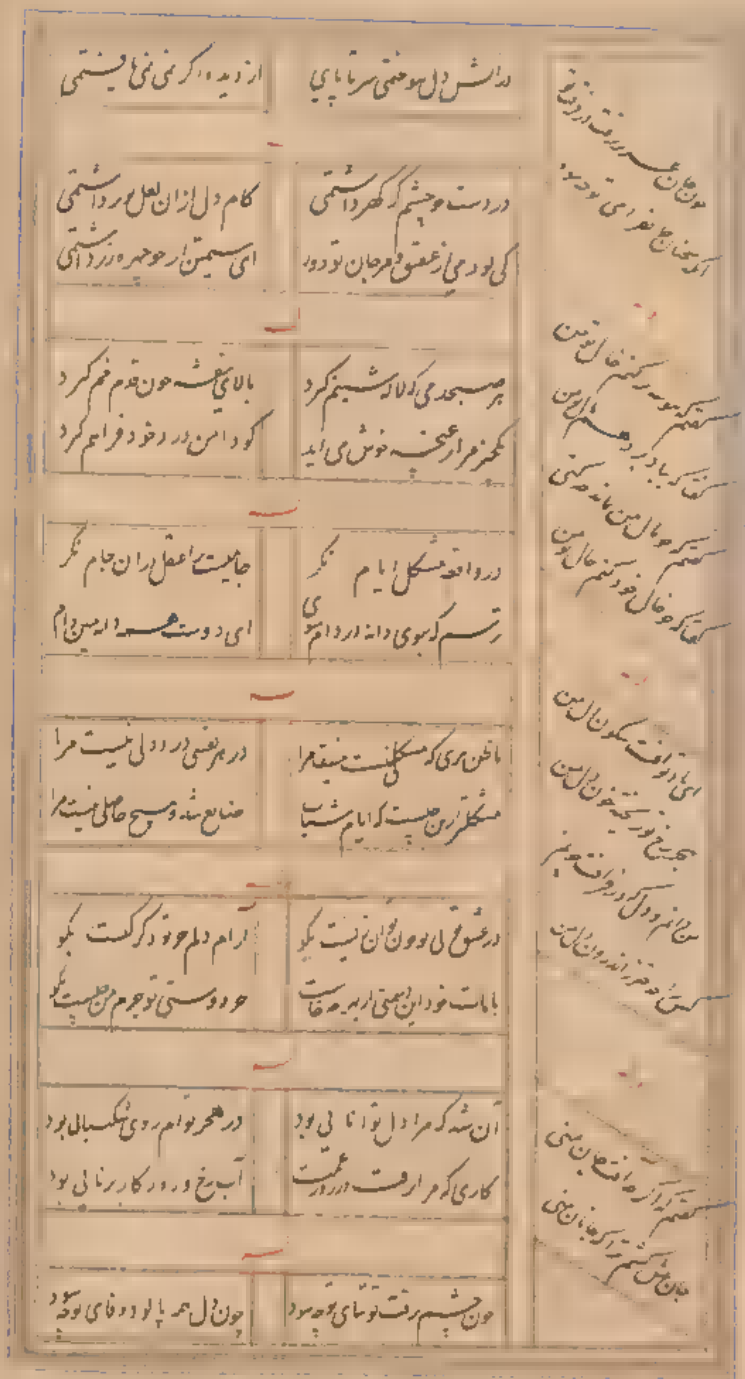

گفتا اگر بنده فرمان نبرد — ان کران بهاش خان آن نبرد

از روز وجودم شغفی بیش نماند — در کالبدم جانم درمی بیش نماند
وز فرعمرم درمی بیش نماند — ار یاب که از من دمی بیش نماند

ای کرده عشق با دل من روی بروی — بر لفت و اندخال و لم موی بموی
اندر طلبت دو لولیان میگردم — دور از رویت دربدر و کوی بکوی

روزی دو کرم قدم از کوی تو باز — تا باز کنم خوی خود از روی تو باز
بازم هوس روی تو بگرفت امروز — گر خواستی ار نه آمدم سوی تو باز

گردنده فلک دلیر در لیست گرست — عربده سبان شیر در لیست گرست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی — تا نیز روم و دیر دیر لیست گرست

ای آرزه دور آمده در خواب مباش — بیهوده دوان و بر بر تاب مباش
در رفتن ان راه که داری در پیش — مانند شاکر در سیماب مباش

بر بم ولی وعیش بسامان اید — از وصل تو یوی طرب و نان اید
از حلقه زلفت نو کهندی نکنیم — در کردن عمر رفته تا باز اید

نام تو برم دلم بپرواز اید — یاد تو کنم عمر شده باز اید

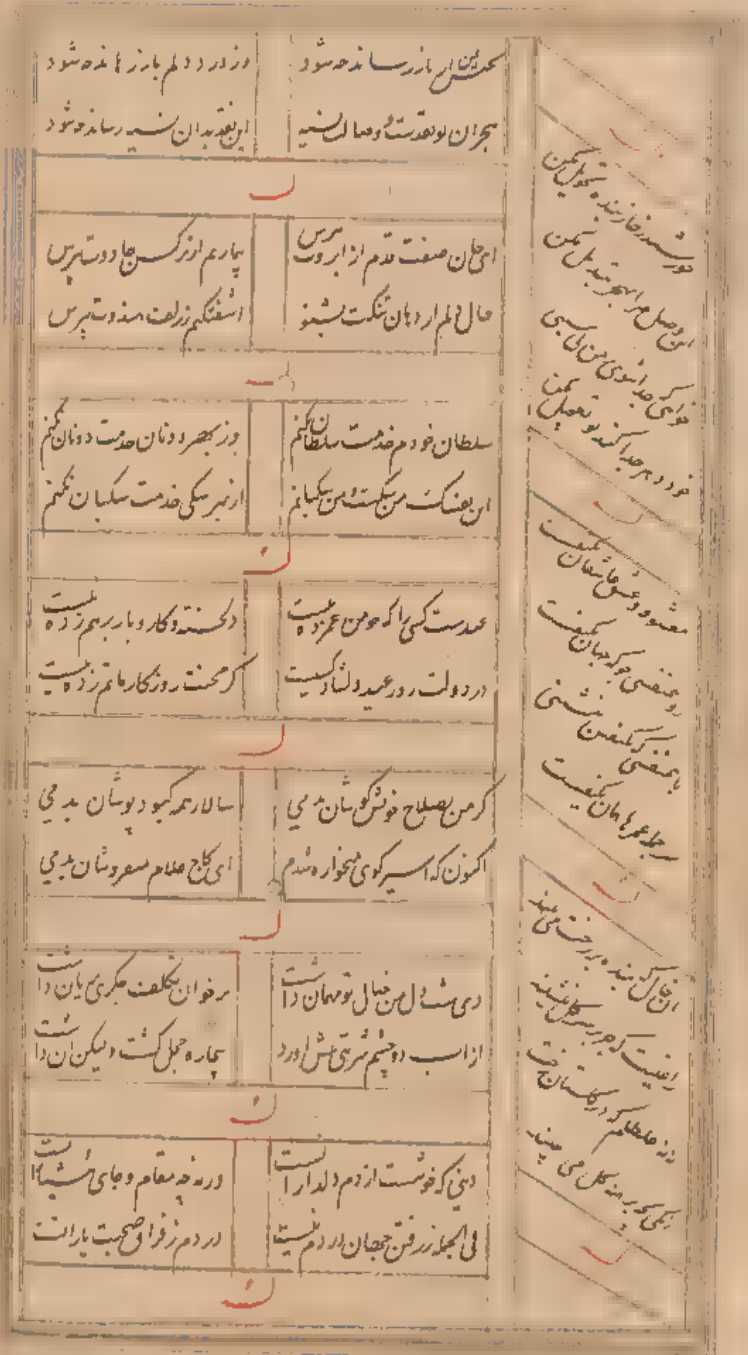

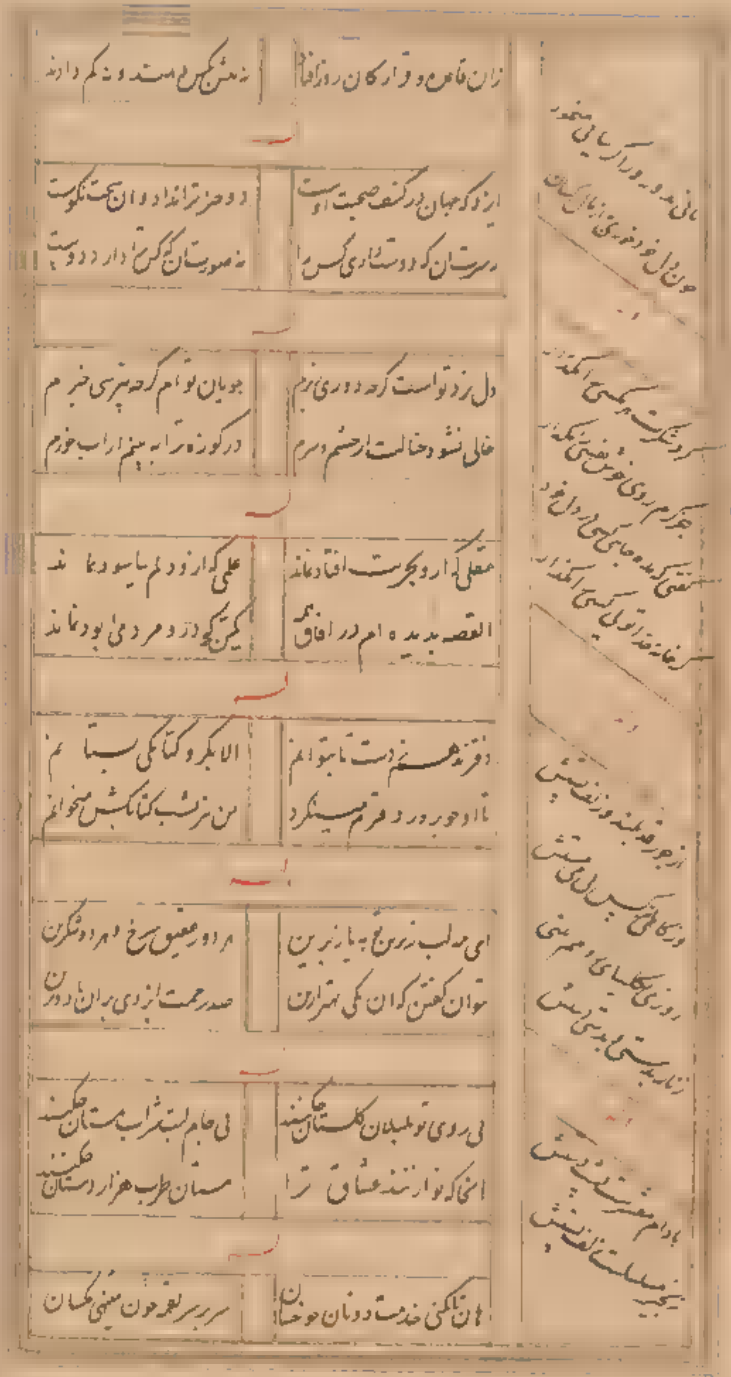

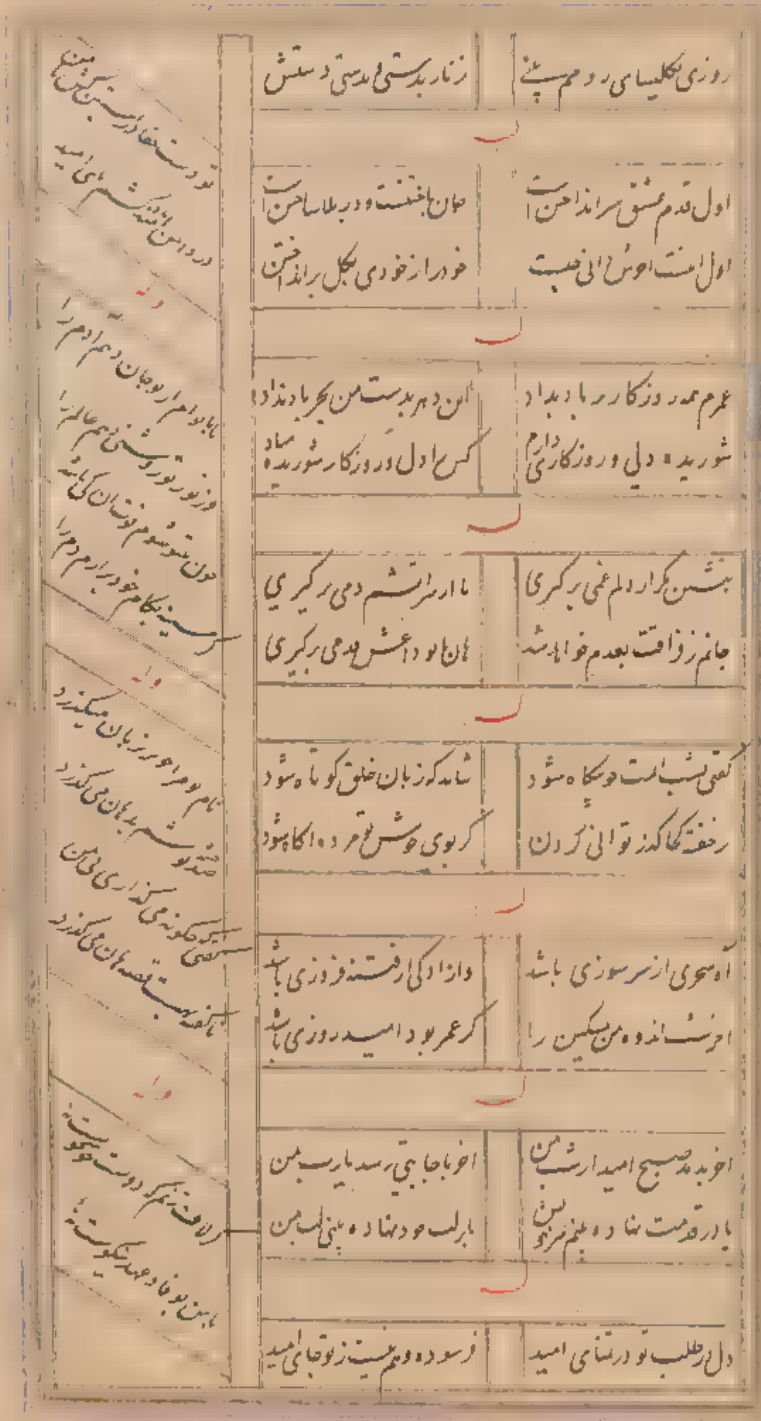

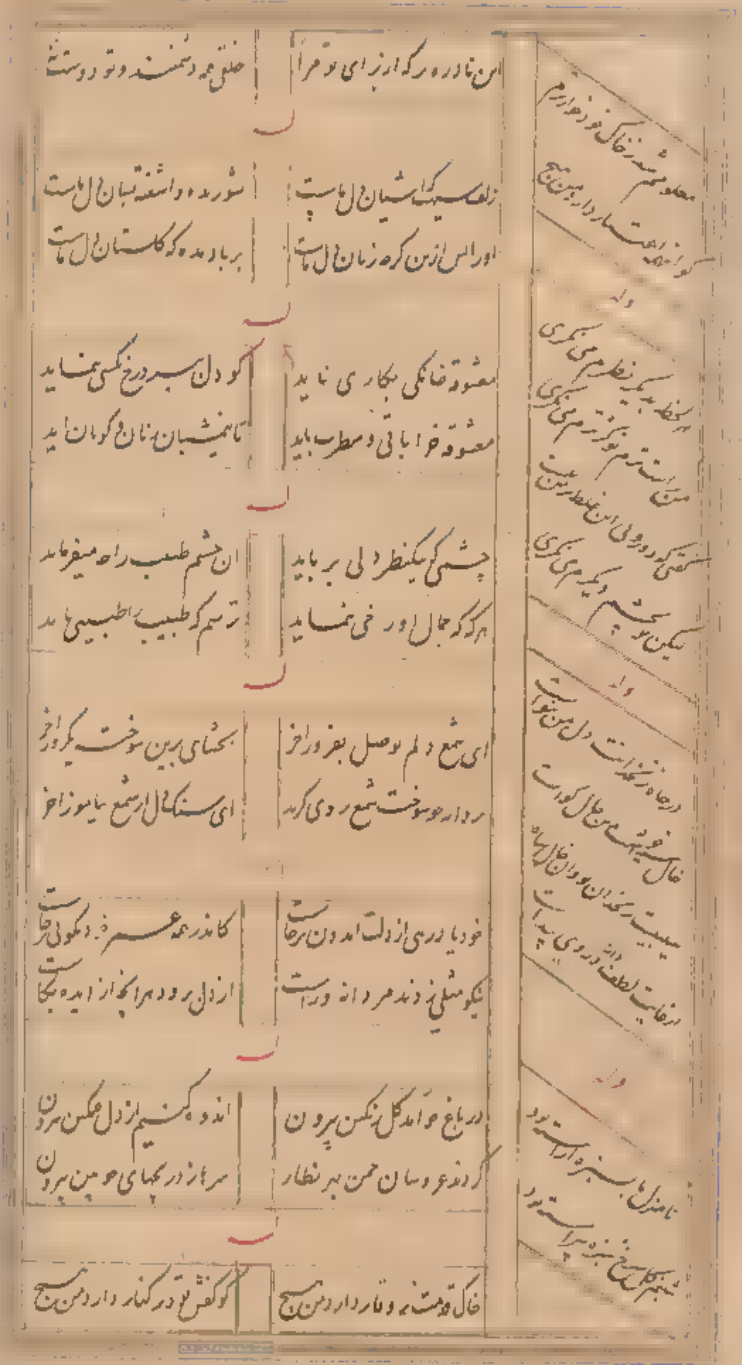

گفتم که مرگ آرزوی طلسم | سر دل همگنان ترا خواسته بود

ای ماه مهربانیت چیست بگو | در کوی تو تهمتی زمت کیست بگو
مردم ز غمت مرا طریقی نمای | تا با تو حکایتی بایدم زیست بگو

دل درد تو یاد کار دارد دلبر | وانده وه تو در کنار دارد دلبر
با اینهمه من ز جان کجان امدادم | با درتن من حکار دارد دلبر

نه در غم عشق یار یاری دارم | نه همنفسی نه غمگساری دارم
بس خسته نان و اسکاری دارم | یارب چه شکسته نیه کاری دارم

از خواستن خورده مرا ابرو هست | ای خربزه روزگار ما امره هست
امروز ز جود تو تمنا دارم | ور جود تو ام طمع بجز خربزه هست

مردم خبر تو بی وفایی پرسم | احوال تو از باد صبایی پرسم
شبها همه در خواب ترا می بینم | اکنه ز خیال تو ترا می پرسم

امد شب و همچنان امیدم اد است | هم بر سر کرمه ام که خشم اخوست
در بحر مرا هر مژه گر نلک دو است | سیخیست که پاره بحگر بر سر اوست

ای دهر ز من چه می بری دو است | کو دشمن تو باد بدان حال که اوست

سرد دل همگنان ترا خواسته بود

ای ماه مهربانیت چیست بگو | در کوی تو تهمتی زمت کیست بگو
مردم ز غمت مرا طریقی نمای | تا با تو حکایتی بایدم زیست بگو

دل درد تو یاد کار دارد دلبر | وانده وه تو در کنار دارد دلبر
با اینهمه من ز جان کجان امدادم | با درتن من حکار دارد دلبر

نه در غم عشق یار یاری دارم | نه همنفسی نه غمگساری دارم
بس خسته نان و اسکاری دارم | یارب چه شکسته نیه کاری دارم

از خواستن خورده مرا ابرو هست | ای خربزه روزگار ما امره هست
امروز ز جود تو تمنا دارم | ور جود تو ام طمع بجز خربزه هست

مردم خبر تو بی وفایی پرسم | احوال تو از باد صبایی پرسم
شبها همه در خواب ترا می بینم | اکنه ز خیال تو ترا می پرسم

امد شب و همچنان امیدم اد است | هم بر سر کرمه ام که خشم اخوست
در بحر مرا هر مژه گر نلک دو است | سیخیست که پاره بحگر بر سر اوست

ای دهر ز من چه می بری دو است | کو دشمن تو باد بدان حال که اوست

هرجا که پیاله است مارا بینی | کردن موصراحی سوی ان کرد دراز

پیوسته رهرو لذت جسمانی | این جان شریف را مهر نجانی
اکاه نه که افت جان تواند | انجا که تو در آرزوی اشیانی

آنجا که کنون دل پرورد مسکان | جان وهگر و مال فدا کرد مشتاقان
جان را دهوس فنا ندارد سرشان | من آرزو کنند و من نیارند ارمشان

از لعل لب مرا رکانی نبود | ور خط خوشت مرا بر انی نبود
گر جمله حوران جهان جمع شوند | یک لحظه مرا بی تو شادی نبود

روزی بغلط نکوئی ای مسکینم | چون میگذرد حال دل محکمنم
با لشکر هجران تو ای قلب سکن | ایا مکرانم من ورد بینم

ای قد و قامت و توانم بردهٔ | ای هد تو گونه از رخانم بردهٔ
بربوده شمایلت من مسکین قرار | فی الجمله همه سود و سرمایه زدهٔ

هنگام وداع جون بدر میرفتم | از اندوه فراق جگر مر فتم
میرفتم و بر جای قدم دست شده | اقتان خیزان زیر و زبر میرفتم

مردم ز سفر خوب و پسندیده شود | نیک و بد مردمان پدید آید شود

ای نرگس اگرچه تازه و نوبر و خوری | خشم بهت من بمان معذوری

ل

ما کز درخت عبهر برگاشته‌اند | عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
چاه زنخت که دل در وی افتاد | تا لب به بنفشه تر نابا شته‌اند

ل

ان دختر گلگونه رخ عربده جوی | در پرده خم خنده نهان داری روی
با بنده اگر نکاح بندد شاید | خوابی بقزاباش و خوابی بسبوی

ل

بگرفتم دوش دست یار سرمست | گفتم ز من ار نشسته‌ای جای بدست
گفتا که بشست دستم از دست بدار | تا با تو نه بینم کسی دست بدست

ل

دُر می بارید دوش یار از نرگس | بر چهره همی گرد نثار از نرگس
گفتم نکنی گفت زمانی نگذار | تا آب دهم بنفشه زار از نرگس

ل

اکنون که گذاشتی مرا خوار ای دل | رفتی تو ازین کس مخوار ای دل
در خدمت محراب دو ابروی خوشت | مارا بدعا یاد همی دار ای دل

ل

هر لحظه خوار نشست بر میخیزم | افغان حران خاست بر میخیزم
هر روز مهر دو پای رفتن دارم | امروز بمهر دو دست در میخیزم

ل

گر من بزبان مصلحت دوری جست | بودم نغم و درد و فراقت خوشست

ای نرگس اگرچه تازه و نوبر و خوری | خشم بهت من بمان معذوری

ما کز درخت عبهر برگاشته‌اند | عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
چاه زنخت که دل در وی افتاد | تا لب به بنفشه تر نابا شته‌اند

ان دختر گلگونه رخ عربده جوی | در پرده خم خنده نهان داری روی
با بنده اگر نکاح بندد شاید | خوابی بقزاباش و خوابی بسبوی

بگرفتم دوش دست یار سرمست | گفتم ز من ار نشسته‌ای جای بدست
گفتا که بشست دستم از دست بدار | تا با تو نه بینم کسی دست بدست

دُر می بارید دوش یار از نرگس | بر چهره همی گرد نثار از نرگس
گفتم نکنی گفت زمانی نگذار | تا آب دهم بنفشه زار از نرگس

اکنون که گذاشتی مرا خوار ای دل | رفتی تو ازین کس مخوار ای دل
در خدمت محراب دو ابروی خوشت | مارا بدعا یاد همی دار ای دل

هر لحظه خوار نشست بر میخیزم | افغان حران خاست بر میخیزم
هر روز مهر دو پای رفتن دارم | امروز بمهر دو دست در میخیزم

گر من بزبان مصلحت دوری جست | بودم نغم و درد و فراقت خوشست

ز فرق تا قدم هر کجا که می‌نگرم | کرشمه‌ایست که در کار دلبری دارد

غزل

غریبست گر با تو شرحم دهد حال دل | با درد کجا صبر تواند کرد حال دل
این دل دوست تحفه سزاوار تو نیست | نگهدار مگو ما من سرگردان دل

غزل

گر عاشقی آنست که جانان می‌خواهش | با درد درا نظاره درمان می‌خواهش
جان میدهد و محو غمت در دل میدار | جان میدهد و محو شمع خندان می‌خواهش

غزل

ای آنکه بتوبه کرده عزم درست | اسرار علوم توبه بشناس درست
توبه خود هر توان توبه کنی | از توبه شکن شکستهای توبه بشکست

غزل

در ساعد روزگار گر پاره شوی | از باد اجل چو گل بصد پاره شوی
تا کی گوئی فلان سیاره نماند | روزی تو همان فلان سیاره شوی

غزل

یارب تو در گرهم پسندرم | در سایه لطف لازالی گیرم
کس اگذرار جاده بقدر تو است | قدر تو کرده بکن تدبیرم

غزل

ای بر جهان غایت توانائی | جو در اده دی غصه دمر گردانی
کام دل من تو است دو دار من | زنگونه بود کار جهان تا دانی

غزل

در کرم ان کند که در یا کند | هرگز کرمت وعده بفردا نکند

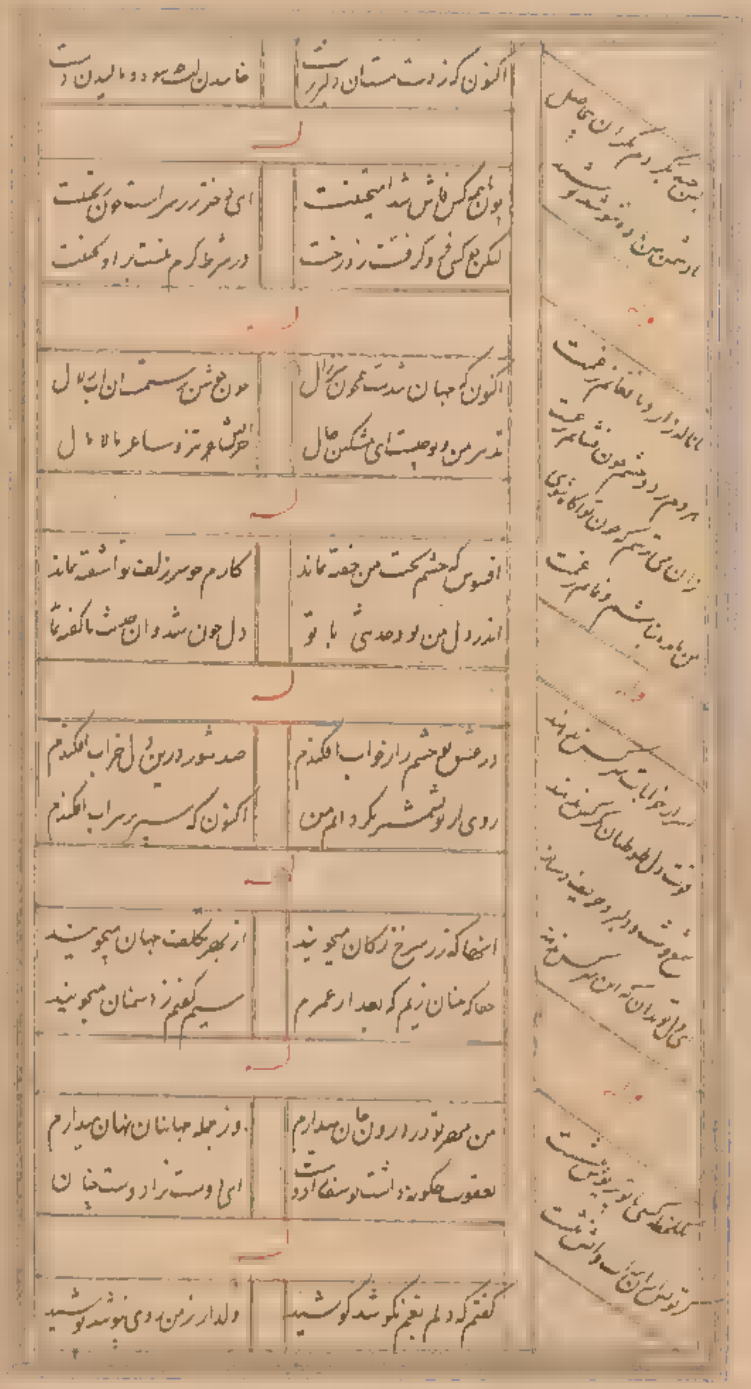

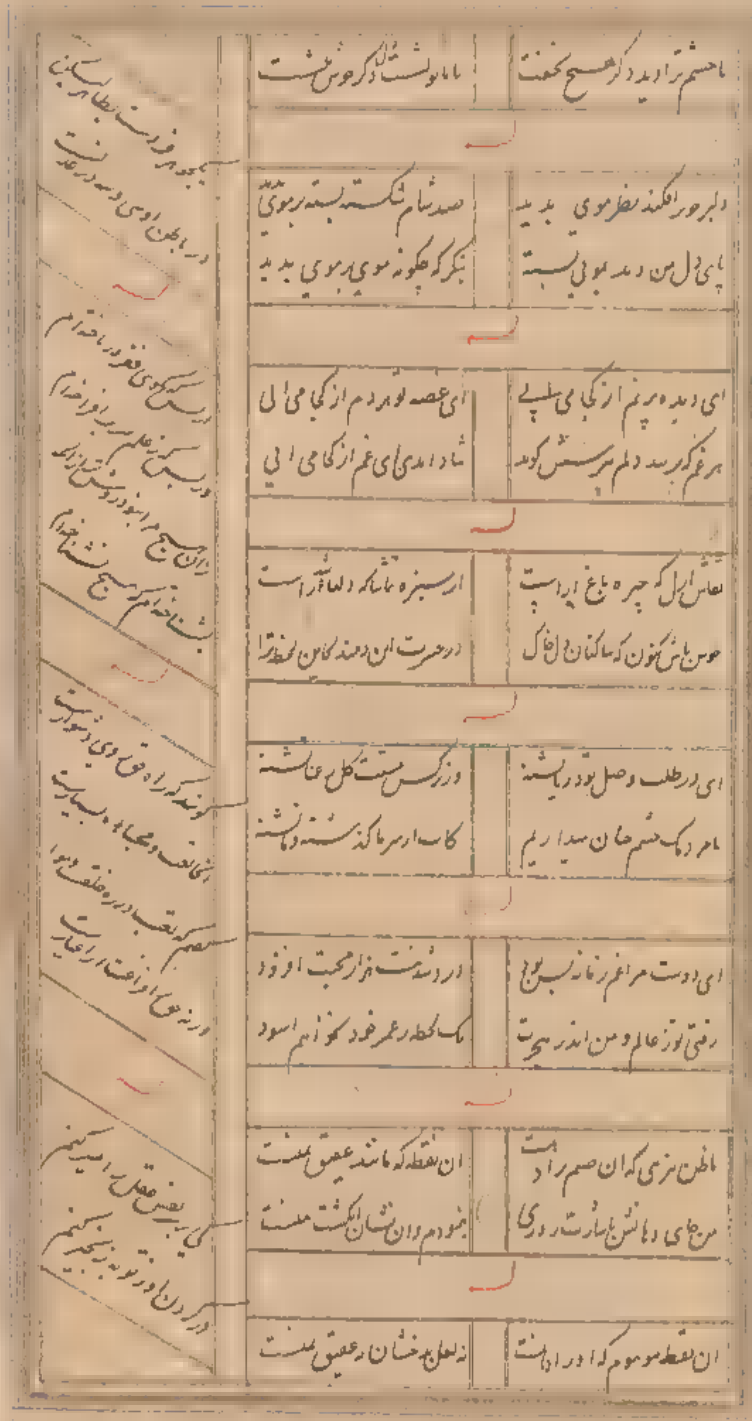

زین بارد سوخته ساخت | از یکدو ندیب هر دو جهان ساخت

گر عمر امان دهد دروغی چند | از پای مراد خویش گیرم پند
در دست اجل امن عمر کس نیست | کو دوست همی کری و دشمن خند

ای دل گر ز دوست کرده دستان | هر عشوه که دید مدعی بستان
گر زانکه بچشم خویش ابقر بیند | او مست بود و خوب پستان پستان

ای ارخ تو هزار دل بلستان | زیر لطف هزار دستان دستان
مستان همه عشق کردگان جانست | کری شنوی کز دستان دستان

معشوقه زهم چون گل بشکفید | از بسته زلف تو شکر بشکفید
جانم سر طبله کهر در بندد | چشم سر گریه گهر بشکفید

از گفتن مدح ناکس و سفله کبه | نی فایده عمر خویش بر باد دهه
خاموشی به حنانکه گویند ترا | از گفتن بفایده خاموشی به

ای بی تو نیم بنا توانی مشغول | چشم سر تنگ ارغوانی مشغول
مشغول بغم باد دلم گر بیتو | باشد نفسی شادمانی مشغول

قد گل و مل با دو پرستان آیند | از تیره دلان تنگ دستان آیند

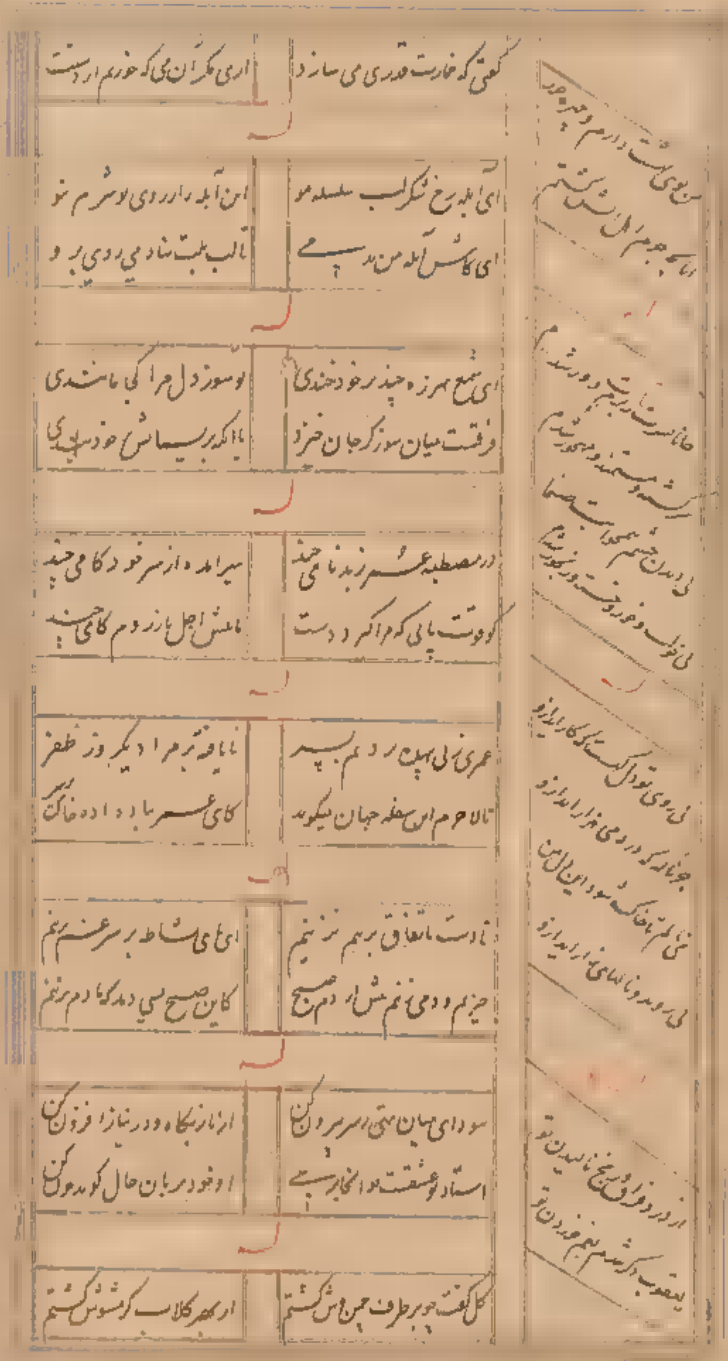

ای یوسف روزگار کو کی باشد | کاسوده شوم بوی پیراهن تو

شبهای دراز بیشتر بیدارم | تا نزدیک سحر روی بالین ارم
می ندارم که دمه لی دمدن دوست | در خواب شوم خیال می پندارم

هرگز نباشد که ما توای دلدارم | بنشینم و ره از جگر دارم
ما توغم دل بکان بکان می گویم | در چشم گهر دوکان دوکانی بار

قصه حکنم که اشتیاق تو چه کرد | با من دل رزرق و یغاق تو چکرد
حون نالف دراز تو شبی می یابد | تا با تو بگویم که فراق تو چکرد

افلند

افکنده غم عشق تو از پای مرا | بگذاره قرار نیست بر جای مرا
حون آمدم نزد تو سامان بنست | یکره ز در که روی بنمای مرا

از حرح بکام دل مرا توانشه کرد | وز عمر تمام بهره برداشته کرد
تا در نگری بکجه مرا دل بست | در یافته کرد و باز بگذاشته کرد

عشقی که مجازی بود ابلش نبود | حون اشش نم مرده مایش نبود
عاشق ان کسان که ماه و شبها نه | آرام و قرار و خورد و خوابشش نبود

کز کرده کان ما روان کاین کسیست | طاقی نزده از عبر بر کان و بیست

گر دست رسد که استلامش کنم | ور نه بروم بر استلامش کنم

ای مفتقر اقطای جهان من تنگ | ما را تو مخر مخر و ترا ما نخریم
ما با تو صلحیم و ترا با ما جنگ | آخر بنگوئی که دلت از ما تنگ

آرام دل جویش کجویم چکنم | واحوال دل ریش بگویم چکنم
گوید مرو که خون خودی میریزی | تا دام که در کمند آویم چکنم

بگذشت ز آب چشم محمون جویم | پنداشت که دم هستی میجویم
من قصه خویش بر دو خون گویم | ترکست و بکوکان برند خون گویم

ای کوتکی لشکری که لشکر شکنی | تا کی دل او طلب کار و شکنی
از آنکه تو تازیانه بر سر شکنی | ز آنگه بمنی و همان بر شکنی

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم | در نیابت او بماند حیران بصرم
خون می خوانم که جوان کرد مرا | آخر کم از آن که در جوانان نگرم

در دیده بجای هر مژه سوزن دانست | برق آمده اشک زده خرمن دانست

آرایش حسن را همین دامن چین
بر یکدگر افتاده در خلوت زلف
آن روی بگلخنیش بگل جام آراید
گفتا که ز آب چشم توان آبرد
از هر سر زلف کار او در بندد
فریاد ز دست جمع بر سان عقد
تا کی دل او طلب کار و شکنی
من بنده بای تو شناسا دشمن

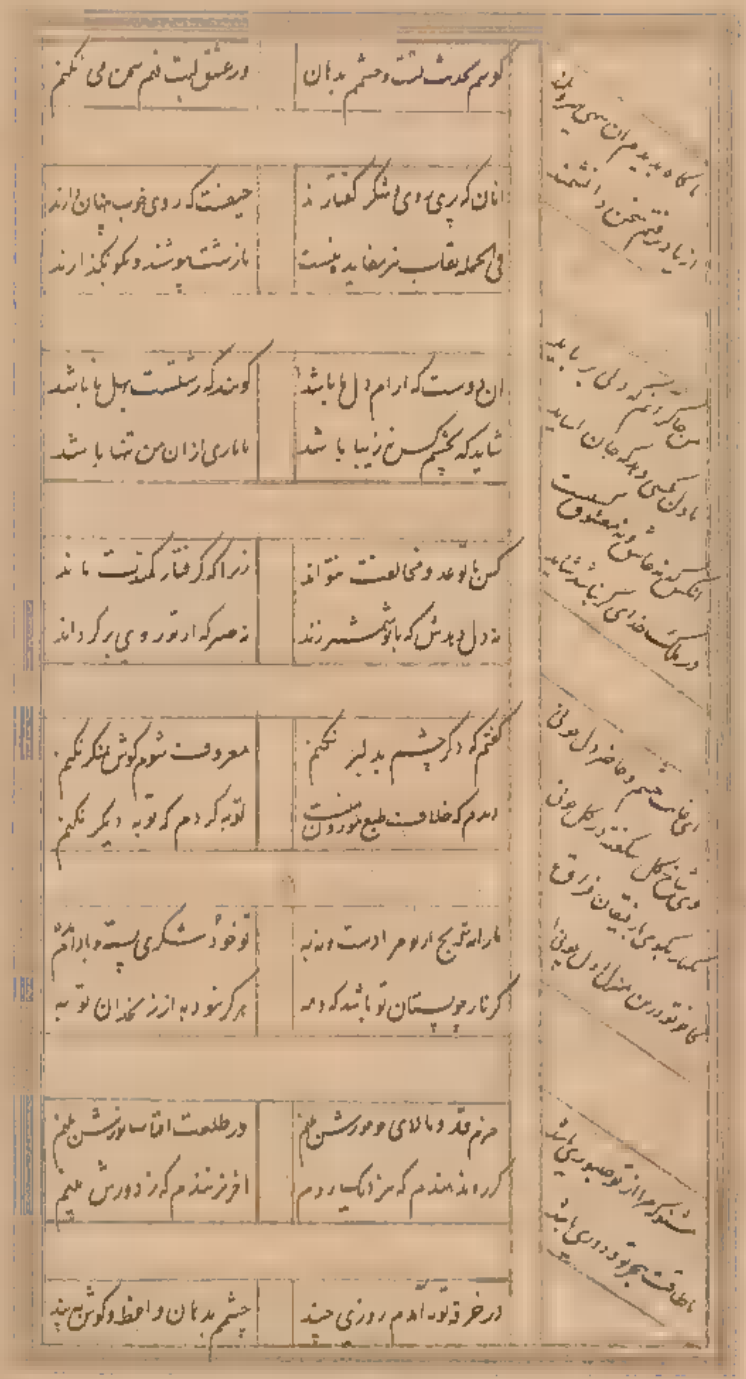

گوسم بحدیث تست و چشم بدبان
ور عشق لبت فهم سخن می نکنم

آنان که پی دوی تو شکر گفتار
چیزست که روی خوب جهان دارند
فی الجمله نقاب نرمفاید بستن
بازشت چو شند و مکو نگذارند

آن دوست که آرام دل ما باشد
گوئید که رسلست اجل ما باشد
شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
ماماری ازان من تنها باشد

گر با تو عدو مخالفت میتواند
زیرا که گرفتار کمندست ما نند
نه دل بدوش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی برگرداند

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
معروف شوم گوش بانکر نکنم
آمدم که خلاف طبع مستوران نست
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

مارا نه بتیغ از تو مراد ست و نه بوسه
تو خود بشکری پسته و بادام چه باشد
گر نار چو پستان تو باشد که دهد
هر کز نخورد به از زنخدان تو سیبه

هرچند قد و بالای تو هوش ربا نیست
در طلعت اقتاده سراسر شورش نیست
گر راند هندم که مرا نیک بدانم
آخر نه منم که گرد درویش نیم

در خرقه آدم روزی چند
چشم بدبان واعظ و گوش پند

لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب | حاسندی عاسمان چه وری تابد

نوذر و گر که سیل در مگر مسکرد | سنگ از سر کوه نیز در میکرد
از خشیه چشم عارفت اینه سیل | کو یاکه دل تو سخت تر میکرد

روئی که کو انستم کهنه هوس | الا سب و روز یار من باشد و بس
موست بدیگران و از من بریده | یارب تو مغفرا دمن مکن بس

ان ماه که کفتی ملکست خوبیست | امرو رشن اگر نکو نی شیطانست
روئی که حوالش بستان جنت باشد | امرو رحوبستین و تابانست

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب | صاحب نظران تشنه و دلخسته آب
مانند تو ادمی در آباد و خراب | شاید که در اینه توان دید و در اب

کوئند رهائش کن ای بد خویست | عادت مش هزار دبد رشتی کو اروست
ما سه نکذاریم سیان من و دوست | نیک و بد و ریخ و راحت از دوست نکوست

من با تو نبایدم که صحرا بینم | با بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من انست که تو لاله و کل | می صینی و من در د تو می چینم

کر رزق جان رشستاند تیرم | حه حوشر ا که پیش دستی تیرم

لیکن چکنم کر نکنم صبر و شکیب | حاسندی عاسمان چه وری تابد

نوذر و کر که سیل در مگر مسکرد | سنگ از سر کوه نیز در میکرد
از خشیه چشم عارفت اینه سیل | کو یاکه دل تو سخت تر میکرد

روئی که کو انستم کهنه هوس | الا سب و روز یار من باشد و بس
موست بدیگران و از من بریده | یارب تو مغفرا دمن مکن بس

ان ماه که کفتی ملکست خوبیست | امرو رشن اگر نکو نی شیطانست
روئی که حوالش بستان جنت باشد | امرو رحوبستین و تابانست

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب | صاحب نظران تشنه و دلخسته آب
مانند تو ادمی در آباد و خراب | شاید که در اینه توان دید و در اب

کوئند رهائش کن ای بد خویست | عادت مش هزار دبد رشتی کو اروست
ما سه نکذاریم سیان من و دوست | نیک و بد و ریخ و راحت از دوست نکوست

من با تو نبایدم که صحرا بینم | با بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من انست که تو لاله و کل | می صینی و من در د تو می چینم

کر رزق جان رشستاند تیرم | حه حوشر ا که پیش دستی تیرم

من با تو خصومت از رو میکنم
با صبح کنم سر و در کنارت کیرم

ای آمد و رفتن کذر از کوی تو نه
با خبر از عشق و خبر سوی تو نه
هرکز نکذارم که ترا باز بینم
از دست تو سیر کردد از روی تو نه

هرکز بود ادمی چنین زیبا لی
یا سه و بدین خوی و خوش بالا لی
کیکین دل اکه از بر شش برجیری
خرمن اکه در کنش شش ان

سودای تو از سرم بدر می نرود
نقشت ز برابر نظری می نرود

افسوس که دریای هوای سر و رانش — سیری رود و منوچهری نرود

گویند هوای وصل دلدار خوشست — با بیشهٔ زرد و نالهٔ زار خوشست
لوی گل و بانگ مرغ کلزار خوشست — ای بیخبران همه با یار خوشست

هر سرو روان که تو بر خورشید نماید — آه از تو که در وصف نیائی آه
هر کس بهوسی سرو در اندر صلبت — گر ره بتو بودی بندی اهل راه

گر تیر جفای دشمنان سیمی اید — دلتنگ مشو که دوست سیمی باید
ور یار دلیل هر ملامت گاهد — خون از عرعر همی بسندد شاید

شبهای دراز پیش چشم آید — زان یک سحر روی تو نیارام
می ندارم که دیده بی دیدن دوست — در خواب رود خیال می پندارم

گردم صبا جام لبالب خالی — تا بوکنم لبی ازان لب حالی
نرسیده ازینم گرما ماه رخان — بی وصل لبت نکنم قالب خالی

مجنون اگر احوال لیلی نکند — شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد — روی دل آرزو بدیگی نکند

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست — آگوئی بگیتا مسیح کز مادش اوست

تو آدمی و دیگران آدمیند | نه نه تو که خط سبز داری ملکی

ای مایهٔ درمان بصفی نشنی | تا صورت حال در دمندان نشنی
گر من بتو وصف عشق شیدا نکنم | علم ملکن ای دوست که بس نزنی

دوشم قضا بار دگر بر سر راه | بنشاند بخاک پای خارا بر راه
دیدم که همی گذشت لب بر لب جوی | بنشستم و آب می زدم بر سر راه

هر روز شود لطف دگر می آید | چندانکه نظر میکنم خوبتری
گفتم که قضای مبرمت با دل ریش | بستانم و ترسم دل ما ضایع بری

گر لاف زند منم ندانی بر خویش | تا بنده کست کم کجان در سر خویش
با همچو منی بر من الکن بر خویش | با من سر خوش گیر و مکش بر خویش

می آیی و لطف و کرمت می بینم | اسباب طرب ز مقدمت می بینم
آن وقت که رفتنی همت می بینم | هر جا که نگه میکنمت می بینم

خورشید رخا من بگذشتم تو زرم | گر سیم و زرم خوانی و جانم گیرم
تو در ابر و شم و مرادت بخرم | مارت بگزم بجان و مارت ببرم

تا کسر سوی در توستی یافتیست | اندیشه کاربت پرستی یافتیست

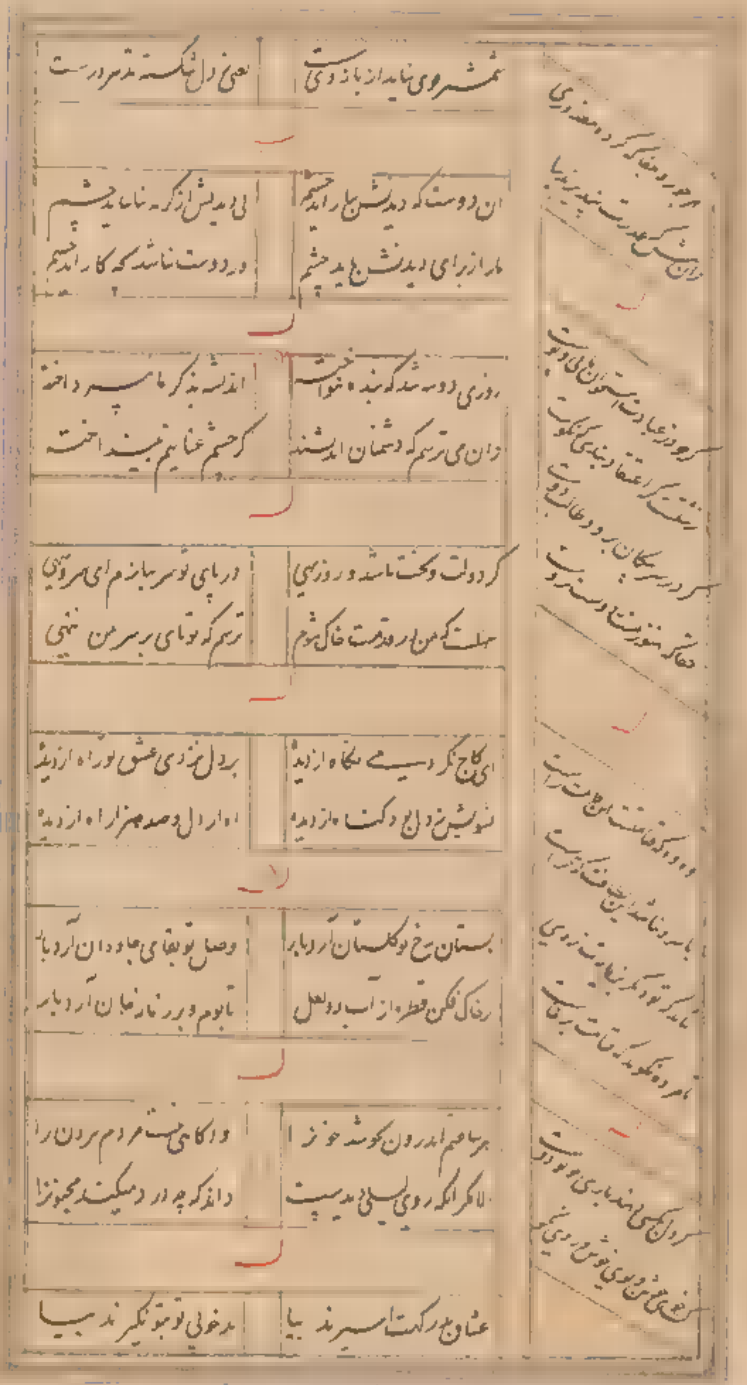

از هر که وجود صبر تو انم کرد | الا ز وجودت که وجودم همه اوست

خون دل ما در نظر دوست نکوست | خون دشمن ما هم دشمن دوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست | دشمن بجفا کور نتم بر کن پوست

این ست وفا کز یار دل سخت مجست | شمع دگران و ما بر پرداخت مجست
ای ماه بکس نصلح و با ما بجفاست | حرم از تو نباشد که بحرمت مجست

خون دل بینوای دوست توان خورد | درمانش نخست و مرهمش انداخت
باز گل لعل مسیحا بدمد کرد | یا با الم خار مسیحا بدمد ساخت

شبها گذرد که دیده موجست | مردم همه در خواب و من از فکر دوست
باشد که بدستویش خودم زر زنی | تا جان بدهم دامن مقصود در دست

هر شب که تو در کنارم ای روز درست | وان روز که با تو نیروم دور درست
کو شمع میرو مدد فسردش که مرا | کامشب که تو در کنار مائی روز درست

شب نیست که چشمم ارزومند تو نیست | وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی | من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

روزی کنمی شبی کنم دلشاد ست | ور بند غمان خود کنم آزاد ست

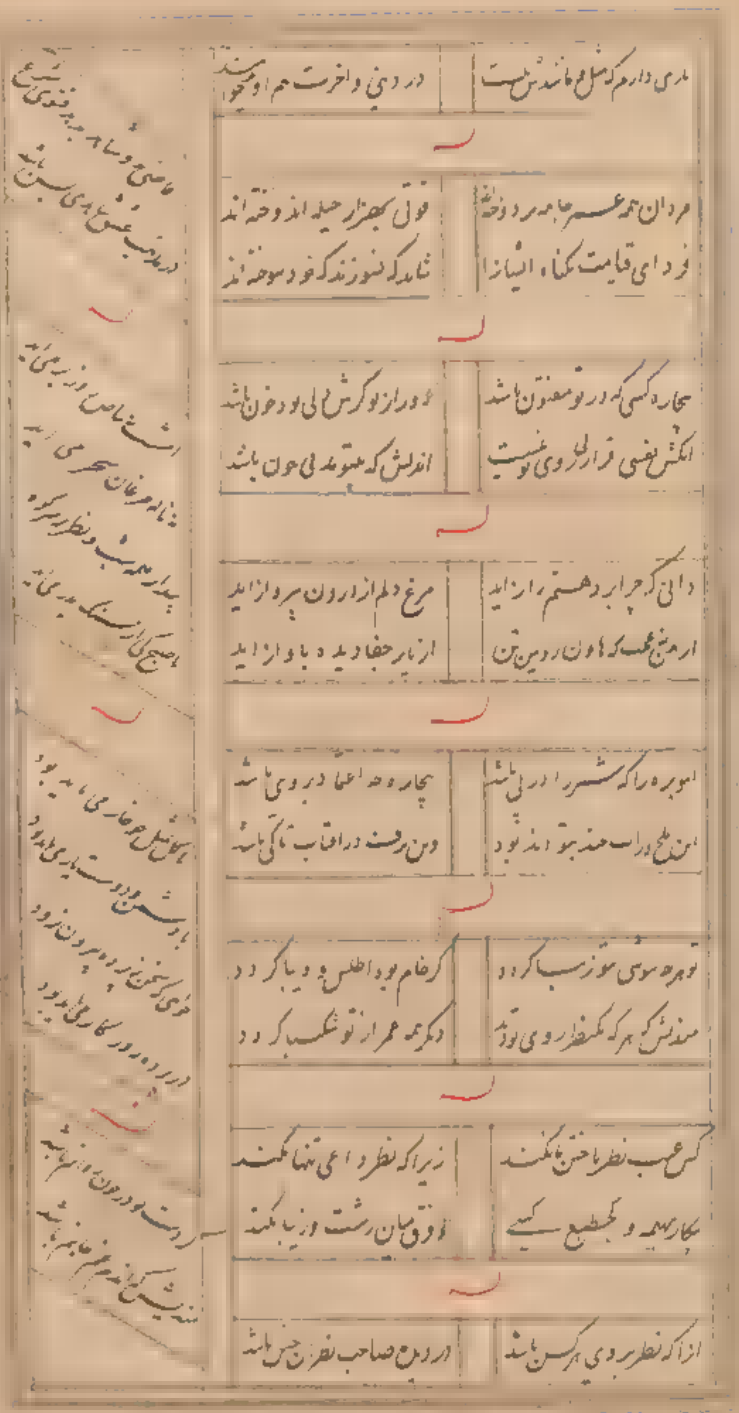

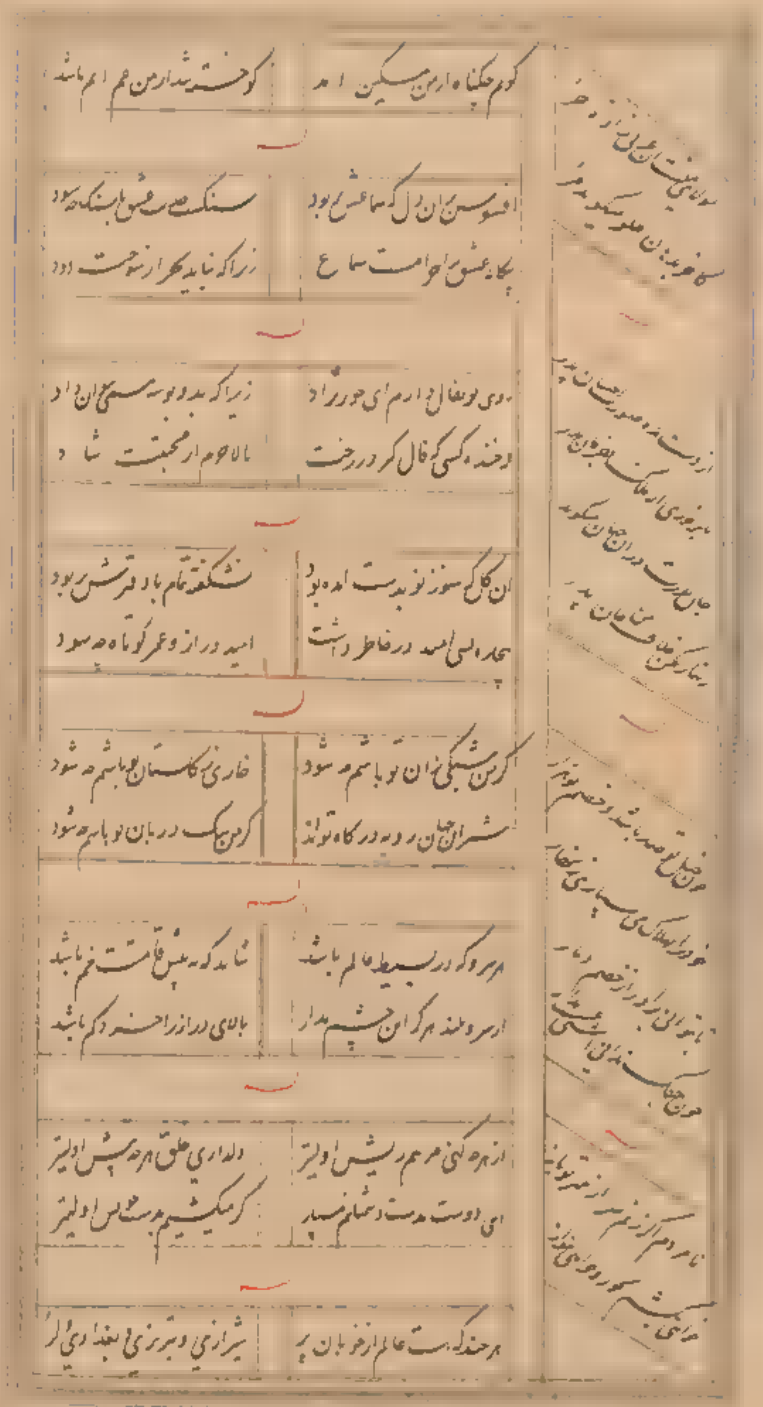

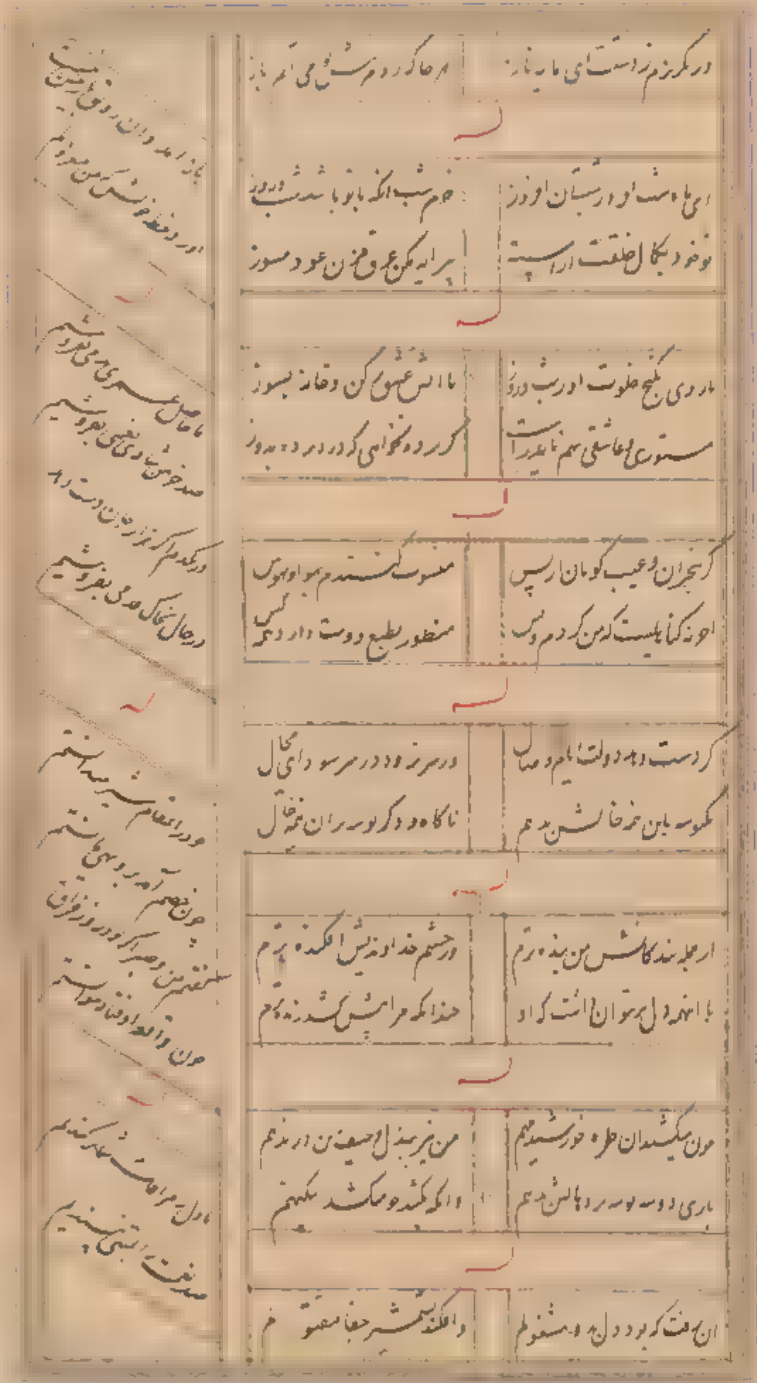

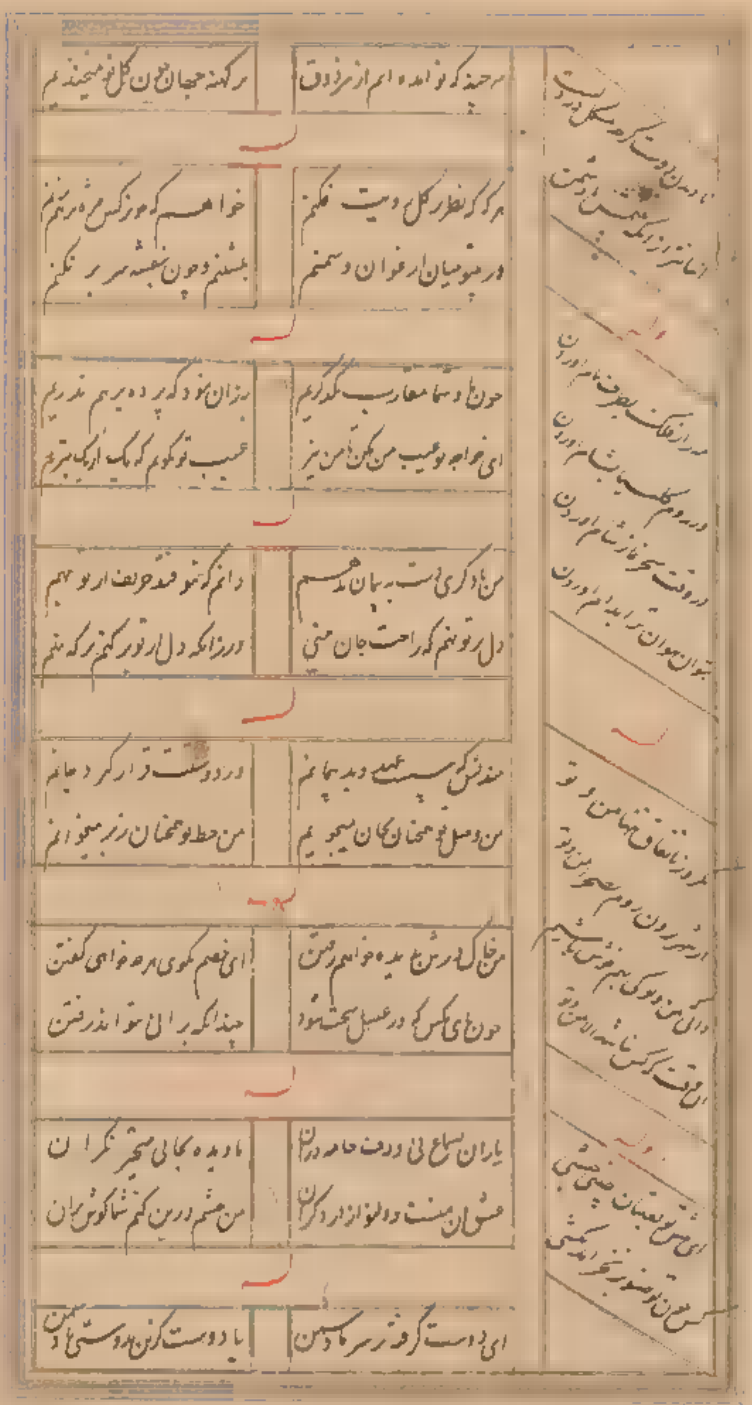

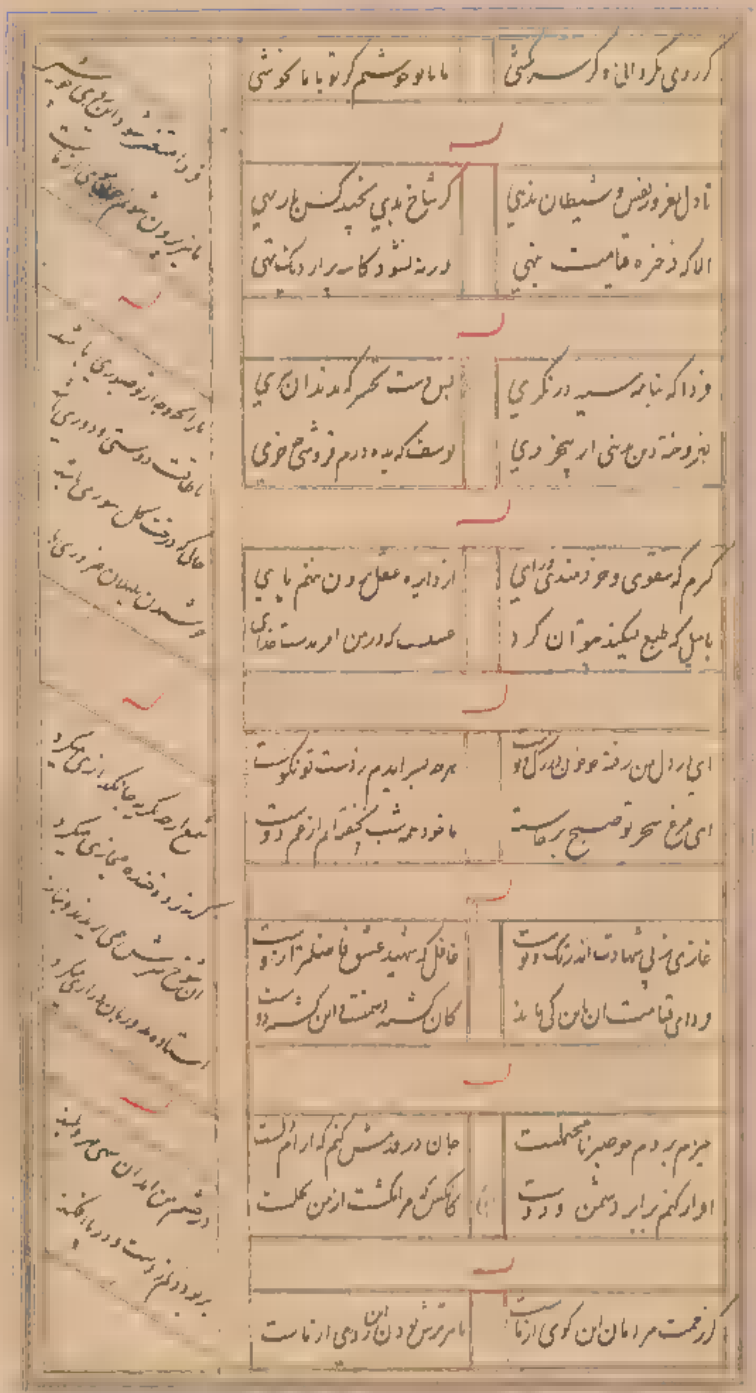

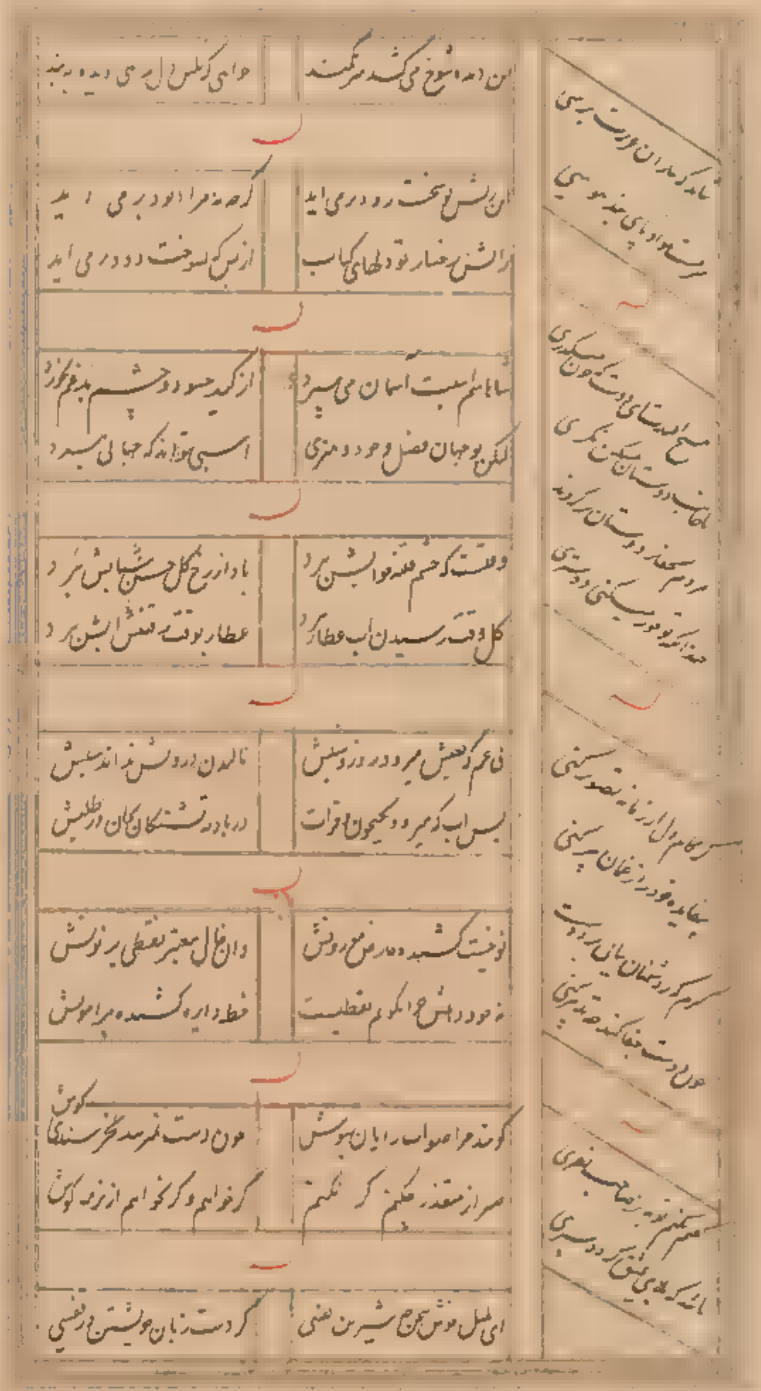

جوانا

حنه انکه کمی کنم ای شنگ پری | بار دومین راه من تو بتری

همسایه که مثل طبع منی سویش | فردوس برین بود سرا در کویش
ور زانکه نخواهی که به منی رویش | دوزخ باشد بهشت در پهلویش

تنها نه خلق نهان میگریم | چشم از غم دل بر اسمان میگریم
طفل اری مرغ فته خون کرده کند | ر عمر گذشته همچنان میگریم

ای دوست تو اشنی نه دور حزن من | تو دست نگیدای ار ذامن من
ن دست نگارین که خون در زده | هر چند حلال است در کردن من

شنو سخن فراخ و دل تنگ مکن | کان دوست نباشد که بر نجد رسخن
ای کنده درخت مهربانی ازین | شاید که فراموش کنی عهد کهن

خوبان جاه و جمال و حسن با تنگ امد و بو | اخر دل ادمی بنسنگست و ندرو

انکس که ز راست طبع ماشد نه نکو
با عاشق کین بود نه کس عاشق او

تمام شد کتاب ما الحمد لله

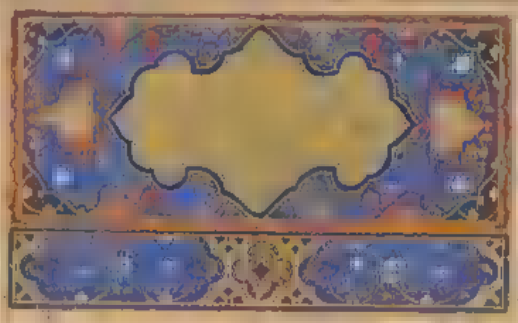

قال السعدی ادام الله ایامه و ساقی بعض الکلام بالطول ان المقام
لهم کتابا فی الخلوة علی طریق الموزنی فلم اصنف فیه ذاتی
بالتقلی فاشارت به و ان ساعدت الجنابة فاسر و ان ساعدت
فی الحضر فی الحضر
هذا فصل علی طریق النزل و ما ذاک الجنابة فان النزل فی الحضر
کالملح فی الطعام بقول القول فی معنی ما ذکرنا

عارفی چشم و دل روی داشت — خاطر اندر کمند موی داشت
پسری، زورمند کشتی گیر — شوخ چشمی که مگسلد زنخیر
زیر ازار پای رنگینش — گل سیم و گون سنگینش
چند روزی سعی در سر شد — تا شبی خلوتی میسر شد
دست در دامنش بیاویزد — صندوبت کرفت شفتاورد
خواست تا اندرون شلوارش — در ربود تا نبود فارغش
امردی مندوی نداد در داد — سمن از نارنج مایه کعبی داشت
گفت من تن بجنگ در ندهم — روی از راه بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی ببوس و کنار — من غلام تو ام بیا و میار
گفت لختی شدم بدین سامان — ای ارخت جوان و سر و روان
این قدر بس که در بر ت گیرم — پیش بالای دلبرت میرم

من کیستم در این محفل
من در آغوش تو در حیرتم
لب بلب بنهاد و کام بگرفت
من در و معنی مذروان بگذارم
است در کردن او در بغل دوست
جان جهان لب بسیار شوق
عاقبت سر ز عهد بیرون برد
در کنارش بگرفت و در کون برد
سر مطلوب و عشق عاشق شد
هاله بست و رفت ماه بشد
گفت مهمان منی نوروزی
این چنین لذت و نیاز دیدی
دل بگفتار تو نمی دارد راست
هر تو ان گفت که دانشت بیاراست
در بغل خفت و در کشش
خفت باز و ز دوان بگرفتش

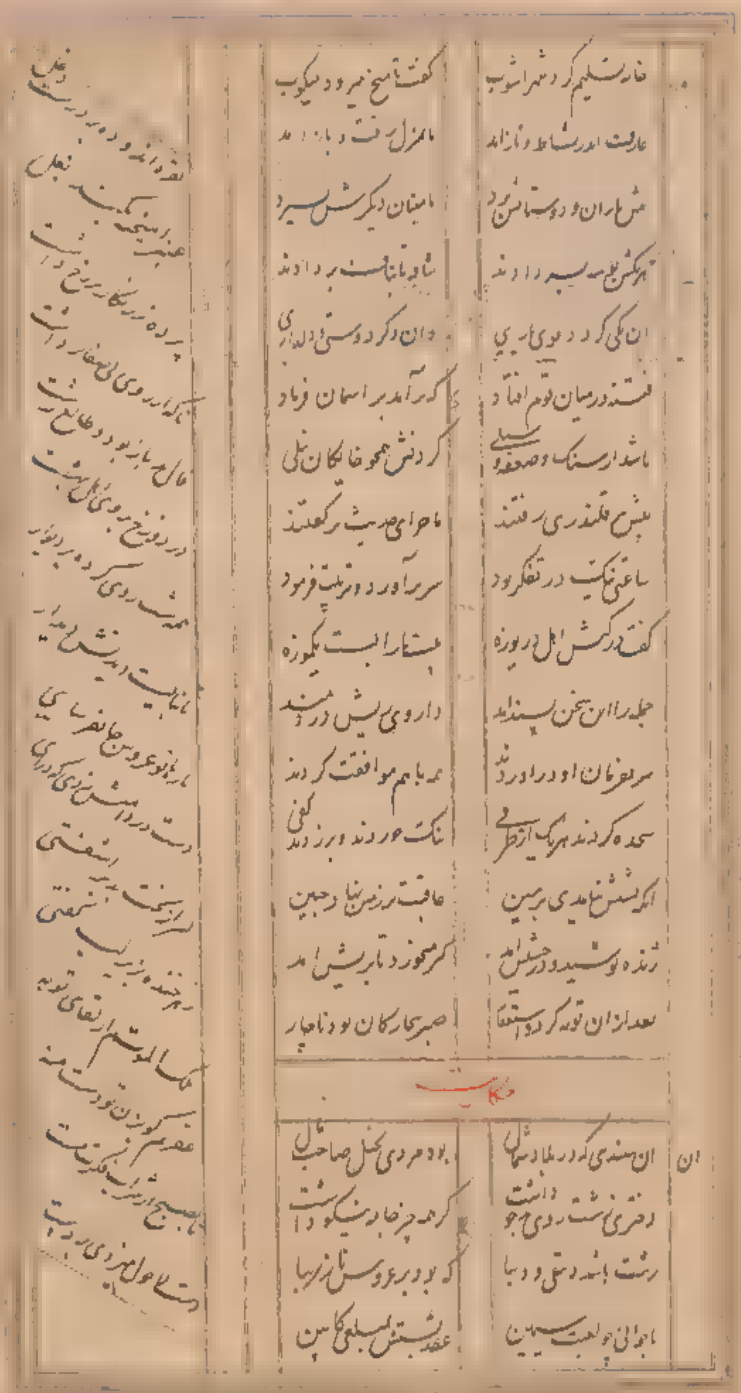

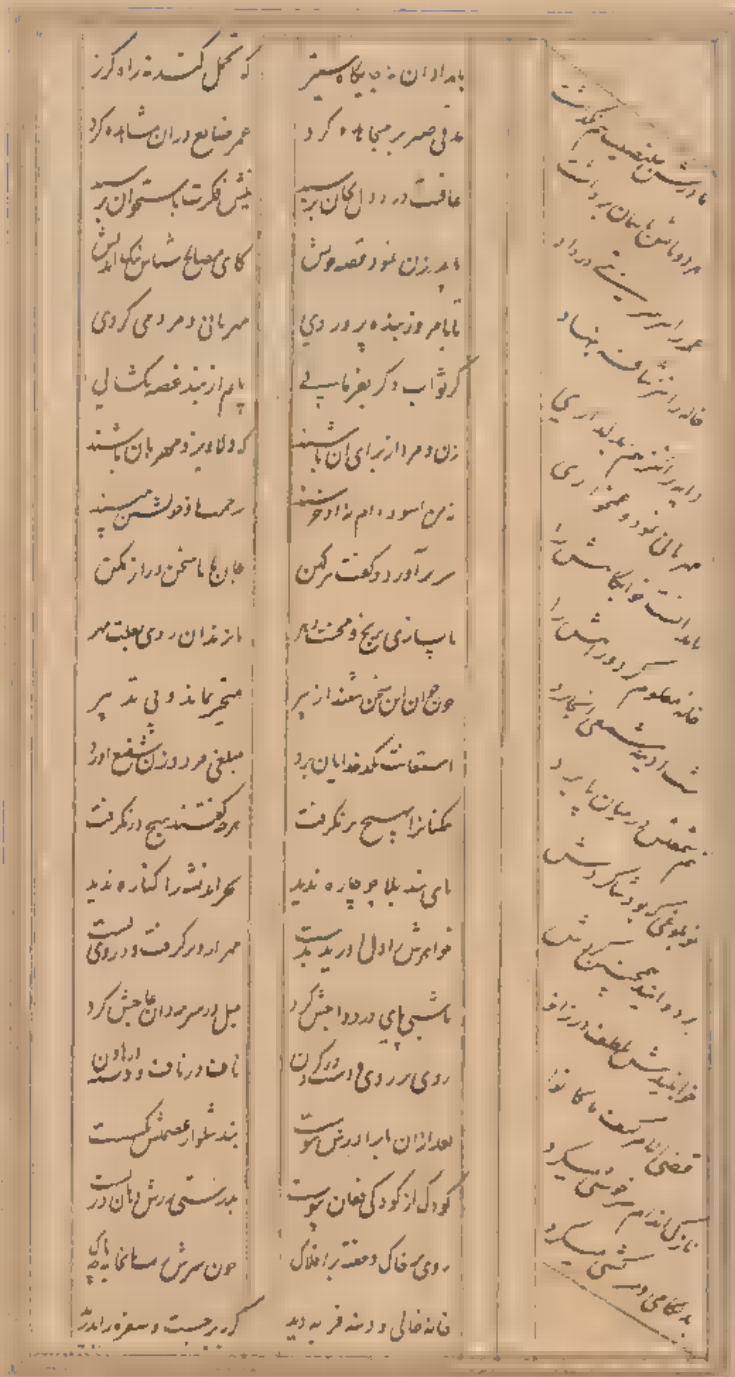

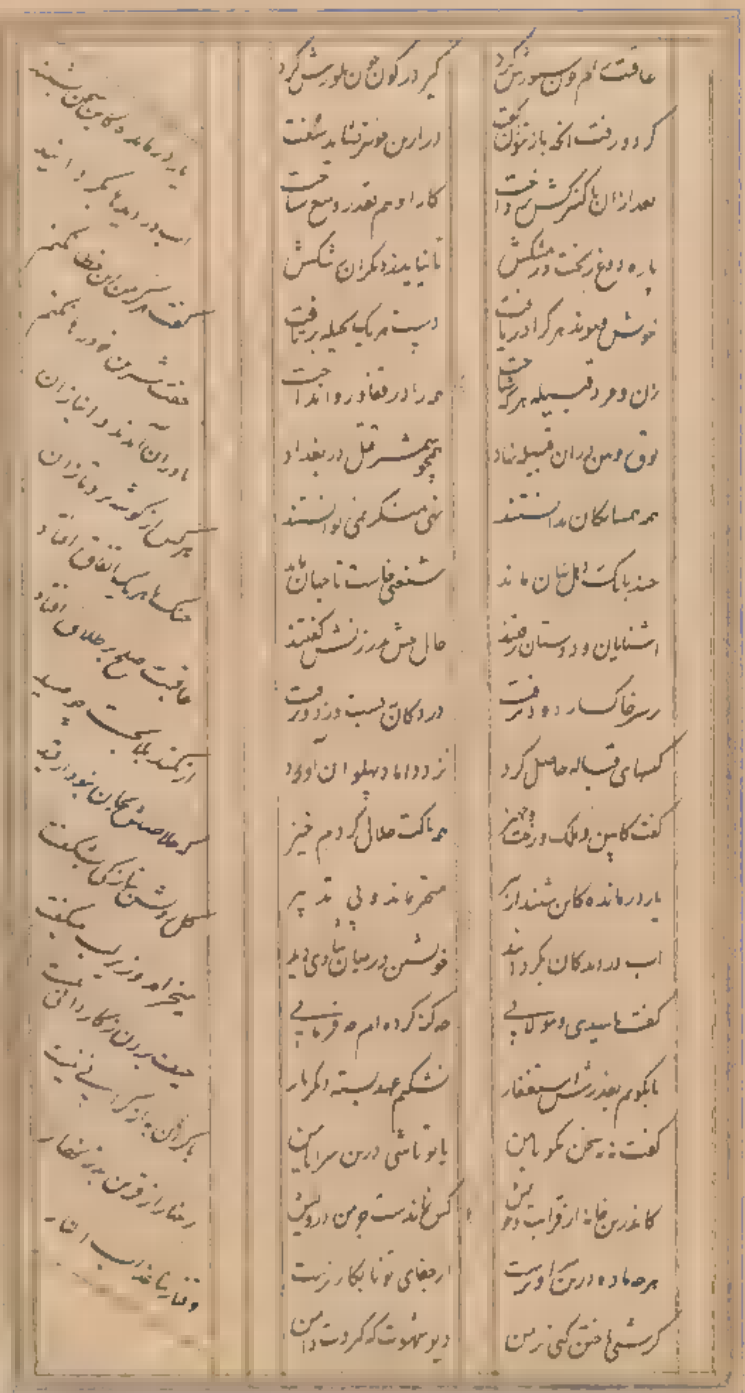

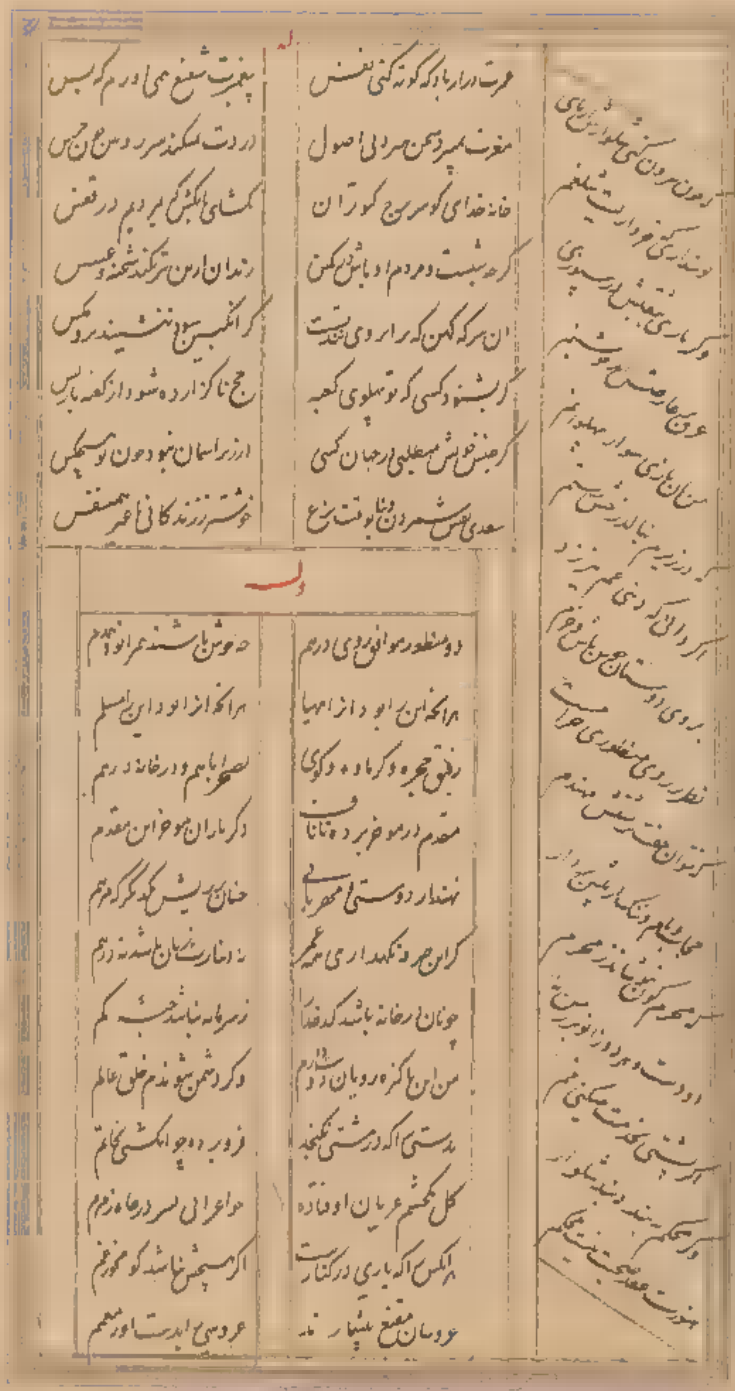

وصال دوستان منحصر در دیدار
حدیثی همان با دست و هیچم

دران گرفت آدم زاد نیاید
رود در پشت فرزندان آدم

طریقت خواهی ار سعدی بپیمای
رها نیستی ای مرد تا جهنم

ولـه

باد صبا بر من ار حدیث تو گوید
ور ملامی بفرض من بجان نشنوم

چند سر گردانی خاطر دهد
این گل نگشتم سر گردان من

ای ملک اعضا بدست
دین عبث نیست در دیوان من

گر کرمانم بدر و محنت
گاه گهی بشکند ایوان من

گوی ان کلرک خندان اورد
رحمتی بر دیده گریان من

گر به عزم ان من دران او
دولت ان باشد که باشد ان من

روز حسرتی که ارم تا شبی
گنبدش ناز کند مارا ان من

دو غبانی در میان های او
مهلکین باشد بباد بجان من

انهمه دستان ز عشقش میزنم
وان دو دستی فارغ از دستان من

هر که خواهد هر چه خواهد گو بگو
از بدی و نیکوی در شان من

جوامع حوشن توان دوخت
این بضاعت بود در ایمان من

ولـه

حوش بود دهین باشکر همی
یا سمن بوی ارغوان بنفشه

روز دوشم سر او مهمان
در دکان فراوه در سر ای زنان

گاه بر هم نهاده دست ادب
گه سر و ایستاده در چمنی

گه همان تنگ رفته در آغوش
گه دوتن ایستاده بر دهنی

مثل در میرمه دان همان سخت
گر بن سنج در سر سنگنی

همسر زنده دو سه سر دین باف
دینی در میان پاش مبنی

شخت بر من ار دشمن بیستی
ان صفا فت کرشت بیستی

من مع من بخاطر سر مهمات
تا درست ان بخن رئیل مبنی

رفعه در میان هر دو سر بر دستی
سر کرمانی ان سنانه اکوی

من ان بیشه هر کی سنجنی

ولـه

مدعی امر دی مثل اوحوش نیز ارسلدم
مجلسهای چنین با خوارزمان باشد

ار دو دستی بیش نیاید بهفته نقصان باشد
بهفته در پیش نیاید بهفته نقصان باشد

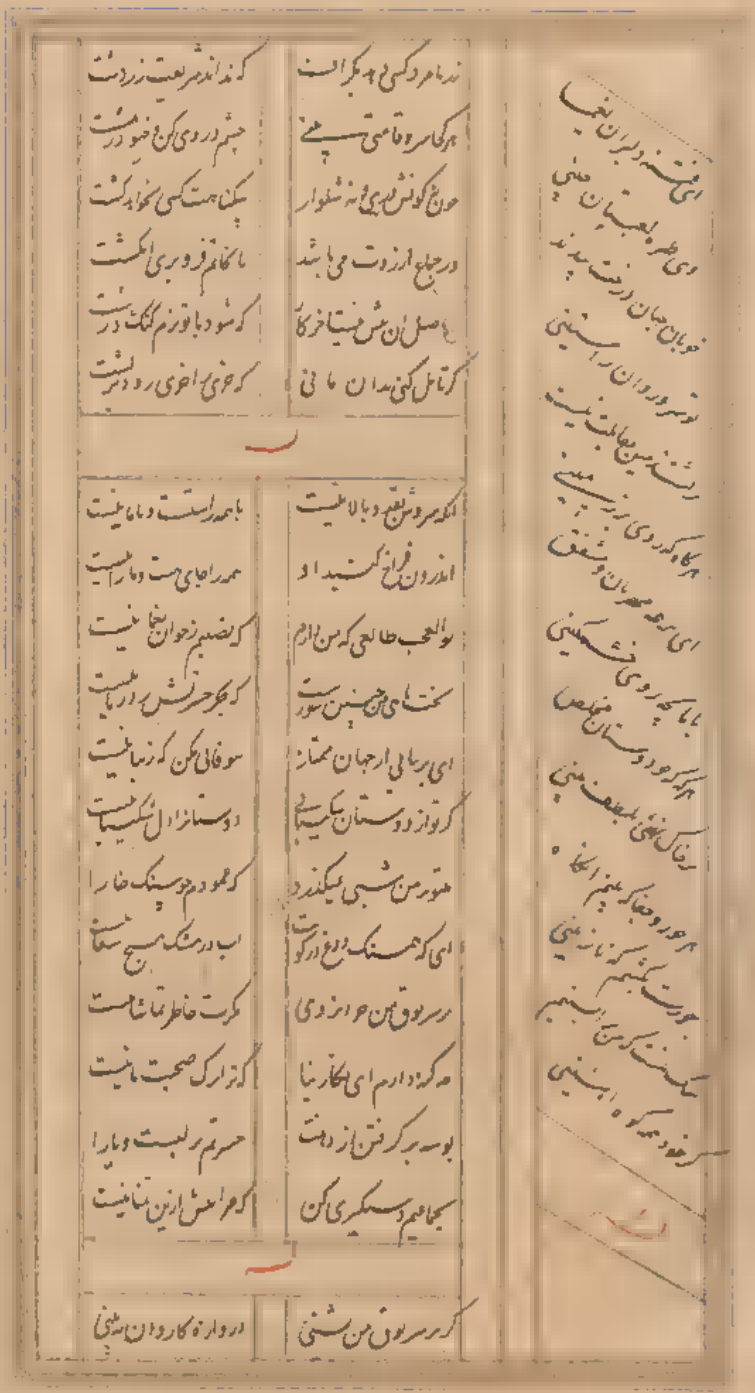

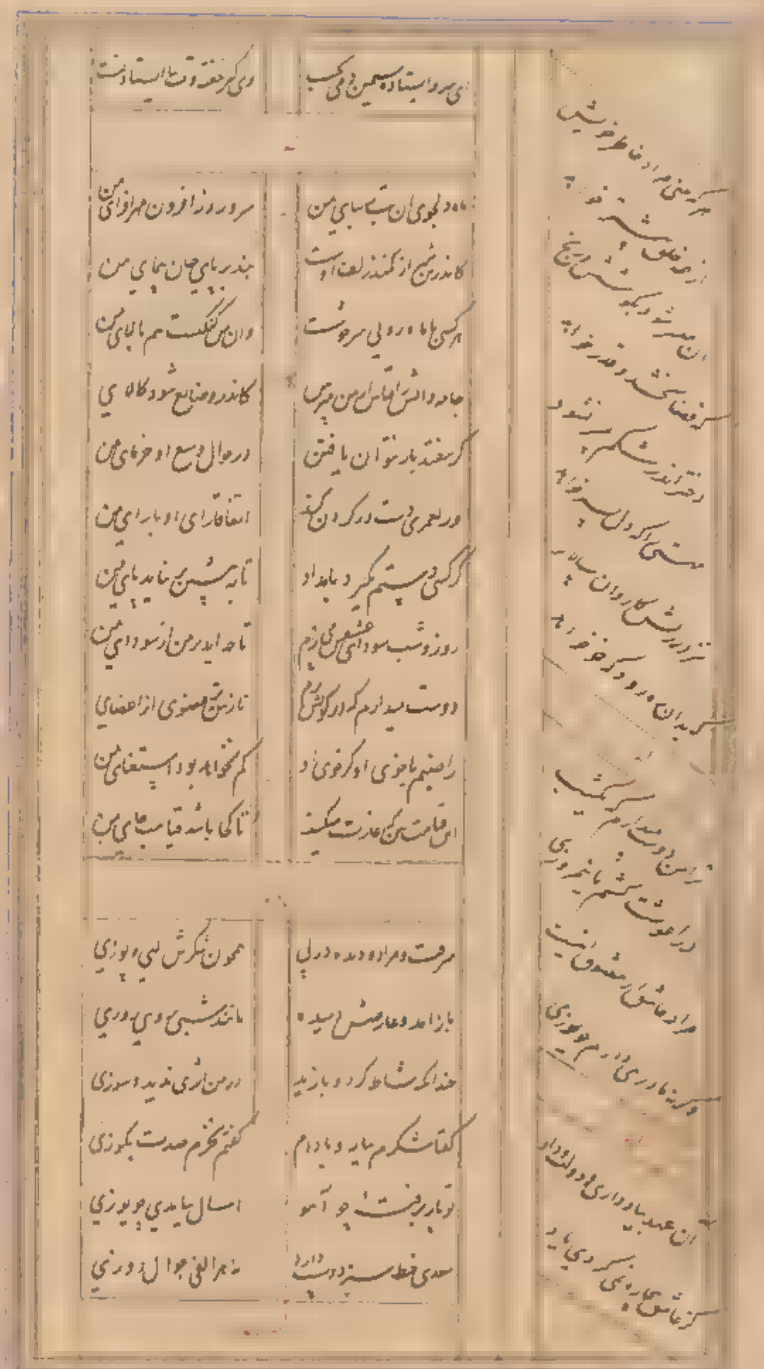

انگاه کز بخشتی کس من تو نبود | امسال بامیدی کز کس من تو نباید

بران کلیم سیاهم چه منی آید | کز مهت در سر سین چون صنوبر او
کلم من کز ران بر چه عیش میزند | سیه کلیمی من بین کز دوم از بر او

زهم که بنفشه اب بیبت ببرد | ترتیب جمال لعبت ببرد
رحاشه زفرحسن ان خط زشت | منویس کز دون کتیبت ببرد

دی مردکی اب پشت میرخت بدشت | میکفت ازین چشت دری کوشت
باری جوکهنکار مسی یابد کشت | هم در کف پاک به که در کون زشت

خورد و کو بلاپس اربر کن | کز مان لعبت نگار مینست
زشت رو کو بزار حله بپوش | کز مان مرده شوی یار مینست

کسیم از بهر دینار می مالکفت | کز بخت باسعادت مقرون باد
جو دینار بن داد م لعنتم کرد | کز شرم از روی دانت خون باد
سانا هر دو با هم مسیح کیرم | دعا و لعنتش جاویدان باد

دوش کفتم زعشق توبه کنم | که کز رفتن ازخبان آمد
توبه کردم ازین سخن جورا | یاد ان روی بستان آمد
مرد بان نام کون اوردم | کیر را آب در دهان آمد

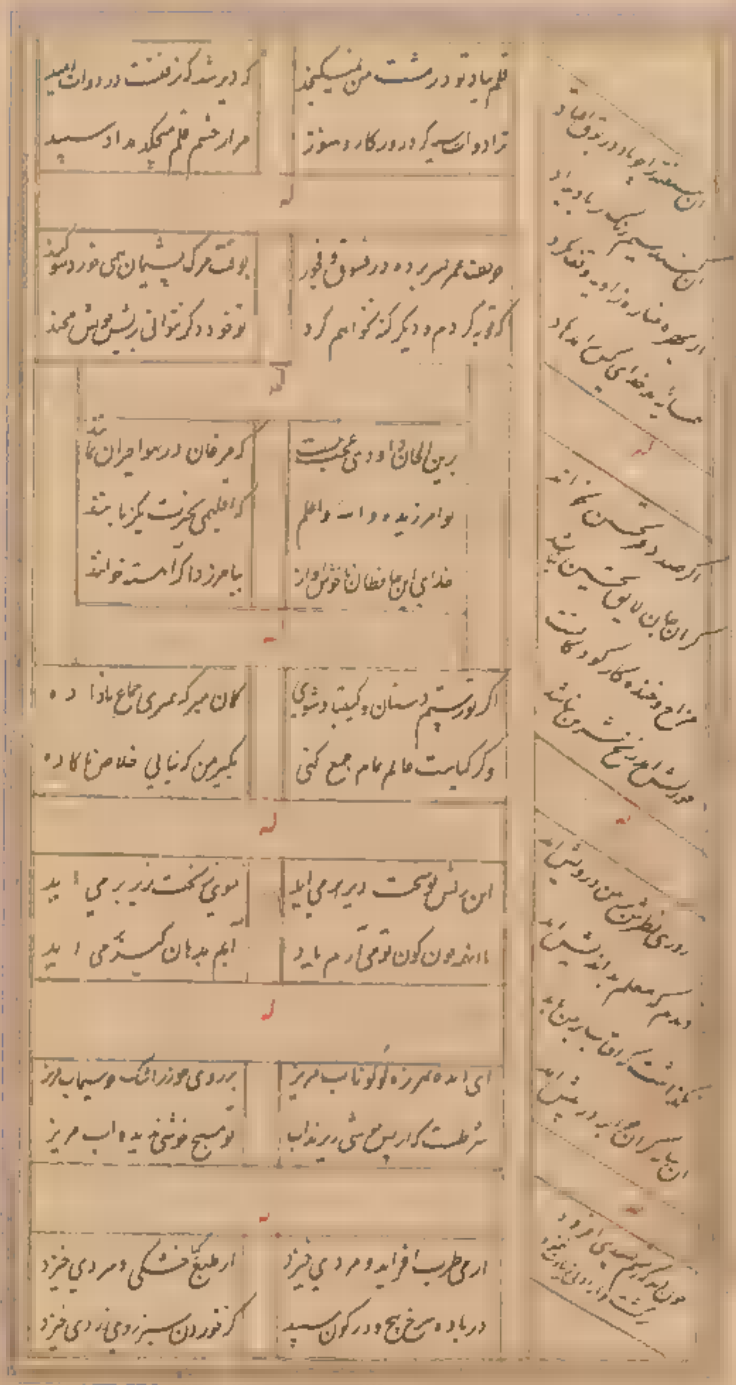

گفتم که اگر سپید شد موم زود | شنگرست که دل نهان سیاهست که بود

خلق از و رنجند و خدا خشنود | لعنت بتو می بارد از گبر و یهود
هر زخم نگوید که چرا می آید | ان قحبه که نه مه بتوان بستن بود

ز

مادل نمی کنی و یا ان | گر غصه تلف شوی در بخ
او لعلستان قدر ندانی | کالا ز تو اندرون بخ

ل

پیران فلان سه مد نشستند | که چارم را دعا در رسان
این بدست ان بر تنایزد | ان سر تو که خاک بر سرشان

ل

ماه روی حولعبت سیمین | کام خویش از دهان او بر گیر
در بلند و درشت مینوایی | میلی ار چل نباره در بر گیر

ل

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید | لعل لب لوعکیده کی خواهم دید
پراهن تو بتن خیالی دارم | شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ل

کنک سخنوار سخن آغاز آورد | خود را چو پس اندر دهن کار آورد
دوغ مه تبریز و حوالی و عراق | با تنگ در مده چون بشیر از آورد

ل

ان دوست که استخوان او چون منست | سر تا پایش همه طبع موزون منست

می خفت و نگفت کیستی کون منست
می لرزد و میگفت که گردون منست

ز

دو تو از حاجت تو منقش بودی
با خود دو سه شکر بر سر آن بودی

ز

ای کاش که بعضی ها در رمی ما
این مطلب اگر نغز دهی نغز دهی

ل

سوری نخلت مرد در ایام کمش
صد کیسه بسیم سیه و بنکاره نوش

واسته دراز نقل کنند و نوش
لوی لوه شنگ در عنوان باشش

ل

گفتم که بیار دمی ای خورشید رو
گفتا اگر بیارمت چه آمرزی او

گفتم که دعا کنم ترا در دم نوش
گفتا بدعای تو چه آید بکار او

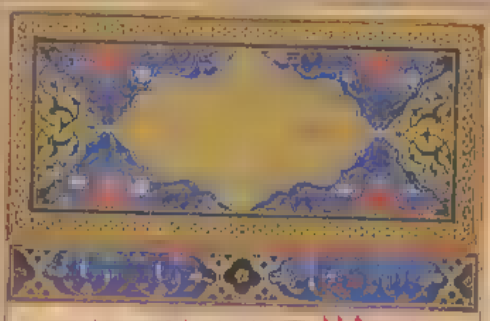

هذا فصل في المجالس الى الخبيثات

اللعن الشيطان والشتم الخبيثان لعنا لا شبعه الزمان وشتما لا يحمله الدوران
الذي جمع بيتا من النسوان كالجمعة اللواط من الرجال والصبيان قهرهن
في ميدان رأيهم وكرّ كرّ عونا في تخاصف كيدهم ادخل حدا ثاني بذاتهم
العتاني مرحدا بهم الحار ما من النقل والشراب الطعاما من الجزر والكباج
وصفا ملوما من صوت الچنگ والرباب وزين مجلسا بانوار الخدود
المنور كالمهتاب اسمدان لا خلوا خلق الكلاوة الدمن المالوت
والكل البريان الا اسم بالراوت لا شبعه الالوت واسمدان البتاج
عند عشرتا انفع من السكباج وصوت البربط اطرب من چک چک
ونعات القوال احسن من لگدک دفتن النباج اجزنا ابو الشفع
نكمنجاني قال في الصراط وهم كسر اجزنا ابو اسحق السمناني قال اجزنا
ابو الراوت الاردبيلي قال اجزنا ابو البقرة الخوبستاني قال اجزنا
ابو محمد البصري قال اجزنا استاذ هذه الصنعة ومعلم هذه الملاهي
بن فلستان بن فواد الزاني عن ازاء الخلائق واحس الناس ابو الوسواس
ابن الخناس علم اللعنة قال اجزنا في الجمعة نكون الجمعة الاخامية مع الغلمان
والصبيان قال ايضا نحرك الارض في الراحة فضلا ما حي في السفاحة احف المؤ

والدين نيك الملاوة تركيب
العقل وانا عقل وانا من الكارين
وانتم بالاعين في الدرك الاسفل
اهجب اگر دوافتاح عين
وانا كن نكن ملاحول كشنده و محيان
بلقمن ان كلاب اسود ورين عوان
وال كشنده انا يقين كه شيطان
لعن ان كيد يكان ان ابن مقت
غراب اللين من سب قبعد الاثنين
چيد پس سان مركب در دعاوى
وكلا خندون شكل از دنبار زده
زيبر كرد عاى اين عاركان
وضعت اين وسبى با كان
كرتو فى دارست كرد ين مجلس
حاضر شد ورروى اين كرده
كرنا طراف نزاز كرد وكس كه

کوسار من صعد علیها فقد استرق کاه کردکند
سیمین بر طواف ما ز کاه در قعر محیط مخلصی میکن دی رام اسپ ما
کرد انش لوی من دفعی حوزه در سوراخ کردون ناف میکن زمانی رفله
علمه من صعد علیها فقد [illegible] متحرک
می باش ساعی رحص حصن من دخل فیها اسکنه البهوات متزلزل می شو
واکر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود در اینها بر دو موجود
حاکمه در کتب اورده که وقتی لوطی نوادی ابطلب معدی فرستاد در
حال دوشیزه را حاضر کرد بعد از اعضا آن قال ارغب بفرج کحته
خصیتین ابر فقال القوادیر می فرجا حرزا وعلق علیه بصلبین دابر
فی دربان لم یکن لک غرض لوطی کفت مرا رغبت بکسی بود که دوغایه
باکری از داو که تو بود داد واب داد کرکزی در فرجش کن ودو پیاز
ازدر آویز و در کوشش بران اکر تراعرضی نیست علت مابونی باین
برمان دیکر که برخواندم معنی اینست که سحاره مفلسی کز ندارد کرطلبی
کنک ارد وار حور کنده وحفای قحبه برد حکیم کوید بیت

ای مرد ک خرمباش نهار	چندین بی جماع رکخب
اجر لعنتان قدر ندانی	کاراحة اندرون پخ

ای لواه اکر باجر دتکینی	برجلوزن کار دکر نکنی
حوبستر از انست که بحمام جماع	ماغایه فوبری سرشن می بینی

ای دست اکر رازی اکر شرمی	دانی حدود جماع لی انبازی

کاه در سنبلی خلوتی نشینی
وقت کس و لون هر خوش بینی
وقت انست کزاری بالا فرود
بهتر کز کس نکون ان سر فرو برد
با پیر مباش کز فرو ماند
با کز از کز فرو ماند
خوردن ماند و بیند و بیند
بیند و بیند و بیند
بیند و بیند و بیند

والسکین بر بیان الدر فقیل الخ هنگ البحر ملنگ الجبل و در من الشرق والغرب
سفره در عراق و خراسان طوفان الزمان که هر که دطاس فرو سفید
کرباس بترک و بیاسین بر اللیل والنهار والبحار والبر بطه والقفار و اعلو
من مامور الجوار دانست مرة بامقری مرة مرة احوال مهلا مهلا مک الصبی
و بگذ افضل الزمان معلکم بالزناق علی الجدران اوصکم بالجباک الشاطین
ترک الصلوة و دخول الخرابات و عجلوا بالشهوات و اعلوا باللواط
قبل ان یاتی ملک الموت الیکم بالسلام و ماخذ منکم جان شیرینکم انی
لکم ناصح امین کما قال القایل الا یا ایها الواعظ والمنع اللغو الا اول
می خواب ایزد ما را همه مقرر ما همه مقرر ما همه مقرر ما

ایضاً مسخره را طفلی در وجود آمد دکان عصاری رفت و دمی شیر بخرد
عصار زر بسته و پول را ظرف او کرد و بوی داد مسخره دمی کاه رفت
و آن را در دهن مسخ نمود تعداد مدتی مدد دکان عصار بگذشت عصار را
مدد کاه دهنش درد میکند و می‌الد مسخره رفت و مدد می نجاست خشک
در کاغذ پاره کرد و بوی داد دهن بدان کرفت گفت این چیست گفت این
طوطی آن روز گفت که آن روز من آن آبی مطلب شخصی نشسته بود
و ذکرش مدام بود پسرش گفت بابا این چیست گفت این پای بابای تست گفت
این پای را کفشی هست گفت مادرت طرطوسی دارد کاه کاه می‌پوشد
ایضاً وی بحصی نشسته بود و ذکرش مدام شد سیاه بود پسرش گفت
بابا این حواسیاست گفت ادب کم در کس مادرت نهاده ام بعد از مدتی
دیگر در پیش وی ذکر بیست گفت اوخ که نیز رسیم سید شد جواب داد که
من هم در کس مادرم نه تا سیاه شود مقامی طبیب فقیری را حیناً تر میداد
طبیبی داشت به پسر کی داد که هر کاه که من میزم تو طبل بزن تا او از تر نیاید
وچون او از سر فقه بر او از طبل غالب آمدی پسرک را مزد که نگفتم که طبل

چنان بزن که آواز تیز نیاید پسرک گفت

چنان تیز که او از طبل نیاید

تمام شد کتاب حکایات و مطایبات و محالس خوک

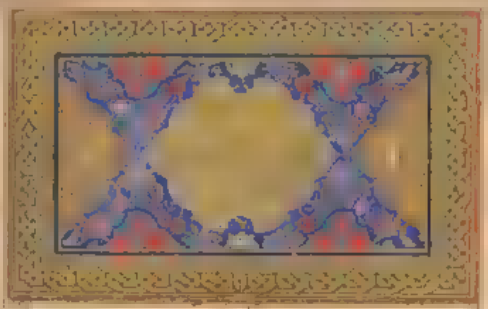

من بیدل راست کوشم اگر این است تو انی | عزم سیلاب چه باشد که تو شطرنج ندانی

بسکه از لب ره عالم بگذاری دارد | نظر در پی ندارد ز غرب آرزوئی

کدام قوت مرا تا کی دهد بر نا پی | خوشم که می‌رسی انفاس جوشش نایی

گفتم که برآید آبی از چاه امید | افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

گر رفعت آسمان کند ناید | راست بر عصود رامند ناید

به بیکسی دهد ای اوازه در بسیط جهان | به کس نه غرب و رسوائی از زبان کسان

گونه نظر از انبوه جمع خویش | صاحب نظر از انجم بیگانه خویش

تا کسی نه غرب دهی باید اتفاق | شرط است یا موافقت جمع یا وفاق

پا بسالی و رفتی از نفس دستوری
واقعا بدبست غربت معذوری

هوای نیک و بد خلق کم انداز
گر کسی هم کند او زد گر دوباره

ظاهری کو طبعی کس لا ردوست
تا کجا در او قتی خان باش گر اوست

خفتی نشکفت گر کنی دشنم
رعایتی و بهبودت زنده گر

گر خود و عالمی بیگانه بگذاری
و گر با هیچ کس نگذاری

ای از درست و گرنه از دستی
ان دور از اصل منتی پستی

سلطان مودن که ایمان باید — گر بر سریر بر نشیند شاید

هر که با من بد ست و با تو نکو — دل مبار و فای صحبت او

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید — که نی عدم شود هر که در وجود اید

کرم بجای فرومانده کان جوانمردی — مروت ست نخواندن که خود فرومانی

مکن بدشمن جاهل مسند بش — که ان جفت طاهر رنج خویش

درنگ مکن گر نه خانه برد — روزی همی که کشتن ازم برد

دهی دل دوستان بحک آزار — خندان نه که جای اشتی نگذارند

نرگی خاندبدان پایدار — که مردم چشمش خاسته خوار

غریب شهر کسان تا نموده باشد مرد — از و درست نیاید غم غریبان خورد

گوینده را چه غم که بصحبت قبول نیست — گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

زنده دل از مرده بصحبت نیوش — مرده دل از زنده نگردد بکوش

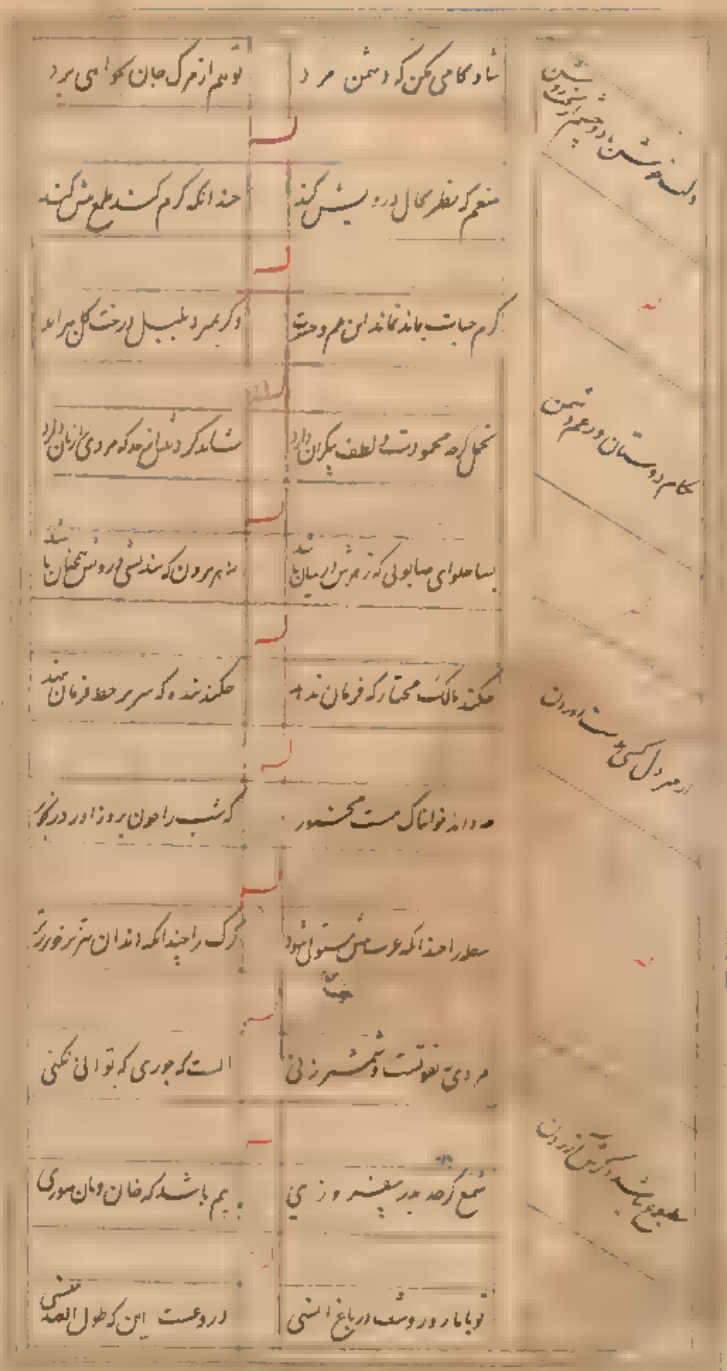

بدانند اگر در اوراد دوستان ریایی | گر بخلافت بخوانند دشمنان رجایی

الهی عاقبت محمود گردان

بمی صالحان و نیک مردان

قدم در الکتاب الحسنات بحمد الله و توفیقه

در اثنار فرصت فراغ از تحریر این اوراق چنان بخاطر فاتر رسید که اگر تاریخ اتمام این کتاب بلفظ منظم ادا کرده شود و پوشیده گردد هر آینه اولی و احسن خواهد بود و الفاق افتاد تا مل اسمعنی از فیض کتب و فوات استعار بحر آثار قدوة العلماء سند الفضلا افصح المتکلمین مفخر العرب لکن زبدة العارفین شیخ المشایخ والعاشقین مصلح الدین سعدی الشیرازی قدس الله روحه مصرع گفته شد موافق سنه تحریر بالضروره بقدر وسع و استطاعت چند بیتی دیگر گفته شد و مصرع تاریخ در ضمن ان منظم ساخت و در این صفحه ایجاد مکتب رانا رنجی و کاتب را یاد کاری باشد و موافق

مقالات سعدی ز اول الیش	ز گفتار دانایان به نموده
در اوراق اشعار او لفظ و معنی	بود از رخ و لف عروسی نمودی
خطابای او بر دل هر حزینی	در ای [illegible] ان جنت گشودی
و کلمای بستان خاطر و بش	گلی در گلستان رضوان بودی
قلم در نحر دوحه صیف افت	ز سر رکف افرشک سودی
خرد گفت تاریخ این چنت گفتم	مقالات سعدی ز اول نمایدی

۱۰۱۶
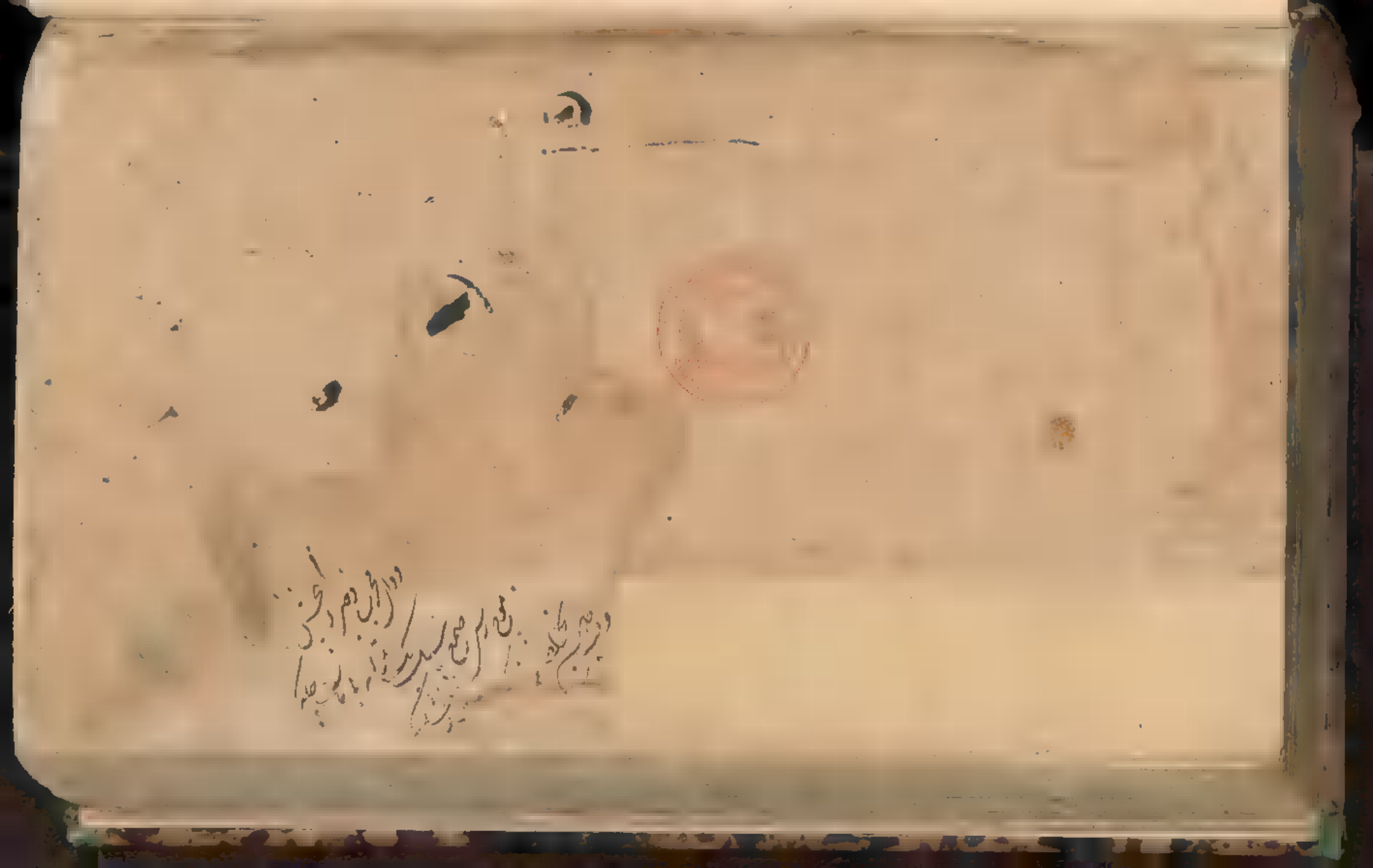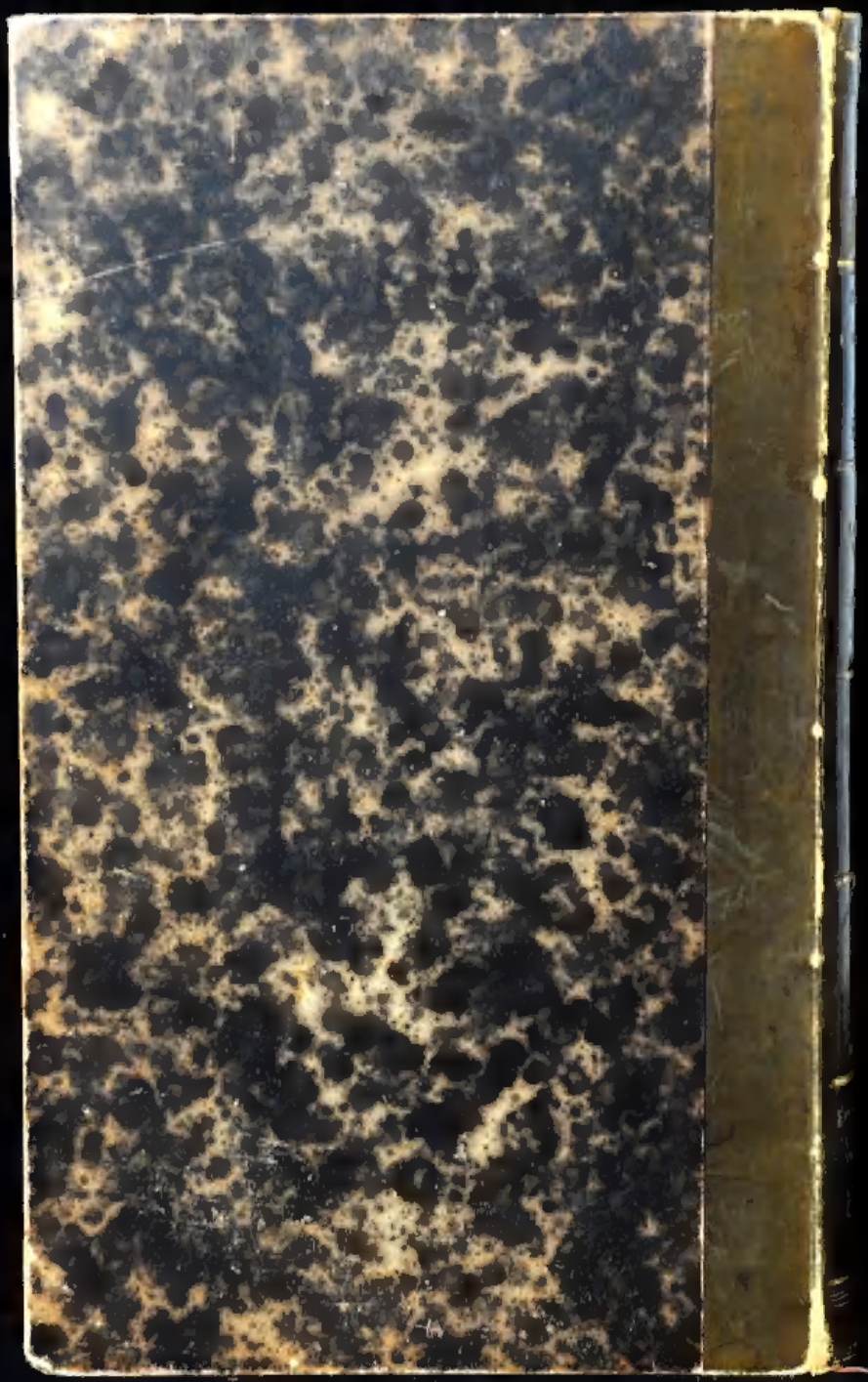
وکان ذلک یوم الجمعة عشر ذی الحجة الحرام من شهر المحرم الکرم سنة ۱۰۱۶ المذکورة المنظومة و انا کاتبه احقر